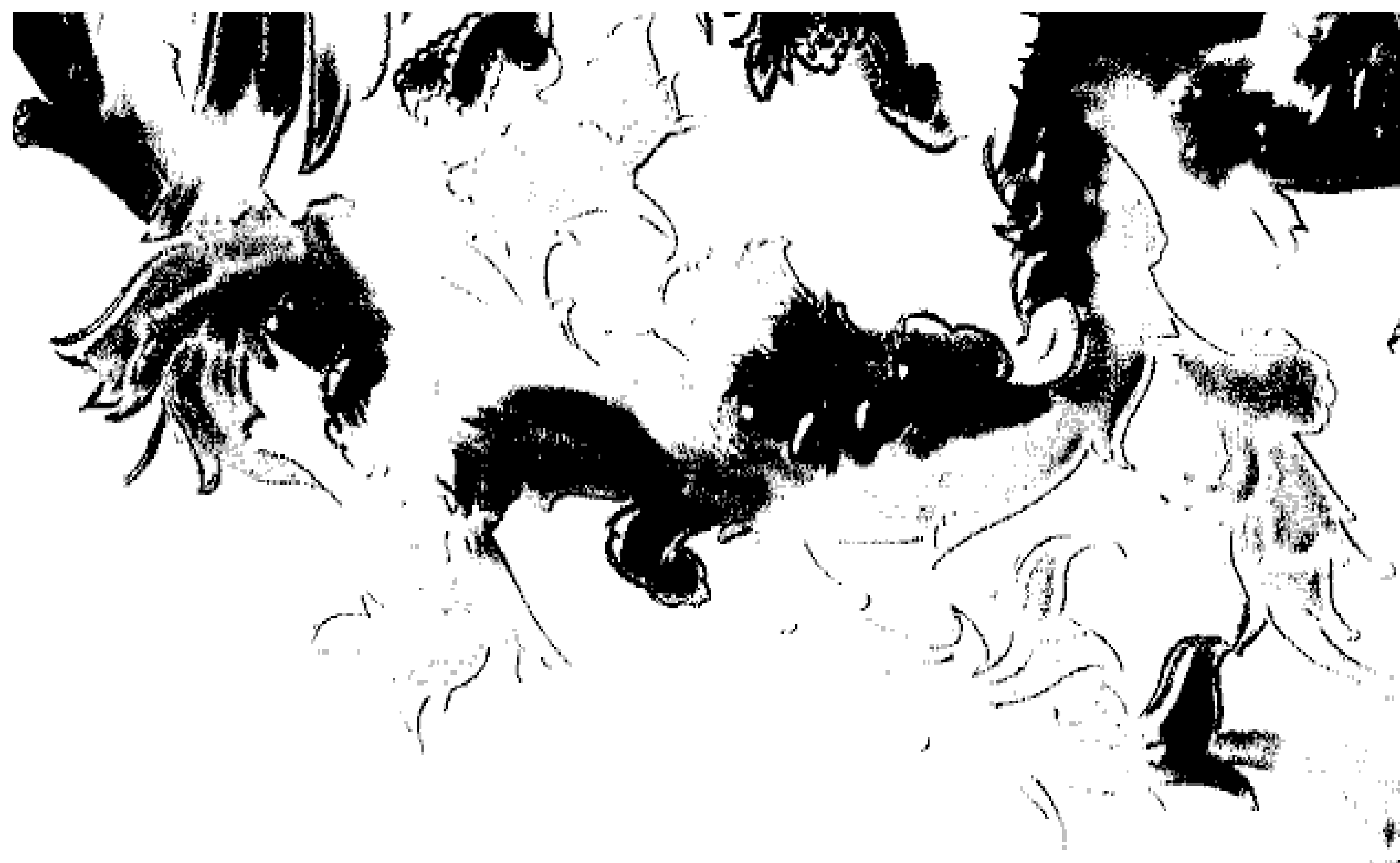
جمال آفتاب و آفتاب هر نظر

شرحی بر دیوان حافظ

برگرفته از جلسات انس با حضرت
علامه سید محمدحسین طباطبایی (ره)
تألیف و تدوین: علی سعادت پرور





شرحی بر دیوان حافظ

فهرست

سروده ای از امام خمینی قدس سره

من به خال لبت ای دوست گرفتار شدم
چشم بیمار تو را دیدم و بیمار شدم

فارغ از خود شدم و کوس انا الحق بزدم
همچو منصور خریدار سر دار شدم

غم دلدار فکنده است به جانم شرری
که به جان آمدم و شهره بازار شدم

در میخانه گشایید به رویم شب و روز
که من از مسجد و از مدرسه بیزار شدم

جامه زهد و ریا کندم و بر تن کردم
خرقه پیر خراباتی و هشیار شدم

واعظ شهر که از پند خود آزارم داد
از دم رند می آلوده مددکار شدم

بگذارید که از بتکده یادی بکنم
من که با دست بت میکده بیدار شدم

غزلی از علامه طباطبایی قدس سره

مهر خوبان دل و دین از همه بی‌پروا برد	رخ شطرنج نبرد آنچه رخ زیبا برد
تو مپندار که مجنون سر خود مجنون شد	از سمک تا به سما کشش لیلی برد
من به سرچشمهٔ خورشید نه خود بردم راه	ذره‌ای بودم و مهر تو مرا بالا برد
من خسی بی‌سروپایم که به سیل افتادم	او که می‌رفت مرا هم به دل دریا برد
جام صهبا ز کجا بود؟ مگر دست که بود	که به یک جلوه دل و دین ز همه یکجا برد
خم ابروی تو بود و کف مینوی تو بود	که در این بزم بگردید و دل شیدا برد
خودت آموختی‌ام مهر و خودت سوختی‌ام	با برافروخته رویی که قرار از ما برد
همه یاران به سر راه تو بودیم ولی	غم روی تو مرا دید و ز من یغما برد

همه دل باخته بودیم و پریشان که غمت
همه را پشت سر انداخت مرا تنها برد

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدّمه

دیدگاه خواجه نسبت به پادشاهان زمان خود

اگر چه این رساله مجال تحقیق تاریخی نسبت به سلاطین زمان خواجه را ندارد، امّا با توضیح کوتاهی می‌توان فهمید که وی آنان را از روی هوا و هوس نستوده؛ بلکه به‌جهت خصوصیّاتی، گاهی با اسم، و گاهی با لقب، و گاهی با کنیه آنها را مدح نموده. این امر به نظر افراد ناآگاه سنگین می‌آید امّا کسانی که به برجستگی معنوی خواجه پی برده‌اند، می‌دانند مدح بعضی سلاطین و بعضی از وزرای آنان به‌حساب موقعیّت زمان و شایستگی آنها بوده است؛ چراکه در زمان خواجه، مذهب شیعه رواج کاملی نداشته و چون او معتقد به مذهب شیعه بوده (بنا به قصیده‌اش در ابتدای دیوان) از سلاطینی که شیعه و مروّج مذهب شیعه بوده‌اند، تمجید و تعریف کرده است.

علاوه وی و هم‌فکرانش سالهای متمادی گرفتار آزار بدگویانی چون زهّاد خشک و وعّاظ و شیوخِ بی‌بهره از معارف الهی و مفتیان بی‌اطّلاع از حقایق شرع که اکثر سلاطین از آنها طرفداری می‌کردند بوده‌اند، لذا وقتی افرادی روی کار می‌آمده‌اند که با طریقهٔ خواجه همراهی داشته‌اند وی به تمجید آنان پرداخته است. چون هرکس مذهب و عقیدهٔ خود را دوست دارد و آزادی عمل به آن و اشاعهٔ آن را علاقمند است، زیرا با آزادی می‌توان در کمال فراغت به انجام وظایف خویش و تبلیغ و تربیت دیگران بپردازد و از آن نتیجهٔ کامل بگیرد.

نظر خواجه را در این زمینه در ضمن بعضی اشعارش ملاحظه می‌کنیم:

الف ـ مواردی که از «شاه»، «سلطان» و آصف عهد» سخن گفته بدون آنکه اسم آنها را ببرد:

شاهِ عالَم بخش در دَوْرِ طَرَب، ایهام گو — حافظِ شیرینْ کلامِ بَذله گو، حاضرجواب[۱]

گر از سلطان طمع کردم، خطا بود — ور از دلبر وفا جستم، جفا کرد[۲]

بندهٔ آصف عهدیم که در سلطنتش — صورتِ خواجگی و سیرتِ درویشان است[۳]

شاه عالم را بقا و عزّ و مال — باد! و هر چیزی که خواهد زین قبیل[۴]

هیچکس را نرسد در خَمِ محرابِ فلک — آن تنعّم، که من از همّتِ سلطان کردم[۵]

بندهٔ آصف عهدم، دلم آزرده مکن — که اگر دم زنم از چرخ، بخواهد کینم[۶]

افسرِ سُلطان گُلِ پیدا شد از طَرْفِ چمن — مقدمش یا رب! مبارک باد بر سَرْو وسَمَن![۷]

ملوک را چو رَهِ خاکْ بوسِ این در نیست — کی التفاتِ جوابِ سلام ما افتد؟[۸]

ای قبایِ پادشاهی، راست بر بالای تو! — زینتِ تاج و نگین از گوهرِ والای تو![۹]

ب ـ مواردی که از هم مرام بودن ایشان با خود سخن گفته:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱، ص ۵۲.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۴، ص ۱۷۸.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷، ص ۵۶.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل غزل ۳۷۷، ص ۲۸۲.

۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۱، ص ۳۱۱.

۶ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۱، ص ۳۳۷.

۷ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۳، ۳۳۸.

۸ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص ۲۱۲.

۹ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۴، ص ۳۵۷ تمام این غزل در مدح پادشاهی است بی‌نام و نشان.

بـندهٔ آصـف عـهدیم کـه در سـلطنتش
صورتِ خواجگی و سیرتِ درویشان است[۱]
زمانِ شاهْ شجاع است و دَوْرِ حکمتِ شرع
به راحت دل و جان کوش، در صباح و رواح[۲]
ز قـاطعانِ طـریق ایـن زمـان شـوند ایـمن
قـوافـلِ دل و دانش کـه مـرد راه رسـید[۳]
تَعالَی‌الله! زهی ذاتی که تا نیرنگِ هستی یافت
صفایِ جوهرِ پـاکش دم از پـرهیزکاران زد[۴]
ای پـادشاهِ صـورت و مـعنی! کـه مثل تـو
نـادیده هـیچ دیـده و نشـنیده هـیچ گـوش[۵]

ج ـ مواردی که از یاری کردن ایشان از دین سخن به‌میان آورده:

گر نکردی نصرتِ دین، شاه یحیی از کرم — کارِ مُلک ودین ز نظم و اتّساق افتاده‌بودْ[۶]
داورِ دیـن شـاه شـجاع آنکـه کـرد — روح قُـدُس حـلقهٔ امرش بـه گـوش[۷]
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف — نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو[۸]

د ـ مواردی که از علم و عدل ایشان سخن رانده:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل غزل ۲۷، ص ۵۶.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل غزل ۱۱۸، ص ۱۱۵.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۰، ص ۱۲۸.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۳، ص ۱۷۸.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۸، ص ۲۵۸.
۶ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۳، ص ۲۱۷.
۷ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۸، ص ۲۶۴.
۸ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۴، ص ۳۵۷.

جمالِ بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل به فریادِ دادخواه رسید[۱]

دارای جهان نصرتِ دین خسروِ کامل
یحیی بن مظفر مَلِکِ عالِمِ عادِل[۲]

جویبارِ مُلک را آب از سَرِ شمشیر توست
تو درختِ عدل بنشان،بیخِ بدخواهان‌بکن[۳]

أحْمَدُ اللهَ عَلىٰ مَعْدَلَةِ السُّلْطانِ
أحمدِ شیخْ اویسِ حَسَنِ ایلخانی[۴]

هـ ـ مواردی که به ایمنی و امنیّت زمان ایشان اشاره دارد:

زمانِ شاه شجاع است و دَوْرِ حکمت شرع
به راحت دل و جان کوش در صباح و رواج[۵]

ز قاطعان طریق این زمان شَوَند ایمن
قوافلِ دل و دانش که مرد راه رسید[۶]

از آن ساعت که جام مِیْ به‌دست او مشرف‌شد
زمانه ساغرِ شادی به یادِ میگساران زد[۷]

در عهد پادشاهِ خطا بخشِ جرم‌پوش
حافظ، قرابه کش شد و مفتی، پیاله نوش[۸]

تا چند همچو شمع، زبان آوری کنی؟
پروانهٔ مراد رسید، ای مُحِب! خموش[۹]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۰، ص۱۲۸.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۶، ص۲۸۱.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۳، ص۳۳۸.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۶، ص۴۲۷.

۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۸، ص۱۱۵.

۶ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۰، ص۱۲۸.

۷ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۳، ص۱۷۸.

۸ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۸، ص۲۵۸.

۹ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۸، ص۲۵۸.

هیچکس را نرسد در خمِ محرابِ فلک
آن تنعّم که من از همّتِ سلطان کردم[۱]

و ـ مواردی که نام پادشاهی را می‌برد:

بیا که رایتِ منصورِ پادشاه رسید / نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید[۲]
رساند رایتِ منصور بر فلک، حافظ! / چو التجا به جناب شهنشهی آورد[۳]
شاهِ بیدارْ بخت را هر شب / ما نگهبانِ افسر و کُلَه‌ایم
شاهْ منصور، واقف است که ما / رویِ همّت به هر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبایِ فتح دهیم[۴]
بندهٔ آصف عهدم، دلم آزرده مکن / که اگر دم زنم، از چرخ بخواهد کینم[۵]
از مرادِ شاه منصور ای فلک! رُخ بر متاب / تیزیِ شمشیر بنگر، نیرویِ بازو ببین[۶]
به یُمن رایتِ منصور شاهی / عَلَم شد حافظ اندر نظمِ اشعار[۷]
به فرِّ دولت گیتیِ فروزِ شاه شجاع / که هست در نظر من جهان حقیر متاع
جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا نکناد! / ز خاکِ بارگهِ کبریایِ شاه شجاع[۸]
من از جان بندهٔ سلطان اُویسم / اگر چه یادش از چاکر نباشد
به تاج عالَمْ آرایش که خورشید / چنین زیبندهٔ افسر نباشد[۹]

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۱، ص ۳۱۱.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۰، ص ۱۲۸.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۳، ص ۱۳۰.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۴، ص ۳۱۹.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۱، ص ۳۳۷.
۶ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۹، ص ۳۵۴.
۷ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۸، ص ۲۲۶.
۸ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۹، ص ۲۷۰.
۹ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۴، ص ۱۴۴.

حافظ! ز شوق مجلس سلطان غیاث دین — خامش مشو، که کار تو از ناله می‌رود[۱]
شهنشاهِ مظفّر فَرّ شجاعِ مُلک و دین منصور — که جود بی‌دریغش خنده بر ابرِ بهاران زد[۲]
گر از سلطان طَمَع کردم، خطا بود — ور از دلبر وفا جستم، جفا کرد
وفا از خواجگانِ مُلک با من — کمالِ دولت و دین، بوالوفا کرد[۳]
راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی — خوش درخشید، ولی دولتِ مستعجل بود[۴]
نصرت الدّین شاه یحیی آنکه تاج آفتاب — از سرِ تعظیم و قدرت در تُراب انداختی[۵]
مسند فروز دولت، کانِ شکوه و شوکت — برهان مُلک و ملّت، بونصر بوالمعالی[۶]
نورانِ شه خجسته، که در مِنّ مَزیدِ فضل — شد منّتِ مواهب او طوق گردنم[۷]

افرادی که خواجه با اسم از آنها یاد نموده، عبارتند از: «منصور»، «اویس»، «یحیی» و «احمد». که «منصور» همان «شاه شجاع» است که در مصرعی می‌گوید: «شهنشاهِ مظفّرْ فَر، شُجاعِ مُلک و دینِ منصور» امّا منظور خواجه از سایر القاب و کنیه‌هایی که در ابیات مختلفه بکار برده، کدام‌یک از این چهار اسم است، معلوم نیست.

اگرچه خواجه تصریحی نسبت به علّت تمجید خود از این پادشاهان ندارد، امّا نباید مقام و منزلت معنوی خواجه را پایمال مدایحش نمود، و وی را چون شعرایی دانست که برای جاه و مقام و منصب و مادّیات سلاطین را می‌ستوده‌اند.

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۷، ص ۱۷۳.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۳، ص ۱۷۷.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۴، ص ۱۷۸.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۱، ص ۲۱۶.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۲، ص ۳۸۳.
۶ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۹، ص ۴۳۰.
۷ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۹، ص ۲۹۶.

غزل ٦١

یارب! آن شمعِ شب‌افروز ز کاشانهٔ کیست؟ جان ما سوخت، بپرسید که جانانهٔ کیست؟
حالیا خانه‌برانداز دل و دین من است تا هم‌آغوش که می‌باشد و هم‌خانهٔ کیست؟
بادهٔ لعلِ لبش، کز لبِ من دور مباد! راحِ رُوحِ که و پیمان‌دهِ پیمانهٔ کیست؟
دولتِ صحبتِ آن شمعِ سعادت‌پرتو باز پرسید خدا را، که به پروانهٔ کیست؟
می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد که دلِ نازکِ او، مایلِ افسانهٔ کیست؟
یارب! آن شاه‌وَش ماه‌رُخِ زُهره‌جبین دُرِّ یکتایِ که و گوهرِ یکدانهٔ کیست؟
آن میِ لعل، که ناخورده مرا کرد خراب همنشین که و همکاسه و پیمانهٔ کیست؟

گفتم: آه از دلِ دیوانهٔ حافظ بی تو!
زیرِ لب، خنده‌زنان گفت: که دیوانهٔ کیست؟

خواجه در این غزل پس از آنکه مبتلا به فراق گردیده، در مقام اظهار اشتیاق به محبوب برآمده و می‌گوید:

یا رب! آن شمعِ شبْ افروز ز کاشانهٔ کیست؟

جانِ ما سوخت؛ بپرسید که جانانهٔ کیست؟

بار الها! شب هنگام، معشوقم برایم جلوه نمود و سپس رُخ پوشید، و مهلت نداد تا سیرش ببینم. نمی‌دانم او را چه مرامی می‌باشد؟ اکنون که دل مرا به آتش تجلّی خود سوزانید و رفت، بعد از این معشوقِ چه کسی خواهد بود، و پس از دیدارش مبتلا به آتش فراقش خواهد کرد؟ در جایی می‌گوید:

دوش می‌آمد و رُخساره برافروخته بود / تا کجا باز دلِ غمزده‌ای سوخته بود

رسمِ عاشق کُشی و شیوهٔ شهرْ آشوبی / جامه‌ای بود که بر قامتِ او دوخته بود

جانِ عُشّاق سپندِ رُخِ خود می‌دانست / و آتشِ چهره بر این کار برافروخته بود[1]

در نتیجه بخواهد بگوید:

یا رب! سببی ساز، که یارم به سلامت

بازآید و بِرَهاندم از جنگِ [ظ: چنگ] ملامت

خاکِ رَهِ آن یارِ سفر کرده بیارید

تا چشمِ جهانْ بین کُنَمش جایِ اقامت[2]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۱، ص ۱۵۵.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۸، ص ۹۵.

حالیا خانهٔ برانداز دل و دین من است

تا هم‌آغوش که می‌باشد و هم خانهٔ کیست؟

این لحظه که محبوب برای فنا و آتش زدن به هستی من تجلّی نموده، و با دلربایی‌اش قصد دارد اعمال خشک و شرک‌آمیز را هم از من بستاند تا کاملاً به خود و جمالش متوجّه سازد، نمی‌دانم پس از من، هم آغوش که بوده و دست به کشتار چه کسی خواهد زد. در جایی می‌گوید:

زُلْفَیْنِ سیَه خَم به خَم اندر زده‌ای باز — وقتِ منِ شوریده، به هم برزده‌ای باز
ز آن رویِ نکو، چشمِ بدان دوراکه امروز — بر مَهْ زده‌ای طعنه و بر خُور زده‌ای باز
بر ساغرِ عیشم زده‌ای سنگ، و لیکن — با تو چه توان گفت؟ که ساغر زده‌ای باز[۱]

بخواهد با این بیان بگوید:

باز آی و دلِ تنگ مرا مونسِ جان باش — وین سوخته را محرمِ اسرار نهان باش
خون شد دلم از حسرت آن لعلِ روان‌بخش — ای دُرجِ محبّت! به همان مهر و نشان باش[۲]

بادهٔ لعلِ لبش، کز لبِ من دور مبادا!

راح رَوْحِ که و پیمانْ دِهِ پیمانهٔ کیست؟

محبوبا! الهی که همواره جمالت برایم دلربایی داشته باشد، تا از لبت آب حیات و بقا را هم بنوشم. امّا هم‌اکنون نمی‌دانم جز من چه کسی را از شراب تجلّیاتت بهره‌مند و از او دلربایی می‌کنی؟ بخواهد بگوید:

حُسن تو همیشه در فزون بادا! — رویت همه ساله لاله‌گون بادا!
قدِّ همه دلبرانِ عالم — در خدمتِ قامتت نگون بادا!
هر جاکه دلی است در غم تو — بی‌صبر و قرار و بی‌سکون بادا!

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۸، ص۲۴۵.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص۲۵۲.

هـرکس کـه بـه هـجر تـو نسازد — از حـلقهٔ وصـل تـو بـرون بـادا!
لعـل تـو کـه هـست جـانِ حـافظ — دور از لبِ هر خسیس دون بـادا![1]

دولتِ صحبت آن شمعِ سعادتْ پرتو
بازپرسید خدا را، که به پروانهٔ کیست؟

ای دوستان! مصاحبت با حضرت معشوق، فرصتی حقیقی و سعادتی بـرای مـن بود. برای خدا، بپرسید این سعادت پس از من چه کس را نصیب گشته؟ با ایـن بـیان تقاضای دیدار دوباره را نموده و بخواهد بگوید:

درآ، که در دلِ خسته، تـوان درآیـد بـاز — بـیا کـه بـر تـنِ مـرده، روان گـر آیـد بـاز
بیا که فرقتِ تو، چشم من چنان بـربست — که فتحِ بـابِ وصـالت، مگـر گشـاید بـاز
بـه پـیش آیـنهٔ دل هـرآنـچه مـی‌دارم — بـجز خـیال جـمالت نـمی‌نماید بـاز[2]

می‌دهد هرکسش افسونی ومعلوم نشـد
کـه دلِ نـازکِ او، مـایلِ افسانهٔ کـیست
یا ربا! آن شاهْ وشِ ماهْ رُخِ زُهرْه جَبین
دُرِّ یکتایِ که و گوهرِ یکـدانـهٔ کـیست؟

دانسته‌ام که تمامی عالمِ هستی، عاشق و فریفتهٔ محبوب من هستند؛ کـه: «**اِبْتَدَعَ بِقُدْرَتِهِ الْخَلْقَ ابْتِداعاً، وَاخْتَرَعَهُمْ عَلىٰ مَشِیَّتِهِ اخْتِراعاً. ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَریقَ إرادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ فی سَبیلِ مَحَبَّتِهِ.**»[3]: (با قـدرت و نـیروی خـویش مـخلوقات را نـوآفرینی فـرمود، و بـرطبق خواست خویش به‌گونهٔ ویژه‌ای [از نیستی مـحض] بـیافرید، سـپس ایشـان را در طـریق اراده‌اش روان گردانید، و در راه محبّت و دوستی خود برانگیخت.)

ولی نمی‌دانم او را با چه کس عنایت می‌باشد؟ لحظاتی مـرا مـورد عـنایت قـرار

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۱، ص۱۴۲.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص۲۴۶.
۳ـ صحیفهٔ سجادیه، دعای اوّل.

داد. حال نمی‌دانم «دُرّ یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست؟»

بخواهد بگوید: «اسألُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأنْوارِ قُدْسِكَ، وَأبْتَهِلُ إلَيْكَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطائِفِ بِرِّكَ، أنْ تُحَقِّقَ ظَنّي بِما أُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزيلِ إكْرامِكَ وَجَميلِ إنْعامِكَ، في الْقُرْبىٰ مِنْكَ وَالزُّلْفىٰ لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إلَيْكَ.»[1]: (به انوار [و یا عظمت] روی [اسماء و صفات]، و به انوار [مقام ذات] پاک و مقدّست، از تو درخواست نموده، و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تضرّع و التماس می‌نمایم، که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت یافتن در نزدت و بهره‌مندی از مشاهده‌ات آرزومندم، تحقّق بخشی.) و بخواهد بگوید:

به عنایت نظری کن که منِ دلشده را — نرود بی‌مَدَدِ لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشهِ حُسن و ملاحت! چه شود؟ — گر لبِ لعلِ تو ریزد نمکی بر دل ریش

پرسش حالِ دلِ سوخته کن بَهرِ خدا — نیست از شاه عَجَب گر بنوازد درویش[2]

آن مِیِ لعل، که ناخورده مرا کرد خراب

همنشین که و همکاسه و پیمانهٔ کیست؟

کجاست و با چه کس همنشین است؟ آن معشوق بی‌نظیر در جمالی که هنوز ندیده بودمش خرابم نمود، و محروم از مشاهده‌اش گردانیده، و در خماری‌ام نشانید. بخواهد بگوید:

ز تابِ آتشِ دوری، شدم غَرقِ عَرَق چون گل

بیار ای بادِ شبگیری! نسیمی ز آن عَرَق چینم

جهان پیری‌است بی‌بنیاد، از این فرهاد کُش فریاد!

که کرد افسون و نیرنگش، ملول از جان شیرینم

۱ـ بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۵.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص۲۵۵.

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر شب قرینِ ماه و پروینم[۱]

و نیز بگوید:

تو همچو صبحی و من شمعِ خلوتِ سحرم تبسّمی کن و جان بین که چون همی سپرم
بر آستانِ امیدت گشاده‌ام دَرِ چشم که یک نظر فکنی، خود فکندی از نظرم[۲]

گفتم: آه از دل دیوانهٔ حافظِ بی‌تو!
زیرِ لب، خنده زنان گفت: که دیوانهٔ کیست؟

با دوست گفتم: پس از آنکه مرا از دیدار خود محروم و به دیوانگی‌ام مبتلا نمودی، چگونه می‌توانم بی‌تو آرام باشم؟ خندید و فرمود: خواجه با وجودِ خود، چگونه مرا می‌جوید؟ کسی که خویشتن را در ماگم کند و به فنای خود راه یابد، دیگر فراقی نمی‌بیند تا دیوانگی برایش باشد. با این بیان بخواهد بگوید:

ز دستِ کوتهِ خود زیرِ بارم که از بالا بلندانْ شرمسارم
مگر زنجیرِ مویی گیرَدم دست وگرنه سر به شیدایی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاعِ گردون که شب تا روز اختر می‌شمارم
سری دارم چو حافظ مست، لیکن به لطفِ آن پری امیدوارم[۳]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۲، ص ۲۹۲.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۷، ص ۲۹۵.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۹، ص ۳۰۹.

غزل ٦٢

بنال بلبل! اگر با منت سرِ یاری است — که ما دو عاشقِ زاریم و کارِ ما، زاری است

در آن چمن، که نسیمی وزد ز طرّهٔ دوست — چه جای دم زدنِ نافه‌های تاتاری است

بیار باده، که رنگین کنیم جامهٔ دلق — که مستِ جامِ غروریم و نام هشیاری است

نبسته‌اند درِ توبه، حالیا برخیز — که توبه وقتِ گل از عاشقی، ز بی‌کاری است

سحر، کرشمهٔ وصلش به خواب می‌دیدم — زهی مراتبِ خوابی که بِهْ ز بیداری است!

خیالِ زلفِ تو پختن، نه کارِ خامان است — که زیرِ سلسله رفتن، طریقِ عیاری است

لطیفه‌ای است نهانی که عشق از او خیزد — که نامِ آن نه لبِ لعل و خطِّ زنگاری است

جمالِ شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال — هزار نکته در این کار و بار دلداری است

به آستانِ تو مشکل توان رسید، آری — عروج بر فلکِ سروری، به دشواری است

روندگانِ طریقت، به نیم جو نخرند — قبایِ اطلس آن کس که از هنر عاری است

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ!
که رستگاریِ جاوید، در کم آزاری است

از بیانات این غزل ظاهر می‌شود که خواجه را فراق آزرده خاطر نموده، به گونه‌ای که او را بر توبه از عاشقی واداشته و سپس تنبّه پیدا کرده، در مقام اظهار اشتیاق به محبوب و تمنّای دیدار دوبارهٔ او برآمده، می‌گوید:

بنال بلبل! اگر با مَنَت سَرِ یاری است

که ما دو عاشقِ زاریم و کارِ ما، زاری است

ای بلبل! بیا تا با یکدیگر در فراق معشوق خود همناله شویم، تو از فراق گُل، و من از فراق یار؛ زیرا عاشق را در ایّام محرومیّت، جز ناله و فغان نباید کاری باشد. بخواهد با این بیان بگوید:

بی‌مِهرِ رُخت روزِ مرا نور نمانده است	وز عمر، مرا جز شبِ دیجور نمانده است
وصل تو اَجَل را ز سرم دور همی داشت	از دولت هجر تو کنون دور نمانده است
صبر است مرا چاره زِهجران تو، لیکن	چون صبر توان کرد؟ که مقدور نمانده است
حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده	ماتم زده را داعیهٔ سُور نمانده است[1]

و ممکن است بخواهد بگوید: عاشق را نه در زمان فراق، که در ایّام وصال نیز چاره جز نالیدن نمی‌باشد؛ چرا که اشتیاق دیدار او وی را به یاد هجران گذشته‌اش می‌دارد، و ترس آن را دارد که مبادا به روزگار گذشته مبتلا گردد. در جایی می‌گوید:

بلبلی برگِ گُلی خوش رنگ در مِنقار داشت

واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص ۱۰۸.

گفتمش: در عین وصل این ناله و فریاد چیست؟
گفت: ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت
یار اگر ننشست با ما، نیست جای اعتراض
پادشاهِ کامران بود از گدایان عار داشت
درنمی‌گیرد نیاز و عجزِ ما با حُسنِ دوست
خرّم آن کز نازنینان، بختِ برخوردار داشت![1]

در آن چمن، که نسیمی وزد ز طُرّهٔ دوست
چه جای دم زدنِ نافه‌هایِ تاتاری است

در چمنزار مظاهر، که دوست از لابلای کثرات و ملکوتشان جلوه نماید و عطر زُلف او به مشام جان عاشق رسد، دیگر سخن از نافه‌های تاتاری به میان آوردن غلط است؛ زیرا که آن، خود مظهری از مظاهر اوست و از خود چیزی ندارد؛ که: «**تَرَدُّدي فِی الآثارِ یُوجِبُ بُعْدَ الْمَزارِ، فَاجْمَعْني عَلَیْكَ بِخِدْمَةٍ تُوصِلُنی إلَیْكَ. کَیْفَ یُسْتَدَلُّ عَلَیْكَ بِما هُوَ فی وُجُودِهِ مُفْتَقِرٌ إلَیْكَ؟! أیَکُونُ لِغَیْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ مالَیْسَ لَكَ، حَتّیٰ یَکُونَ هُوَ الْمُظْهِرَ لَكَ؟ مَتیٰ غِبْتَ حَتّیٰ تَحْتاجَ إلیٰ دَلیلٍ یَدُلُّ عَلَیْكَ؟! وَمَتیٰ بَعُدْتَ حَتّیٰ تَکُونَ الآثارُ هِیَ الَّتی تُوصِلُ إلَیْكَ؟**»[2]:
(بارالها! سرگشتگی و توجّه‌ام در آثار و موجودات موجب دوری دیدارت می‌گردد، پس با خدمت و بندگی‌ای که مرا به تو واصل سازد [تمام وجود و توجّه] من را به خویش متمرکز گردان. با چیزی که در وجود خویش نیازمند توست، چگونه می‌توان بر تو رهنمون شد؟! آیا برای غیر تو آن چنان ظهوری است که برای تو نیست، تا آن آشکار کنندهٔ تو باشد؟! چه هنگام غایب بوده‌ای تا محتاج آن باشی که راهنمایی بر تو رهنمون شود؟ و کی دور بوده‌ای، تا آثار و مظاهر به تو واصل سازد؟)

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۰، ص ۹۰.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

خلاصه بخواهد با این بیان تقاضای دیدار گذشته‌اش را کرده باشد، تا جمال ظاهر مظاهر او را از توجّه به حقیقتشان محجوب نکنند. در جایی می‌گوید:

حجابِ چهرهٔ جان می‌شود غبارِ تنم
خوشا دمی! که از این چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزايِ چو من خوش اَلحاني است
رَوَم به گُلشن رضوان که مرغ آن چمنم
چگونه طوف کنم در فضايِ عالمِ قدس؟
چو در سراچهٔ ترکیبِ تختهٔ بندِ تنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم[۱]

بیار باده، که رنگین کنیم جامهٔ دلق
که مستِ جامِ غروریم ونام، هشیاری‌است

آری، گرفتاران عالم طبیعت و مغروران به عبادات ظاهری را، نمی‌توان نام هشیاري بر آنان نهاده؛ که: **«وَيْحَ ابْنَ آدَمَ ما أغْفَلَهُ! وَعَنْ رُشْدِهِ ما أذْهَلَهُ!»**[۲]: (وای بر فرزند آدم که چقدر غافل است، و چه اندازه رشد و هدایت خویش را فراموش می‌کند!) و نیز: **«سُكْرُ الغَفْلَةِ وَالغُرُورِ أبْعَدُ إفاقَةً مِنْ سُكْرِ الخُمُورِ.»**[۳]: (انسان از مستی غفلت و غرور و فریفتگی، دیرتر از مستی شراب به‌هوش می‌آید.)؛ لذا سالک عاشق باید جامهٔ زهد و عباداتی را که به غرور و خودبینی آلوده است، به باده و میِ دو آتشه و ذکر و تجلّیاتِ پرشورِ محبوب رنگین نماید، تا حضرت دوست خریدارش گردد؛ که: **«إنَّ اللهَ اشْتَرىٰ**

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص۲۹۷.
۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الغفلة، ص۲۹۶.
۳ـ همان

مِنَ الْمُؤْمِنينَ اَنْفُسَهُمْ وَاَمْوالَهُمْ»[1]: (بدرستی که خداوند، جانها و اموال مؤمنان را خریداری نموده است.) خواجه هم می‌گوید:

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق / که مستِ جام غروریم و نام، هشیاری است

و به گفتهٔ خواجه در جایی:

شرابِ لَعْلْ کِش و رویِ مَهْ جَبینان بین / خلافِ مذهب آنان، جمالِ اینان بین
به زیرِ دلقِ مُلَمَّع، کَمندها دارند / دراز دستیِ این کوتهٔ آستینان بین
به خرمنِ دو جهان سر فرو نمی‌آرند / دماغِ کبر گدایان و خوشه‌چینان بین[2]

نبسته‌اند دَرِ توبه، حالیا برخیز
که توبه وقتِ گُل از عاشقی،ز بی‌کاری‌است

ای خواجه! و یا ای سالک! حال که دوست در مقام آن است که برایت تجلّی نماید، آمادهٔ دیدار او باش و از او بهره‌مند شو. مبادا مشکلاتِ ایّام فراق، تورا از عاشقی پشیمان بنماید و محرومیّت نصیبت گردد؛ زیرا «که توبه وقتِ گُل از عاشقی، ز بی‌کاری است» در جایی می‌گوید:

توبه کردم که نبوسم لبِ ساقیّ و کنون / می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم[3]

و نیز در جایی می‌گوید:

به عهدِ گل شدم از توبهٔ شراب خجل / که کس مباد ز کردارِ ناصواب خجل
صلاح من همه‌جامِ مِیْ‌است ومن زین پس / بَیَم ز شاهد و ساقی به هیچ بابْ خجل
تو خوبرویْ‌تَری ز آفتاب، شُکرِ خدا! / که نیستم ز تو در رویِ آفتاب خجل[4]

بخواهد با این بیان بگوید: اگر توبه هم نموده‌ای، توبه از توبه نما.

۱ـ توبه: ۱۱۱.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۶، ص ۳۴۶.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۱، ص ۳۱۰.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۴، ص ۲۸۰.

سَحَر، کرشمهٔ وصلش به خواب می‌دیدم
زهی مراتب خوابی که بِهْ زِ بیداری است!

آری، تعلّقات و خواطر عالم طبیعت نمی‌گذارد بشر توجّه به حقیقت و ملکوت خود داشته باشد؛ که: «وَأنَّ الرّاحِلَ إلَیْكَ قَریبُ الْمَسافَةِ، وَأنَّكَ لاتَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ، إلاّ أنْ [وَلٰكِن] تَحْجُبَهُمُ الأَعْمالُ السَّیِّئَةُ [الآمالُ] دُونَكَ.»[1]: (براستی مسافت کسی که به سوی تو کوچ می‌کند، نزدیک است، و تو از مخلوقات محجوب نیستی، مگر اینکه [و یا: لیکن] اعمال و کردارهای ناپسند و بد [و یا: آمال و آرزوها]، ایشان را از تو محجوب سازد.) چون به خواب رود، این مانع برداشته می‌شود، چراکه خداوند هنگام خواب، جان انسان را می‌ستاند و تعلّق او به عالم طبیعت کم شده، درنتیجه ممکن است برای او شهود حاصل شود؛ که: «اَللّهُ یَتَوَفَّی الأَنْفُسَ حینَ مَوْتِها، وَالَّتی لَمْ تَمُتْ فی مَنامِها، فَیُمْسِكُ الَّتی قَضیٰ عَلَیْهَا الْمَوْتَ، وَیُرْسِلُ الأُخْریٰ إلیٰ أجَلٍ مُسَمًّی، إنَّ فی ذٰلِكَ لآیاتٍ لِقَوْمٍ یَتَفَکَّرُونَ»[2]: (خداست که جانها را هنگام مرگ، و آنانی را که نمرده‌اند در خواب می‌ستاند، پس کسانی راکه مرگ را بر آنها حتمی نموده نگاه می‌دارد، و دیگران را تا سرآمد و أجَل معیّن رها می‌نماید، براستی که در این نشانه‌های روشنی برای گروهی که اندیشه می‌نمایند، وجود دارد.)

خواجه هم می‌گوید: دیدار محبوب در بیداری نصیبم نگردید، ولی در خواب مرا مورد لطفش قرار داد و از مشاهده‌اش بهره‌مندم گردید «زهی مراتب خوابی که به زبیداری است.»

خیالِ زُلفِ تو پختن، نه کارِ خامان است
که زیرِ سلسله رفتن، طریقِ عیّاری‌است

۱ـ اقبال الاعمال، ص۶۸.

۲ـ زمر: ۴۲.

محبوبا! کجا هر کسی را لیاقت دیدار و وصال تو از راه ملکوت و عالم امری کثرات و مظاهر می‌باشد؟ آنان که به نظر استقلالی به موجودات می‌نگرند و از ایثار هستی خویش به پای تو باک دارند، و می‌هراسند که از خود و تعلّقات عالم تجافی حاصل کنند، خام هستند و هرگز نمی‌توانند با توجّه به خود و مظاهر عالَم تو را مشاهده نمایند؛ تنها عیّاران و آنهایی تو را با دیدهٔ دل می‌بینند که به همه چیز، جز حضرتت بی‌اعتنا باشند؛ که: «**أنْتَ الَّذي أزَلْتَ الْأغيارَ عَنْ قُلُوبِ أحِبّآئِكَ، حَتّىٰ لَمْ يُحِبُّوا سِواكَ، وَلَمْ يَلْجَئُوا إلىٰ غَيْرِكَ.**»[۱]: (تویی که اغیار را از دلهای دوستانت زدودی، تا اینکه غیر تو را به دوستی نگرفته، و به جز تو پناه نبردند.) و نیز: «**وَانْقُلْني مِنْ ذِكْري إلىٰ ذِكْرِكَ، وَلاتَتْرُكْ بَيْني وَبَيْنَ مَلَكُوتِ عِزِّكَ باباً إلّا فَتَحْتَهُ، وَلا حِجاباً مِنْ حُجُبِ الْغَفْلَةِ إلّا هَتَكْتَهُ، حَتّىٰ تُقيمَ رُوحي بَيْنَ ضِيآءِ عَرْشِكَ، وَتَجْعَلَ لَها مَقاماً نُصْبَ نُورِكَ؛ إنَّكَ عَلىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَديرٌ.**»[۲]: (و مرا از یاد نمودنم تو را به یاد نمودنت از من منتقل نما، و میان من و ملکوت [و باطنِ مقام] عزّت و سرافرازی‌ات دری مگذار جز اینکه گشوده‌باشی، و نه حجابی از حجابهای غفلت مگر اینکه دریده باشی، تا اینکه رُوح و روانم را میان پرتو و روشنایی عرشت برپا داشته، و برای آن مقام و جایگاهی در برابر نور خویش قرار دهی؛ براستی که تو بر هر چیز توانایی.)

در نتیجه با این بیان می‌خواهد بگوید:

همای اوجِ سعادت به دام ما افتد ‌‌‌‌ اگر تو را گذری بر مقام ما افتد
حبابْ وار براندازم از نشاط، کلاه ‌‌‌‌ اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
شبی که ماهِ مراد از افق طلوع کند ‌‌‌‌ بُوَد که پرتو نوری به بام ما افتد؟[۳]

لطیفه‌ای است نهانی که عشق از او خیزد
که نام آن نه لبِ لعل و خَطِّ زنگاری است

۱ـ اقبال الاعمال، ۳۴۹.
۲ـ بحارالانوار، ج۹۴، ص۹۶.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص۲۱۲

آری، کشش و جاذبهٔ عشق به محبوب حقیقی و توجّه به او، امری است فطری و لطیفه‌ای است نهانی؛ که: «ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَرِيقَ إِرادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ فِي سَبِيلِ مَحَبَّتِهِ.»[۱]: (سپس آنها [= مخلوقات] را در طریق اراده و خواست خویش روان گردانید، و در راه دوستی و محبّتش برانگیخت.) و نیز: «يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ»[۲]: (خداوند آنها را دوست دارد، و ایشان نیز خدا را دوست دارند.) و آن از جمالهای آرایش شدهٔ ظاهری حاصل نمی‌شود. خواجه هم می‌گوید: «لطیفه‌ای است نهانی که عشق از او خیزد»

و ممکن است مقصود خواجه از بیت این باشد که: عشق به محبوب حقیقی، از پی راه بردن و توجّه به اسرار وجود حاصل می‌شود، نه از نگریستن به صورت و زیبایی‌های مظاهر؛ که: «سَنُرِيهِمْ آياتِنا فِي الْآفاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ، حَتّى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ، أَوَلَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ أَنَّهُ عَلى كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ؟ أَلا إِنَّهُمْ فِي مِرْيَةٍ مِنْ لِقاءِ رَبِّهِمْ. أَلا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ»[۳]: (بزودی نشانه‌های روشن خویش را در آفاق و نواحی [جهان] و در جانهای خودشان را به آنان نشان خواهیم داد، تا برای آنها روشن گردد که براستی تنها او حقّ است. آیا برای [حق بودن] پروردگارت همین بس نیست که بر هر چیز مشهود است؟! آگاه باش که آنان از ملاقات با پروردگارشان در شکّ هستند. آگاه باش! که براستی او به هر چیز احاطه دارد.) بخواهد با این بیان بگوید:

هر که را با خطِ سبزت سَرِ سودا باشد   پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد
ظلِّ ممدودِ خَمِ زُلفِ توام بر سر بادا!   کاندر این سایه، قرارِ دلِ شیدا باشد[۴]

لذا باز می‌گوید:

۱ـ صحیفه سجادیه، دعای اوّل.
۲ـ مائده: ۵۴.
۳ـ فصّلت: ۵۳ـ۵۴.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۷، ص ۲۱۳.

جمالِ شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال
هـزار نکـته درایـن کـار و بـارِ دلداری است

کنایه از اینکه: دلربایی که معشوق از عاشقان می‌کند، تنها بـه جـمالهای ظـاهری مظاهرش حاصل نمی‌باشد، اینان طریقند برای راه یافتن به مـلکوتشان، «هـزار نکـته در این کار و بارِ دلداری است».

بخواهد با این بیان تقاضای راه یافتن به چنین مشاهده‌ای را نموده بـاشد، لذا پس از اینکه به آن راه یافته می‌گوید:

بیا که می‌شنوم بـوی جـان از آن عـارض   که یافتم دلِ خود را نشـان از آن عـارض
معانیی که ز حـوران بـه شـرح مـی‌گویند   زحُسن و لُطف بپرس این‌بیان از آن عارض
بـه شـوم رفـته تـنِ یـاسمن از آن انـدام   به خون نشـسته دلِ ارغوان از آن عـارض
ز مهر روی تو خورشید گشته غَرْقِ عَرَق   نـزار مـانده مَـهِ آسـمان از آن عـارض[1]

به آستان تـو مشکـل تـوان رسـید، آری
عروج بر فَلَکِ سروری، به‌دشواری است

محبوبا! آستان تو آستانی نیست که بتوان بـا وجـود تـوجّه بـه خـویش بـدان راه یافت؛ زیرا خاک را با پاک چه نسبت؛ و ممکن را با واجب چه کار؟ کـه: **«وَلَـمْ تَـجْعَلْ لِلْخَلْقِ طَرِيقاً إِلىٰ مَعْرِفَتِكَ، إِلاّ بِالْعَجزِ عَنْ مَعْرِفَتِكَ.»**[2]: (و برای خلق راهـی بـه شـناختت قـرار ندادی، جز به [اظهار] عجز و ناتوانی از معرفتت.)؛ امّا می‌توان او را به او شناخت؛ کـه: **«بِكَ عَرَفْتُكَ، وَأَنْتَ دَلَـلْتَني عَـلَيْكَ، وَدَعَـوْتَني إِلَـيْكَ؛ وَلَـوْلا أَنْتَ، لَـمْ أَدْرِ مـا أَنْتَ.»**[3]: (بـه تـو شناختمت و تو بودی که مرا به خود رهنمون شده و خواندی و اگر تو نبودی نـمی‌دانـستم که تو چیستی.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۴، ص ۲۶۷.
۲ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.
۳ـ اقبال الاعمال، ص ۶۷.

روزگاری است که سَودایِ بُتان، دینِ من است
غمِ این کار، نشاطِ دلِ غمگینِ من است
دیـدن روی تـو را دیـدهٔ جـان مـی‌باید
وین کجا مرتبهٔ چشمِ جهان‌بینِ من است؟
دولت فـقر خـدایـا! بـه مـن ارزانـی دار
کاین کرامت، سببِ حشمت و تمکینِ من است[۱]

رونـدگانِ طـریقت، بـه نـیم جـو نـخرند
قبایِ اطلس آن کس که از هنر عاری‌است

بخواهد با این بیان به خود خطاب کرده و بگوید: استادان و راهنمایان طریق محبوب کسانی را می‌پذیرند که آمادگی و هنر پیمودن راه معشوق را داشته باشند، نه چون تویی را که هنوز به کلّی از خویش نرسته‌ای. در جایی می‌گوید:

کلیدِ گنجِ سعادت قبولِ اهلِ دل است — مباد کس که در این نکته شک و ریب کند!
شبانِ وادی ایمن، گهی رسد به مراد — که چند سال به جان، خدمتِ شعیب کند[۲]

حال که آمادگی کامل را برای دیدارش نداری:

دلش به ناله میآزار و ختم کن حافظ!
که رستگاریِ جاوید، در کم آزاری است

حضرت دوست را با ناله‌های خود آزرده‌خاطر مساز و برخلاف مشیّت و ارادهٔ او اختیاری نداشته باش، دوست به جهت مهیّا نبودنت هجران را برای تو می‌پسندد، خلاف آن را آرزو مکن؛ که: **«إن عَقَدْتَ إیمانَكَ، فَارْضَ بِالْمَقْضِیِّ عَلَیْكَ وَلَكَ، وَلا تَرْجُ أحَداً إلّا اللهَ سُبْحانَهُ، وَانْتَظِرْ ما آتاكَ بِهِ الْقَدَرُ.»**[۳]: (اگر ایمانت را استوار نمودی، پس به آنچه از

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲، ص۶۵.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۲، ص۱۹۷.
۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الرّضا، ص۱۳۸.

قضا[ی الهی] بر ضرر و یا سود توست، راضی و خشنودباش، و به هیچ‌کس جز خداوند سبحان امیدوار مباش، و چشم براه آنچه که تقدیر الهی برای تو می‌آورد باش.) و نیز: «إنَّ أهنأ النّاسِ عَیْشاً مَنْ کانَ بِما قَسَمَ اللهُ لَهُ راضِیاً.»[1]: (براستی که گواراترین مردم از جهت زندگانی [و خوش‌گذران‌ترین ایشان]، کسی است که به آنچه خداوند برای او قسمت نموده، راضی و خشنود باشد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای — که بر من و تو دَرِ اختیار نگشاده است[2]



۱ـ غرر و درر موضوعی، باب الرّضا، ص۱۳۷.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳، ص۵۳.

غزل ۶۳

اگر چه عرضِ هنر پیشِ یار بی ادبی است
زبان خموش ولیکن، دهان پُر از عربی است

پری، نهفته رُخ و دیو، در کرشمه و ناز
بسوخت عقل ز حیرت، که این چه بوالعجبی است؟

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد؟
که کام بخشیِ او را، بهانه بی سببی است

از این چمن گُلِ بی خار، کس نچید آری
چراغ مصطفوی، با شرار بولهبی است

حَسَن ز بصره، بِلال از حَبَش، صُهَیب از روم
ز خاکِ مکه ابوجهل، این چه بوالعجبی است؟

جمال دخترِ رَز، نور چشم ماست مگر
که در نقابِ زُجاجی و پردهٔ عِنَبی است؟

دوای درد خود اکنون، از آن مفرّح جوی
که در صراحیِ چینی و شیشهٔ حَلَبی است

به نیم جو نخرم طاقِ خانقاه و رباط
مرا که مصطبه، ایوان و پایِ خُم، طنبی است

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه!
کنون که مست و خرابم، صلای بی ادبی است

بیار می، که چو حافظ مدامم استظهار
به گریهٔ سحری و نیازِ نیم شبی است

از این غزل ظاهر می‌شود که خواجه به هجران مبتلا بوده، با بیانات مختلف از آن اظهار ناراحتی کرده، درنتیجه تمنّای وصال را نموده. می‌گوید:

اگرچه عرضِ هنر پیشِ یار بی‌ادبی است

زبانْ خموش و لیکن، دهان پُر از عربی است

ای خواجه! اگرچه گفتار و دُرهای گرانبها از اشعارت در دهان داری و می‌خواهی با بیانات زیبایت گله‌های عاشقانه از محبوب و بی‌عنایتی‌های او در روزگار هجرانت نمایی، لیکن عرض وجود و ابراز کمال در برابر او و شکایت از فراق، خود نشانهٔ بی‌ادبی است. در این موقعیّت باید در برابر او خاموش باشی؛ با این همه در جایی نمی‌تواند خاموش بنشیند و می‌گوید:

مژده ای دل! که مسیحا نَفَسی می‌آید — که ز انفاسِ خوشش، بویِ کسی می‌آید

از غم و درد مکن ناله و فریاد، که دوش — زده‌ام فالی و فریاد رسی می‌آید

هیچ‌کس نیست که در کویِ‌تواش کاری نیست — هر کس اینجا به امیدِ هَوَسی می‌آید

یار دارد سَرِ صیدِ دلِ حافظ، یاران! — شاهبازی به شکاریِ مگسی می‌آید[1]

و نیز در جایی دیگر می‌گوید:

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس

که چنان زو شده‌ام بی‌سر و سامان که مپرس

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۳، ص ۱۹۸.

کس بـه امـیدِ وفـا،تـرکِ دل و دیـن مکـناد

که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس[۱]

پسری، نـهفته رُخ و دیـو، در کـرشمه و نـاز

بسوخت عقل ز حیرت،که این چه بوالعجبی است؟

در حیرت فرو رفته‌ام و نمی‌توانم تعقّل نمایم که چه شده هـمواره بـاید جـویان گرفتار، و شیطان و شیطان صفتان آزاد و شیرین کام باشند؟ و چه شده کـه حـضرت محبوب، نور را با ظلمت، و گُل را با خار قرین نموده و زمینی که باید جایگاه پرورش موحّدان و بندگان خاصّ او باشد اجازه داده که افراد پلید و زشت‌خـو در آن ظـهور داشته باشند؟ درنتیجه می‌خواهد با این بیان گله از روزگار هجران بنماید و بگوید:

ز هجر و وصل تو در حیرتم، چه چاره کنم؟ نه در برابر چشمی، نـه غـایب از نـظری

هزار جانِ مقدّس بسوخت زیـن غـیرت که هر صباح و مسا، شمعِ خلوتِ دگری[۲]

با این همه نمی‌توان او را مورد سـؤال قـرار داد؛ زیـرا: «**لایُسْـئَلُ عَـمّا یَـفْعَلُ، وَهُـمْ یُسْئَلُونَ**»[۳]: (خداوند از آنچه انجام می‌دهد مـورد بـازخـواست قـرار نـمی‌گیرد، و ایشـان مورد بازخواست قرار می‌گیرند.) و نیز: «**إنَّ اللهَ یَفْعَلُ مایُرِیدُ**»[۴]: (بی‌گمان خداوند هـرچـه بخواهد، انجام می‌دهد.)؛ لذا در بیت بعد می‌گوید:

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شـد؟

که کامْ بخشیِ او را، بهانه بـی‌سببی است

ای خواجه! از علّت این امر چیزی مپرس و مگو چـرا عـالم خـاکـی سـفله‌پرور است؟ جهان مادّی با اضداد آمیخته شده، تا همه با این‌گونه بودن مورد آزمایش قرار

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۲، ص۲۴۸.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۲، ص۴۱۷.

۳ـ انبیاء : ۲۳.

۴ـ حج : ۱۴.

گیرند و جمعیّتی لطف و عنایت دوست شاملشان گردد و به طریقهٔ فطرت توجّه نمایند؛ که: «وَبَلَوْناهُمْ بِالْحَسَناتِ وَالسَّيِّئاتِ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ»[1]: (و آنان را با نیکیها و بدیها [=پیشامدهای خوش و ناگوار] آزمودیم، به‌امید آنکه [به‌سوی خداوند] بازگشت نمایند.) و همچنین: «وَنَبْلُوكُمْ بِالشَّرِّ وَالْخَيْرِ فِتْنَةً»[2]: (و جهت آزمایش شما را به بد و خوب [=پیشآمدهای خوش و ناگوار] گرفتار می‌نماییم.) و یا: «وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَالْجُوعِ وَنَقْصٍ مِنَ الْأَمْوالِ وَالْأَنْفُسِ»[3]: و بی‌گمان شما را به چیزی از [امور زیر:] ترس و گرسنگی و کمبود اموال و [از بین رفتن] جانها [ی آشنایانتان] آزمایش خواهیم نمود.)

و دیگر اینکه: «إِنَّا جَعَلْنا ما عَلَى الْأَرْضِ زِينَةً لَها، لِنَبْلُوَهُمْ أَيُّهُمْ أَحْسَنُ عَمَلاً»[4]: (براستی ما آنچه را که بر روی زمین است، زینت و آرایشی برای آن قرار دادیم، تا آنان را بیازماییم [و روشن شود] که کدامیک از ایشان نیکوکردارتر می‌باشند.) و نیز: «وَلَوْ شاءَ اللهُ لَجَعَلَكُمْ أُمَّةً واحِدَةً، وَلكِنْ لِيَبْلُوَكُمْ فِيما آتاكُمْ...»[5]: (و اگر خداوند می‌خواست شما را یک اُمت و گروه قرار می‌داد، و لیکن [شما را به‌صورت گروههای گوناگون قرار داد] تا در آنچه به شما عطا فرموده، بیازمایدتان...) و یا: «وَرَفَعَ بَعْضَكُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجاتٍ، لِيَبْلُوَكُمْ فِيما آتاكُمْ»[6]: (و درجات بعضی از شما را برتر از برخی دیگر قرار داد تا در آنچه به شما عطا فرموده، بیازمایدتان.)

آیات فوق به‌خوبی شاهد است بر اینکه، ابتلائات و گرفتاریهای بشر برای

۱ـ اعراف: ۱۶۸.

۲ـ انبیاء: ۳۵.

۳ـ بقره: ۱۵۵.

۴ـ کهف: ۷.

۵ـ مائده: ۴۸.

۶ـ انعام: ۱۶۵.

آزمایش او می‌باشد؛ لذا در بیت بعد می‌گوید:

از این چمن گُل بی‌خار، کس نچید آری
چراغِ مصطفوی، با شَرارِ بولهبی است
حَسَن ز بصره، بِلال از حَبَش، صُهَیب از روم
زخاکِ مکّه ابوجهل، این چه بوالعجبی است؟

ای خواجه! چیدن گل از چمنزار دنیا بدون خار، و رسیدن به کمالات عالیه بی‌تحمّل مشکلات ممکن نیست؛ زیرا آفریدگار جهان از خلقت آنها در کنار یکدیگر، اهدافی داشته. اگر حضرت محبوب در زمین مکّه (که شریفترین مکانهاست) ابوجهل، و از خاکهای دیگر برجستگانی چون بِلال حبشی و صُهَیب رومی... را به‌وجود می‌آورد، از سبب آن مپرس که سببش در بی‌سببی است، و او با این مشتی خاک، کارها دارد.

جمال دخترِ رَز، نور چشم ماست مگر
که در نقابِ زُجاجیّ و پردهٔ عِنَبی است؟

کنایه از اینکه: اگر حضرت محبوب خود را در پرده سرای مظاهر مستور داشته، برای آن است که هر دیده‌ای او را نبیند؛ که: **«یامَنِ احْتَجَبَ فی سُرادِقاتِ عَرْشِهِ مِنْ أنْ تُدْرِکَهُ الْأبْصارُ.»**[1]: (ای خدایی که در سرا پرده‌های عرش و موجوداتت از اینکه دیدگان تو را دریابند، محبوب گشته‌ای!) و تنها خاصّان درگاهش از او بهره‌مند شوند؛ که: **«یامَنْ تَجَلّیٰ بِکَمالِ بَهآئِهِ فَتَحَقَّقَتْ عَظَمَتُهُ الْإسْتِواءَ.»**[2]: (ای خدایی که با نهایت فروغ و زیبایی جلوه نمودی، تا اینکه عظمتت تمام مراتب وجود را فراگرفت.)

با این بیان بخواهد اظهار اشتیاق به دیدار او نموده باشد و بگوید:

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

گلعذاری ز گلستانِ جهان ما را بس / زین چمن، سایهٔ آن سَرْوِ روان ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزارِ جهان / گر شما را نه بس این‌سود و زیان ما را بس
یار با ماست،چه‌حاجت که زیادت طلبیم؟ / دولتِ صحبتِ آن مونسِ جان ما را بس
نیست ما را بجز از وصلِ تو در سر هَوَسی / این تجارت ز متاعِ دو جهان ما را بس[1]

لذا باز می‌گوید:

دوای درد خود اکنون، از آن مُفَرِّح جوی
که در صراحیِ چینیّ و شیشهٔ حَلَبی است

ای خواجه! دوای درد عشق تو به معشوق حقیقی را جز دختر رَزْ و آنکه در مظاهر خود را پنهان داشته نمی‌کند و تنها اوست که به وجد آورنده‌ات خواهد بود، و به او حیات ابدی می‌یابی و آن در کنار موجودات نیست، بلکه با تو و با آنها می‌باشد؛ که: «**أَلا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ**»[2]: (آگاه باش! که حقیقتاً او به هر چیزی احاطه دارد.)؛ پس دوای درد خود را در مظاهر و در خود جستجو نما؛ که: «**سَنُرِيهِمْ آياتِنا فِي الْآفاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ حَتّى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ**»[3]: (بزودی نشانه‌های آشکار خود را در آفاق و نواحی [جهان] و وجود خودشان به آنان نشان خواهیم داد، تا برای ایشان روشن گردد که براستی تنها او حقّ است.) و همچنین: «**مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، جَلَّ أَمْرُهُ.**»[4] (هر کس نَفْس خویش را بشناسد، کارش بالا می‌گیرد.) پس بکوش تا به دوای درد خود دست یابی و از سرگردانی به رَوْح و راحتی نایل آیی. در جایی می‌گوید:

اگر به کوی تو باشد مرا مجالِ وصول / رسد ز دولت وصل تو، کار من به‌حصول
من شکستهٔ بدحال، زندگی یابم / در آن زمان که به تیغِ غمت شوم مقتول

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۶، ص ۲۵۰.
۲ـ فصّلت: ۵۴.
۳ـ فصّلت: ۵۳.
۴ـ غرر و درر موضوعی، باب معرفة النّفس، ص ۳۸۷.

کجا روم؟ چه کنم؟ حالِ دل که را گویم؟ که گشته‌ام ز غم و جورِ روزگار ملول
خرابتر ز دل من، غم تو جای نیافت که ساخت در دلِ تنگم، قرارگاهِ نزول[۱]

به نیم جو نخرم طاقِ خانقاه و رباط
مرا که مصطبه، ایوان و پایِ خُم، طنبی است

و چنانچه ای خواجه! به خلوت خاصّ حضرت معشوق راه یافتی، دیگر نیازی به خانقاه و رباط (محلّ عبادت) نداری؛ زیرا مقصود از انزوای در آن دو، رسیدن به وصال محبوب است، چون او را با خود و همهٔ مظاهر مشاهده نمایی، به کناره‌گیری از خلق چه حاجت داری؟ به گفتهٔ خواجه در جایی:

سرم خوش است و به بانگِ بلند می‌گویم: که من نسیمِ حیات از پیاله می‌جویم
مکن در این چمنم سرزنش به خودرُویی چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین خدا گواست که هر جا که هست با اویم
غبار راهِ طلب، کیمیایِ بهره‌وری است غلام دولت آن خاکِ عنبرینْ بویم[۲]

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه!
کنون که مست و خرابم، صلایِ بی‌ادبی است

آری، عاشق چون به مشاهدهٔ جمال محبوب خویش دست می‌یابد، به گونه‌ای از خود بی‌خود خواهد شد که از راهنمایی عقل بی‌نیاز می‌گردد و عشقش رهنمای او می‌شود؛ بدین جهت نباید وی را چون دیوانگان به گفتار و اعمالش مؤاخذه نمود و بی‌ادبش نامید.

خواجه هم می‌خواهد بگوید: من هنگامی مکلّف به رعایت ادب می‌باشم که عقل خود را با آشامیدن شراب تجلّیات حضرت دوست از دست نداده باشم، چون

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۱، ص ۲۷۸.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۲، ص ۳۱۱.

به دیدارش نایل شدم، دیگر او بجای عقل من خواهد بود؛ که: «**وَلَأَستَغرِقَنَّ عَقلَهُ بِمَعرِفَتی، وَلَأَقُومَنَّ لَهُ مَقامَ عَقلِهِ.**»[۱]: (و هر آئینه عقل او [عامل به رضای خود] را غرق در معرفت و شناخت خود ساخته و خود به‌جای عقل او قرار خواهم گرفت.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

خرقهٔ زهدِ مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتشِ خُمخانه بسوخت[۲]

و نیز در جایی می‌گوید:

نکتهٔ دلکش بگویم: خال آن مَهْ رُو ببین
عقل و جان را بستهٔ زنجیرِ آن گیسو ببین
حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ بادِ صباست
جانِ صد صاحبدل آنجا بستهٔ یک مو ببین
آن‌که من در جستجویش از خِرَد بیرون شدم
کس ندیده‌است و نبیند مِثْلَش از هرسو ببین[۳]

در این موقعیّت، اظهار عقل و وجود نمودنِ عاشق، بی‌ادبی است، اگر چه دیگران او را به رعایت نکردنِ احکام عقل بی‌ادب بخوانند؛ که: «**إذا تَخَلَّی المُؤمِنُ مِنَ الدُّنیا، سَما وَ وَجَدَ حَلاوَةَ حُبِّ اللهِ، وَکانَ عِندَ أهلِ الدُّنیا کَأنَّهُ قَد خُولِطَ.**»[۴]: (هرگاه مؤمن از دنیا فارغ گشته و آن را رها کند، اوج گرفته و شیرینی دوستی خدا را می‌یابد، و نزد اهل دنیا گویی که به پریشانی [عقل] گرفتار است.) در جایی می‌گوید:

ای که دائم به خویش مغروری! گر تو را عشق نیست، معذوری

---

۱ ـ وافی، ج ۳، ابواب المواعظ، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴، ص ۶۱.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۹، ص ۳۵۳.

۴ ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۱۳۰، روایت ۱۰.

گـرْدِ دیـوانگـانِ عشـق مگـرد   که به عقل و عـقیله مشـهوری[1]

یار مِن، که چو حافظ مدامم اسـتظهار
به گریه سحریّ و نیازِ نیمْ شبی است

محبوبا! وظیفهٔ من در فراقت گریه و زاری نمودن در هـنگام سـحر مـی‌باشد، تـا شیدِ حضرتت به هجرانم پایان دهـد؛ کـه: «**اَلْـبُکاءُ مِـنْ خـیفَةِ اللهِ لِـلْبُعْدِ عَـنِ اللهِ، عِـبادَةُ الْعارِفینَ.**»[2]: (گریستن از بیم خدا، به‌خاطر دوری از خداوند، عـبادت عـارفان مـی‌باشد.) و نیز: «**اَلْبُکآءُ مِنْ خَشْیَةِ اللهِ مِفْتاحُ الرَّحْمَةِ.**»[3]: (گریستن از ترس و بیم [عظمت] خداوند، کلید رحمت خدا می‌باشد.) و همچنین: «**ما مِنْ قَطْرَةٍ أَحَبُّ إِلَی اللهِ عَزَّوَجَلَّ مِنْ قَطْرَةِ دُمُوعٍ فی سَوادِ اللَّیْلِ مَخافَةً مِنَ اللهِ لایُرادُ بِها غَیْرُهُ.**»[4]: (هیچ قطره‌ای نزد خداوند ـ عزّ وجلّ ـ محبوبتر از قطره اشکـهایی کـه در تـاریکی شـب تـنها بـه‌خاطر بیم از خـداونـد [ریـخته مـی‌شود] به گونه‌ای که غیر او هرگز اراده نشود، نیست.)

و یا اینکه: «**کُلُّ عَیْنٍ باکِیَةٌ یَوْمَ الْقِیامَةِ إِلاّ ثَلاثَةَ أَعْیُنٍ ... وَعَیْنٌ سَهَرَتْ فی طاعَةِ اللهِ؛ وَعَیْنٌ بَکَتْ فی جَوْفِ اللَّیْلِ مِنْ خَشْیَةِ اللهِ.**»[5]: (همهٔ چشمها در روز قیامت گریانند، مگر سه چشم: ... و چشمی که در طاعت و عبادت خداوند شب بیداری کشیده؛ و چشـمی کـه در دل شب از بیم [عظمت] خداوند گریسته باشد.) و دیگر اینکه: «**أَوْحَی اللهُ إِلیٰ مُوسیٰ عليه السلام أَنَّ عِبادی لَمْ یَتَقَرَّبُوا إِلَیَّ بِشَیْءٍ أَحَبَّ إِلَیَّ مِنْ ثَلاثَةِ خِصالٍ؛ ... وَالْبُکآءُ مِنْ خَشْیَتی. قالَ مُوسیٰ: یا رَبِّ! فَما لِمَنْ صَنَعَ ذا؟! فَأَوْحَی اللهُ إِلَیْهِ: یا مُوسیٰ!... وَأَمَّا الْبَکّاؤُونَ فِی الدُّنْیا مِنْ خَشْیَتی، فَفِی الرَّفیعِ الْأَعْلیٰ،**

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۳، ص ۳۸۳.
۲ـ غرر و درر موضوعی، باب البکاء، ص ۳۷.
۳ـ غرر و درر موضوعی، باب البکاء، ص ۳۷.
۴ـ وسائل الشیعه، ج ۱۱، ص ۱۷۹، روایت ۱۳.
۵ـ وسائل الشیعة، ج ۱۱، ص ۱۷۹، روایت ۱۴.

لایُشارِکُهُمْ فیهِ أحَدٌ.»[1]: (خداوند به حضرت موسی علیه السلام وحی فرمود: همانا بندگانم به چیزی محبوبتر و دوست داشتنی‌تر از سه خصلت و کار به سوی من نزدیکی نمی‌جویند: ... و گریستن از بیم [عظمت] من. حضرت موسی علیه السلام عرض کرد: ای پروردگار من! برای کسی که چنین کند، چه پاداشی است؟ خداوند به او وحی فرمود: ای موسی! ... واما کسانی که در دنیا از بیم [عظمت] من بسیار گریه می‌کنند، در بلندترین مرتبه و پایهٔ [از بهشت] قرار دارند و هیچ‌کس با آنان در آن [مقام] مشارکت ندارد.)



۱ـ وسائل الشیعة، ج ۱۱، ص ۱۷۹، روایت ۱۵.

غزل ٦٤

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت!   که گناه دگری، بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد، تو برو خود را باش   هر کسی آن درَوَد عاقبت کار، که کشت

همه کس طالب یارند، چه هشیار و چه مست   همه جا خانهٔ عشق است، چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک درِ میکده‌ها   مدّعی گر نکند فهم سخن، گو: سر و خشت

نا امیدم مکن از سابقه، از روز ازل   تو چه دانی که پسِ پرده، که خوب است و که زشت

نه من از خانهٔ تقوی بدر افتادم و بس   پدرم نیز بهشتِ ابد از دست بهشت

بر عمل تکیه مکن خواجه! که در روز ازل   تو چه دانی قلم صنع، به نامت چه نوشت

گر نهادت همه این است، زهی پاک نهاد!   ور سرشتت همه این است، زهی پاک سرشت!

باغ فردوس لطیف است، ولیکن زنهار   تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت

حافظا! روز اجل گر به کف آری جامی
یکسر از کوی خرابات، برندت به بهشت

خواجه در ابیات این غزل خطابش با زاهد می‌باشد. اعتراض زاهد به عارف و عارف به زاهد، به حساب مرتبهٔ نازله و رفیعهٔ ایمان آن دو است وگرنه هر دو در حد مرتبهٔ ایمانی خود محترمند. می‌گوید:

عیبِ رندان مکن ای زاهدِ پاکیزه سرشت!
که گناه دگری، بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد، تو برو خود را باش
هرکسی آن دِرَوَد عاقبتِ کار، که کشت

ای زاهدی که طینتت پاکیزه است، و تنها اعمال و حسناتت را به طمع رسیدن به نعمتهای اخروی انجام می‌دهی! که: «**قَوْمٌ عَبَدُوا اللهَ ـ تَبارَكَ وَتَعالىٰ ـ طَلَبَ الثَّوابِ، فَتِلْكَ عِبادَةُ الْأُجَراءِ.**»[1]: (گروهی خداوند ـ تبارک و تعالیٰ ـ را به‌خاطر رسیدن به پاداش نیکو می‌پرستند، پس این گونه عبادت، پرستش مزدبگیران است.) از ما رندان که کارهای خود را به‌جهت دوست داشتن حضرت محبوب انجام می‌دهیم و از دنیا و آخرت چشم پوشیده‌ایم، عیب مگیر. اگر این نزد تو گناه است، «برو خود را باش» که بدی ما به تو زیانی نمی‌رساند؛ زیرا هر کسی کاشتهٔ خود را درو می‌کند که: «**قَوْمٌ عَبَدُوا اللهَ ـ عَزَّوَجلَّ ـ حُبّاً لَهُ، فَتِلْكَ عِبادَةُ الْأَحْرارِ، وَهِيَ أَفْضَلُ الْعِبادَةِ.**»[2]: (گروهی خداوند ـ عزّ و جلّ ـ

---

۱ ـ وسائل الشیعه، ج ۱، ص ۴۵، از روایت ۲.

۲ ـ وسائل الشیعه، ج ۱، ص ۴۵، از روایت ۲.

را به‌خاطر دوستی و محبّت او می‌پرستند، پس این‌گونه عبادت، پرستش آزادگان می‌باشد که برترین عبادت است.)

نتیجهٔ چنین عبادتی آن است که فرمود: «أعْدَدْتُ لِعِبادِيَ الصّالِحينَ ما لاعَيْنٌ رَأَتْ، وَلاأُذُنٌ سَمِعَتْ، وَلا خَطَرَ عَلىٰ قَلْبِ بَشَرٍ.»[1]: (برای بندگان صالح و شایسته‌ام چیزهایی آماده نموده‌ام که نه چشمی آن را دیده، و نه گوشی شنیده، و نه بر دل بشری خطور نموده است.) و فرمود: «يا أيَّتُها النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعي إلىٰ رَبِّكِ راضِيَةً مَرْضِيَّةً. فَادْخُلي في عِبادي، وَادْخُلي جَنَّتي»[2]: (ای نفس مطمئن و روان آسوده! به‌سوی پروردگارت بازگشت نما در حالی که هم تو از او خشنودی و هم او از تو خرسند است، آنگاه درمیان بندگان خاصّ من وارد شده، و در بهشت مخصوصم درآی.)

همه‌کس طالب یارند، چه هشیار و چه‌مست

همه‌جا خانهٔ عشق است، چه مسجد چه کنشت

آری عالم و جاهل، عارف و عامی، بلکه همهٔ ذرّات عالم، دانسته و ندانسته او را می‌جویند و به او عشق می‌ورزند که: «إبْتَدَعَ بِقُدْرَتِهِ الْخَلْقَ ابْتِداءً، وَاخْتَرَعَهُمْ عَلىٰ مَشِيَّتِهِ اخْتِراعاً، ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَريقَ إرادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ في سَبيلِ مَحَبَّتِهِ.»[3]: (با قدرت و نیروی خویش مخلوقات را نوآفرینی فرمود، و بر طبق خواست خویش به‌گونه ویژه‌ای [از نیستی محض] بیافرید، سپس آنها را در طریق اراده‌اش روان گردانید، و در راه محبّت و دوستی خود برانگیخت.) ولی اهل غفلت توجّه خود ندارند.

در واقع مسجدیان و کنیسائیان به فطرت توحید خلق شده‌اند و او را می‌طلبند و همه متوجّه حضرت حق سبحانه می‌باشند؛ که: «فِطْرَتَ اللهِ الَّتي فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها،

۱ـ الجواهر السنیّة، ص ۳۵۹.

۲ـ فجر: ۲۷ـ۳۰.

۳ـ صحیفهٔ سجادیه، دعای اول.

لاتَبْدیلَ لِخَلْقِ اللهِ»[1]: (سرشت خدایی که همهٔ مردم را بر آن آفرید، آفرینش خدا دگرگونی پذیر نیست.) آنان که دیدهٔ دلشان گشوده است، در مسجد باشند و یا کنیسا، فرقی برای خود نمی‌بینند؛ که: «فَأَیْنَما تُوَلُّوا، فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ»[2]: (پس به هر کجا که روی کنید، همانجا روی [و اسماء و صفات] خداوند است.)؛ ولی آنان که دیدهٔ دل و نور ایمان ندارند، توجّه به توجّهشان ندارند. اگر آنان را آگاهی دهند و گویند: «مَنْ خَلَقَ السَّمٰواتِ وَالْأَرْضَ، لَیَقُولُنَّ: اللهُ»[3]: (کیست که آسمانها و زمین را آفرید؟ بی‌گمان خواهند گفت: خداوند.) خواجه هم می‌گوید: «همه کس طالب یارند، چه هشیار و چه مست» و می‌خواهد زاهد را آگاهی دهد؛ لذا می‌گوید:

سر تسلیمِ من و خاکِ دَرِ میکده‌ها
مدّعی گر نکند فهمِ سخن،گو: سر و خشت

ای زاهد! من سر تسلیم به در خانهٔ انبیاء و اولیاء علیهم السلام نهاده‌ام و از این طریق گمشدهٔ خود را پیدا کرده، و به تمام معارف و حقایق الهی آشنایی حاصل خواهم کرد؛ که: «بِمُوالاتِکُمْ عَلَّمَنَا اللهُ مَعالِمَ دینِنا.»[4]: (تنها به دوست داشتن و پیروی شما، خداوند نشانه‌های دینمان را به ما آموخت.) ایشان علیهم السلام دارای کمالاتی الهی می‌باشند که هر کسی به آنان پیوست، به قرب جانان راهنمایی‌اش خواهند کرد؛ که: «مَنْ أَرادَ اللهَ بَدَأَ بِکُمْ، وَمَنْ وَحَّدَهُ قَبِلَ عَنْکُمْ، وَمَنْ قَصَدَهُ تَوَجَّهَ بِکُمْ.»[5]: (هر کس خدا را خواست، به [وسیله] شما آغاز نمود، و هر که او را به یگانگی خواند، از شما پذیرفت، و آنکه آهنگ او را نمود، به شما روی کرد.)

آنکه نمی‌تواند این سخن را باور کند، باید با خشت بر سر او کوبید تا بفهمد.

۱ـ روم: ۳۰.

۲ـ بقره: ۱۱۵.

۳ـ لقمان: ۲۵.

۴ و ۵ـ بحارالانوار، ج ۱۰۲، ص ۱۳۲.

و ممکن است مراد خواجه از مصرع دوّم این باشد: که چنین سری جز برای خاک شدن به کار دیگری نمی‌آید.

و یا آنکه: چنین سری برای مردن و بر خشتِ لَحَد قرار گرفتن سزاوار است، باز با این بیان اشاره به نادانی زاهد کرده؛ لذا می‌گوید:

ناامیدم مکن از سابقه، از روز ازل
تو چه دانی که پسِ پرده، که خوب است و که زشت

ای زاهد و ای کسی که نمی‌توانی عشق ورزی مرا به دوست ببینی! از سابقه‌ای که در ازل با او داشتم ناامیدم مکن؛ که: «**وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟!**»[1]: (و ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟) حضرت حقّ را نه تنها من، که تو نیز «**بَلَىٰ، شَهِدْنَا**»[2]: (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتی، و اکنون نمی‌دانی و از آن معنی بی‌خبری و نمی‌توانی خود را بازشناسی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر که شد محرم دل، در حرم یار بماند / وآنکه این کار ندانست، در انکار بماند
جز دلم کو ز ازل تا [به] ابد عاشق اوست / جاودان‌کس نشنیدم که در این کار بماند[3]

و نیز در جایی می‌گوید:

هر که را با خطِ سبزت سَرِ سودا باشد / پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد[4]

و نیز می‌گوید:

هرگزم مهر تو از لوحِ دل و جان نرود / هرگز از یاد من آن سَروِ خرامان نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند / تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود[5]

---

۱ و ۲ ـ اعراف: ۱۷۲.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۳، ص ۲۱۰.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۷، ص ۲۱۳.
۵ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.

نه من از خانهٔ تقویٰ بدر افتادم و بس

پدرم نیز بهشتِ ابد از دست بهشت

ای زاهد! تنها من نیستم که عشق کمالات و قرب به محبوبم، از عبادات قشری و توجّه به بهشت و نعمتهای آن بازداشته، که آدام ابوالبشر ﷺ نیز از بهشت برای تکمیل اختیاری خود و فرزندانش دست شست، و به این عالم قدم نهاد؛ که: «**فَقُلْنَا اهْبِطُوا مِنْها جَمیعاً، فَإِمّا یَأْتِیَنَّکُمْ مِنّی هُدیً، فَمَنْ تَبِعَ هُدایَ، فَلاخَوْفٌ عَلَیْهِمْ، وَلاهُمْ یَحْزَنُونَ**»[1]: (گفتیم: همگی از آنجا [=بهشت] فرود آیید، پس اگر رهنمونی از جانب من به‌سوی شما آمد، پس هرکس از راهنمایی من پیروی نماید، نه ترس و بیمی بر آنان خواهد بوده، و نه محزون و اندوهگین خواهند شد.)؛ زیرا حضرت محبوب فرموده بود که: «**إِنّی جاعِلٌ فِی الْأَرْضِ خَلیفَةً**»[2]: (براستی که جانشینی برای خود در زمین قرار می‌دهم.) در جایی نیز می‌گوید:

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار ما را شرابخانه، قصوراست و یار، حور[3]

و در جایی نیز می‌گوید:

نصیب من چو خرابات کرده است إله در این میانه، بگو زاهدا! مرا چه گناه؟

کسی که در ازلش جامِ مِیْ نصیب افتاد چرا به حشر کنند این گناه از او درِ خواه؟

تو خرقه را زِ برای ریا همی‌پوشی که تا به زرق بری بندگانِ حق از راه

غلامِ همّت رندانِ بی‌سرو پایم که هر دو کَوْن نیارزد به پیششان یک کاه[4]

و ممکن است بخواهد بگوید: پدر من آدم ابوالبشر ﷺ بهشت ابدی را (که پس از این عالم به آن خواهد رسید) برای رسیدن به کمال و منزلت روحانی و حقیقی

۱ـ بقره: ۳۸.

۲ـ بقره: ۳۰.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۵، ص ۲۳۰.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۸، ص ۳۷۲.

خویش نادیده گرفت و به آن توجّه ننمود، من چگونه تنها به آن عنایت داشته باشم و از مقام تعلیم اسماء و خلافت خویش با عبادات و تقوایِ لبّی بهره‌مند نگردم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

من دوستدارِ روی خوش و مویِ دلکشم — مدهوشِ چشم مست و مِیِ صاف بی‌غشم
من آدم بهشتی‌ام امّا در این سفر — حالی اسیرِ عشقِ جوانان مَهْوَشم
بخت ار مدد کند که کشم رَخْت سویِ دوست — گیسویِ حور، گَرْد فشاند ز مَفْرَشم[۱]

و در جایی نیز می‌گوید:

در عیشِ نقد کوش، که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضهٔ دار السّلام را[۲]

بر عمل تکیه مکن خواجه! که در روز ازل
تو چه دانی قلم صُنع، به نامت چه نوشت

آری، بشر از راه عبادت و بندگی حضرت محبوب، به قرب ذاتی و اسماء و صفاتی او نایل می‌گردد؛ که: «**ما تَقَرَّبَ إلَيَّ عَبْدٌ بِشَيءٍ أحَبَّ إلَيَّ مِمَّا افْتَرَضْتُ عَلَيْهِ، وَإنَّهُ لَيَتَقَرَّبُ إلَيَّ بِالنَّافِلَةِ حَتّىٰ أُحِبَّهُ؛ فَإذا أحْبَبْتُهُ، كُنْتُ سَمْعَهُ الَّذي يَسْمَعُ بِهِ، وَبَصَرَهُ الَّذي يَبْصُرُ بِهِ، وَلِسانَهُ الَّذي يَنْطِقُ بِهِ، وَيَدَهُ الَّتي يَبْطِشُ بِها.**»[۳]: (هیچ بنده‌ای به چیزی دوست داشتنی‌تر از آنچه بر او واجب نموده‌ام، به من نزدیکی نجست، براستی که او با اعمال مستحبّ به سوی من نزدیکی می‌جوید تا اینکه او را به دوستی می‌گیرم؛ پس هرگاه دوستدار او شدم، گوش او می‌شوم که بدان می‌شنود، و چشم او که بدان می‌بیند، و زبانش که بدان سخن می‌گوید، و دستش که بدان می‌گیرد.)

ولی نباید بر عمل خویش تکیه کند؛ زیرا عمل به تنهایی نمی‌تواند او را به حق سبحانه واصل گرداند. اخلاص در عمل است که بنده را به کمال نایل می‌سازد، و

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۰، ص ۳۲۹.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹، ص ۴۴.
۳ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۳۵۲.

تکیه بر عمل خود خلافِ اخلاص است؛ که: «اَلْإِخْلاصُ مِلاكُ الْعِبادَةِ.»[۱]: (اخلاص، ملاک و مایهٔ استواری عبادت می‌باشد.) و یا: «اَلْعَمَلُ كُلُّهُ هَباءٌ ما اُخْلِصَ فيهِ.»[۲]: (عمل همه‌اش [همانند] گرد [تباه] است، مگر آنچه که در آن اخلاص ورزیده شود.) و نیز: «آفَةُ الْعَمَلِ تَرْكُ الْإِخْلاصِ.»[۳]: (آفت و آسیب عمل، ترک اخلاص در آن می‌باشد.) خواجه هم می‌گوید: «بر عمل تکیه مکن.»

امّا مراد وی از مصرع دوّم، شاید این باشد که: در عین اینکه به عمل امر شده‌ای و نتیجه هم از عمل گرفته می‌شود، ولی جز آنچه که در ازل برایت نوشته شده از مقامات و کمالات و نعمتهای بهشتی، برخوردار نخواهی گردید، خداوند هم محکوم اعمال تو نخواهد شد.

و ممکن است مصرع دوّم اشاره به طینت علّیینی و سجّینی داشته باشد؛ که: «قُلْتُ لِأَبي عَبْدِاللهِ: جُعِلْتُ فِداكَ! مِنْ أَيِّ شَيْءٍ خَلَقَ اللهُ عَزَّوَجَلَّ طينَةَ الْمُؤْمِنِ؟ فَقالَ: مِنْ طينَةِ الْأَنْبِياءِ، فَلَمْ تَنْجَسْ أَبَداً.»[۴]: (به ابی‌عبدالله [امام صادق علیه السلام] عرض کردم: فدایت شوم! خداوند ـ عزّ وجلّ ـ سرشت مؤمن را از چه چیز آفریده؟ فرمود: از سرشت پیامبران [علیهم السلام]، لذا هیچگاه نجس و پلید نمی‌شود.)؛ خواجه نیز در بیت بعد می‌گوید:

گر نهادت همه این است، زهی پاک نهاد!

ور سرشتت همه این است، زهی پاک سرشت!

اگر سراسر نهاد و خمیرهٔ وجود تو از طینت علّیین است، آفرین بر نهاد و سرشت پاک تو باد که عمل نیز به آن ضمیمه شده و به قرب جانان راهنما می‌گردد.

بخواهد با این بیت و بیت گذشته اشاره به زاهد کند و بگوید: اگر تو را نصیبی از شراب تجلّیات نیست، علّت آن است که قلم تقدیر آن را به نامت ننوشته، و اگر مرا

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۱.

۲ و ۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۲.

۴ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۳.

نصیب گشته، تقدیر ازلی‌ام چنین بوده. تنها عمل کاره‌ای نمی‌باشد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

در ازل هر کو به فیضِ دولت ارزانی بود / تا ابد جامِ مرادش همدمِ جانی بود
خلوت ما را فروغ از عکسِ جام باده باد / زآنکه کُنجِ اهلِ دل باید که نورانی بود
بی‌چراغِ جامْ در خلوت نمی‌آرم نشست / وقتِ گل، مستوریِ مستان زنادانی بود
مجلسِ انس و بهار و بحثِ عشق اندر میان / جامِ مِیْ نگرفتن از جانان، گران جانی بود[1]

باغ فردوس لطیف است، و لیکن زنهار

تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لبِ کشت

ای زاهدا اگر چه باغ فردوس لطیف، و رسیدن به آن مطلوب می‌باشد، ولی باید این چند روزهٔ دنیا را غنیمت شمرد و از آن برای کمالات معنوی و قرب جانان و حیات طیّبهٔ «**فَلَنُحْيِيَنَّهُ حَياةً طَيِّبَةً**»[2]: (پس او را به زندگانی پاکیزه زنده می‌گردانیم.) بهره‌مند گردید.

زیرا هر چه پس از این عالم به ما داده می‌شود، نتیجه آنچه راست که در دنیا تهیّه می‌نماییم؛ که: «**وَلَنَجْزِيَنَّهُمْ أَجْرَهُمْ بِأَحْسَنِ ماكانُوا يَعْمَلُونَ**»[3]: (و مسلماً پاداش آنان را به نیکوتر از آنچه انجام می‌دادند خواهیم داد.) و نیز: «**إِنَّ الَّذينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصّالِحاتِ كانَتْ لَهُمْ جَنّاتُ الْفِرْدَوْسِ نُزُلاً، خالِدينَ فيها، لايَبْغُونَ عَنْها حِوَلاً**»[4]: (براستی کسانی که ایمان آورده و اعمال شایسته انجام دهند، بهشتهایِ فردوس، جایگاه فرود آمدن ایشان خواهد بود، در حالی که جاودان در آنجا بوده و هرگز آرزو نمی‌کنند که از آنجا [به جای دیگر] انتقال داده شوند.) و نیز: «**وَالَّذينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصّالِحاتِ سَنُدْخِلُهُمْ جَنّاتٍ... وَنُدْخِلُهُمْ ظِلاً**

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص ۱۶۳.
۲ـ نحل: ۹۷.
۳ـ نحل: ۹۷.
۴ـ کهف: ۱۰۷ـ۱۰۸.

ظَلِیلاً»[۱]: (و کسانی را که ایمان آورده و اعمال شایسته انجام دهند، در بهشتهایی... داخل، و در سایهٔ جاودانی [رحمت خداوند] وارد می‌نماییم.)

خواجه با این بیت هم پس از آن همه گفتار به زاهد، در مقام دعوت وی به طریقهٔ خویش است. چنانکه در جایی می‌گوید:

صوفی! بیا که آینه صاف است جام را — تا بنگری صفایِ مِیِ لعلِ فام را
رازِ درون پرده ز رندان مست پرس — کاین حال نیست زاهدِ عالی مقام را[۲]

و در جایی نیز می‌گوید:

نوش کن جامِ شراب یکی منی — تا بدان بیخِ غم از دل برکنی
چون ز جام بی‌خودی رطلی کشی — کم زنی از خویشتن لافِ منی
دل به مِیْ در بند تا مردانه‌وار — گردنِ سالوس و تقویٰ بشکنی
خیز و جهدی کن چو حافظ، تا مگر — خویش را در پایِ معشوق افکنی[۳]

حافظا! روز اجل، گر به کف آری جامی
یکسر از کوی خرابات، برندت به بهشت

آری، آن کس که شراب لقاء و وصال الهی را بنوشد و به مقام فنایش نایل سازند و منزلت مخلَصیّت (به فتح لام) نصیبش گردد، اگرچه در آخرین لحظات عمرش باشد، دیگر در عالم قیامت احضار نخواهد شد؛ که: «**فَإِنَّهُمْ لَمُحْضَرُونَ إِلَّا عِبادَ اللهِ الْمُخْلَصِینَ**»[۴]: (پس براستی که همهٔ آنان جز بندگان مُخلص و پاک [به تمامِ وجودِ] خداوند احضار خواهند شد.) و خداوند دربارهٔ آنان فرموده است: «**لا یَذُوقُونَ فِیهَا**

۱ـ نساء: ۵۷.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹، ص ۴۴.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۲، ص ۴۲۴.

۴ـ صافات: ۱۲۷ـ۱۲۸.

الْمَوْتَ إِلَّا الْمَوْتَةَ الْأُولى »[۱]: (در آنجا دیگر مرگ را نخواهند چشید، مگر همان مرگ نخستین.)، و بدون هیچ توقّفی در مواقف قیامت به بهشت می‌روند؛ که: «قالَ النَّبِيُّ ﷺ: ... فَيَقُولُ الْجَبّارُ لِلْمَلائِكَةِ الَّذينَ مَعَهُمْ: أَحْشُرُوا أَوْلِيائي إِلَى الْجَنَّةِ، فَلا تُوقِفُوهُمْ مَعَ الْخَلائِقِ...»[۲]: (پیامبر اکرم ﷺ فرمود: ... پس خداوند با جبروت به فرشتگانی که با آنها هستند، می‌فرماید: دوستانم را به سوی بهشت روانه ساخته و گرد آورید، و آنها را با مردمان متوقّف نکنید.)

خواجه در بیت ختم گرچه صورتاً به خود خطاب می‌کند، ولی نظرش به زاهد است. بخواهد بگوید:

صوفی! بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم — وین نقش زرق را خطِ بطلان به‌سر کشیم
نذرِ فتوحِ صومعه در وجهِ میْ نهیم — دلقِ ریا به آب خرابات برکشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزمِ مدّعی — غارت کنیم باده و دلبر به بَر کشیم
کاری کنیم ور نه خجالت برآورد — روزی که رختِ جان به جهان دگر کشیم[۳]

۱ـ دخان: ۵۶.

۲ـ بحارالأنوار، ج۷، ص۱۷۲، روایت ۲.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۴، ص۳۱۲.

غزل ۶۵

بجز آستان توام در جهان پناهی نیست سر مرا بجز این در، حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد، من سپر بیندازم که تیر ما بجز از ناله‌ای و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم کزین بِهَم به جهان، هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر فکند آتشم به خرمن عمر بگو: بسوز، که بر من، به برگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم که از شراب غرورش، به کس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حُسن! که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

عقاب جور گشاده است بال در همه شهر کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

چنین که در همه سو دام راه می‌بینم به از حمایت زلف توام پناهی نیست

چو پیش گیسوی راهش کنم، چه چاره کنم دل گسسته‌عنان را، که رو به راهی نیست؟

خزینهٔ دل حافظ، به زلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

خواجه در این غزل در مقام اظهار اخلاص و بندگی به پیشگاه حضرت محبوب بوده، و یاآدور عظمت و کبریائیتش گشته و با این بیان از روزگار هجران خود گله و شکایت نموده و می‌گوید:

جز آستان توام در جهان پناهی نیست

سَرِ مرا بجز این در، حواله گاهی نیست

آری، حضرت دوست آمال و آرزوی هر موجود می‌باشد و تمامی آنان دانسته و ندانسته او را می‌جویند و به وی به حساب ظرفیّت وجودیشان محبّت می‌ورزند؛ انسان هم به حساب جامعیّش و تعلیم تمام اسماء به او؛ که: «**وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمآءَ كُلَّها**»[1]: (و همهٔ اسماء و کمالات خود را به آدم آموخت.) و بر فطرتِ توحید خلق شدنش؛ که: «**فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها، لاتَبْديلَ لِخَلْقِ اللهِ**»[2]: (سرشت خدایی که همه مردم را بر آن آفرید، آفرینش خدا قابل دگرگونی نیست.)، به تمام وجود خواهان او می‌باشد.

خواجه هم می‌خواهد با این بیان بگوید: محبوبا! با آنکه هر جمال و کمالی در جهانِ هستی به تو ظهور دارد و مظهر تجلّیات تو می‌باشد، مگر می‌شود به غیر تو محبّت ورزید؟! که: «**أَيَكُونُ لِغَيْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ ما لَيْسَ لَكَ حَتّى يَكُونَ هُوَ الْمُظْهِرَ لَكَ**؟! مَتى

۱ـ بقره: ۳۱.

۲ـ روم: ۳۰.

غِبْتَ حَتّیٰ تَحْتاجَ إِلیٰ دَلیلٍ یَدُلُّ عَلَیْكَ؟! وَمَتیٰ بَعُدْتَ حَتّیٰ تَکُونَ الآثارُ هِیَ الَّتی تُوصِلُ إِلَیْكَ؟! عَمِیَتْ عَیْنٌ لاتَراكَ [تَزالُ] عَلَیْها رَقیباً، وَخَسِرَتْ صَفْقَةُ عَبْدٍ لَمْ تَجْعَلْ لَهُ مِنْ حُبِّكَ نَصیباً.»[۱]: (آیا برای غیر تو آن‌چنان ظهوری است که برای تو نیست تا آن آشکار کنندهٔ تو باشد؟ چه هنگام غایب بوده‌ای تا محتاج آن باشی که راهنمایی بر تو رهنمون شود؟ و کی دور بوده‌ای تا آثار و مظاهر مرا به تو واصل سازد؟! کور است چشمی که همواره تو را بر خویش نگاهبان و مراقب نبیند! و زیان برده معاملهٔ بنده‌ای که برای او از محبّت و دوستی خویش سهم و بهره‌ای قرار نداده‌ای.) و نیز: «إِنّا لِلّهِ، وَإِنّا إِلَیْهِ راجِعُونَ.»[۲]: (براستی ما از آن خداییم و تنها به سوی او بازگشت می‌کنیم.)

و چگونه می‌توان به جز تو پناه برد، در حالی که در تمامی لحظات و آنات پناه دهندهٔ من تو می‌باشی، و فطرتم و تمامی انبیاء و اولیاء علیهم السلام مرا به جناب تو دعوت می‌نمایند؛ که: «فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدّینِ حَنیفاً، فِطْرَتَ اللهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها»[۳]: (پس استوار و مستقیم رویت را به‌سوی دین نما، همان سرشت خدایی که همه مردم را بر آن آفرید.) و نیز: «فَفِرُّوا إِلَی اللهِ، إِنّی لَکُمْ مِنْهُ نَذیرٌ مُبینٌ»[۴]: (پس به‌سوی خدا بگریزید، همانا من بیم دهندهٔ آشکاری از جانب او به‌سوی شمایم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

سر سودای تو اندر سَرِ ما می‌گردد — تو ببین در سر شوریده چه‌ها می‌گردد
هر که دل در خَمِ چوگانِ سَرِ زلف تو بست — لاجرم گوی صفت بی‌سر و پا می‌گردد
هر چه بیداد و جفا می‌کند آن دلبرِ ما — همچنان در پی او دل به وفا می‌گردد
دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم — دردمندی است به امّید دوا می‌گردد[۵]

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.
۲ـ بقره: ۱۵۶.
۳ـ روم: ۳۰.
۴ـ ذاریات: ۵۰.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.

عدو چو تیغ کشد، من سپر بیندازم
که تیر ما بجز از ناله‌ایّ و آهی نیست

معشوقا! چون شیطان قصد گمراهی مرا داشته باشد، و بخواهد از توجّه به تو باز دارم، کجا می‌توانم حریف او گردم و قدرت و توان جنگیدن با او را داشته باشم، جز آنکه آه و ناله‌ام را به درگاهت شهاب ثاقب قرار دهم و او را از خود دور سازم؛ که: «**إِنَّ الَّذينَ اتَّقَوْا إِذا مَسَّهُمْ طآئِفٌ مِنَ الشَّيْطانِ، تَذَكَّرُوا، فَإِذا هُمْ مُبْصِرُونَ**»[۱]: (همانا کسانی که تقوای الهی داشتند، هنگامی که رهگذری [وسوسه گر] از شیطان به آنان می‌رسد، [خدا را] یادآور شده، پس بینا می‌گردند.) و نیز: «**إِلٰهي! أَشْكُو إِلَيْكَ عَدُوّاً يُضِلُّني، وَشَيْطاناً يُغْويني، قَدْ مَلَأَ بِالْوَسْواسِ صَدْري، وَأَحاطَتْ هَواجِسُهُ بِقَلْبي.**»[۲]: (معبودا! به [درگاه] تو گله و شکوه دارم از [دست] دشمنی که مرا گمراه نموده، و شیطانی که مرا فریب داده و از راه می‌برد، و با اندیشهٔ بد سینه‌ام را پُر نموده، و با خواطرش بر قلبم احاطه نموده است.)

چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کزین بِهَم به‌جهان، هیچ رسم و راهی نیست

دلبرا! چگونه از اموری (چون یادت و پیروی از انبیاء و اولیاء علیهم السلام و مجالس ذکر) که مرا از خرابی به آبادی می‌کشاند و به یاد و محبّت تو می‌آورد، روی گردانم و حال آنکه رسم و راهی بهتر از این نمی‌یابم؛ که: «**يا مَنْ أَنْوارُ قُدْسِهِ لِأَبْصارِ مُحِبّيهِ رائِقَةٌ، وَسُبُحاتُ وَجْهِهِ لِقُلُوبِ عارِفيهِ شائِقَةٌ! يا مُنَى قُلُوبِ الْمُشْتاقينَ! وَيا غايَةَ آمالِ الْمُحِبّينَ! أَسْأَلُكَ حُبَّكَ وَحُبَّ مَنْ يُحِبُّكَ وَحُبَّ كُلِّ عَمَلٍ يُوصِلُني إِلىٰ قُرْبِكَ وَأَنْ تَجْعَلَكَ أَحَبَّ إِلَيَّ مِمّا سِواكَ، وَأَنْ تَجْعَلَ حُبّي إِيّاكَ قائِداً إِلىٰ رِضْوانِكَ.**»[۳]: (ای خدایی که انوار قدسش به چشم دوستانش در کمال روشنی، و انوار روی [اسماء و صفات] اش بر قلوب عارفان او، شوق‌آور و نشاط‌انگیز است! ای

۱ـ اعراف: ۲۰۱.
۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۳.
۳ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

آرزوی دل مشتاقان! و ای نهایت آمال دوستان! از تو دوستی‌ات، و دوستی کسی که دوستش داری، و دوستی هر عملی که مرا به قرب و نزدیکی‌ات می‌رساند را خواستارم، و اینکه خود را محبوبتر از هرچه غیر توست، در نزد من قرار دهی، و کاری کنی که دوست داشتنم مرا به سوی رضا و خشنودی‌ات قرار دهی.)

زمانه گر فکند آتشم به خرمنِ عمر

بگو: بسوز، که بر من،‌به‌برگ کاهی‌نیست

معشوقا! من از مرگ و مردن نمی‌هراسم، و چون قصد مرا کند در آغوشش خواهم کشید؛ زیرا مردن در نزد عارفان از بند آزاد شدن، و از زندان و عالم طبیعت خلاصی یافتن است، بلکه خواصّ درگاهش آن را مغفرتی از جانب حضرت دوست می‌دانند، که بطور کامل حجاب از چهرهٔ جانشان کنار می‌زند و او را به تمام تجلّی مشاهده می‌کنند؛ که: «وَاللهِ، لَابْنُ أبی طالِبٍ آنَسُ بِالمَوْتِ مِنَ الطِّفْلِ بِثَدْيِ اُمِّه.»[1]: (به خدا سوگند، اُنس فرزند ابی‌طالب [=امیر المؤمنین علیه السلام] نسبت به مرگ از اُنس کودک به پستان مادرش بیشتر می‌باشد.) و یا: «فُزْتُ، وَرَبِّ الْكَعْبَة.»[2]: (پس به پروردگار کعبه سوگند، که رستگار و کامیاب شدم.) و نیز: «أفْضَلُ تُحْفَةِ الْمُؤْمِنِ ألْمَوْتُ.»[3]: (مرگ، برترین تحفه برای مؤمن، می‌باشد.) و همچنین: «فِی الْمَوْتِ راحَةُ السُّعَداءِ.»[4]: (راحتی و آسایش سعادتمندان و خوشبختان تنها در مرگ حاصل می‌شود.) و دیگر اینکه: «لامُریحَ كَالْمَوْتِ.»[5]: (هیچ آسایش‌بخش و راحتی آوری همچون مرگ نیست.)

و ممکن است مراد خواجه از بیت، تحمّل نمودن مشکلات روزگار فراق باشد.

۱ـ نهج البلاغه، خطبه ۵.

۲ـ بحارالانوار، ج ۲۰، ص۱۴۸.

۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۰.

۴ـ غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۲.

۵ـ غرر و درر موضوعی، باب الموت، ص ۳۷۴.

بخواهد بگوید:

باغبان گر پنج روزی صحبتِ گل بایدش / بر جفای خارِ هجران صبرِ بلبل بایدش
ای دل! اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون به دام افتد، تحمّل بایدش
رندِ عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار؟ / کارِ مُلْکَ است آن‌که تدبیر و تأمّل بایدش
نازها ز آن نرگسِ مستانه می‌باید کشید / این دل شوریده گر آن زلف و کاکل بایدش[۱]

غلام نرگس جمّاشِ آن سَهیْ سروم
که از شراب غرورش، به کس نگاهی نیست

من غلامِ و بندهٔ چشمان و جمال دلربا و جذّاب محبوبِ سروْ قامت و زیبایی می‌باشم، که مست حسن و کمالات خویش بوده و جز به خود نمی‌نگرد، و گفتارش «إنّنی أنَا اللهُ لا إلٰهَ إلّا أنَا»[۲]: (براستی که منم خداوندی، که معبودی جز من نیست.) می‌باشد. گله‌ای است عاشقانه از حضرتش، بخواهد بگوید:

ای که در کشتنِ ما هیچ مدارا نکنی! / سود و سرمایه بسوزیّ و محابا نکنی
دردمندانِ غمت زَهْرِ هلاهل دارند / قصد این قوم خطر باشد، هین تا نکنی!
رنج ما را که توان بُرد به یک گوشهٔ چشم / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
نَقْلِ هر جور که از خُلقِ کریمت گویند / قول صاحب غرضان است، تو اینها نکنی[۳]

لذا می‌گوید:

مباش درپی آزار و هرچه خواهی کن
که در طریقت ما، غیر از این‌گناهی‌نیست

محبوبا! هرچه می‌خواهی با ما بکن، ولی به مفارقت خویش آزارمان مده و شکسته دل مساز، که آن را خود برای عشقانت گناهی عظیم می‌دانی. به گفتهٔ

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۰، ص۲۵۳.
۲ـ طه: ۱۴.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۴، ص۳۸۳.

خواجه در جایی:

بُتا! با ما مَوَرز این کینه داری — که حقِّ صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن، کاین دُر بسی بِهْ — از آن گوهر که در گنجینه داری

به فریادِ خمار مُفْلسان رس — خدا را گر مِیِ دوشینه داری

ولیکن کِیْ نمایی رُخ به رندان؟ — تو کز خورشید و مَهْ آئینه داری[1]

و ممکن است خواجه بخواهد با این بیان، نصیحت و موعظه‌ای به زاهد، و یا عموم مردم کرده باشد؛ که: «وَما کانَ لَکُمْ أَنْ تُؤْذُوا رَسُولَ اللهِ»[2]: (و شما را [این حقّ] نبوده [و نیست] که پیامبر خدا را بیازارید.) و نیز: «أَفْضَلُ الشَّرَفِ کَفُّ الْأَذیٰ وَبَذْلُ الْإِحْسانِ»[3]: (برترین شرافت و بزرگواری، خودداری از آزار و اذیّت [دیگران] و بذل و بخشش نیکویی [به همگان] می‌باشد.) و همچنین: «مَنْ کَفَّ أَذاهُ، لَمْ یُعانِدْهُ أَحَدٌ»[4]: (هرکسی جلوی آزار و اذیتش را و از دیگران بازدارد، هیچ‌کس با او دشمنی و ستیزه‌جویی نمی‌نماید.) و نیز: «عادَةُ اللِّئامِ وَالْأَغْمارِ أَذِیَّةُ الْکِرامِ وَالْأَحْرارِ»[5]: (خوی و سرشت فرومایگان و کسانی که کارآزموده نیستند، آزار و اذیّت بزرگواران و آزادگان می‌باشد.)

عنان کشیده رو ای پادشاهِ کشورِ حُسن!

که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

این بیت نیز سخنی است عاشقانه با محبوب. بخواهد بگوید: معشوقا! جمالت، عاشقان و هر آن کس را که مشاهده‌ات کند خواهد کشت. به هر کجا که گذر می‌کنی و جلوه می‌نمایی، سریع بگذر؛ زیرا دادخواهان سر راهت را خواهند گرفت و

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۸، ص ۳۹۲.

۲ـ احزاب: ۵۳.

۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الأذی، ص ۱۲.

۴ و ۵ـ غرر و درر موضوعی، باب الأذی، ص ۱۳.

گرفتارت می‌نمایند. بخواهد با این بیان تقاضای جلوه نمودن او را کرده باشد و بگوید: «إلهی! لاتُغْلِقْ عَلیٰ مُوَحِّدیكَ أبْوابَ رَحْمَتِكَ، وَلاتَحْجُبْ مُشْتاقیكَ عَنِ النَّظَرِ إلیٰ جَمیلِ رُؤْیَتِكَ.»[1]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت مبند، و مشتاقان خود را از مشاهدهٔ جمال نیکویت محجوب مگردان.) و بگوید:

مخمور جامِ عشقم، ساقی! بده شرابی — پر کن قدح که بی می، مجلس ندارد آبی

در انتظار رویت، ما و امیدواری — وز عشوهٔ لبانت، ما و خیال و خوابی

حافظ! چه‌می‌نهی دل، اندر وفای خوبان — کی تشنه سیر گردد از لَمْعهٔ سرابی؟![2]

عقاب جور گشاده‌است بال در همه شهر

کمانِ گوشه‌نشینیّ و تیرِ آهی نیست

عزیزا! در فراقت به گونه‌ای بسر می‌برم که جهان در نظرم تیره و تار می‌نماید، کجاست کمان گوشه‌نشین و آه‌ناله و گریهٔ اهل دلی؟ که با تیر دعا و فریاد و آب دیده گانش از هجرانم خلاصی بخشد؛ که: «أوْشَكُ دَعْوَةً وَأسْرَعُ إجابَةً، دُعاءُ الْمَرْءِ لِأخیهِ بِظَهْرِ الْغَیْبِ.»[3]: (سریعترین دعاها از جهت اجابت، دعای انسان در غیاب برادر [مؤمن] خویش می‌باشد.) و نیز: «الدُّعآءُ سِلاحُ الْأوْلِیآءِ.»[4]: (دعا، سلاح اولیاء [خدا در برابر شیطان و...] است.) و همچنین: «بِالدُّعآءِ یُسْتَدْفَعُ الْبَلآءُ.»[5]: (با دعا، بلا و گرفتاری دفع و رانده می‌شود.) و دیگر اینکه: «فَلَوْ أنَّ عَبْداً بَكیٰ فی اُمَّةٍ، لَرَحِمَ اللهُ ـ عَزَّوَجَلَّ ـ تِلْكَ الْاُمَّةَ بِبُكآءِ ذٰلِكَ الْعَبْدِ.»[6]: (پس اگر بنده‌ای در یک اُمّت بگرید، بی‌گمان خداوند ـ عزّ وجلّ ـ آن اُمّت را به گریستن این بنده موردرحمت قرار می‌دهد.) بخواهد با این بیان گله از روزگار

۱ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۷، ص ۴۲۱.

۳ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۵۰۷، روایت ۱.

۴ و ۵ـ غرر و درر موضوعی، باب الدعاء، ص ۱۰۴.

۶ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۴۸۲، از روایت ۲.

هجرانش نموده و بگوید:

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش / به‌هر شکسته که پیوست، تازه شد جانش
کجاست همنفسی؟ تا که شرحِ غصّه دهم / که دل چه می‌کشد از روزگارِ هجرانش
جمال کعبه مگر عذرِ رهروان خواهد / که جان زنده دلان، سوخت در بیابانش
بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم / کـه دادِ من بستاند مگر ز دستانش[۱]

لذا می‌گوید:

چنین که در همه سو، دامِ راه می‌بینم
بهْ از حمایتِ زلف توام پناهی نیست

معشوقا! از اینکه به هر کجا توجّه می‌کنم، می‌بینم دامی از مظاهرت افکنده‌ای تا از طریق آنان مرا به خویش بخوانی و از عالم مُلکی‌شان به ملکوتشان توجّه دهی، و درمی‌یابم که در کنار موجودات نمی‌باشی، و برای رسیدن به جمال و کمال و مشاهده‌ات راهی جز چنگ زدن به دامنِ کثرات وجود ندارد؛ که: «**فَأَيْنَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ**»[۲]: (پس به هر کجا روی کنید، همانجا روی [و اسماء و صفات] خداست.) و یا: «**اَلْحَمْدُ لِلّهِ الْمُتَجَلّي لِخَلْقِهِ بِخَلْقِهِ**.»[۳]: (حمد و سپاس خدایی راکه با مخلوقات خویش برای مخلوقاتش تجلّی نموده.) و نیز: «**أَلا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحيطٌ**»[۴]: (آگاه باش! که براستی او به‌هر چیزی احاطه دارد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر که را با خطِ سبزت سَرِ سودا باشد / پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد
ظلِّ ممدود خَمِ زلف توام بر سر باد / کاندر این سایه، قرارِ دلِ شیدا باشد

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۵، ص ۲۵۶.

۲ ـ بقره: ۱۱۵.

۳ ـ نهج البلاغه، خطبه ۱۰۸.

۴ ـ فصلّت: ۵۴.

چون دل من، دمی از پرده برون آی و درآی — که دگر باره ملاقات، نه پیدا باشد[1]

و ممکن است بخواهد بگوید: به هر کجا می‌نگرم، دامهایی افکنده می‌بینم که مرا از تو دور می‌سازند، و از اینکه به مشاهده‌ات راه یابم مرا بازمی‌دارند. چاره‌ای جز اینکه خود را در حمایت زلف و مظاهرت قرار دهم نمی‌بینم، تا شاید مرا به حقیقت خویش و ملکوتشان رهنمون شوند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

دلم را شد سرِ زلف تو مسکن — بدینسانش فرو مگذار و مشکن
وگر دل سرکشد چون زلف از خط — بدست آرش ولی در پاش مفکن
ز سروِ قامتت ننشینم آزاد — همه تن گر زبان باشم چو سوسن
ز مِهرَت گر بتابم ذرّه‌ای روی — چو خورشیدم فرود آید ز روزن[2]

چو پیش گیری راهش کنم، چه چاره کنم
دل گسسته عنان را، که روبه‌راهی نیست؟

محبوبا! چگونه می‌توانم از یک طریق بیابمت، و حال آنکه دلم در همه جا در جستجویت باشد. به گفتهٔ باباطاهر.

به صحرا بنگرم، صحرا تِهٔ وِینم — به دریا بنگرم، دریا تِهٔ وینم
به هر جا بنگرم، کوه و در و دشت — نشان از قامتِ رعنا تِهٔ وِینم[3]

و یا بخواهد بگوید: معشوقا! همواره می‌خواهم تو را ببینم، ولی خواطر عالم طبیعتم رشته و عنانِ دلم را گسسته، و ممکن نیست تنها به تو توجّه داشته باشم؛ که:

«اِلٰهی! أسكَنْتَنا داراً حَفَرَتْ لَنا حُفَرَ مَكْرِها، وَعَلَّقْتَنا بِأيْدِي المَنايا في حَبائِلِ غَدْرِها؛ فَإلَيْكَ نَلْتَجِئُ مِنْ مَكائِدِ خُدَعِها، وَبِكَ نَعْتَصِمُ مِنَ الْإغْتِرارِ بِزَخارِفِ زينَتِها؛ فَإنَّها المُهْلِكَةُ طُلّابَها، أَلْمُتْلِفَةُ حُلّالَها،

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۷، ص ۲۱۳.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص ۳۴۴.
۳ـ دیوان باباطاهر.

اَلْمَحْشُوَّةُ بِالْآفاتِ، اَلْمَشْحُونَةُ بِالنَّكَباتِ.»[1]: (معبودا! ما را در خانه‌ای [=دنیا] منزل دادی که گودالهای نیرنگش را برای ما کنده، و با چنگالهای آرزو ما را در دامهای حیلهٔ خود درآویخته است؛ لذا از نیرنگهای فریبش تنها به تو پناه آورده و از فریفته شدن به آرایشهای زیورش به تو چنگ زده‌ایم؛ زیرا آن جویندگانش را نابود، و ساکنانش را از بین می‌برد، [خانه‌ای] که آکنده از آفتها و آسیبها و گزندها، و انباشته به مصایب و گرفتاریهاست.)

خزینهٔ دل حافظ، به زلف و خال مده
که کارهای چنین، حَدِّ هر سیاهی نیست

محبوبا! دلم را که گنجینهٔ محبّت و عشق خود قرار داده‌ای، به دست خواطر و کثرات و مظاهر عالم طبیعت ـ که در ظاهر دلربایند ـ مسپار، زیرا از مشاهدهٔ ملکوتشان باز می‌دارند؛ که: **«إِنّا جَعَلْنا ما عَلَى الْأَرْضِ زِينَةً لَها، لِنَبْلُوَهُمْ أَيُّهُمْ أَحْسَنُ عَمَلاً، وَإِنّا لَجاعِلُونَ ما عَلَيْها صَعِيداً جُرُزاً»**[2]: (همانا ما [تمام] آنچه را که بر روی زمین است زینت و آرایش آن قرار داده‌ایم، تا آنان را بیازماییم که کدامیک نیکو کردارترند. و براستی که ما [تمام] آنچه را که بر روی آن قرار دارد، هموار و بی‌گیاه خواهیم نمود.) و نیز: **«اِعْلَمُوا أَنَّمَا الْحَيٰوةُ الدُّنْيا لَعِبٌ وَلَهْوٌ وَزِينَةٌ وَتَفاخُرٌ»**[3]: (آگاه باشید که زندگانی دنیا بازی [کودکانه] و کار بی‌هدف و زینت و پیرایشی بیش نیست.)

یاری‌ام فرما تا از آزمایش موفّق بیرون آیم، و تو را از طریق آنها بیابم، و پس از **«لاأُحِبُّ الْآفِلِينَ»**[4]: (من هرگز غروب کنندگان و نابود شوندگان را دوست ندارم.)، **«وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمٰواتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفاً، وَما أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ»**[5]: (روی و تمام

۱ـ بحارالانوار، ج۹۴: ص ۱۵۲.
۲ـ کهف: ۷ و ۸.
۳ـ حدید: ۲۰.
۴ـ انعام: ۷۶.
۵ـ انعام: ۷۹.

وجود خویش را به‌سوی خداوندی نمودم، که آسمانها و زمین را نوآفرینی فرمود، و من هرگز از مشرکان نیستم،) گویم.

در واقع بخواهد بگوید: محبوبا! محبّت غیر خود را از دلم برکن، تا بجز تو در نظر نداشته باشم؛ که: «أنْتَ الَّذی أزَلْتَ الْأغْیارَ عَنْ قُلُوبِ أحِبّائِكَ، حَتّی لَمْ یُحِبُّوا سِواكَ.»[1]: (تویی که اغیار را از دلهای دوستانت زدودی، تا اینکه غیر تو را به دوستی نگرفتند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ساقی! به نور باده برافروز جام ما — مطرب! بگو، که کارِ جهان شده به کام ما
ما در پیاله عکسِ رُخِ یار دیده‌ایم — ای بی‌خبر ز لذّتِ شُربِ مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سَهی قدان — کآید به جلوه، سَرْوِ صَنُوبر خرامِ ما[2]



۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴، ص ۴۰.

غزل ۶۶

حالِ دل با تو گفتنم هوس است — خبرِ دل شُنُفتنم هوس است

طمعِ خام بین، که قصه فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است

شبِ قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز، خُفتنم هوس است

وَه! که دُردانه‌ای چنین نازک — در شبِ تار، سُفتنم هوس است

ای صبا! امشبم مدد فرمای — که سحرگه، شکفتنم هوس است

از برای شرف به نوکِ مژه — خاکِ راهِ تو، رُفتنم هوس است

همچو حافظ، به رغمِ مدعیان
شعرِ رندانه گفتنم هوس است

از بیت سوّم این غزل ظاهر می‌شود که خواجه آن را در شب قدر ماه صیام، به آرزوی نائل شدن به برکاتِ «لَیْلَةُ الْقَدْرِ خَیْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ»[1]: (شب قدر از هزار ماه بهتر است.) سروده است.

آری، بندگان حقیقی حضرت محبوب، در لحظات عمر خویش همواره در انتظار تجلّیات او می‌باشند، و چون از کتاب الهی و سنّت نبوی ﷺ، شب قدر را موعد آن مشاهدات و پایان ایّام هجران می‌دانند، در ماه رمضان و شب قدر، شور دیگری برای نایل شدن به مقصود خود دارند. گویا خواجه هم چنین بوده که می‌گوید:

حالِ دل با تو گفتنم هَوَس است

خبرِ دل شِنُفتنم هَوَس است

محبوبا! در عشق و تمنّای دیدارت بسر می‌برم، و آمده‌ام تا در این شب حال خود را با تو بازگو نمایم، به آن امید که تو نیز مرا به خودم آشنا سازی؛ که: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، فَقَدِ انْتَهیٰ إِلیٰ غایَةِ کُلِّ مَعْرِفَةٍ وَعِلْمٍ»[2]: (هر کس نفس خویش را بشناسد، بی‌گمان به سرانجام و پایان هر شناخت و دانشی سرآمده است.) با این بیان، تجلّیات شب قدر محبوب را از طریقِ معرفت نفس تمنگ نموده. بخواهد بگوید:

ای خسروِ خوبان! نظری سوی گدا کن   رحمی به من سوختهٔ بی‌سر و پا کن

---

۱ ـ قدر: ۳.

۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب معرفة النّفس، ص ۳۸۷.

دردِ دل درویش و تــمنّای نگــاهی	زآن چشمِ سیهٔ، مَست‌به‌یک غـمزه دوا کـن
ای سـرو چـمان! از چـمن و بـاغ زمانی	بخرام در این بزم و دو صد جامه قـبا کـن
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جـمعند	ای دوست! بیا رحم به تنهاییِ مـا کـن[1]

طمعِ خام بین، که قصّهٔ فاش

از رقیبان، نهفتنم هوس است

محبوبا! برای آنان که عاشقی‌ام را به تو می‌دانند پـرواضـح است کـه امشب بـرای چه چیز با ناله و افغان گریه‌ام درب خانهٔ تو را می‌کوبم؛ با این وجود،

طمع خام بین، که قـصّه فـاش	از رقیبان نـهفتم هـوس است

بخواهد بگوید: بگذار مرا مقصود در ایـن شب حـاصل شـود، هـرکس هـر چـه می‌خواهد بگوید. چنانکه در جایی می‌گوید:

بـود آیـا کـه دَرِ مـیکده‌ها بگشـایند	گـره از کـارِ فـروبستهٔ مـا بگشـایند
اگـر از بَـهْرِ دلِ زاهـد خـودبین بستند	دل قـوی دار کـه از بَـهْرِ خـدا بگشـایند
بـه صـفایِ دلِ رنـدانِ صـبوحی زدگـان	بس دَرِ بسته، بـه مـفتاحِ دعـا بگشایند[2]

شبِ قَدْری چنین عزیز و شریف

با تو تا روز، خُفتنم هوس است

معشوقا! آرزوی من این است که امشب برایم جلوه نمایی و به مشاهدهٔ «خَیْرٌ مِنْ اَلفِ شَهْرٍ»[3]: (بهتر از هزار ماه است.) و نیز: «سَلامٌ هِیَ حَتّیٰ مَطْلَعِ الْـفَجْرِ»[4]: (آن شب تـا دمیدن سپیده دم، سلامت است) نایل گردم، و شـرافت ایـن شب بـا دیـدار تـو بـر مـن آشکار گردد، و تا سحرگاهان با آن بسر برم؛ امّا نمی‌دانم توام به خود راه مـی‌دهی یـا

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۴، ص۳۳۹.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۶، ص۱۲۵.

۳ـ قدر: ۳.

۴ـ قدر: ۵.

خیر؟ به گفتهٔ خواجه در جایی:

شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر — سَلامٌ فیهِ حَتّیٰ مَطْلَعِ الْفَجْر

دلا! در عاشقی ثابت‌قدم باش — که در این رَهْ نباشد کارْ بی‌اجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان از این تطاول! آه از این زجر!

برآ ای صبحِ روشن دل! خدا را — که بس تاریک می‌بینم شب هجر[1]

وَهْ که دُردانه‌ای چنین نازک

در شبِ تار، سُفتنم هوس است

هرکسی دیدار معشوق خود را در روشنایی تمنّا می‌کند تا کاملاً از جمال او بهره‌مند گردد، ولی من محبوب و دُردانهٔ لطیف و مجرّد خود را در تاریکی شب قدر می‌جویم؛ زیرا مرا به دیدارش در این شب پذیرفته؛ که: «**لَیْلَةُ الْقَدْرِ خَیْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ**»[2]؛ و به گفتهٔ خواجه در جایی:

آن شب قدری که گویند اهلِ خلوت، امشب است

یا رب! این تأثیرِ دولت از کدامین کوکب است

تا به گیسوی تو دستِ ناسزایان کم رسد

هر دلی در حلقه‌ای در ذکرِ یا رب! یا رب! است

کُشته چاه زَنَخدانِ توام کز هر طرف

صد هزارش گردن جان زیرِ طُوقِ غَبْغَب‌است[3]

ای صبا! امشبم مدد فرمای

که سحرگه، شکفتنم هوس است

ای باد صبا! و ای نفحات الهی! ظلمت و تاریکی عالم بشریّتم، گل حقیقت مرا

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۹، ص ۲۲۳.

۲ـ قدر: ۳.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳، ص ۶۰.

در غنچهٔ طبیعتم مستور داشته و هنوز خود را نشناخته‌ام، امشب مددی کنید تا پرده از رخسار مظهریّتم برداشته شود و سحرگاهان گل وجودم شکفته گردد و به شناسایی خویش راه یابم؛ که: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، عَرَفَ رَبَّهُ.»[1]: (هرکس نفس خویش را شناخت، پروردگارش را نیز شناخته است.) و یا: «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ، تَجَرَّدَ.»[2]: (هرکس خود را شناخت، مجرّد و پیراسته [از عالم طبیعت] می‌گردد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر که شد مَحْرمِ دل، در حرم یار بماند — وآن که این کار ندانست، در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دلِ من، عیب مکن — شکر ایزدا که نه در پردهٔ پندار بماند

داشتم دلقی و صد عیبِ مرا می‌پوشید — خرقه، رهنِ می و مطرب شد و زُنّار بماند

جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق اوست — جاودان،کس نشنیدم که دراین کار بماند[3]

از برایِ شَرَف به نوکِ مُژه

خاکِ راهِ تو، رُفتنم هوس است

محبوبا! آرزویم این است که امشب مرا به بندگی خود بپذیری تا به غرض غایی از خلقتم دست یابم؛ که: «وَما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلّا لِيَعْبُدُونِ»[4]: (و جنّ و انسانها را نیافریدم، جز برای آنکه مرا بپرستند.) و سر عبودیّت به خاک آستانت بسایم.

کنایه از اینکه: شرف و بزرگی هر بنده‌ای در عبودیّت حقیقی اوست، و آن تحقّق نمی‌یابد مگر آنکه حضرت محبوب او را مخاطب به خطاب «عَبْدی» بفرماید؛ که: «سُبْحانَ الَّذی أَسْرىٰ بِعَبْدِهِ لَيْلاً»[5]: (پاک و منزّه است خداوندی که بنده‌اش را شبانه روانه ساخت.) و یا: «اَلْحَمْدُ لِلّهِ الَّذی أَنْزَلَ عَلىٰ عَبْدِهِ الْكِتابَ»[6]: (سپاس خدایی را که کتاب را بر

---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب النّفس، ص ۳۸۷.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۳، ص ۲۱۰.

۴ ـ ذاریات: ۵۶.

۵ ـ اسراء: ۱.

۶ ـ کهف: ۱.

بنده‌اش فرو فرستاد.) و بندهٔ واقعی هم خود را به این لقب مفتخر می‌داند؛ که: «کَفیٰ بی عِزّاً أنْ اکُونَ لَكَ عَبْداً، وَكَفیٰ بی فَخْراً أنْ تَكُونَ لی رَبّاً. أنْتَ كَما اُحِبُّ، فَاجْعَلْنی كَما تُحِبُّ.»[۱]: (همین عزّت و بزرگواری مرا بس که بندهٔ تو باشم، و این فخر و بالندگی برای من کفایت می‌کند که تو پروردگارم باشی. تو چنان هستی که من دوست دارم، پس مرا نیز آنچنان کن که دوست می‌داری.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

وصال او ز عمر جاودان بِهْ — خداوندا! مرا آن دِهْ که آن بِهْ
دلا! دایم گدایِ کوی او باش — به حکم آنکه دولتْ جاودان به
به داغ بندگی مُردن در این در — به جان او که از مُلکِ جهان به
گُلی کآن پایمالِ سَرْوِ ما گشت — بود خاکش ز خونِ ارغوان به[۲]

همچو حافظ، به رغم مدّعیان
شعرِ رندانه گفتنم هوس است

آری، اشعار و گفتار رندان و کسانی که از تعلّقات گسسته و به دوست پیوسته‌اند، لطافت و معنویّت خاصّی دارد. خواجه هم می‌گوید:

همچو حافظ به رغم مدّعیان — شعرِ رندانه گفتنم هوس است

و چون به این آرزو می‌رسد، می‌گوید:

حافظ! سخن بگوی که، در صفحهٔ جهان — این نقش ماند از قلمت یادگارِ عمر[۳]

و نیز در جایی می‌گوید:

در قلم آورد حافظ، قصّهٔ لعلِ لبش — آب حیوان می‌رود هر دم زاقلامم هنوز[۴]

و یا در دیگر جای می‌گوید:

۱ـ بحار الانوار، ج۷۷، ص۴۰۲، از روایت ۲۳.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۹، ص۳۷۳.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص۲۲۸.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۸، ص۲۴۰.

غـــزلسرایـــیِ نـــاهید، صـــرفه‌ای نـــبود در آن مـــقام کـــه حـــافظ بـرآورد آواز[۱]

و همچنین در غزلی می‌سراید:

فکـــند زمزمهٔ عشق در حـجاز و عـراق نـــوایِ بـــانگِ غـزلهایِ حـافظ شـیراز[۲]

و بالاخره در جایی می‌گوید:

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است آفرین بر نفسِ دلکش و لطف سخنش![۳]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص ۲۴۲.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۲، ص ۲۴۲.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۹، ص ۲۶۵.

غزل ٦٧

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت   آری، به اتفاق جهان می توان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع   شکر خدا! که سرّ دلش، در زبان گرفت
می خواست گل، که دم زند از رنگ و بوی تو   از غیرت صبا، نفسش در دهان گرفت
چون لاله، کج نهاد کلاه طرب ز کبر   هر داغدل، که باده چون ارغوان گرفت
آن روز عشقِ ساغرِ می خرمنم بسوخت   کآتش، ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
آسوده برکنار، چو پرگار می شدم   دوران، چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
خواهم شدن به کوی مغان، آستین فشان   زین فتنه ها، که دامنِ آخر زمان گرفت
بر برگ گل، ز خون شقایق نوشته اند: کآنکس که پخته شد، می چون ارغوان گرفت
می ده، که هر که آخر کار جهان بدید   از غم، سبک برآمد و رطل گران گرفت
می ده به جام جم، که صبوح صبوحیان   چون پادشه، به تیغ زرافشان جهان گرفت
فرصت نگر، که فتنه چو در عالم اوفتاد   عارف، به جام می زد و از غم کران گرفت
زین آتش نهفته، که در سینهٔ من است   خورشید شعله ای است که بر آسمان گرفت

حافظ! چو آب لطف ز نظم تو می چکد
حاسد، چگونه نکته تواند بر آن گرفت؟!

خواجه در این غزل با بیانات عاشقانه، در مقام توصیف و تمجید حضرت محبوب و اظهار اشتیاق به دیدار او بوده و می‌گوید:

حُسنت به اتّفاقِ ملاحت، جهان گرفت

آری، به اتّفاق، جهان می‌توان گرفت

آری، آنچه در جهان خلقت مادّی و مجرّد پدیدار آمده، همه و همه به اسماء و صفات جمالیّه و جلالیّهٔ حضرت دوست پیدایش یافته. خواجه هم می‌گوید: عالَم، پرتوی از تجلّیات جمالیّه و جلالیّهٔ توست که آشکار کنندهٔ گوشه‌ای از حسن و ملاحتت می‌باشد، پس سراسر عالم وجود را از خود خالی نگذاشته‌ای و به همهٔ ذرّات آن فرمانروایی می‌کنی؛ که: «**أسْأَلُكَ بِنُورِكَ الْقَدِيمِ وَأسْمائِكَ الَّتي كَوَّنْتَ بِها كُلَّ شَيْءٍ.**»[1]: (از تو درخواست می‌نمایم به نور قدیمت، و اسماء و نامهایی که بدان همهٔ اشیاء را پدید آوری.) و نیز: «**ألْحَمْدُلِلهِ الَّذي كانَ في أوَّلِيَّتِهِ وَحْدانِيّاً، وَفي أزَلِيَّتِهِ مُتَعَظِّماً بِالإلهِيَّةِ... ألْمُحْتَجِبُ بِنُورِهِ دُونَ خَلْقِهِ فِي الأُفُقِ الطّامِحِ وَالعِزِّ الشّامِخِ وَالْمُلْكِ الباذِخِ. فَوْقَ كُلِّ شَيْءٍ عَلا، وَمِنْ كُلِّ شَيْءٍ دَنا؛ فَتَجَلّىٰ لِخَلْقِهِ مِنْ غَيْرِ أنْ يَكُونَ يُرىٰ، وَهُوَ بِالْمَنْظَرِ الأعْلىٰ. فَأحَبَّ الإخْتِصاصَ بِالتَّوْحيدِ، إذِ احْتَجَبَ بِنُورِهِ. وَسَما في عُلُوِّهِ، وَاسْتَتَرَ عَنْ خَلْقِهِ.**»[2]: (سپاس خداوندی را که در سرآغاز و نخستین بودنش یکه و تنها [ی بی‌همتا]، و در دیرینه و

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۵۹۶.

۲ ـ بحارالانوار، ج ۴، ص ۲۸۷، روایت ۱۹.

بی‌آغاز بودنش به معبودیّت [و خدایی خویش] متکبّر و سربلند بوده... خداوندی که در اُفق و کرانهٔ بالا و دور دست، و سرافرازی بلند پایه، و سلطنت والا به نور خویش از [دید] مخلوقاتش نهان بوده است و بر هر چیزی برتر، و به هر چیزی نزدیک است، پس برای مخلوقات خویش متجلّی و آشکار گشته بی‌آنکه [با چشم سر] دیده شود، با آنکه در تماشاگاه و چشم‌انداز بلند قرار دارد. پس دوستدار آن شد که به یگانگی و تنهایی مختصّ شود؛ زیرا با نور خویش پنهان و محجوب گشته، و در بلندپایگی خویش اوج گرفته، و از مخلوقاتش نهان و مستور گردیده است.)

افشایِ رازِ خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا! که سِرِّ دلش، در زبان گرفت

شمع با شعله و زبانه کشیدن و روشنایی‌اش می‌خواست پرده از کار اهل خلوت بردارد که آنان در چه کارند، ولی این عملش سبب سوختن و نابودی خویش گردید. کنایه از اینکه: هر عاشقی را که شناسایی حضرت معشوق دادند و آتش محبّتش را در دل برافروختند و او از راز نهان و سرّ درونی‌اش پرده برداشت و آن را برای غیراهلش بازگو نمود، به نابودی خود اقدام کرده. از این‌رو سالک باید زبان خود را از مشاهدات معنویش نگاه دارد؛ که: «اِحْفَظْ أَمْرَكَ، وَلا تُنْكِحْ خاطِباً سِرَّكَ.»[1]: (کار خویش را [از دسترس] نگاه دار، و با هرکس که خواستگار [و خواهان افشای] رازت باشد، پیوند برقرار مکن.) و نیز: «مَنْ أَفْشىٰ سِرّاً اسْتُودِعَهُ، فَقَدْ خانَ.»[2]: (هرکس رازی را که نزد او به ودیعه نهاده شده، فاش نماید، بی‌گمان خیانت نموده.) و همچنین: «لا يَسْلَمُ مَنْ أَذاعَ سِرَّهُ»[3]: (کسی که راز خویش را فاش می‌سازد، هرگز سالم نمی‌ماند.) و گفته‌اند که: «زبانِ سرخ، سَرِ سبز می‌دهد بر باد» و نیز گفته‌اند:

---

۱ ـ غرر و درر موضوعی، باب السرّ، ص۱۵۸.

۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب السرّ، ص۱۵۹.

هر که را اسرارِ حقّ آموختند مُهر کردند و دهانش دوختند

می‌خواست گُل، که دم زَنَد از رنگ و بوی تو
از غیرتِ صبا، نَفَسش در دهان گرفت

کنایه از اینکه: هر عارفی که بخواهد از جمال و کمال محبوب آن‌گونه که مشاهده نموده سخنی بگوید، باد صبا و نفحات قدسی که خود آن اسرار را از جانب محبوب برای او به ارمغان آورده‌اند، با مرگ طبیعی یا محروم ساختن از کمال به گفتار او خاتمه می‌دهد.

و ممکن است منظور خواجه از بیت، اشاره به کسانی باشد که به افشای اسرار الهی پرداختند، و بدین سبب گرفتار ناسزاگویی، و یا قتل و کشتار خود گشته‌اند.

و یا بخواهد به علّتِ محجوب شدن خود اشاره کرده و بگوید: علّت مهجوریّت من، فاش نمودن اسرار بود.

چون لاله، کج نهاد کُلاهِ طرب زِ کِبر
هر داغدل، که بادهٔ چون ارغوان گرفت

محبوبا! کسی که داغ عشق و محبّت تو در دلش کاشته شده، و بادهٔ تجلّیات آتشین جمالت را آشامیده، به مانند لاله، سرخ رو گشته و کلاه طَرَب و شادمانی کج بر سر می‌نهد. کنایه از اینکه: از شوق توجّه به معشوق عنایتی به غیر او نخواهد داشت؛ که: «وَما أطْيَبَ طَعْمَ حُبِّكَ! وَما أعْذَبَ شِرْبَ قُرْبِكَ.»[1]: (و چقدر طعم محبّت خوش‌مزه و شراب قرب و نزدیکی‌ات گوارا است!)

در واقع بخواهد با این بیان تقاضای چنین مشاهده‌ای را بنماید و بگوید: «وَأَلْحِقْنا بِالْعِبادِ [بِعِبادِكَ] الَّذينَ هُمْ بِالْبِدارِ إِلَيْكَ يُسارِعُونَ... وَمَلَأْتَ لَهُمْ ضَمائِرَهُمْ مِنْ حُبِّكَ، وَرَوَّيْتَهُمْ مِنْ

۱ـ بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۵۱.

صافی شِرْبِكَ، فَبِكَ إِلىٰ لَذيذِ مُناجاتِكَ وَصَلُوا، وَمِنْكَ أَقْصىٰ مَقاصيدِهِمْ حَصَّلُوا.»[1]: (و ما را به آن گروه از بندگانت محلق نما که به پیشی گرفتن به درگاهت شتاب می‌نمایند... و درونشان را از حُبّ و دوستی‌ات لبریز نموده، و از شراب زُلال خویش به ایشان نوشانیده‌ای، پس تنها به [وسیلهٔ] تو به مناجات لذّت‌بخش با تو واصل گشته، و والاترین و دوردست‌ترین خواسته‌هایشان را از تو بدست آورده‌اند.)

آن روز عشق ساغرِ مِیْ خرمنم بسوخت

کآتش، ز عکسِ عارضِ ساقی در آن گرفت

معشوقا! اگر امروز خرمن عمرم را عشق به جمالت می‌سوزد، از آن جهت است که در ازل به «وَأَشْهَدَهُمْ عَلىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟!»[2]: (و آنها را بر خودشان گواه گرفت: آیا من پروردگار شما نیستم؟) تو، «بَلىٰ، شَهِدْنا»[3]: (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتم، و محبّتت در من آتش افروخت. به گفتهٔ خواجه در جایی:

در ازل، پرتوِ حُسنت ز تجلّی دم زد عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد[4]

در جایی نیز می‌گوید:

در ازل، هرکو به فیضِ دولت ارزانی بود تا ابد جام مرادش، همدمِ جانی بود[5]

آسوده بر کنار، چو پرگار می‌شدم

دوران، چو نقطه عاقبتم درمیان گرفت

کنایه از اینکه: انزوا و کناره گرفتن از اهل معصیت و غفلت، سبب شد که باز به دیدار ازلی‌ام راه یابم.

و یا بخواهد بگوید: چون نقطهٔ دوّار پرگار می‌خواستم به خود مشغول باشم و از

۱ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

۲ و ۳ـ اعراف: ۱۷۲.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۰، ص ۱۵۴.

۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص ۱۶.

اجتماع دوری گزینم، ولی از آنجا که عالم طبیعتم اجتماعی بود نتوانستم، و آن سبب شد که از مشاهدهٔ ازلی محروم گردیدم؛ که: «وَأَنَّ الرّاحِلَ إِلَيْكَ قَريبُ الْمَسافَةِ، وَأَنَّكَ لاتَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ إِلّا أَنْ [ولٰكِنْ] تَحْجُبَهُم الْأَعْمالُ [الآمالُ] السَّيِّئَةُ دُونَكَ.»[1]: (و براستی مسافت کسی که به سوی تو کوچ می‌کند، نزدیک است، و تو از مخلوقاتت محجوب نیستی مگر اینکه [ویا: لیکن] اعمال و کردارهای ناپسند و بد [و یا آمال و آرزوها] ایشان را از تو محجوب سازد.)

خواهم شدن به کویِ مغان، آستین فشان

زین فتنه‌ها، که دامنِ آخِر زمان گرفت

حال که فتنه‌های آخر الزّمان می‌خواهد سبب غفلت و دوری من از حضرت دوست گردد، بهتر آن است که از تعلّقات عالم طبیعت و اموری که سبب غفلت و تفرقهٔ من می‌گردد، دست کشم و به کوی آنان (انبیاء و اولیاء علیهم السلام و اساتید) که مرا به حقیقت رهنمون می‌گردند پناهنده شوم، تا از خطرات ایمانی و اعتقادی محفوظ بمانم؛ که: «بِكُمْ أَخْرَجَنَا اللهُ مِنَ الذُّلِّ، وَفَرَّجَ عَنّا غَمَراتِ الْكُرُوبِ، وَأَنْقَذَنا بِكُمْ مِنْ شَفاجُرُفِ الْهَلَكاتِ وَمِنَ النّارِ.»[2]: (تنها به [واسطهٔ] شما، خداوند ما را از خواری بیرون آورد و ناراحتیهای سخت را از ما برطرف نمود، و به [وسیلهٔ] شما خدا ما را از کنارهٔ پرتگاه نابودیها و از آتش [جهنّم] نجات داد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

حافظ ! اگر قدم زنی در رَهِ خاندان به‌صدق بدرقهٔ رهَت شود هِمّتِ شحنهٔ النَّجف[3]

بر برگِ گُل، زِخون شقایق نوشته‌اند:

کآنکس که پخته شد، مِیِ چون ارغوان گرفت

خواجه با تمثیل برگ شقایق و سرخی و رنگ ارغوانی و پخته شدنش بر اثر

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸.

۲ـ بحارالانوار، ج ۱۰۲، ص ۱۳۲.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۳، ص ۲۷۳.

تابش ماه و خورشید می‌خواهد آن را کتابی گویا و درس دهنده به سالکین راه خدا بشمار آورد و بگوید: تا سالک با مجاهدات و اعمال عبادی و توجّهات به معبود حقیقی پخته نشود، نمی‌تواند از شراب زُلال عقیقیِ تجلّیات محبوب بنوشد. در جایی می‌گوید:

به خطّ و خالِ گدایان، مده خزینهٔ دل / به دستِ شاهْ وشی دِهْ که محترم دارد
نه هر درخت، تحمّل کند جفایِ خزان / غلامِ همّت سروم که این قدم دارد
زسِرِّ غیب کس آگاه نیست، قصّه مخوان / کدام محرمِ دل، رَهْ در این حرم دارد؟!
ز جیب خرقهٔ حافظ، چه‌طَرْف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صَنَم دارد[1]

کنایه از اینکه: ای خواجه! اگر هجران گریبان گیرت شده، علّت آن است که مراقبه و یاد او از نظرت افتاده.

میْ ده، که هر که آخِرِ کار جهان بدید
از غم، سبک برآمد و رَطْلِ گران گرفت

محبوبا! مرا با یاد پرشور خود، از توجّه به غیر خویش بازدار، تا بدانم و مشهودم گردد که آخر کار جهان به تو رجوع نمودن است؛ که: «إِنَّا لِلَّهِ، إِنَّا إِلَيْهِ راجِعُونَ»[2]: (ما از آن خداییم و تنها به‌سوی او بازگشت می‌کنیم.) و از غم کم و زیاد عالم طبیعت و نظر به پست و بلندیها و هجر و وصل آن نجات یابم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

شراب تلخ می‌خواهم که مرد افکن بود زورش
که تا یک دم بیاسایم، ز دنیا و شر و شورش
نگه کردن به درویشان، منافیِ بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت، نظرها بود با مورش[3]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۱، ص ۱۶۲.
۲ـ بقره: ۱۵۶.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.

و نیز در جایی می‌گوید:

غم کهن به میِ سالخورده دفع کنید — که تخم خوشدلی این است، پیر دهقان گفت
به عشوه‌ای که سپهرت دهد، ز راه مرو — تو را که گفت که این زال، ترکِ دستان گفت[۱]

لذا باز می‌گوید:

مِیْ ده به جامِ جَمْ، که صَبُوحِ صبوحیان
چون پادشه، به‌تیغِ زَرْافشان جهان گرفت

معشوقا! تجلّیات اسماء و صفات سحرگاهان و صبحگاهی است که می‌تواند مرا از خماری ایّام هجران نجات بخشد و اسرار عالم را بر من آشکار سازد و حکومت بر آن و مقام خلافة اللّهی دهد؛ پس آن را ارزانی‌ام دار. در جایی می‌گوید:

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی — گفت: باز آی که دیرینهٔ این درگاهی
همچو جم، جرعهٔ مِیْ کش که ز سِرِّ ملکوت — پرتو جامِ جهان بین دهدت آگاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل! — کمترین مُلک تو از ماه بود تا ماهی[۲]

فرصت نگر، که فتنه چو در عالَم اوفتاد
عارف، به‌جامِ مِیْ زد و از غم،کَران گرفت

ای خواجه! ملاحظه نما و ببین چگونه عارف فرصت را در موقعیّتی که فتنه جهان را گرفته غنیمت می‌شمرد و به ذکر و مراقبه و یاد دوست می‌پردازد و از غم و اندوه آسوده‌خاطر می‌گردد؛ که: **«ما أصابَ مِنْ مُصیبَةٍ فِی الأرْضِ وَلا فی أنْفُسِکُمْ إلّا فی کتابٍ مِنْ قَبْلِ أنْ نَبْرَأَها، إنَّ ذٰلِكَ عَلَی اللهِ یَسیرٌ، لِکَیْلا تَأْسَوْا عَلی ما فاتَکُمْ، وَلا تَفْرَحُوا بِما آتاکُمْ، وَاللهُ لایُحِبُّ کُلَّ مُخْتالٍ فَخُورٍ»**[۳]: (هیچ مصیبتی در زمین و در خودتان به شما نمی‌رسد، مگر پیش از آنکه آن را [در این عالم] بیافرینیم، در کتابی وجود دارد، براستی که این برای

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۴، ص ۱۰۷.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۰۹.
۳ـ حدید: ۲۲ و ۲۳.

خداوند آسان است. [این حقیقت را برای شما گفتیم] تا بر آنچه از دستتان می‌رود ناراحت نشده، و به آنچه خداوند به شما عطا فرموده، خوشحال و شادمان نشوید، [زیرا] خداوند هیچ خودپسند و خودخواهِ بسیار به خود بالنده را دوست نمی‌دارد.) و کلام امیرالمؤمنین علیه السلام را نصیب العین خویش قرار می‌دهد، که: **«كُنْ فِي الْفِتْنَةِ كَابْنِ اللَّبُونِ، لاظَهْرٌ فَيُرْكَبَ، وَلاضَرْعٌ فَيُحْلَبَ.»**[1]: (در [زمان] فتنه و آشوب همانند بچه شتر دو ساله باش، که نه پشتی دارد تا بتوان سوار شد، و نه پستانی که بتوان دوشید.)

کنایه از اینکه: ای خواجه! تو نیز در پیشامدهای زمان، انعزال را اختیار نما و از فرصت برای انس و قرب حضرت محبوب استفاده کن. که: **«مَنِ انْفَرَدَ عَنِ النّاسِ، أَنِسَ بِاللهِ سُبْحانَهُ.»**[2]: (هرکس از مردم [گسسته و] تنهایی گزیند، با خداوند سبحان اُنس و آشنایی پیدا می‌کند.) و نیز: **«نِعْمَ الْعِبادَةُ الْعُزْلَةُ!»**[3]: (چه خوب عبادتی است عزلت و تنهایی گزینی.)

زین آتش نهفته، که در سینهٔ من است
خورشید، شعله‌ای است، که بر آسمان گرفت

محبوبا! آتش فروزان خورشید درمقابل آتش فراق، و یا عشق و محبّتی که در سینهٔ من برافروخته‌ای چون شعله‌ای می‌باشد؛ که: **«إِلٰهي وَسَيِّدي وَمَوْلايَ وَرَبّي! صَبَرْتُ عَلىٰ حَرِّ نارِكَ، فَكَيْفَ أَصْبِرُ عَلىٰ فِراقِكَ. وَهَبْني ـ يا إِلٰهي! ـ صَبَرْتُ عَلىٰ حَرِّ نارِكَ، فَكَيْفَ أَصْبِرُ عَنِ النَّظَرِ إِلىٰ كَرامَتِكَ.»**[4]: (ای معبود و سرور و مولا و پروردگار من! [اگر] بر سوز و حرارت آتش [جهنّم]ات صبر نمایم، پس چگونه بر فراق و دوری تو شکیبا باشم. و گیرم ـ ای معبود من! ـ که بر سوز آتش [جهنّم‌ات] صبر نمایم، پس چگونه بر ننگریستن و دوری از

۱ـ نهج البلاغة، حکمت ۱.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب العزلة، ص ۲۴۹.

۳ـ غرر و درر موضوعی، باب العزلة، ص ۲۵۰.

۴ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۸.

کرامت و بزرگواریت شکیبا باشم.) و نیز: «**رَبَّنا وَلا تُحَمِّلْنا ما لاطاقَةَ لَنا بِهِ**»[۱]: (پروردگار! و چیزی را که توان و تاب آن را نداریم، بر دوش ما منه.) بخواهد با این بیان تقاضای وصال نموده باشد و بگوید:

زهی خجسته، زمانی که یار بازآید! | به کام غمزدگان، غمگسار بازآید
در انتظار خدنگش، همی طَپَد دل صید | خیال آنکه به رسم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گَرد | به آن هوس که بر این رهگذار بازآید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی | به بوی آنکه دگر نوبهار بازآید[۲]

و ممکن است منظور خواجه از «آتش نهفته»، آتش عشق حضرتش باشد نسبت به قبول حمل ولایت که آن را بشر براساس محبّت به محبوب پذیرفت، اینجاست که شعلهٔ خورشید درمقابل آن درنظر عاشق چون ذرّه‌ای می‌نماید، زیرا او هم اَبای از حمل امانت داشت؛ که: «**إنّا عَرَضْنَا الْأمانَةَ عَلَى السَّمواتِ وَالْأرْضِ وَالْجِبالِ، فَأَبَيْنَ أنْ يَحْمِلْنَها، وَأشْفَقْنَ مِنْها، وَحَمَلَهَا الْإنْسانُ، إنَّهُ كانَ ظَلُوماً جَهُولاً**»[۳]: (براستی که ما امانتِ [ولایت] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، پس آنها از حمل آن اباء کردند و از آن هراسیدند، و انسان آن را حمل نمود؛ براستی که بسیار ستمگر و نادان بود.)

حافظا! چو آبِ لطف زِ نظم تو می‌چکد
حاسد، چگونه نکته تواند بر آن‌گرفت؟!

حقّاً چنین است که آب لطفِ معنویّت و توحید از بیانات خواجه می‌چکد و حسودان هم نمی‌توانند اشکال و عیبی بر آن بگیرند. در جایی می‌گوید:

ز شوق، سر بدر آرند ماهیان از آب | اگر سفینهٔ حافظ، رسد به دریایی[۴]

۱ـ بقره: ۲۸۶.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص۲۲۲.

۳ـ احزاب: ۷۲.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۰، ص۳۸۸.

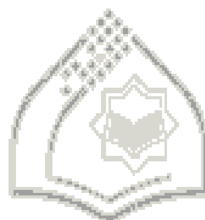
و نیز در جایی می‌گوید:

ندیدم خوشتر از شعرِ تو حافظ! به قرآنی کـه انـدر سـینه داری[۱]

و در جایی هم می‌گوید:

نگفتی کس به شیرینی چو حافظ شـعر در عـالم

اگر طوطیِ طبعش را ز لَعْلِ او شکر بـودی[۲]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۸، ص۳۹۳.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۸، ص۴۲۹.

غزل ۶۸

خیالِ رویِ تو در هر طریق، همرهِ ماست — نسیمِ مویِ تو، پیوندِ جانِ آگهِ ماست

ببین که سیبِ زنخدانِ او چه می گوید! — هزار یوسفِ مصری، فتاده در چَهِ ماست

به رَغمِ مدّعیانی که منعِ عشق کنند — جمالِ چهرهٔ تو حجّتِ موجّهِ ماست

اگر به زلفِ درازِ تو، دستِ ما نرسد — گناهِ بختِ پریشان و دستِ کوتهِ ماست

به حاجبِ درِ خلوتسرایِ خویش بگوی؛ — فلان، زگوشه نشینانِ خاکِ درگهِ ماست

به صورت از نظرِ ما، اگر چه محجوب است — همیشه در نظرِ خاطرِ مُرَفّهِ ماست

اگر به سالی، حافظ، دری زَنَد، بگشای
که سالهاست که مشتاقِ رویِ چون مَهِ ماست

از بیت ختم این غزل ظاهر می‌شود که خواجه آن را در تمنّای دیدار حضرت معشوق سروده. می‌گوید:

خیالِ رویِ تو در هر طریق، هَمرَهِ ماست

نسیمِ مویِ تو، پیوندِ جانِ آگهِ ماست

محبوبا! در تمام حالات و لحظات، در خلوت و آشکارا، یاد تو مونس و آرام‌بخشم می‌باشد؛ که: «**نَعیمُهُم فِی الدُّنیا ذِکری وَمَحَبَّتی وَرِضایی عَنهُم**.»[1]: (نعمت و خوشی آنان در دنیا یاد و دوستی و خشنودیِ من از ایشان می‌باشد.) و نیز: «**وَلا یَشغَلُهُم عَنِ اللّهِ شَیءٌ طَرفَةَ عَینٍ**.»[2]: (و هیچ چیز به اندازهٔ چشم برهم زدنی آنان را از خدا مشغول نمی‌سازد.) و همواره جان بیدار و آگاه خواجه‌ات، نفحاتت را از ملکوت عالم طبیعت خویش و مظاهرت استشمام می‌نماید؛ که: «**وَأَنتَ الَّذی تَعَرَّفتَ إِلَیَّ فی کُلِّ شَیءٍ، فَرَأَیتُکَ ظاهِراً فی کُلِّ شَیءٍ**.»[3]: (و تو بودی که خود را در هر چیز به من شناساندی، پس من تو را در هر چیز آشکار و هویدا دیدم.)

بخواهد با این بیان بگوید: «**أَسأَلُکَ أَن تُنیلَنی مِن رَوحِ رِضوانِکَ، وَتُدیمَ عَلَیَّ نِعَمَ امتِنانِکَ، وَها! أَنا بِبابِ کَرَمِکَ واقِفٌ، وَلِنَفَحاتِ بِرِّکَ مُتَعَرِّضٌ**.»[4]: (از تو خواستارم که مرا از نسیم [و یا

---

۱ ـ وافی، ج ۳، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۸.

۲ ـ وافی، ج ۳، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۹.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۴ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

راحتی] مقام رضا و خشنودی‌ات برخوردار ساخته، و نعمتهایی را که بر من منّت نهاده و ارزانی داشته‌ای، پاینده‌داری. وهان! اینک این منم که بر دَر کرم و بزرگواری‌ات ایستاده، و خواهان و جویا و چشم به‌راهِ نسیمها [ویا: رحمتها]ی احسان و نیکویی توام.) و بگوید:

هرگزم مِهرِ تو از لوحِ دل و جان نرود　　هرگز از یاد من آن سَروِ خرامان نرود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت　　که گَرَم سر برود مهر تو از جان نرود
در ازل بست دلم بـا سر زُلفت پیوند　　تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود(۱)

ببین که سیب زنخدان او چه می‌گوید؟
هزار یوسفِ مصری، فتاده در چَهِ ماست

ای آنان‌که از عشق ورزی حضرت دوست برحذرم می‌دارید! بنگرید سیب زنخدان و تجلّیات جمالی او که عاشقانش را به دام خود افکنده، با من به زبان بی‌زبانی چه می‌گوید؟ گفتارش این است که توجّه خویش را به ماه پیکران بهشتی ندهید، به تماشای من آیید، که تمامی یوسف منظران اسیر حسن و زیبایی‌ام می‌باشند، و نه تنها جمال، که همهٔ کمالات خود را از من، و به من دارند؛ که: «وَبِاَسْمائِكَ الَّتي غَلَبَتْ اَرْكانَ كُلِّ شَيْءٍ... وَبِنُورِ وَجْهِكَ الَّذي اَضاءَ لَهُ كُلُّ شَيْءٍ.»(۲): (و [از تو مسئلت می‌کنم] به اسمائت که بر ارکان و سراسر وجود هر چیزی چیره گشته... و به نور وجه [واسماء و صفاتت] که تمام اشیاء بدان روشن و نورانی است.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

سزد که از همهٔ دلبران ستانی باج　　چراکه بر سرِ خوبانِ عالَمی چون تاج
دو چشم شوخ تو برهم زده خَتاوخُتَن　　به چین زلف تو ماچین و هند داده خَراج

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل غزل ۲۶۸، ص۲۱۳.
۲ـ اقبال الاعمال، ص۷۰۷.

دهــان تـنگ تـو داده بـه آب خـضر، بـقا　　لب چو قند تو بُرد از نـباتِ مـصر، رواج
فتاده در سرِ حافظ هوای چون تـو شـهی　　کمینْه بندهٔ خـاک دَرِ تـو بـودی کـاج![1]

لذا باز می‌گوید:

به رغمِ مدّعیانی که مَنْعِ عشـق کـنند
جمالِ چهرهٔ تو، حُجَّتِ موجَّه ماست

محبوبا! کسانی که مراز از عشق برحذر می‌دارند، جـمالت را نـدیده‌انـد؛ وگـرنه چهرهٔ زیبای تو، بهترین دلیل بر فریفتگی من به توست. این بـیت شـبیه بـه گـفتاری است که زلیخا به زنان مصری گفت،[2] و به گفتهٔ خواجه در جای دیگر:

من از آن حسن روزافزون، که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت، برون آرد زلیخا را[3]

و نیز در جایی می‌گوید:

گـر مـن از سـرزنش مـدّعیان انـدیشم　　شیوهٔ رنـدی و مسـتی نـرود از پـیشم
بر جَبین نقش کن از خونِ دل من، خـالی　　تـا بـدانـند کـه قـربانِ تـو کـافر کـیشم[4]

اگر بـه زلفِ درازِ تـو، دستِ مـا نـرسد
گناهِ بختِ پریشان و دستِ کوتهِ ماست

معشوقا! اگر نمی‌توانم با تمامی مظاهرت مشاهده نمایم، تو را گـناهی نـیست و کوتاهی از ناحیهٔ مقدّست نسبت به من نمی‌باشد، بلکه گناهانم دست مرا از مشاهدهٔ جمال و ملکوت کثراتت محروم داشته؛ که: «إنَّ الإختِجابَ عَنِ الْخَلْقِ، لِكَثْرَةِ ذُنُوبِهِم. فَأمّا

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۵، ص ۱۱۲.
۲ـ یوسف: ۳۰ و ۳۱.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶، ص ۴۲.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۷، ص ۳۲۱.

هُوَ فَلا يَخفىٰ عَلَيْهِ خافِيَةٌ فِى آناءِ اللَّيْلِ وَالنَّهارِ.»[1]: (براستی که نهانی و در حجاب بودن [خداوند] از خلق، به‌خاطر بسیاری گناهان آنان است؛ امّا او هیچ چیزِ نهان در لحظات شب و روز، بر او پوشیده نیست.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو
گیر و دار و حاجب و دربان در این درگاه نیست
هرچه هست از قامتِ ناسازِ بی‌اندامِ ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بر درِ میخانه رفتن کارِ یکرنگان بود
خودفروشان را به کوی می‌فروشان راه نیست[2]

به حاجبِ دَرِ خلوتسرایِ خویش بگوی:
فلان، ز گوشه‌نشینانِ خاکِ درگهِ ماست
به‌صورت از نظرِ ما، اگرچه محجوب است
همیشه در نظرِ خاطرِ مُرَفَّه ماست
اگر به سالی، حافظ، دری زَنَد، بگشای
که سالهاست،که مشتاقِ رویِ چون مَهٔ ماست

ای دوست! به تجلّیات جلالی و کثرات مظاهرت که حاجب من از دیدارت گشته‌اند و نمی‌توانمت با ایشان ببینم، بگو: خواجه از بندگان و خاکساران درگاه ما می‌باشد، سالهاست که برای دیدارمان می‌کوشد، و عنایت به او داشته‌ایم و هرگز از نظر نیافکنده‌ایمش، در به رویش بگشایید و حجاب مظهریّت خود را از دیدهٔ او برگیرید تا به ملکوتتان راه یابد. بخواهد بگوید: «إلهی! لاتُغلِقْ عَلىٰ مُوَحِّدِيكَ أَبْوابَ

۱ـ التوحید (شیخ صدوق ره)، ص ۲۵۲.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵، ص ۶۱.

رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقيكَ عَنِ النَّظَرِ إلىٰ جَميلِ رُؤْيَتِكَ.»[۱]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت مبند و مشتاقان خود را از مشاهدهٔ جمال نیکویت محجوب مگردان.)

و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای فروغ حسنِ ماه از رویِ رخشان شما!
آبروی خوبی از چاهِ زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد، جانِ بر لب آمده
بازگردد یا برآید؟ چیست فرمان شما؟
کی دهد دست این غرض یا رب! که همدستان‌شوند
خاطر مجموع ما، زلف پریشان شما؟[۲]

و نیز در جایی می‌گوید:

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم — همچنان چشم گشاد از کَرَمش می‌دارم
به صد امید نهادیم در این مرحله پای — ای دلیل دل گمگشته! فرو مگذارم
دیدهٔ بخت به افسانهٔ او شد در خواب — کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم؟[۳]

۱ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲، ص ۳۸.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۳، ص ۳۱۸.

غزل ٦٩

در این زمانه، رفیقی که خالی از خَلَل است
صراحیِ میِ ناب و سفینهٔ غزل است

جریده رو، که گذرگاهِ عافیت تنگ است
پیاله گیر، که عُمرِ عزیز بی‌بدل است

نه من ز بی‌عملی، در جهان ملولم و بس
ملالتِ علما هم، ز علمِ بی‌عمل است

به چشمِ عقل، در این رهگذارِ پرآشوب
جهان و کارِ جهان، بی‌ثبات و بی‌مَحَل است

دلم، امیدِ فراوان ز وصلِ روی تو داشت
ولی اَجَل به رهِ عمر، رهزنِ اَمَل است

ز قسمتِ ازلی چهرهٔ سیه‌بختان
به شست و شوی نگردد سفید و این مَثَل است

بگیر طرّهٔ مَه‌طلعتی و قصه مخوان
که سعد و نحس، ز تأثیرِ زُهره و زُحَل است

خَلَل پذیر بود هر بنا که می‌بینی
مگر بنای محبت، که خالی از خَلَل است

به هیچ دَوْر نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظِ ما مستِ بادهٔ ازل است

از این غزل ظاهر می‌شود که خواجه را وصال میسّر گشته، و از طرفی گرفتار ناملایمات و بدگویی اهل زمان گردیده، خود را به می گرفتن و مراقبه و ذکر حضرت محبوب و غزل سرایی موعظه نموده، تا گرفتار خواطر و پریشانیهای زمان نگردد. می‌گوید:

در این زمانه، رفیقی که خالی از خَلَل است

صراحیِ میِ ناب و سفینهٔ غزل است

آری، کسی که در صدد اصلاح خود می‌باشد و نمی‌خواهد که فتنه‌ها و ناملایمات و غفلتها آسیبی به امور معنوی او رسانند، باید به ذکر و یاد بسیار و مراقبهٔ جمال محبوب حقیقی مشغول باشد؛ که: «**يَهْدي إِلَيْهِ مَنْ اَنابَ، اَلَّذينَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللّهِ، اَلا بِذِكْرِ اللّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ**»[1]: (او [= خداوند] هر کسی را که به تمام وجود به سوی او بازگشته باشد، به خود رهنمون می‌شود. آنان که ایمان آورده و دلهایشان به یاد خدا آرام می‌گیرد. هان! دلها تنها به یاد او آرام می‌گیرند.) خواجه هم می‌خواهد بگوید: ذکر پیوستهٔ دوست برای سالک رفیقی است که هرگز به او خیانت نمی‌کند و از خطرات و خواطر که او را ممکن است از یاد محبوب بازدارد محفوظ می‌دارد، لذا باید کوشش نمود آن را به هر طریق ممکن بدست آورده و حفظ نمود، گاهی با توجّهات و جذبات الهی، و گاهی از راههای دیگری، که

۱ـ رعد: ۲۷ و ۲۸.

خواندن غزلّیات و گفتار حکیمانهٔ اهل کمال و یا سرودن آن، از آن جمله است. در جایی می‌گوید:

خشک شد بیخِ طرب، راه خرابات کجاست؟ تا در آن آب و هوا، نشو و نمایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل! ورنه کارِ صعبی است، مبادا که خطایی بکنیم

سایهٔ طایر کم‌حوصله، کار نکند طلب سایهٔ میمونِ همایی بکنیم

دلم از پرده‌بشد،حافظِ خوش لهجه کجاست؟ تا به قول و غزلش، ساز و نوایی بکنیم[1]

جریده رو، که گذرگاهِ عافیت تنگ است

پیاله گیر، که عُمْرِ عزیز بی‌بدل است

ای خواجه! بدست آوردن عافیت و رسیدن به سعادت حقیقی و کمالات انسانی، سخت و مشکل است، مگر آنکه از تعلّقات و دلبستگی‌ها خود را آزادسازی و تجافی حاصل نمایی، و پی‌درپی از مشاهدات حضرت محبوب بهره‌مند گردی، و ذکر و یاد او را از نظر نیندازی. پس: «پیاله گیر، که عمرِ عزیزِ، بی‌بَدَل است.»؛ که: **«اِحْذَرُوا ضِیاعَ الْأَعْمارِ فیما لایَبْقیٰ لَکُمْ، فَفآئِتُها لایَعُودُ.»**[2]: (بپرهیزید از اینکه عمرهای خویش را در چیزی که برای شما باقی نمی‌ماند ضایع سازید که آنچه از عمرها از بین برود دیگر بازگشت نمی‌کند.) و نیز: **«اِنَّ أنفاسَكَ أجزاءُ عُمْرِكَ، فَلاتُفْنِها إلّا فی طاعَةٍ تُزْلِفُكَ.»**[3]: (براستی که نَفَسهای تو، جزء جزء عمر توست پس آنها را جز در طاعت و عبادتی که [به‌خدا] نزدیکت سازد، از بین مبر.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

عمر بگذشت به بی‌حاصلی و بوالهوسی ای پسر! جام میَ‌ام ده که به پیری برسی

چه شکّرهاست در این شهر که قانع شده‌اند شاهبازان طریقت به مقام مگسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان درپیش وه! که بس بی‌خبر از غُلغُلِ بانگ جرسی

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۸، ص ۳۲۲.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

۳ـ غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص ۲۷۶.

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی![1]

نه من ز بی عملی، در جهان ملولم و بس

ملالتِ علما هم، ز علمِ بی‌عمل است

آری، سالکی که به وظائف مخصوص خود عمل نکند و تنها به گفتار عاشقانه و عارفانه اکتفا نماید، سخنوری است که جز ملالت روحی نخواهد داشت، چنانکه علمایی که به علم خود عمل نمی‌نمایند مبغوض درگاه الهی می‌باشند و از دانش خویش جز ملالت و خستگی بهره‌ای نمی‌برند که: «**یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لِمَ تَقُولُونَ ما لا تَفْعَلُونَ؟ کَبُرَ مَقْتاً عِنْدَ اللّهِ أَنْ تَقُولُوا ما لا تَفْعَلُونَ**»[2]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! چرا چیزی را که انجام نمی‌دهید، می‌گویید؟ چه بسیار بد است نزد خداوند اینکه آنچه را که انجام نمی‌دهید، بگویید.) و همچنین: «**لایَقْبَلُ اللّهُ ـ عَزَّ وَجَلَّ ـ عَمَلاً إِلّا بِمَعْرِفَةٍ، وَلا مَعْرِفَةَ إِلّا بِعَمَلٍ؛ فَمَنْ عَرَفَ، دَلَّتْهُ الْمَعْرِفَةُ عَلَی الْعَمَلِ، وَمَنْ لَمْ یَعْمَلْ، فَلا مَعْرِفَةَ لَهُ إِنَّ الایمانَ بَعْضُهُ مِنْ بَعْضٍ.**»[3]: (خداوند ـ عزّ وجلّ ـ هیچ عملی را نمی‌پذیرد مگر اینکه همراه با شناخت باشد، و شناختی نیست مگر همراه با عمل و کردار؛ بنابراین، هر کس شناخت، شناخت و معرفتش او را بر عمل و کردار راهنمایی می‌کند، و هرکس عمل ننمود، هیچ معرفت و شناختی برای او نخواهد بود. همانا بخشی از ایمان از بخشی از آن است [و همه با هم ایمان را تشکیل می‌دهند.].) و نیز: «**أَوْضَعُ الْعِلْمِ ما وَقَفَ عَلَی اللِّسانِ.**»[4]: (پست‌ترین دانش، علمی است که بر زبان باز ایستد [و از آن به سوی عمل و کردار تجاوز ننماید.] در مقابل حاصل علمی که عمل به آن ضمیمه گردد، نور و سرور و شهود می‌باشد که: «**خَیْرُ**

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۳، ص ۴۱۸.

۲ـ صف: ۲ـ۳.

۳ـ بحار الانوار، ج ۱، ص ۲۰۶، روایت ۲.

۴ـ غرر و درر موضوعی، باب العلم، ص ۲۶۶.

الْعِلْمِ ما قارَنَهُ الْعَمَلُ.»[۱]: (بهترین دانش، علمی است که همراه عمل باشد.) و نیز: «أفْضَلُ الذَّخائِرِ عِلْمٌ يُعْمَلُ بِهِ.»[۲]: (برترین اندوخته‌ها، علمی است که بدان عمل می‌شود.) خواجه هم می‌گوید: «نه من ز بی عملی...»

به چشمِ عقل، در این رهگذارِ پر آشوب
جهان و کار جهان، بی‌ثبات و بی‌محل است

بخواهد بگوید: جهان و کار جهان، نه تنها در دیدهٔ عارف و اهل دل بی‌ثبات است، که عقلاء هم آن را ناپایدار می‌دانند که: «يا هِشامُ! إنَّ الْعُقَلاءَ زَهِدُوا فِي الدُّنيا، وَرَغِبُوا فِي الآخِرَةِ.»[۳]: (ای هشام! براستی که عاقلان و خردمندان در دنیا زهد ورزیده و بدان بی‌میل هستند، و [تمام] میل و رغبتشان به آخرت می‌باشد.) و نیز: «إزْهَدْ فِي الدُّنيا، تَنْزِلْ عَلَيْكَ الرَّحْمَةُ.»[۴]: (در دنیا زهد بورز و بدان بی‌میل باش، تا رحمت [خداوند] بر تو فرود آید.) و همچنین: «أفْضَلُ الطّاعاتِ، الزُّهْدُ فِي الدُّنيا.»[۵]: (برترین طاعتها و عبادتها، زهد در دنیا و بی‌میلی به آن است.) و نیز: «يَنْبَغِي لِمَنْ عَلِمَ سُرْعَةَ زَوالِ الدُّنيا، أنْ يَزْهَدَ فيها.»[۶]: (برای کسی که به سرعت نابودی و زوال دنیا آگاه است، سزاوار است که در آن زهد ورزیده و بدان بی‌میل باشد.) و یا اینکه: «يَسيرُ الْمَعْرِفَةِ يُوجِبُ الزُّهْدَ فِي الدُّنيا.»[۷]: (اندک شناخت و معرفت [خداوند]، موجب زهد در دنیا و بی‌میلی بدان است.) کنایه از اینکه:

مصلحتْ دیدِ من آن است که یاران همه کار بگذارند و خَمِ طرّهٔ یاری گیرند
حافظ! ابنای زمان را غمِ مسکینان نیست زین میان گر بتوان بِهْ که کناری گیرند[۸]

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب العلم، ص۲۶۸.
۲ـ غرر و درر موضوعی، باب العلم، ص ۲۶۶.
۳ـ اصول کافی، ج ۱، ص۱۸.
۴ و ۵ـ غرر و درر موضوعی، باب الزّهد، ص ۱۵۰.
۶ و ۷ـ غرر و درر موضوعی، باب الزّهد، ص۱۵۲.
۸ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۵، ص۲۰۵.

دلم، امیدِ فراوان ز وصلِ روی تو داشت
ولی اَجَل به رَهِ عُمر، رَهزَنِ اَمَل است

محبوبا! امید بسیار به دوام وصالت داشتم، نمی‌دانم اجل فرصتم می‌دهد که بازت ببینم، و یا اینکه باید با این آرزو جان بسپارم. در جایی می‌گوید:

دریغ مدّت عمرم! که بر امید وصال ... بسر رسید و نیامد به سر، زمان فراق
چگونه باز کنم بال در هوایِ وصال ... که ریخت مرغ دلم، پر در آشیان فراق
بسی نماند که کِشتیِ عمر غرق شود ... ز موجِ شوقِ تو در بحرِ بیکران فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یا رب! ... که روی هجر سیه باد و خانمان فراق![1]

ز قسمت ازلی، چهرهٔ سیَهْ بختان
به‌شست‌وشوی، نگردد سفید وین مَثَل است
بگیر طُرّهٔ مَهْ طلعتیّ و قصّه مخوان:
که سعد و نحس، ز تأثیرِ زُهره و زُحَل است

کنایه از اینکه: ای خواجه! و یا ای سالک! ـ آنچه در ازل برایت تقدیر نشده و ارزانی نداشته‌اند به آن نخواهی رسید؛ که: «**ما أصابَ مِن مُصیبَةٍ فِی الأرْضِ وَلا فی أنفُسِکُم، إلّا فی کِتابٍ مِنْ قَبْلِ أنْ نَبْرَأَها**»[2]: (هیچ مصیبتی در زمین و در خودتان به شما نمی‌رسد، مگر پیش از آنکه آن را [در این عالَم] بیافرینیم در کتابی وجود دارد.) با این همه آن را قضاء حتم مپندار، و از لطف و رحمت حق مأیوس مباش، و مگو: «سعد و نحس از تأثیر زهره و زحل است.» و بگو: «**اللّهمّ!... وإن کُنتُ مِنَ الأشْقِیاءِ فَامْحُنی مِنَ الأشقیاءِ، وَاکْتُبنی مِنَ السُّعَداءِ؛ فَإنّكَ قُلْتَ فی کِتابِكَ المُنْزَلِ عَلی نَبِیِّكَ المُرْسَلِ ـ صَلَواتُكَ عَلَیهِ وَآلِهِ ـ «یَمْحُو اللّهُ ما یَشاءُ وَیُثْبِتُ، وَعِندَهُ اُمُّ الکِتابِ»[3]**»[4]: (خداوندا!... و اگر از اشقیاء و بدبختان

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۴، ص ۲۷۳.
۲ـ حدید: ۲۲.
۳ـ رعد: ۳۹.

باشم، [نام] مرا از [گروه] اشقیاء پاک کن و جزو نیک‌بختان بنویس؛ زیرا براستی که تو در کتابت که بر پیامبر مُرسل خویش ـ که رحمتهایت بر او و آلش باد! ـ نازل کرده‌ای فرموده‌ای: «خداوند هرچه را بخواهد محو و پاک، و [یا] ثابت می‌فرماید. و کتابِ مادر نزد اوست.») و به دامن مه طلعتی (پیامبر اکرم ﷺ و یا یکی از اهل‌بیت گرامی‌اش ﷺ) چنگ بزن، شاید به وصال دوست نایل گردی، که: «مُسْتَشْفِعٌ إِلَى اللّهِ عَزَّوَجَلَّ ـ بِكُمْ، وَمُتَقَرِّبٌ بِكُمْ إِلَيْهِ، وَمُقَدِّمُكُمْ أمامَ طَلِبَتي وَحَوائِجي وَإرادَتي في كُلِّ أحْوالي وَأُمُوري.»[۵]: (شما را به درگاه خداوند ـ عزّ وجلّ ـ به شفاعت و میانجیگری برده، و به شما به سوی خدا نزدیکی می‌جویم، و شما را پیشاپیش خواسته‌ها و حوائج و اراده و قصد خویش در تمام احوال و امور و کارهایم می‌دارم.) و به سعادت ابدی دست‌یابی؛ که: «سَعِدَ مَنْ والاكُمْ.»[۶]: (نیک‌بخت شد آن که دوستدار شما شد.)

خَلَل پذیر بود هر بنا که می‌بینی
مگر بنای محبّت، که خالی از خَلَل است

ای خواجه! و یا ای سالک! طریقهٔ محبّت دوست را اختیار نما، که به مقصدت راهنما گردد و حضرتش عنایات خود را شامل حال، و به وصالت نایل می‌گرداند؛ که: «اَللّهُمَّ! اجْعَلْنا مِمَّنْ دَأْبُهُمُ الاِرْتِياحُ إِلَيْكَ وَالْحَنينُ... وَقُلُوبُهُمْ مُتَعَلِّقَةٌ [مُعَلَّقَةٌ] بِمَحَبَّتِكَ، وَأفْئِدَتُهُمْ مُنْخَلِعَةٌ مِنْ مَهابَتِكَ. يا مَنْ أنْوارُ قُدْسِهِ لِأبْصارِ مُحِبّيهِ رائِقَةٌ، وَسُبُحاتُ وَجْهِهِ لِقُلُوبِ عارِفيهِ شائِقَةٌ! يا مُنى قُلُوبِ الْمُشْتاقينَ! وَيا غايَةَ آمالِ الْمُحِبّينَ! أسْألُكَ حُبَّكَ وَحُبَّ مَنْ يُحِبُّكَ وَحُبَّ كُلِّ عَمَلٍ يُوصِلُني إِلى قُرْبِكَ، وَأنْ تَجْعَلَكَ أحَبَّ إِلَيَّ مِمّا سِواكَ، وَأنْ تَجْعَلَ حُبّي إِيّاكَ قائِداً إِلى رِضْوانِكَ.»[۷]: (خداوندا! ما را از آنانی بگردان که شیوه و عادت‌شان [اظهار] شادمانی و

۴ـ اقبال الاعمال، ص ۲۰۹.
۵ـ بحارالانوار، ج ۱۰۲، ص ۱۳۱.
۶ـ بحار الانوار، ج ۱۰۲، ص ۱۳۰.
۷ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸ـ۱۴۹.

نشاط و شوق و خوشی [و یا: گریهٔ شدید] به درگاه توست... و [آنان‌که] قلبهایشان به محبّت و دوستی تو آویخته، دلهایشان از بیم و هراس تو [از جای خود] کنده شده. ای خدایی که انوار قدسش به چشم دوستانش در کمال روشنی، و انوار روی و اسماء و صفاتش بر قلوب عارفان او، نشاط آور و شوق‌انگیز است! ای آرزوی دل مشتاقان! و ای نهایت آمال دوستان! از تو دوستی خود و محبّت هرکس راکه دوستش داری و دوستی هر عملی راکه مرا به قُرب و نزدیکی‌ات واصل سازد، خواستارم، و اینکه خود را درنظرم محبوبتر از هرآنچه جز توست قرار دهی، و اینکه دوست داشتنم را به تو راهنما و راهبر به مقام رضا و خشنودی‌ات گردانی.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

خیز تا از دَرِ میخانه گشادی طلبیم / بر دَرِ دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زادِ راهِ حرمِ دوست نداریم مگر / به گدایی ز دَرِ میکده زادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دلِ شاد / به امید غمِ تو خاطرِ شادی طلبیم[1]

لذا می‌گوید:

به هیچ دَوْر نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما، مستِ بادهٔ اَزَل است

محبوبا! در ازل خواجه خویش را به مشاهده‌ات چنان مست جمال خود نمودی که تا ابد نیز کسی نمی‌تواند هشیارش ببیند؛ که: «**وَأَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! قَالُوا: بَلَى، شَهِدْنَا. أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ: إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ**»[2]: (و ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟! گفتند: بله، گواهی می‌دهیم. [تا مبادا] در روز قیامت بگویند: همانا ما از این غافل بودیم.) و نیز امام صادق علیه السلام فرمود: «**ثَبَتَتِ الْمَعْرِفَةُ فِي قُلُوبِهِمْ، وَنَسُوا الْمَوْقِفَ، وَسَيَذْكُرُونَهُ يَوْماً. وَلَوْلَا ذَلِكَ، لَمْ يَدْرِ أَحَدٌ مَنْ خَالِقُهُ وَلَا مَنْ**

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۵، ص ۳۰۰.

۲ـ اعراف: ۱۷۲ـ۱۷۳.

وارِفَةً»[۱]: (معرفت و شناخت [خداوند] در دلهایشان استوار گشته، و آنان آن ایستگاه و موقف را فراموش نموده‌اند، و روزی آن را به یاد خواهند آورد، و اگر آن نبود، هیچ‌کس نمی‌فهمید که آفریننده و روزی دهنده‌اش کیست.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

هرگزم مِهرِ تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سروِ خرامان نرود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت — که گَرَم سر برود، مهر تو از جان نرود
از دماغ من سرگشته خیالِ رُخِ دوست — به جفایِ فلک و غصّهٔ دَوران نرود
در اَزَل بست دلم با سر زلفت پیوند — تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود[۲]

و نیز در جایی می‌گوید:

در ازل هر کو به فیضِ دولت ارزانی بود — تا ابد جامِ مرداش، همدمِ جانی بود
خلوت ما را فروغ از عکسِ جام باده باد — زآنکه کُنجِ اهل دل باید که نورانی بود
بی‌چراغ جام در خلوت نمی‌آرم نشست — وقتِ گل، مستوریِ مستان ز نادانی بود[۳]

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۳، ص ۲۸۰، روایت ۱۶.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص ۱۶۳.

غزل ۷۰

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست　　گفت: با ما منشین، کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که در این بزم، دمی خوش بنشست　　که نه در آخرِ صحبت، به ندامت برخاست؟!

شمع گر زآن لب خندان، به زبان لافی زد　　پیش عشّاقِ تو، شبها به غرامت برخاست

در چمن، بادِ بهاری ز کنارِ گل و سرو　　به هواداریِ آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیانِ ملکوت　　به تماشای تو، آشوبِ قیامت برخاست

پیش رفتار تو، پا برنگرفت از خجلت　　سروِ سرکش، که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ! این خرقه بینداز، مگر جان ببری
کآتش از خرمنِ سالوس و کرامت برخاست

از بیانات این غزل ظاهر می‌شود که خواجه در تمنّای دیدار حضرت دوست، پیش از آنکه بکلّی از خویش تهی گردد بوده (به قرینهٔ بیت ختم)، و چون این امر به نظرش مشکل می‌رسیده و از طرفی تاب و طاقت دوری محبوب را نداشته و نمی‌توانسته پیش از آن بر آن صبر نماید، می‌گوید:

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست

گفت: با ما منشین، کز تو سلامت برخاست

برای دیدار حضرت محبوب، آنچه را از توجّه به عالم بشری و اعتباریّات و عبادات قشری و غیره داشتم، از دست داده و نظر از آن برداشته و تنها مراقبه و یاد او را اختیار نمودم، تا مرا مورد لطف خود قرار دهد و به قربش راه یابم؛ با این همه مرا نپذیرفت و ملامت نمود که تو خود را کاملاً رها نکرده و در ما فانی نشده‌ای و سلامتی خویش را می‌طلبی، چگونه می‌توانی قربمان را تمنّا داشته باشی.

که شنیدی که در این بزم، دمی خوش بنشست

که نه در آخرِ صحبت، به ندامت برخاست؟!

این گفتار را خواجه باز از زبان محبوب به خود خطاب نموده و می‌گوید: تو می‌خواهی با توجّه داشتن به خویش و تعلّقات و عبادات قشری‌ات به ما راه یابی، این ممکن نیست و ندامت را درپی دارد.

و ممکن است این بیت ربطی با بیت گذشته نداشته باشد بخواهد بگوید: چه کسی تاکنون در بزم دنیا خوش نشسته که در پایان نادم برنخاسته باشد زیرا دنیا محلّ

خوشی و راحتی نیست : «دارٌ بِالْبَلاءِ مَحْفُوفَةٌ وَبِالْغَدْرِ مَعْرُوفَةٌ.»[۱]: (خانه‌ای است پیچیده به بلا و گرفتاری، و شناخته شده به فریب و گول زدن) و نیز: «الدُّنیا لاتَصْفُو لِشارِبٍ، وَلا تَفِی لِصاحِبٍ.»[۲]: (دنیا، برای هیچ نوشنده‌ای صافی و ناب نگشته، و به هیچ همراهی وفا نمی‌کند.) بخواهد بگوید: ای خواجه! توجّه خود را از دنیا بردار تا منزلت معنوی والایت بخشند، که: «اِعْزِفْ عَنْ دُنْیاكَ، تَسْعَدْ بِمُنْقَلَبِكَ، وَیَصْلَحْ مَثْواكَ.»[۳]: (از دنیا منصرف گشته و دل از آن برکَن، تا به هنگام بازگشت [از دنیا و وقت مرگ] سعادتمند و خوشبخت گشته، و منزل و جایگاه فرو آمدنت [در آخرت] شایسته و زیبنده گردد.) و نیز: «اُنْظُرْ إلَی الدُّنْیا نَظَرَ الزّاهِدِ الْمُفارِقِ، وَلا تَنْظُرْ إلَیْها نَظَرَ الْعاشِقِ الْوامِقِ.»[۴]: (به دنیا همانند نگاه کسی که میلی بدان ندارد و از آن جدا گشته بنگر، و هرگز بسان عاشق شیفته به سوی آن منگر.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ما آزموده‌ایم در این شهر بختِ خویش / باید برون‌کشید از این ورطه رَخْتِ خویش
از بس کـه دست مـی‌گزم و آه مـی‌کشم / آتش‌زدم چو گُل به تنِ لَخْت لَخْتِ خویش
ای حـافظ! ار مـراد میسّر شدی مدام / جمشید نیز دُور نماندی ز تخت خویش[۵]

و ممکن است مراد خواجه از بیت این باشد که: در راه عشق نمی‌توان فقط به از دست دادن دل و دین خوش بود؛ زیرا تا سالک تمامی مراحل مخلصیّت (به فتح لام ـ فناء در فعل و صفت و اسم و ذات) را نپیماید، به منزل مقصود راهش ندهند. و چنانچه در منزلی از منازل سیر، آسوده خاطر بنشیند و به آن دل خوش شود، از عمل خود پشیمان خواهد شد. در جایی می‌گوید:

۱ـ نهج البلاغة، خطبه ۲۲۶.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۰۶.

۳ و ۴ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۰۷.

۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۵، ص ۲۶۲.

گر موج خیزِ حادثه سر بر فلک زند

عارف به‌آب تر نکندرَخْتِ پخْتِ[1] خویش[2]

شمع، گر ز آن لب خندان، به زبان لافی زد

پیش عُشّاقِ تو، شبها به غرامت برخاست

کنایه از اینکه: باز محبوبم فرمود: عاشقی که بکلّی از خود نرسته اگر در نزد عشّاق و برجستگان و راه یافتگان به ما از خویش دم زند، باید به غرامت این عملش از شرمندگی عمری سر خجلت به زیر افکند و آنان را برای عذرِ سرکشی خود واسطه قرار دهد تا حضرت دوست وی را بپذیرد و بفهماند که: «**وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلّا عِنْدَنا خَزآئِنُهُ، وَما نُنَزِّلُهُ إِلّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ**»[3]: (و هیچ چیزی نیست مگر اینکه گنجینه‌هایش نزد ماست، و ما آن را جز به اندازهٔ معیّن [به عالَم خلق] فرو نمی‌فرستیم.) و نیز: «**فَسُبْحانَ الَّذي بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ، وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ**»[4]: (پس پاک و منزّه است خدایی که ملکوت [و باطن] هر چیزی به دست اوست و تنها به سوی او باز می‌گردید.) و بفهماند: «**أَلا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ**»[5]: (آگاه باشید! که [عالَم] خلق و امر از آن اوست.) و با این که: «**لَهُ ما فِي السَّمٰواتِ وَما فِي الْأَرْضِ، أَلا إِلَى اللهِ تَصِيرُ الْأُمُورُ**»[6]: (تمام آنچه در آسمانها و همهٔ آنچه که در زمین است، از آنِ اوست: آگاه باشید! که همهٔ امور تنها به سوی خدا بازمی‌گردد.)

اینجاست که سالک عاشق در تمنّای دیدار او شود و بگوید:

روی بنما و وجودِ خودم از یاد ببر　　　خرمنِ سوختگان را همه گو باد ببر

۱ـ [ظ: بخت].

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۵، ص ۲۶۳.

۳ـ حجر: ۲۱.

۴ـ یس: ۸۳.

۵ـ اعراف: ۵۴.

۶ـ شوری: ۵۳.

ما که دادیم دل و دیده به طوفان بلا　　گو بیا سیلِ غم و، خانه ز بنیاد ببر[1]

در چمن، بادِ بهاری ز کنارِ گُل و سَرْو

به هوا داریِ آن عارض وقامت برخاست

کنایه از اینکه، محبوبا! تنها من نیستم که عاشق شکفته شدن گل رخسارت از طریق خود و مظاهر و ملکوتشان می‌باشم، همهٔ موجودات از این راه درپی دیدن جمال تواند. بخواهد بگوید:

روشن از پرتو رُویت نظری نیست که نیست
مِنَّتِ خاک درت بر بصری نیست که نیست
ناظرِ روی تو صاحب نظرانند ولی
سِرِّ گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
نه من دلشده از دست تو خونین جگرم
از غم عشق تو پُر خون جگری نیست که نیست[2]

و بگوید:

کس نیست که افتادهٔ آن زلفِ دوتا نیست　　در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست
باز آی که بی‌روی تو ای شمعِ دلفروز!　　در بزم حریفان اثرِ نور و ضیا نیست
تیمار غریبان سببِ ذکر جمیل است　　جانا! مگر این‌قاعده در شهر شما نیست؟
چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان　　دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست[3]

مست بگذشتی و از خلوتیانِ ملکوت

به تماشای تو، آشوبِ قیامت برخاست

کنایه از اینکه: معشوقا! سرگشتگان و فریفتگانت تنها خاکیان نیستند، که

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۷، ص ۲۳۱.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۰، ص ۱۰۳.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۱، ص ۱۰۴.

ملکوتیان و مجرّدان و ملائکه نیز چنینند.

و یا بخواهد بگوید: دلبرا! با تمام تجلّی، برای برگزیدگانت (انبیاء و اولیاء علیهم السلام) جلوه نمودی و قیامت کُبرای آنان را در این جهان، پیش از عالم دیگر برپا کردی و شوری در آنها ایجاد نمودی، مرا هم از چنین دیداری برخوردار نما؛ لذا در جایی چون به این آرزو دست می‌یابد، می‌گوید:

در نظر بازی ما، بی‌خبران حیرانند　　من چنینم که نمودم، دگر ایشان دانند
عاقلان، نقطهٔ پرگار وجودند ولی　　عشق داند که در این دایره سرگردانند
جلوه‌گاه رُخ او، دیدهٔ من تنها نیست　　ماه و خورشید، همین آینه می‌گردانند
گر به نُزهتگهِ ارواح بَرَد بُوی تو باد　　عقل وجان، گوهر هستی به نثار افشانند[1]

پیش رفتار تو، پا برنگرفت از خَجلَت
سَرْوِ سَرْکِش، که به نازِ قد وقامت برخاست

کنایه از اینکه: دلبرا! کسی را جرأت آن نیست که در برابر جمال و کمال تو خودنمایی داشته باشد، صاحب جمالانی که به مشاهدهٔ رخسارت نایل گشتند، از شرم، سر خجلت به گریبان فرو برده و دیگر از خود سخن به میان نیاوردند به گفتهٔ خواجه در جایی:

چو رویت مهر و مَهْ تابان نباشد　　چو قدّت سرو در بستان نباشد
چو لعل و لؤلؤت در دلفروزی　　دُر دریا و لعلِ کان نباشد
میان خطّ سبزت لعل نوشین　　عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد
به تو نسبت نباشد هیچ تن را　　نه تن، باللّه که مِثْلَت جان نباشد[2]

خلاصه با این بیان بخواهد تقاضای دیدار حضرتش را بنماید و بگوید:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۲، ص ۱۴۹.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۵، ص ۱۳۸.

دلم بی جمالت صفایی ندارد ... چو بیگانه‌ای کآشنایی ندارد
متاع دلِ پاکِ عُشّاقِ مسکین ... به بازار حُسنش بهایی ندارد
چو ماه است روشن که بی مِهرِ رویت ... دل و جان حافظ صفایی ندارد[۱]

حافظ! این خرقه بیانداز، مگر جان ببری
کآتش از خرمنِ سالوس و کرامت برخاست

در واقع این بیت بیانگر بیت اوّل است بخواهد از زبان محبوب و یا خود، به خویش خطاب کرده و بگوید: ای خواجه! اگر وصال جانان را طالبی، چاره‌ای جز رها کردن خرقهٔ سالوسی و عبادات قشری و پرداختن به بندگی خالصانه نداری، و باید نسبت به دست یافتن به کرامات اهل کرامت بی‌اعتنا باشی؛ زیرا آتش از خرمن سالوس و کرامت برخاسته می‌شود، و نمی‌گذارد به مقصد عالی انسانیّت راه یابی.

در جایی می‌گوید:

بر آستانِ جانان، گر سر توان نهادن ... گلبانگ سربلندی، بر آسمان توان زد
در خانقه نگنجد، اسرارِ عشق و مستی ... جامِ مِیِ مغانه، هم با مغان توان زد
حافظ! به حقّ قرآن، کز زرق و شید بازآ ... شاید که گُوی خیری، در این میان توان زد[۲]

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۴، ص ۱۶۴.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص ۱۶۶.

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست   در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم به کوی تو، چندان غریب نیست   چون من در این دیار، هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو، که دور از تو کس مباد!   لیکن امید وصل توام، عنقریب هست

در عشق، خانقاه و خرابات شرط نیست   هر جا که هست، پرتوِ رویِ حبیب هست

آنجا که حُسنِ صَومِعه را جلوه می دهند   ناقوس و دیر و راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد، که یار به حالش نظر نکرد؟!   ای خواجه! درد نیست، وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست
هم قصه ای غریب و حدیثی عجیب هست

از بیانات این غزل ظاهر می‌شود که خواجه آن را در ابتدائی که در طریق سیر و سلوک قرار گرفته و بیداری برای وی حاصل گشته و مقصد و مقصود از آمدن در این جهان را دانسته، امّا هنوز به کمالی دست نیافته و در انتظار و تمنّای آن بسر می‌برده سروده و می‌گوید:

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست

در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

آری، تمام جهان هستی مظهر تجلّیات حضرت محبوبند و او جدای از آنها نیست، و محیط به آنان می‌باشد؛ که: «**أَلا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ**»[1]: (آگاه باش! که همانا او به هر چیزی احاطه دارد.) و بر فطرت توحیدشان آفریده، بخصوص بشر را که: «**فِطْرَتَ اللَّهِ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا**»[2]: (سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید.) اینان را تعلیم تمام اسماءشان نموده؛ که: «**وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا**»[3]: (و همهٔ نامهای خود را به آدم [علیه السلام] آموخت) و بر محبّت خود قرارشان داده؛ که: «**ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَرِيقَ إِرَادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ فِي سَبِيلِ مَحَبَّتِهِ**»[4]: (سپس مخلوقات را در طریق اراده و خواست خویش رهسپار ساخته، و در راه محبّت و دوستی‌اش برانگیخت.) بنابراین، همهٔ موجودات

۱ـ فصّلت: ۵۴.

۲ـ روم: ۳۰.

۳ـ بقره: ۳۱.

۴ـ صحیفهٔ سجّادیه، دعای ۱.

بخصوص انسان، بدانند یا ندانند، به وی عشق می‌ورزند.

خواجه هم می‌خواهد بگوید: محبوبا! جمال دلآرایت را با آنکه چشمی ندیده، هزاران فریفته و دلداده و عاشقی چون مَنَت می‌باشد و با آنکه در پرده و حجاب مظاهر و کثرات پنهانی، هر کدام تو را معشوق خود می‌دانند و دلدادگانت به نغمه سرایی برای دیدارت اشتغال دارند و می‌طلبندت؛ که: «**اَلْحَمْدُلِلّهِ الَّذی لایَهْتِكُ حِجابَهُ، وَلا یُغْلَقُ بابُهُ، وَلایُرَدُّ سآئِلُهُ، وَلا یُخَیَّبُ آمِلُهُ [عامِلُهُ]**»[1]: (سپاس خداوندی راکه [هیچگاه] پرده‌اش دریده نشده، و درگاهش بسته نگشته، وسائل و گدای [درگاه] خود را ردّ ننموده، و آرزومندش [یا: عمل کنندهٔ برای خودش] را محروم نمی‌سازد.)

بخواهد بگوید: حال که در حجاب مظهریّت خود را مستور داشته‌ای و عاشقانت ندیده فریفته‌ات می‌باشند، چنانچه مشاهده‌ات کنند، چگونه خواهند بود؛ که: «**یا مَنِ احْتَجَبَ فی سُرادِقاتِ عَرْشِهِ عَنْ اَنْ تُدْرِكَهُ الْاَبْصارُ! یا مَنْ تَجَلّیٰ بِکَمالِ بَهآئِهِ! فَتَحَقَّقَتْ عَظَمَتُهُ الْاِسْتِوآءَ، کَیْفَ تَخْفیٰ، وَاَنْتَ الظّاهِرُ؟! اَمْ کَیْفَ تَغیبُ، وَاَنْتَ الرَّقیبُ الْحاضِرُ؟!**»[2]: (ای خدایی که در سراپرده‌های عرش و موجودات از اینکه مبادا دیدگان تو را دریابند، محجوب گشته‌ای! ای خدایی که با نهایت فروغ و زیبایی جلوه نمودی تا اینکه عظمتت تمام مراتب وجود را فراگرفت! چگونه پنهانی با آنکه تنها تو آشکاری؟ یا چگونه غایبی در صورتی که فقط تو مراقب و حاضر هستی؟)

گر آمدم به کوی تو، چندان غریب نیست
چون من در این دیار، هزاران غریب هست

محبوبا! کسی راکه از وطن مأنوس خود دور افتاده نمی‌توان غریب نامید، غریب آن است که از دیار دلنوازی چون تو محجوب مانده باشد. و تنها من نیستم

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۵۹.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

که مبتلا به این امرم، هزاران عاشق دلباخته نیز به هجرانت گرفتارند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

منم غریب دیار و تویی غریبْ نواز — دمی به حال غریبِ دیاز خود پرداز
به هر کمند که خواهی بگیر و بازم بند — به شرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز
بر آستان خیال تو می‌دهم بوسه — بر آستینِ وصالت، چو نیست دست نیاز
گرَم چو خاکِ زمین خوار می‌کنی سهل است — خرام میکن و بر خاک، سایه می‌انداز[1]

هرچند دورم از تو، که دور از تو کس مبادا
لیکن امیدِ وصل توام، عنقریب هست

معشوقا! تنها من نیستم که محروم از دیدارت می‌باشم، مبتلایان به فراقت بسیارند. الهی! که هیچ کس به دوری‌ات مبتلا مبادا! امید که به‌زودی به خود راهم دهی و از غربت خلاصم بخشی! که: «**اَللّهُمَّ! فَارْحَمْ فی هٰذِهِ الدُّنْیا غُرْبَتی...**»[2]: (خداوندا! پس بر غریبی و بی‌کسی‌ام در دنیا، رحم آر.) بخواهد با این بیان بگوید:

می‌سوزم از فراقت، رو از جفا بگردان — هجران بلای ما شد، یا رب! بلا بگردان
ای نور چشم مستان! در عین انتظارم — چنگ حزین و جامی، بنواز یا بگردان[3]

و بگوید:

یا رب آن آهویِ مشکین به خُتَن باز رسان — و آن سهی سرو روان را به چمن بازرسان
دل آزردهٔ ما را به نسیمی بنواز — یعنی آن جان ز تن رفته به تن باز رسان
آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ، یا رب! — به مرادش، ز غریبی به وطن بازرسان[4]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۰، ص ۲۴۰.
۲ـ اقبال الاعمال، ص؟.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۴، ص ۳۵۱.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۶، ص ۳۵۲.

در عشق، خانقاه و خرابات شرط نیست
هرجا که هست، پرتوِ رویِ حبیب هست
آنجا که حُسنِ صَوْمِعه را جلوه می‌دهند
ناقوس و دیر و راهب و نامِ صلیب هست

کنایه از اینکه: ای آنان که مرا بر طریقه‌ای که اختیار نموده‌ام، سرزنش می‌کنید و می‌گویید: «فلانی چون از محلِ عبادات قشری ما دوری گزیده، کافر شده.» در اشتباهید. عشق و توجّه به محبوب حقیقی نه تنها نیازی به خانقاه و مکان عبادات شما، که احتیاج به خرابات هم که ما در آن بهره می‌بریم، ندارد؛ که: «**لایَشْغَلُهُ شَأْنٌ... وَلایَحْویهِ مَکانٌ**.»[۱]: (هیچ امری او را [از کار دیگر] مشغول نساخته... و هیچ جایی توان گنجایش او را ندارد.) و نیز: «**وَاِنَّهُ لَبِکُلِّ مَکانٍ**.»[۲]: (و همانا او در هر جا وجود دارد.)؛ زیرا عاشق درپی دیدار معشوق است و او در همه جا می‌باشد؛ که: «**فَاَیْنَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللّهِ**»[۳]: (پس هر جا روی کنید، همانجا وجه [و اسماء و صفات] اوست.) چنانکه حجاب از دیدهٔ دل عاشق برداشته شود، حضرتش را در همه جا و با همه چیز خواهد دید؛ که: «**اَلا اِنَّهُمْ فی مِرْیَةٍ مِنْ لِقاءِ رَبِّهِمْ. اَلا اِنَّهُ بِکُلِّ شَیْءٍ مُحیطٌ**»[۴]: (آگاه باش! که بی‌گمان آنان از ملاقات پروردگارشان در شکّ و دو دلی هستند. آگاه باش که همانا او بر هر چیزی احاطه دارد.) بخواهد با این بیان به ملامت کنندگانش بگوید:

چرا نه درپی عزمِ دیار خود باشم — چرا نه خاکِ کفِ پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو برنمی‌تابم — به شهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم — ز بندگانِ خداوندگار خود باشم

۱ـ نهج‌البلاغه، خطبه ۱۷۸.
۲ـ نهج البلاغه، خطبه ۱۹۵.
۳ـ بقره: ۱۱۵.
۴ـ فصلت: ۵۴.

همیشه پیشهٔ من عاشقیَ و رندی بود دگر بکوشم و مشغولِ کار خود باشم

بُوَد که لطفِ ازل رهنمون شود، حافظ! وگر نه تا به ابد، شرمسار خود باشم[۱]

لذا می‌گوید:

عاشق که شد، که یار به حالش نظر نکرد؟!

ای‌خواجه! درد نیست، وگرنه طبیب هست

آری، آن کس که درد ندارد کجا درپی مداوا و طبیب می‌رود. و برعکس شخصی که خود را بیمار تشخیص دهد در صدد معالجهٔ خویش برمی‌آید و نمی‌تواند آرام باشد خواجه با این بیان می‌خواهد بگوید: آتش عشق جانان چون دردی است که چون در سالک شعله‌ور گردد، لازم نیست وی به حضرتش برای مداوا رجوع نماید، او خود درپی وی می‌آید و با دیدارش معالجه‌اش می‌نماید. کنایه از اینکه: ای خواجه! اگر هجران دامنگیرت شده، علّت آن است که هنوز عاشق نیستی. در جایی می‌گوید:

طبیبِ عشق مسیحا دم است و مشفق لیک چو درد در تو نبیند، که را دوا بکند؟

تو با خدای خود انداز کار و دلِ خوش دار که رحم اگر نکند مدّعی، خدا بکند

ز بختِ خُفته ملولم، بُوَد که بیداری به وقت فاتحهٔ صبح، یک دعا بکند[۲]

و نیز در جایی می‌گوید:

هرچه هست از قامتِ‌ناسازِ بی‌اندام ماست

ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن، کار یکرنگان بود

خود فروشان را به کوی می فروشان راه نیست[۳]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۸، ص ۲۹۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۸، ص ۱۴۷.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵، ص ۶۱.

لذا می‌گوید:

فریادِ حافظ این همه آخر به هرزه نیست
هم قصّه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

از دیدار دوست محروم گشته‌ام، و علّتش هم خودم می‌باشم که درد عشق در من قوی نگشته. فریادم برای آن است که چرا چنین بایدم بود؟

و ممکن است خطاب خواجه به زاهد و بدگویانش باشد، بخواهد بگوید: این همه مرا در عشق ورزی‌ام به محبوب ملامت مکنید. من چیزهایی دانسته‌ام که شما از آن خبر ندارید. مگر کلام الهی را نخوانده‌اید که: «**سَنُرِيهِمْ آياتِنا فِي الْآفاقِ وَفي أَنْفُسِهِمْ، حَتَّى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ. أَوَلَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ أَنَّهُ عَلىٰ كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ؟! أَلا إِنَّهُمْ في مِرْيَةٍ مِنْ لِقاءِ رَبِّهِمْ. أَلا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ**»[1]: (بزودی نشانه‌های آشکار خود را در آفاق و نواحی [جهان] و در وجود خودشان به آنان نشان خواهیم داد، تا برایشان روشن گردد که همانا تنها حق اوست. آیا برای [حقّ بودن] پروردگارت همین بس نیست که بر هر چیزی مشهود است؟! آگاه باش که آنان از ملاقات پروردگارشان در شکّ و دو دلی هستند، هان! بی‌گمان او به هر چیز احاطه دارد.) و همچنین توجه به کلام سیّدالشّهداء علیه‌السلام ننموده‌اید که: «**وَأَنْتَ الَّذي لا إِلٰهَ غَيْرُكَ. تَعَرَّفْتَ لِكُلِّ شَيْءٍ فَما جَهِلَكَ شَيْءٌ، وَأَنْتَ الَّذي تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ في كُلِّ شَيْءٍ، فَرَأَيْتُكَ ظاهِراً في كُلِّ شَيْءٍ، وَأَنْتَ الظّاهِرُ لِكُلِّ شَيْءٍ.**»[2]: (و تویی که معبودی جز تو نیست خود را به همهٔ اشیاء شناساندی، پس هیچ چیز به تو جاهل نیست، و تویی که خویش را در همه چیز به من شناساندی، پس تو را آشکار و هویدا در هر چیز دیدم، و تویی آشکار و پیدا برای هر چیز.) پس «فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست»، برای مشاهده و پی بردن به کسی است که با عالم و محیط به آن است، و هستی

۱ـ فصّلت: ۵۳ـ۵۴.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

مظاهر و جمال و کمالشان از او می‌باشد. در جایی می‌گوید:

کسی که حُسنِ رُخِ دوست درنظر دارد محقّق است که او حاصلِ بصر دارد

چو خامه بر خطِ فرمان او سَرِ طاعت نهاده‌ایم مگر او به تسیغ بسر دارد

ز زُهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب که بوی باده دماغم مدام‌تر دارد[1]

و نیز در جایی می‌گوید:

بی‌تو ای‌سرو روان! با گُل وگُلشن چه کنم؟

زُلفِ سنبل چه کشم؟ عارض سوسن چه کنم؟

آه! کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت

نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم؟

برو ای زاهد! و بر دُردکشان خرده مگیر

کارفرمایِ قَدَر می‌کند این، من چه کنم!

برقِ غیرت چو چنین می‌جهد از مَکمَنِ غیب

تو بفرما که منِ سوخته خرمن چه کنم؟[2]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۱، ص ۱۹۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۴، ص ۲۹۳.

غزل ۷۲

ساقیا! آمدنِ عید، مبارک بادت! | وآن مواعید که کردی، مَرَواد از یادت
در شگفتم که در این مدّتِ ایّامِ فراق | برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت
برسان بندگیِ دخترِ رَز، گو: بدر آی | که دم و همّتِ ما، کرد ز بند آزادت
شکر ایزد! که ازاین بادِ خزان، رخنه نیافت | بوستانِ سَمن و سرو و گل و شمشادت
شادیِ مجلسیان، در قدم و مقدمِ توست | جایِ غم باد هر آن دل که نخواهد شادت!
چشمِ بد دور! کز این تفرقه خوش بازآورد | طالعِ نامور و دولتِ مادرزادت

حافظ! از دست مده صحبتِ آن کشتیِ نوح
ورنه طوفانِ حوادث، ببرد بنیادت

خواجه در این غزل در مقام تقاضای پایان یافتن روزگار فراق محبوب با گرفتن جوائز روز عید فطر بوده و در ضمن، اشاره به استقامت و پایداری‌اش در ایّام هجران نموده و می‌گوید:

ساقیا! آمدنِ عید، مبارک بادت!
وآن مواعید که کردی، مَرُواد از یادت

ای دوست به روزه‌داران و اهل عملِ به ویژگیهای آن وعده فرمودی تا در روز عید جوایز و عطایای یک ماه صیام را عنایت فرمایی؛ که: «**قال النّبیّ**ﷺ **إذا کان أوّلُ یَوْمٍ مِنْ شَوّالٍ، نادیٰ مُنادٍ: أیُّهَا الْمُؤْمِنُونَ! أغْدُوا إلیٰ جَوائِزِکُمْ.» ثُمَّ قالَ: یا جابِرُ! جَوائِزُ اللّهِ لَیْسَتْ کَجَوائِزِ هٰؤلاءِ الْمُلُوکِ. ثُمَّ قالَ: هُوَ یَوْمُ الْجَوائِزِ.»**[1]: (پیامبر [اکرم] صلّی الله علیه وآله فرمود: هنگامی که روز اوّل شوّال فرا می‌رسد، منادیی صدا برمی‌آورد: ای مؤمنان! به‌سوی جائزه‌هایتان صبح نموده و بشتابید. سپس فرمود: ای جابر! جائزه‌های خداوند مانند جائزه‌های این پادشاهان نیست. سپس فرمود: آن روز، روز جائزه‌هاست.» و نیز: «**کُلُّ عَمَلِ ابْنِ آدَمَ فَهُوَ لَهُ إلّا الصِّیامَ، فَهُوَ لی، وَأنا أجْزیٰ بِهِ.**»[2]: (تمام اعمال فرزند آدم از آنِ اوست، مگر روزه، که برای من است، و من به آن پاداش می‌دهم.) معشوقا! عید فرارسیده تبریکت می‌گویم. وعده‌هایی را که فرمودی از یاد مبری. در جایی پس از آنکه اشاره به

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۲۸۲.

۲ـ وسائل الشیعه، ج ۷، ص ۲۹۴، روایت ۲۷.

دریافت جوائز روز عید نموده می‌گوید:

گُل دربر و میْ در کف و معشوقه به کام است
سلطان جهانم به چنین روز غلام است
گو: شمع میآرید در این جمع که امشب
در مجلس ما، ماهِ رُخِ دوست تمام است
در مجلس ما عطر میآمیز که جان را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبویْ مشام است
حافظ! منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است[1]

در شگفتم که در این مدّتِ ایّامِ فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل می‌دادت

محبوبا! عجب آن نیست که معشوق از عاشق روی برگرداند و به او بی‌اعتنا باشد؛ زیرا رفتار معشوق با عاشق همواره چنین بوده. شگفت آن است که با تمامی بی‌اعتناییهایت به فریفتهٔ هجران کشیدهٔ خویش، وی دل از تو برندارد و بیش از پیش محبّت به جنابت ورزد. بخواهد با این بیان بگوید:

آن‌که پامالِ جفا کرد چو خاک را هم — خاک می‌بوسم و عُذرِ قدمش می‌خواهم
من نه آنم که به جور از تو بنالم، حاشا! — چاکرِ معتقد و بندهٔ دولتْ خواهم
بسته‌ام در خَمِ گیسوی تو امیدِ دراز — آن مبادا که کند دستِ طلب، کوتاهم[2]

و ممکن است بخواهد بگوید: در هجرت از عاشقانت آنچه داشتند از عوالم عنصری و خاکی، ستانیدی و به نابودی کشیده شدند و آنان را به دیدارت نپذیرفتی؛

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶، ص۷۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص۲۸۵.

ولی ایشان با این وجود از تو دل برنداشتند، بخواهد بگوید:

برو ای طبیبم! از سر که خبر ز سر ندارم   به خدا رها کنم جان که ز جان خبر ندارم
دگرم مگو که خواهم که ز درگهت برانم   تو بر این و من برآنم که دل از تو برندارم[۱]

برسان بندگیِ دُختَرِ رَز، گو: بدر آی
که دمِ هِمَّت ما، کرد ز بند آزادت

ظاهر خطاب خواجه با خوشهٔ انگور درختِ مو می‌باشد، ولی منظور وی تجلّیات حضرت محبوب است و خطابِ خواجه از لفظ «برسان» باد صبا بوده و مراد از آن انبیاء و اولیاءﷺ و یا مرشدهای طریق و خلاصه کسانی هستند که در اثر از خودگذشتگی به‌دوست راه یافته‌اند. بخواهد بگوید: ای آنان‌که از بند آزاد گشته‌اید و دیدار جانان نصیبتان گشته، بندگی و اخلاص ما را به حضرتش برسانید و به او بگویید: وقت آن نشده که خود را از مظاهرت برایمان متجلّی سازی تا بدون هیچ پرده و حجابی ملکوت آنان را مشاهده نماییم؟ بدون شک، اگر تضرّع و دعاهای عاشقانت نبود، همواره از نظرشان مستور بودی و هیچگاه به مشاهده‌ات نایل نمی‌گشتند؛ که: «یا مَنْ بابُهُ مَفْتُوحٌ لِداعیهِ، وَحِجابُهُ مَرْفوعٌ لِراجیهِ.»[۲]: (ای خدایی که درگاهت برای دعا کنندگان و خوانندگانت گشوده، و حجاب و پرده‌ات برای امیدوارانت برطرف شده است!)

بخواهد بگوید:

حجابِ چهرهٔ جان می‌شود غُبارِ تنم   خوشا دمی که از این چهره، پرده برفکنم
چنین‌قفس نه‌سزای چو من‌خوش‌الحانی‌است   رَوَم به گُلشن رضوان که مرغ آن چمنم
بیا و هستی حافظ ز پیشِ او بردار   که با وجود تو، کس نشنود ز من که منم[۳]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۰، ص ۳۳۶.
۲ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص ۲۹۷.

و بگوید:

صبا! ز منزل جانان، گذر دریغ مدار — وز او به عاشقِ مسکین، خبر دریغ مدار

به شکر آنکه شکفتی به کام دل ای گل! — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار[۱]

شکر ایزدا که از این بادِ خزان،رخنه نیافت

بوستانِ سَمَن و سَرْو و گُل و شمشادت

کنایه از اینکه: خدای را شکر محبوبا! که حجاب کثرات و تعلّقات و یا روزگار هجران نتوانستند لطمه‌ای در دلم وارد نمایند و از توجّه و مراقبه و یادت بازم دارند و به تفرقه بکشانند؛ که: «یا مَنْ سَعَدَ بِرَحْمَتِهِ الْقاصِدُونَ، وَلَمْ یَشْقَ بِنِقْمَتِهِ الْمُسْتَغْفِرُونَ! کَیْفَ أَنْساكَ، وَلَمْ تَزَلْ ذاکِری؟! وَکَیْفَ أَلْهُو عَنْكَ، وَأَنْتَ مُراقِبی؟!»[۲]: (ای خدایی که قاصدان و آنان که آهنگ [تو را] دارند، به مهربانی و رحمتت نیک‌بخت گشته، و آمرزش خواهان [از تو] به نقمت و کیفرت به بدبختی و شقاوت گرفتار نیامده‌اند! چگونه فراموشت کنم، در حالی که پیوسته مرا یاد می‌نمایی؟! و چگونه از تو [به چیز دیگری] مشغول شوم، و حال آنکه تو مراقب و نگاهبان من می‌باشی؟!) در جایی می‌گوید:

باغبان گر پنج روزی صُحبت گل بایدش

بر جفای خارِ هجران، صبرِ بلبل بایدش

ای دل! اندر بند زُلفش از پریشانی منال

مرغ زیرک، چون به‌دام افتد، تحمّل بایدش

نازها ز آن نرگس مستانه می‌باید کشید

این دل شوریده، گر آن زُلف و کاکل بایدش[۳]

و نیز در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۰، ص ۲۳۳.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۰، ص ۲۵۳.

در ضمیر ما نمی‌گنجد به غیر از دوست کس هر دو عالم‌را بـه‌دشمن ده کـه‌ما را دوست‌بس
غافل است‌آن‌کو به‌شمشیر از تو می‌پیچد عنان قند را لذّت مگر نیکو نمی‌دانـد مگس[۱]

شادیِ مجلسیان، در قَدَم و مَقْدَم تـوست

جایِ غم باد هر آن‌دل که نـخواهـد شـادت!

عزیزا! چون به مجلس اهل دل جلوه نمایی، شـادمانشان مـی‌گردانـی و چـنان از ایشان خشنودی که به دیدارت نایل می‌سازی. ناچار آنان‌که نمی‌توانند آن‌گونه تـو را برایشان ببینند، غمناک می‌شوند. الهی! که چنین حسودانی هـمواره در انـدوه بـاشند؛ که: «[إلهی!] ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟!... لَقَدْ خابَ مَنْ رَضِيَ دُونَكَ بَدَلاً، وَلَقَدْ خَسِرَ مَـنْ بَـغىٰ عَـنْكَ مُتَحَوَّلاً.»[۲]: ([معبودا!] کسی که تو را از دست داد، چه چیزی یافت؟!... مسـلماً هـرکس بـه جای تو به دیگری دل بسته و خشنود شد، محروم گشت و هر که از تـو روی گـردان شـد، زیان برد.) خلاصه با این بیان می‌خواهد بگوید: مـرا بـه دیـدارت خشـنود بـفرما. در جایی می‌گوید:

هُمایِ اوجِ سـعادت بـه دام مـا افـتد اگـر تـو را گـذری بـر مـقام مـا افـتد
حُباب وار بـرانـدازم از نشـاط، کـلاه اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
شبی که ماهِ مُراد از اُفقِ طـلوع کـند بُوَد که پرتو نوری به بـام مـا افـتد[۳]

چشم بد دورا کز این تفرقه خوش باز آورد

طـالعِ نـامور و دولتِ مـادر زادت

ای خواجه! آن چیزی که تو را از تفرقه در این جهان رهایی بخشیده و یاد دوست را مونست قرار داده طالع نامورِ «بَلىٰ، شَهِدْنا.»[۴]: (بـلی، گـواهـی مـی‌دهیم) گـفتنت از

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۴، ص ۲۴۹.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص ۲۱۲.

۴ـ اعراف: ۱۷۲.

«وَأَشْهَدَهُمْ عَلىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟!»[1]: (و ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟) و دولت ازلی‌ات بوده، خداوند از چشم زخمت نگه دارد و از بلای بداندیشان و حسودان که نمی‌توانند تو را بدین منزلت ببینند در امان باشی. بخواهد با این بیان به خود خطاب کرده و بگوید: به شکرانهٔ این نعمت که ارزانی‌ات داشته‌اند، یاد محبوب را همواره در خاطر خود نگاه دار. به گفتهٔ خواجه در جایی:

خیالِ روی تو در هر طریق، همرهِ ماست　　نسیم موی تو، پیوندِ جان آگه ماست

بـه رغـم مدّعیانی کـه منع عشق کنند　　جمال چهرهٔ تو، حجّتِ مُوَجَّه ماست

اگـر بـه زُلف دراز تـو دست ما نـرسد　　گناهِ بختِ پریشان‌و دستِ‌کوته ماست[2]

لذا می‌گوید:

حافظ! از دست مده صُحبتِ آن کِشتیِ نوح

ورنـه طـوفانِ حـوادث، بـبرد بـنیادت

ای خواجه! اگر می‌خواهی که از خطرات و حوادث و تفرقه مصون و محفوظ باشی، از یاد و مراقبهٔ حضرت دوست غافل مشو، که طوفان حوادث جهان طبیعت بنیادت خواهد برد و میثاق ازلی‌ات را به یاد نخواهی آورد.

و ممکن است بیت ختم در معنا، مستقلّ باشد. بخواهد بگوید: ای خواجه! اگر می‌خواهی از خطرات و حوادث طریق الی اللّه مصون بمانی، دست از دامان اهل بیت پیغمبر ﷺ برمدار؛ که: «إِنَّما مَثَلُ أَهْلِ بَيْتي في هٰذِهِ الأُمَّةِ كَمَثَلِ سَفِينَةِ نُوحٍ، مَنْ رَكِبَها نَجا، وَمَنْ تَرَكَها هَلَكَ.»[3]: (بی‌گمان مَثَل اهل بیت و خاندان من در این اُمّت، همانند کشتی نوح[ؑ] است، هرکس بر آن سوار شد، نجات یافت و هرکس آن را ترک نمود، نابود گشت.) و همچنین: «اَللّٰهُمَّ! صَلِّ عَلىٰ مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ، الْفُلْكِ الْجارِيَةِ فِي اللُّجَجِ الْغامِرَةِ، يَأْمَنُ

۱ـ اعراف: ۱۷۲.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۸، ص ۸۳.

۳ـ بحار الانوار، ج ۲۳، ص ۱۲۱، روایت ۴۳.

مَنْ رَکِبَها، وَیَغْرَقُ مَنْ تَرَکَها، اَلْمُتَقَدِّمُ لَهُمْ مارِقٌ، وَالْمُتَأَخِّرُ عَنْهُمْ زاهِقٌ، وَاللّازِمُ لَـهُمْ لاحِـقٌ.»[1]؛

(خداوندا! بر محمد و آل محمّد درود فرست که کشتیِ روان در امواج فراگیر و پوشانندهٔ [دریاها] می‌باشند، به گونه‌ای که هرکسی بر آن سوار شد ایمن و آسوده گشت و هر که آن را ترک گفته و سوار نشد غرق شد. هرکس بر آنان پیشی گیرد [از دین] خارج گشته، و هر که از آنان عقب افتد به هلاکت و نابودی مبتلا گردید، هرکس ملازم و همراه آنان [در عمل] بود، به ایشان پیوست.)



۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

ساقی! بیار باده، که ماهِ صیام رفت | درده قدح، که موسمِ ناموس و نام رفت

وقتِ عزیز رفت، بیا تا قضا کنیم | عمری که بی حضورِ صُراحیّ و جام رفت

در تابِ توبه، چند توان سوخت همچو عود؟ | می ده، که عمر در سرِ سودای خام رفت

مستم کن آنچنان، که ندانم ز بی‌خودی | در عرصهٔ خیال، که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه، جرعهٔ جامی به ما رسد | در مَصْطَبه، دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید | تا بویی از نسیمِ می‌اش در مشام رفت

زاهد، غرور داشت سلامت نبرد راه | رند از رهِ نیاز، به دارالسّلام رفت

زاهد! تو دان و خلوتِ تنهایی و نیاز | عُشّاق را حواله به عیشِ مدام رفت

نقدِ دلی که بود مرا، صَرفِ باده شد | قلبِ سیاه بود و از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحتِ حافظ، که رَهْ نیافت
گمگشته‌ای که بادهٔ عشقش به کام رفت

ماه صیام، ماه برکت و رحمت و مغفرت و ضیافت الهی می‌باشد (بنابر حدیث منقول)[1] و اهل کمال همواره انتظار آن را می‌کشیده‌اند تا با اعمال حسنه و استغفار و روزه‌داری‌اش خود را برای میهمان حضرت معشوق شدن آماده کرده و از غذاهای معنوی آن ماه که لقاء و تجلّیات وی می‌باشد و در شب قدر برای بندگان برگزیدهٔ او تقدیر، و در روز عیدفطر به آنها عطا می‌شود، بهره‌مند گردند؛ که جمله «**لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ**» در آیهٔ شریفهٔ «**يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا كُتِبَ عَلَيْكُمُ الصِّيامُ، كَما كُتِبَ عَلَى الَّذِينَ مِنْ قَبْلِكُمْ، لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ**»[2]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! روزه‌داری بر شما نوشته [و واجب] شد، چنانکه بر کسانی که پیش از شما بودند، نوشته [و واجب] شده بود. امید آنکه تقوا پیشه کنید.) و همچنین آیهٔ شریفهٔ «**لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ**»[3]: (شب قدر از هزار ماه بهتر است.) و نیز «**سَلامٌ هِيَ حَتّى مَطْلَعِ الْفَجْرِ**»[4]: (آن شب تا دمیدن سپیده دم سلامت و تندرستی است.) و کلام «**أُغْدُوا إِلى جَوائِزِكُمْ**»[5]: (صبح کنید [و بشتابید] به سوی جائزه‌هایتان.) در صبح عید فطر، شاهد بر این گفتار است. خواجه هم در این غزل در مقام تقاضای چنین امری، پس از گذشتن ماه صیام بوده و می‌گوید:

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۲.

۲ـ بقره: ۱۸۳.

۳ـ قدر: ۳.

۴ـ قدر: ۵.

۵ـ اقبال الاعمال، ص ۲۸۲.

ساقی! بیار باده، که ماهِ صیام رفت

دردِهْ قدح، که موسمِ ناموس و نام رفت

محبوبا! ماه روزه گذشت، از شراب تجلّیاتت بهره‌مندم ساز، دیگر امروز روزی نیست که من از ننگ و نام واهمه داشته و بخواهم در اثر سخنان زهّاد و عُبّاد و شیخ و واعظ از باده‌نوشی پرهیز نمایم. در جایی می‌گوید:

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
مِیْ به میخانه به جوش آمد و می‌باید خواست
نوبتِ زُهد فروشانِ گران جان بگذشت
وقت شادیّ و طرب کردنِ رندان برخاست
چه ملامت بود آن را که چو ما باده خورد
این نه عیب است بَرِ عاشقِ رند و نه خطاست
باده‌نوشی که در او هیچ ریایی نبود
بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست[1]

لذا می‌گوید:

وقتِ عزیز رفت، بیا تا قضا کنیم

عمری که بی‌حضورِ صُراحیّ و جام رفت

ای خواجه! عمرت به غفلت گذشت و بهره‌ای از دوست و تجلّیات و مشاهدهٔ او نبردی. شایسته است که پس از ماه صیام با باده گرفتن و دیدار حضرتش جبران گذشتهٔ عمر خویش را که بی‌حضور صراحیّ و جام رفت، بنمایی. در جایی می‌گوید:

بیا که تُرْکِ فَلَک، خوانِ روزه غارت کرد　　　هلال عید به دَوْرِ قَدَح اشارت کرد

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵، ص ۵۴.

ثـواب روزه و حـجِّ قـبول، آن کس بُـرد که خاکِ میکدهٔ عشـق را زیـارت کـرد[۱]

و ممکن است بیت، کلامی جداگانه بوده ربطی از نظر معنی با بیت گذشته نداشته و خطابش به خود و سالکین باشد. بخواهد بگوید: عمر عزیز بیهوده تلف شد و کاری برای دست یافتن به کمالات انسانیّت ننمودیم، بیا و باقیماندهٔ آن را غنیمت شمار و با ذکر و مراقبه و یادِ محبوب گذشتهٔ خویش را هم تدارک نما؛ که: **«وَنَبِّهْنی لِذِکْرِکَ فی أوْقاتِ الْغَفْلَةِ، وَاسْتَعْمِلْنی بِطاعَتِکَ فی ایّام الْمُهْلَةِ.»**[۲]: (و مرا در اوقات غفلت و بی‌خبری برای یاد و ذکر خود هشیار و بیدار گردان، و در ایّام و روزهایی که مُهلت [بهره‌گیری از تو فراهم داشت] به طاعت وعبادتت بکارم گیر.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

عمر بگذشت به‌بی‌حاصلی و بوالهوسی ای پسر! جامِ می‌ام ده که به پیری برسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش وه! که بس بی‌خبر از غُلغُلِ بانگ جرسی

بال بگشا و صفیر از شجرِ طوبی زن حیف باشد چو تو مرغی‌که اسیرِ قفسی[۳]

و نیز در جایی می‌گوید:

ای‌دل! آن بِهْ کـه‌خراب از مِی گلگون باشی

بی زَر و گنج، به صد حشمتِ قارون باشی

کاروان‌رفت و تـو در خواب وبیابان‌در پیش

کی روی؟ رَهْ ز که پرسی؟ چه کنی؟ چون باشی؟[۴]

در تابِ توبه، چند توان سوخت همچو عود؟

مِیْ دِهْ، که عمر در سَرِ سودای خام رفت

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۳، ص ۱۲۴.

۲ـ صحیفهٔ سجادیة(ع)، دعای ۲۰.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۳، ص ۴۱۸.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۷، ص ۳۷۹.

محبوبا! ماه صیام گذشت زاهدم از توجّه به فطرت و میْ گرفتن از جمالت توبه می‌دهد، تا کی به گفتار او گوش فرا دهم و از دیدارت محروم باشم. مرا از وعده‌هایی که داده‌ای محروم مدار و از جوایز روز عید بهره‌مندم گردان. باده‌ام ده، تا توبهٔ از توبه نمایم و عمر عزیزی که بر سر سودای خام (توجّه به بهشت و نعمتهای آن) صرف شد، جبران نمایم. در جایی می‌گوید:

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گَنجِ مرادا! که من این خانه به سودایِ تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لبِ ساقیْ و کنون می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم[1]

و نیز در جایی می‌گوید:

اگر به بادهٔ مُشکین دلم کَشَد، شاید که بویِ خیر ز زُهد و ریا نمی‌آید
جهانیان همه گر منعِ من کنند از عشق من آن کنم که خداوندگار فرماید
مقیم حلقهٔ ذکر است دل بدان امّید که حلقه‌ای ز سَرِ زُلف یار بگشاید[2]

لذا می‌گوید:

مستم کن آنچنان، که ندانم ز بی‌خودی
در عرصهٔ خیال، که آمد کدام رفت

معشوقا! مرا در این روز عید با تجلّیاتت چنان مست جمالت بنما که خود را فراموش کنم و خواطر عوالم بشریّت نتوانند از یاد توام جدا سازند؛ که: «**اَللّـهُمَّ! إنّـي اَسْألُكَ إخْـباتَ الْـمُخْبِتینَ.**»[3]: (خداوندا! همانا من از تو فروتني و آرامش و توجّه دائمي فروتنان و آنان که همواره به تو آرام گرفته و متوجّه تواند را خواهانم.) و نیز: «**اَللّهُمَّ! إنَّ قُلوبَ الْمُخْبِتینَ إلَیْكَ والِهَةٌ.**»[4]: (بار خدایا! براستی که قلبهای فروتنان و

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۱، ص ۳۱۰.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۷، ص ۲۱۹.
۳ـ بحارالانوار، ج ۹۲، ص ۲۰۶، از روایت ۱.
۴ـ کامل الزیارات، باب ۱۱، ص ۴۰، از روایت ۱.

آنان که تنها به تو آرام می‌گیرند و همواره متوجه تواند، سرگشته و واله تو می‌باشد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
نگه کردن به درویشان، منافیّ بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت، نظرها بود با مورش[1]

و نیز در جایی می‌گوید:

دل، شوق لبت مدام دارد   یا رب! ز لبت چه کام دارد
جان، عشرت مهر و بادهٔ عشق   در ساغر دل مدام دارد
خرّم دلِ آن کسی که صُحبت   با یار علی الدّوام دارد[2]

بر بوی آنکه، جرعهٔ جامی به ما رسد
در مَصْطَبه، دعای تو هر صبح و شام رفت

معشوقا! برای آنکه مرا در روز عید ماه صیام به جرعه‌ای از می مشاهدات نایل سازی، هر صبح و شام در جایگاه عبادت خود خواندمت، بیا و محروم از دیدارت منما. در جایی می‌گوید:

جهان بر ابروی عید از هلال، وَسْمَه کشید   هلال عید، بر ابرویِ یار باید دید
بیا که با تو بگویم غم و ملالتِ دل   چرا که بی‌تو ندارم مجالِ گفت و شنید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم   که جنس خوب، مُبَصِّر به هرچه دید خرید[3]

دل را که مرده بود، حیاتی ز نو رسید
تا بویی از نسیمِ مِیَ‌اش در مشام رفت

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۵، ص ۱۶۴.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۳، ص ۱۳۷.

دلبرا! امروز عیدی‌ام را مشاهدات قرار ده، و زندگی تازه‌ام بخش؛ زیرا در گذشته چون بویی از نسیم جان بخشت را به مشام جان استشمام نمودم، حیاتی نو یافتم؛ که: «اَللّهُمَّ إنّی اَسأَلُكَ إیماناً لاأجَلَ لَهُ دُونَ لِقآئِكَ، اَحْیِنی ما اَحْیَیْتَنی عَلَیْهِ، وَتَوَفَّنی إذا تَوَفَّیْتَنی [عَلَیْهِ]، وَابْعَثْنی إذا بَعَثْتَنی عَلَیْهِ.»[1]: (خداوندا! همانا من از تو ایمانی درخواست می‌کنم که سرآمدی جز ملاقاتت نداشته باشد، تا زمانی که زنده‌ام داشته‌ای بر آن زنده بدار، و هنگامی که [جان] مرا ستاندی، [بر آن] بگیر، و هرگاه که [در قیامت] برانگیختی‌ام، بر آن برانگیز.) و ممکن است خواجه در این بیت و ابیات دیگر تا آخر غزل، خبر از مشاهده‌ای که در این روز برایش حاصل شده، بدهد؛ لذا می‌گوید:

زاهد، غرور داشت، سلامت نبرد راه

رند از رَهِ نیاز، به دارُ السَّلام رفت

غرور زاهد به عبادات قشری خود سبب شد که به قرب جانان راه نیابد؛ که: «کَفیٰ بِالْإغْتِرارِ جَهْلاً.»[2]: (برای جهل و نادانی همین بس که [انسان به خود و اعمال خویش] فریفته شود.) و نیز: «مَنِ اغْتَرَّ بِحالِهِ، قَصُرَ عَنِ احْتِیالِهِ.»[3]: (هرکس به حال خویش فریفته شود، از چاره‌جویی آن کوتاه می‌آید.) و همچنین: «طُوبیٰ لِمَنْ لَمْ تَقْتُلْهُ قاتِلاتُ الْغُرُورِ.»[4]: (خوشا به حال کسی که غرورها و فریفتگی‌های کُشنده او را نکشته باشد.) و یا اینکه: «سُکْرُ الْغَفْلَةِ وَالْغُرُورِ اَبْعَدُ إفاقَةً مِنْ سُکْرِ الْخُمُورِ.»[5]: ([انسان] از مستی غفلت و غرور و فریفتگی، دیرتر از مستی شرابها به هوش می‌آید.)؛ ولی آنان‌که از تمامی خواسته‌های خود در راه دوست گذشتند و تنها او را در بندگی خویش طلبیدند و اخلاص در اعمال و نیاز به پیشگاهش را اختیار نمودند؛ که: «اَلْإخْلاصُ عِبادَةُ الْمُقَرَّبینَ.»[6]:

۱ـ اقبال الاعمال، ص۷۵.

۲ و ۳ و ۴ـ غرر و درر موضوعی، باب الغرور، ص ۲۹۰.

۵ـ غرر و درر موضوعی، باب الغفلة، ص ۲۹۶.

۶ـ غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۱.

(اخلاص، عبادت مقرّبان [درگاه الهی] است.) و نیز: «أَلْإِخْلَاصُ ثَمَرَةُ الْيَقِينِ.»[1]: (اخلاص، ثمره و نتیجهٔ یقین [به خداوند] می‌باشد.) و همچنین: «أَفْضَلُ الْعَمَلِ مَا أُخْلِصَ فِيهِ.»[2]: (برترین عمل، عملی است که در آن اخلاص ورزیده شود.) به دارالسلام و منزلت انس با حضرتش راه یافتند؛ که: «لَهُمْ دَارُ السَّلَامِ عِنْدَ رَبِّهِمْ، وَهُوَ وَلِيُّهُمْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ»[3]: (خانهٔ سلامتی و تندرستی در نزد پروردگارشان تنها برای آنان است، و اوست سرپرست و کاردار و گردانندهٔ امور آنها به‌خاطر آنچه که انجام می‌دادند.)

کنایه از اینکه: اگر مرا حضرت محبوب در روز عید از جوایز ماه صیام بهره‌مند ساخت و به دیدارش نایل نمود، صفای در عبودیّت و اقرار به ناداری و ذلّت بود. و اگر زاهد بی‌نصیب ماند، از غرورش به خود و بندگی‌اش بود. در جایی می‌گوید:

صوفی! بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم — وین نقش زُرق را خطِ بطلان به سر کشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزمِ مدّعی — غارت کنیم باده و دلبر به بر کشیم
کاری کنیم ورنه خجالت برآورد — روزی که رختِ جان به جهانِ دگر کشیم[4]

لذا باز می‌گوید:

زاهدا! تو دان و خلوتِ تنهایی و نیاز
عُشّاق را حواله به عیشِ مدام رفت

زاهدا! این تو و در تنهایی به بندگی ظاهری پرداختن و این عشّاق و عیش دائمی از انس با او در دو عالم داشتن؛ که: «إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَنَهَرٍ، فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ»[5]: (براستی که تقوی پیشگان در باغها و جویهایی در جایگاه راستی و حقیقت،

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۱.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الاخلاص، ص ۹۲.

۳ـ انعام: ۱۲۷.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۴، ص ۳۱۲.

۵ـ قمر: ۵۴ـ۵۵.

نزد پادشاه مقتدر می‌باشند.) و نیز: «فَقَدِ انْقَطَعَتْ إِلَيْكَ هِمَّتي، وَانْصَرَفَتْ نَحْوَكَ رَغْبَتي، فَأَنْتَ لاغَيْرُكَ مُرادي، وَلَكَ لالِسِواكَ سَهَري وَسُهادي، وَلِقاؤُكَ قُرَّةُ عَيْني، وَوَصْلُكَ مُنى نَفْسي، وَإِلَيْكَ شَوْقي، وَفي مَحَبَّتِكَ وَلَهي، وَإِلى هَواكَ صَبابَتي، وَرِضاكَ بُغْيَتي، وَرُؤْيَتُكَ حاجَتي، وَجِوارُكَ طَلِبَتي، وَقُرْبُكَ غايَةُ سُؤْلي... يا نَعيمي وَجَنَّتي! وَيا دُنْيايَ وَآخِرَتي»[1]: (توجّهم از همه بریده و تنها به تو پیوسته و میل و رغبتم تنها به سوی تو منصرف گشته، پس تویی مقصودم نه غیر تو و تنها برای توست شب بیداری و کم‌خوابی‌ام و لقایت نور چشمم و وصالت تنها آرزوی جانم. و شوقم منحصر به تو. و شیفتگی‌ام در محبّت، و سوز و حرارت عشقم تنها برای تو، و رضا و خشنودی‌ات تنها خواسته‌ام، و دیدارت حاجتم، و در جوار تو بودن خواهشم، و قرب و نزدیکی‌ات سرانجام مطلوبم می‌باشد... ای نعمت و خوشی و بهشت من! و ای دنیا و آخرت من!) و ممکن است مراد خواجه از «مدام»، شراب تجلّیات حضرتش باشد، لذا می‌گوید:

نقدِ دلی که بود مرا، صَرْفِ باده شد
قلبِ سیاه بود و از آن در حرام رفت

زاهدا! اگر من نقدینهٔ دل را در باده نوشی و ذکر و مراقبهٔ محبوب بکار بردم، چیز عجیبی نیست؛ زیرا دلم چون پول تقلبی سیاه و بی‌ارزش بود، آن را در کاری که تو آن را حرام می‌پنداری صرف کردم یعنی در پیِ کاری شدم که بر وفق فطرتم باشد.

در جایی می‌گوید:

در ضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست کس
هر دو عالم را به دشمن ده که ما را دوست بس[2]

و نیز در جایی می‌گوید:

۱ ـ بحارالانوار، ج۹۴، ص۱۴۸.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۴، ص۲۴۹.

من نـه آن رنـدم کـه تـرکِ شـاهد و سـاغر کـنم
مـحتسب دانـد کـه مـن ایـن کـارها کـمتر کـنم
چون صبا مجموعهٔ گـل را بـه آبِ لطـف شست
کَجْ دلم خـوان گـر نـظر بـر صـفحهٔ دفـتر کـنم
لاله، ساغر گیر و نرگس، مست و بر ما نامِ فسق
داوری دارم بسـی، یـا رب! کـه را داور کـنم؟
عشق، دُردانه است و من، غـوّاص و دریا، میکده
سر فـرو بـردم در آنـجا، تـا کـجا سـر بـرکنم(۱)

دیگر مکن نصیحتِ حافظ، که رَهْ نیافت
گمگشته‌ای که بادهٔ عشقش به کـام رفـت

زاهدا! دست از نصیحت من بردار و به طریقهٔ خود دعوت مکن؛ زیرا کسی را که بادهٔ محبّت حضرت معشوق نوشانیدند، دیگر جز او را اختیار نخواهد کرد؛ که: «اِلٰهی! مَنْ ذَا الَّذی ذاقَ حَلاوَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرامَ مِنْكَ بَدَلاً؟! وَمَنْ [ذَا] الَّذی أنِسَ بِقُرْبِكَ، فَابْتَغیٰ عَنْكَ حِوَلاً؟!»: (بار الها! کیست که شیرینی محبّت تو را چشید و جز تـو را خـواست؟! و کـیست که با مقام قرب تو انس گرفت و از تو روی‌گردان شد؟!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

عشقت نه‌سرسری‌است که از سربدر شـود — مهرت نه عارضی است که جایِ دگـر شـود
عشـق تـو در وجـودم و مـهرِ تـو در دلم — با شیر اندرون شد و بـا جـان بـدر شـود
ای دل! به یاد لعلش اگر بـاده مـی‌خوری — مگذار هان! کـه مـدّعیان را خـبر شـود(۲)

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۵، ص ۱۸۶.

غزل ۷۴

صبا! اگر گذری افتدت به کشورِ دوست — بیار نفحه‌ای از گیسویِ مُعَنبرِ دوست

به جانِ او، که به شکرانه جان برافشانم — اگر به سوی من آری پیامی از بَرِ دوست

وگر چنانچه، در آن حضرتت نباشد بار — برای دیده بیاور غُباری از درِ دوست

منِ گدا و تمنایِ وصلِ او، هیهات! — مگر به خواب ببینم جمالِ مَنظرِ دوست

دلِ صنوبری‌ام، همچو بید لرزان است — ز حَسرتِ قد و بالایِ چون صَنوبرِ دوست

اگرچه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را — به عالَمی نفروشیم مویی از سَرِ دوست

چه باشد ار شود از قیدِ غم، دلش آزاد
چو هست حافظِ مسکین، غلام و چاکرِ دوست؟

خواجه در این غزل در مقام اظهار اشتیاق به محبوب و تمنّای دیدار او بوده، می‌گوید:

صبا! اگر گذری افتدت به کشورِ دوست
بیار نفحه‌ای از گیسوي مُعَنْبَرِ دوست

ای آنان که در اثر لطافت روحی به کوی دوست راه یافته‌اید (انبیاء و اولیاء علیهم السلام)! چنانکه او را با کثرات، بی‌آنکه نظر به مظهریتشان داشته باشید، مشاهده کردید، نسیم و نفحه‌ای از آن را هم برای خواجه‌اش به ارمغان بیاورید تا من هم با راهنمایی‌های شما به بویی از آن دیدار مشام جان خود را معطّر سازم، به گفتهٔ خواجه در جایی:

آلا! ای طوطيِ گویايِ اسرار! مبادا خالی‌ات شکّر ز منقار
به روی ما زن از ساغر، گلابی که خواب آلوده‌ایم، ای بخت بیدار![1]

و ممکن است مراد خواجه از «صبا» نفحات الهی باشد. بخواهد بگوید:

ای بادِ مشکبو! بگذر سويِ آن نگار بگشا گِرِهْ ز زلفش و بویی به من بیار
با او بگو: که ای مَهِ نامهربانِ من! باز آ که عاشقان تو مردند از انتظار
کردی به روزگار، فراموش بنده را زنهار! عهدِ یارِ وفادار یاد آر[2]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۸، ص۲۲۵.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۹، ص۲۲۶.

لذا باز می‌گوید:

به جان او، که به شکرانه جـان بـرافشـانم
اگر به سوی من آری پیامی از بَرِ دوست

قسم به جان او، اگر نفحه و پیامی از گیسو و ملکوت کثرات و تجلّیاتش بـه مـن آورید، شادمان خواهم شد و به شکرانهٔ ایـن نـعمت، جـان و هـرچـه راکـه از خـود می‌دانم، فدای او خواهم کرد. در جایی می‌گوید:

پیامِ‌دوست شنیدن، سـعادت است و سـلامت   فدای خاکِ درِ دوست باد، جانِ گـرامـی!
خوشا دمی که در آییْ و گویمت بـه سـلامت: قَـدِمْتَ خَـیْرَ قُـدُومٍ، نَـزَلْتَ خَـیْرَ مَـقامٍ
من ار چه هیچ ندارم سزایِ خـدمت شـاهان   ز بَهرِ کارِ صـوابـم قـبول کـن بـه غـلامی
امیدهست که زودت به کامِ خویش ببینم   تو شاد گشته بفرمان‌دهیْ ومن بـه غـلامی[1]

وگر چنانچه در آن حـضرتت نـباشد بـار
بـرای دیـده بـیاور غُـباری از در دوست

و چنانچه ـ ای نسیمهای کوی جانان! ـ به کویش گذر نمودید و اجازهٔ دیـدارتـان ندادند، غباری از درگاه او برای سرمهٔ دیدگان دلم به ارمغان بیاورید، تا شاید نورانـی گردد و به دیدارش نایل شوم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای صبا! نکـهتی از خـاکِ دَرِ یـار بـیار   بـبر انـدوهِ دل و مـژدهٔ دلدار بـیار
نکـتهٔ روح فـزا، از دَهَـنِ یـار بگـوی   نـافهٔ خـوش‌خبر از عـالمِ اسـرار بیار
تا معطّر کنم از لطفِ نـسیمِ تـو مشـام   شـمّه‌ای از نـفحاتِ نَـفَسِ یـار بیار
به وفای تو، که خاکِ رَهِ آن یـارِ عـزیز   بی‌غباری که پدید آید از اغیار، بیار[2]

و ممکن است منظور خواجه از «صبا» در این سه بیت، استادی بـاشد کـه بـه وی

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۱، ص ۳۷۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص ۲۲۸.

علاقه داشته است. بخواهد بگوید:

که بَرَد به نزد شاهان، زمنِ گدا پیامی — که به کوی میفروشان،دوهزار جَمْ به جامی
شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم — که به همّتِ عزیزان، برسم به نیکنامی[1]

منِ گدا و تمنّایِ وصل او، هیهات!
مگر به‌خواب ببینم جمال و مَنْظَر دوست

آنجا که خریداران حضرت دوست، انبیاء و اولیاء ﷺ هستند، و با سرمایهٔ محبّت و مراقبه و یاد او، به انس و وصلش راه دارند، فردی چون من چگونه می‌تواند با دستی تهی از عشق و بندگی خالص و انقطاع از غیر او، به وصلش نایل شوم، مگر اینکه در خواب، انقطاعی از عالم طبیعت برایم حاصل می‌شود و ببینمش[2] به گفتهٔ خواجه درجایی:

به جان او که گَرَم دسترس به جان بودی — کمینه پیشکشِ بندگانش آن بودی
وگر دلم نشدی پایْ بندِ طُرّهٔ او — کی‌ام قرار در این تیرهٔ خاکدان بودی
به خواب نیز نمی‌بینمش چه جایِ وصال — چو این نبودی ای کاش! باری آن بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لَمْعَهٔ نورا! — که بر دو دیدهٔ ما حکمِ او روان بودی[3]

دل صنوبری‌ام، همچو بید لرزان است
زحَسْرَتِ قد و بالایِ چون صَنُوبَرِ دوست

محبوبا! چنان حسرت مشاهدهٔ جمال و قد و قامت موزون زیبایت بی‌تابم نموده، که دل صنوبری‌ام هم از شوق دیدارت به تپش و لرزه درآمده.

و ممکن است بخواهد بگوید: حسرت دیدار محبوب چنان پایداری و استقامت را از دل و عالم عنصری‌ام ربوده، که یاد او لرزه بر اندامم می‌افکند. خلاصه بخواهد

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۶، ص ۴۲۰.
۲ـ بیانی نسبت به این امر در غزل ۶۲ داشتیم.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۹، ص ۳۸۷.

با این بیان بگوید:

زهی خجسته زمانی که یار بازآیدا به کام غمزدگان غمگسار باز آید

در انتظار خدنگش همی طپد دل صید خیال آنکه به رسم شکار بازآید

دلی که با خم زُلفَین او قراری داد گمان مبر که دگر با قرار بازآید[1]

اگرچه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را
به عالَمی نفروشیم مویی از سَرِ دوست

اگر چه حضرت دوست به بندگان عاشقش عنایتی ندارد و به حسابمان نمی‌آورد، و باید هم چنین باشد؛ ولی هرگزش فراموش نخواهیم کرد. چرا چنین نباشد، که او غنیّ بالذّات و ما فقیر علی‌الاطلاق می‌باشیم؛ که: «یا أَیُّهَا النّاسُ أَنْتُمُ الْفُقَرآءُ إِلَی اللّهِ، وَاللّهُ هُوَ الْغَنِیُّ الْحَمِیدُ»[2] (ای مردم! همهٔ شما فقیران و نیازمندان درگاه خداوند هستید و تنها خداست که بی‌نیاز ستوده می‌باشد.) و نیز: «إِلٰهی! أَنَا الْفَقِیرُ فی غِنایَ، فَکَیْفَ لاأَکُونُ فَقیراً فی فَقْری؟!»[3]: (معبودا! من در غنا و بی‌نیازی خویش فقیر و درمانده‌ام، پس چگونه در فقر و ناداری‌ام فقیر نباشم؟!) و همچنین: «أَنْتَ الْغَنِیُّ بِذاتِكَ أَنْ یَصِلَ إِلَیْكَ النَّفْعُ مِنْكَ، فَکَیْفَ لاتَکُونُ غَنِیّاً عَنِّی؟!»[4]: (تو به ذات خویش از آن بی‌نیازی که نفعی از تو، به تو رسد، پس چگونه از من بی‌نیاز نباشی؟!) پس ما که با همهٔ وجود نیاز به او داریم، همواره به یادش می‌باشیم، و گوشه‌ای از عنایات و ذرّه‌ای از دیدارش را به عالم نمی‌فروشیم که: «فَوَعِزَّتِكَ یا سَیِّدی لَوِ انْتَهَرْتَنی، ما بَرِحْتُ عَنْ [مِنْ] بابِكَ، وَلاکَفَفْتُ عَنْ تَمَلُّقِكَ.»[5] (پس به عزّت و سرافرازی‌ات سوگند ـ ای سرور من! ـ اگر مرا از درگاهت

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

۲ ـ فاطر: ۱۵.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۵ ـ اقبال الاعمال: ۶۹.

برانی، از تو جدا نشده، و از اظهار دوستی به درگاهت دست برنخواهم داشت.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

آن که پا مالِ جفا کرد چو خاکِ راهم   خاک می‌بوسم و عُذرِ قدمش می‌خواهم
من نه آنم که به جور از تو بنالم، حاشا!   چاکرِ معتقد و بندهٔ دولت‌خواهم
ذرّه خاکم و در کویِ توام وقت خوش است   ترسم ای دوست! که بادی ببرد ناگاهم
بسته‌ام در خَمِ گیسوی تو امّیدِ دراز   آن مبادا که کند دستِ طلب، کوتاهم[1]

چه باشد ار شود از قیدِ غم، دلش آزاد
چو هست حافظِ مسکین، غلام وچاکرِ دوست؟

محبوبا! چه می‌شود غلام و بندهٔ خاکسار و مخلص خود را از قید غمِ هجران رها، و به وصالت نایل گردانی؟ که: «**أَطْلُبْنِى بِرَحْمَتِكَ، حَتَّىٰ أَصِلَ إِلَيْكَ**.»[2]: (با رحمتت مرا بطلب تا به تو پیوسته و به وصالت نایل آیم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

چه بودی، ار دل آن ماه، مهربان بودی   که کارِ ما نه چنین بودی، ار چنان بودی
براتِ خوشدلی ما چه کَم شدی یا ربا   گرش نشانِ اَمان، از بَدِ زمان بودی؟
گَرَم زمانه سرافراز داشتیّ و عزیز   سریرِ عزّتم آن خاکِ آستان بودی[3]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص ۲۸۵.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۶، ص ۳۹۸.

غزل ۷۵

غمش تا در دلم مأوی گرفته است   سرم چون زلف او، سودا گرفته است

لب چون آتشش، آب حیات است   از آن آب، آتشی در ما گرفته است

همای همتم عمری است کز جان   هوای آن قد و بالا گرفته است

شدم عاشق به بالای بلندش   که کار عاشقان بالا گرفته است

چو ما در سایهٔ الطاف اوییم   چرا او سایه از ما، واگرفته است؟

نسیم صبح عنبربوست امروز   مگر یارم رهِ صحرا گرفته است

ز دریای دو چشمم، گوهر اشک   جهان در لؤلؤ لالا گرفته است

حدیث حافظ ای سرو سمن بوی!

به وصف قد تو بالا گرفته است

خواجه در این غزل چون غزل گذشته، در مقام اظهار اشتیاق به دیدار حضرت محبوب بوده و می‌گوید:

غمش تا در دلم مأوی گرفته است

سرم چون زلف او، سودا گرفته است

ای دوستان: از آن هنگام که حضرت معشوق عرض امانت بر من نمود و به حمل آن تن در دادم، که: «**وَحَمَلَهَا الإنْسانُ، إنَّهُ کانَ ظَلُوماً جَهُولاً**»[1]: (و[لی] انسان آن را حمل نمود، [زیرا] براستی که او بسیار ستمگر و نادان بود.)و سپس میثاق بر آنم گرفت، و من «**بَلیٰ، شَهِدْنا**»[2]: (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتم، غم عشقش در دلم منزل گزیده و تمامی وجودم اسیر سودای محبّت او گشت، که: «**ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَریقَ إرادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ فی سَبیلِ مَحَبَّتِهِ**»[3]: (سپس مخلوقات را در طریق اراده و خواست خویش رهسپار ساخته، و در راه محبّت و دوستی‌اش برانگیخت.) و نیز: «**إلهی! مَنْ ذَالَّذی ذاقَ حَلاوَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرامَ مِنْكَ بَدَلاً؟! وَمَنْ [ذا]الَّذی أنِسَ بِقُرْبِكَ، فَابْتَغیٰ عَنْكَ حِوَلاً؟!**»[4]: (بارالها! کیست که شیرینی محبّت تو را چشید و جز تو را خواست؟! و کیست که با مقام قرب تو انس گرفت و از تو روی گردان شد؟!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

۱ـ احزاب: ۷۲.

۲ـ اعراف: ۱۷۲.

۳ـ صحیفهٔ سجادیه، دعای اول.

۴ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم / بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم، چه دهم شرح فراق / که در این دامگه حادثه چون افتادم
نیست بر لوحِ دلم، جز الف قامت یار / چه کنم؟ حرفِ دگر یاد نداد استادم[1]

لب چون آتشش، آبِ حیات است

از آن آب، آتشی در ما گرفته است

نه تنها جمال نیکو و تجلّیات آتشین محبوب در ازلم فریفته ساخت و آب حیاتم بخشید، که هنوز آتشی از آن در من شعله‌ور است؛ که: **«وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! قَالُوا: بَلَىٰ، شَهِدْنَا؛ أَنْ تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّا كُنَّا عَنْ هَٰذَا غَافِلِينَ »**[2]: (و [به یاد آور] هنگامی را که پروردگارت از پشت فرزندان آدم [علیه السلام] نسل و ذرّیه آنان را بر گرفته و ایشان را بر خویش گواه گرفت که: آیا من پروردگار شما نیستم؟! عرض کردند: بله، گواهی می‌دهیم تا مبادا در روز قیامت بگویند: که ما از این [جریان] غافل بودیم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

در ازل پرتو حسنت، ز تجلّی دم زد / عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوه‌ای کرد رُخش، دید ملک عشق نداشت / عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد[3]

و در جایی نیز می‌گوید:

در ازل هر کو به فیضِ دولت ارزانی بود / تا ابدْ جامِ مرادش همدمِ جانی بود
خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد / زآنکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
بی چراغ جام، در خلوت نمی‌آرم نشست / وقتِ گُل، مستوریِ مستان ز نادانی بود[4]

لذا می‌گوید:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۹، ص ۳۱۶.

۲ـ اعراف: ۱۷۲.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۰، ص ۱۵۴.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص ۱۶۳.

هُمای همّتم عمری است کز جان
هوایِ آن قد و بالا گرفته است

ای دوستان! عشق ازلی محبوب، مرا بر آن داشته تا شاید مشاهدهٔ جمال او را در عالم خاکی نیز به قیمت جان خریدار باشم. در جایی می‌گوید:

هرگزم مِهر تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای‌گرفت — که گرم سر برود، مهر تو از جان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رُخ دوست — به جفای فلک و غُصّهٔ دوران نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند — تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود[۱]

شدم عاشق به بالای بلندش
که کارِ عاشقان بالا گرفته است

ای رفیقان طریق! کار عشق و عاشقی‌ام به محبوب به حدّی رسیده، که موجودی خاکی چون من طالب دیدار معشوقی شده که در زیبایی و عظمت و بلندی مرتبه، یکتا می‌باشد، این نیست مگر از آثار خمیرهٔ فطرت توحیدی‌ام، که: «**فِطرَتِ اللّهِ الّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها.**»[۲]: (سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید.) و تعلیم اسمائم نمودنش که: «**وَعَلَّمَ آدَمَ الأسماءَ کُلَّها**»[۳]: (و همهٔ نامهای خود را به آدم [علیه السلام] آموخت.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

عشقت نه سرسری است که از سربدرشود — مهرت نه عارضی است که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم — با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
ای دل! به یاد لعلش اگر باده می‌خوری — مگذار هان! که مدّعیان را خبر شود[۴]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.
۲ـ روم: ۳۰.
۳ـ بقره: ۳۱.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۵، ص ۱۸۶.

با این همه:

چـو مـا در سایهٔ الطـاف اویـیم

چرا او سایه از ما، وا گـرفته است؟

با وجود آنکه الطاف معنوی و ظاهری بی‌پایان دوست از ازل تا ابد از هر جـهت شامل حال ما بوده و خواهد بود، و همگان همواره غرق نعمتهای درونی و روحانی و خارجی او هستیم، که: **«وَأَسْبَغَ عَلَيْكُمْ نِعَمَهُ ظَاهِرَةً وَبَاطِنَةً»**[۱]: (و نـعمتهای ظـاهری و باطنی‌اش را بر شما گسترانیده است.) چه شده که سایه از ما بـر گـرفته، و عـنایتی را کـه در ازل نموده و ما را شیفتهٔ خود ساخته، در این عالم ارزانی مان نمی‌دارد و بـه آتش درونی‌مان آبی نمی‌پاشد، و به راه خود هدایت نمی‌فرماید، تا به منزلگاه قـربش بـاز راه یابیم؟ بی تأمّل علّتِ آن، خود ماییم که گرفتاری عالم طبیعت از بهره‌مندی از وی محرومان بساخته؛ لذا می‌گوییم: **«اَللّهُمَّ! وَاهْدِنا إِلىٰ سَوآءِ السَّبِيلِ، وَاجْعَلْ مَقِيلَنا عِنْدَكَ خَيْرَ مَقِيلٍ، فِي ظِلِّيْلٍ ظَلِيلٍ وَمُلْكٍ جَزِيلٍ؛ فَإِنَّكَ حَسْبُنا، وَنِعْمَ الْوَكِيلُ»**[۲]: (خـداونـدا! و مـا را بـه راه راست راهنمایی فرما، و استراحتگاه‌مان را در نـزد بـهترین آسایشگاه در سـایهٔ جـاودانـی [رحمت] و پادشاهی و سلطنت سترگ [خویش] قـرارده، کـه هـمانا تـو مـا را بسـی، و چـه کارگذار خوبی!.) و می‌گوییم:

من خرابـم ز غـم یـار خـراباتی خـویش — می‌زند غمزهٔ او، نـاوک غـم بـر دل ریش

بـا تـو پـیوستم و از غـیر تـو دل بـبریدم — آشنای تـو نـدارد سـرِ بـیگانه و خـویش

به عـنایت نـظری کـن کـه مـن دلشـده را — نرود بـی مـدد لطـف تـو کـاری از پـیش

آخر ای پادشه حسن و ملاحت! چه شـود — گر لب لعل تو ریزد نـمکی بـر دل ریش

پرسش حـال دل سـوخته کـن بـهر خـدا — نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش[۳]

---

۱ ـ لقمان: ۲۰.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص ۲۵۵.

نسیم صبح، عنبر بوست امروز
مگر یارم رَهِ صحرا گرفته است

این چه نسیمی است که امروز از موجودات و مظاهر عالم استشمام می‌کنم؟ مگر حضرت دوست می‌خواهد مرا از دیدارش بهره‌مند سازد؛ که: «**یا مَنِ احْتَجَبَ فی سُرادِقاتِ عَرْشِهِ عَنْ أَنْ تُدْرِكَهُ الأَبْصارُ! یا مَنْ تَجَلّیٰ بِكَمالِ بَهآئِهِ! فَتَحَقَّقَتْ عَظَمَتُهُ الإِسْتِوآءَ**»[۱]: (ای خدایی که در سرا پرده‌های عرش و موجوداتت از اینکه مبادا دیدگان تو را دریابند محجوب گشته‌ای! ای خدایی که با نهایت فروغ و زیبایی جلوه نمودی تا اینکه عظمت تمام مراتب وجود را فراگرفت.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

شاهدان گر دلبری زینسان کنند زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد گلرخانش دیده نرگس دان کنند
رُخ نماید آفتاب دولتت گر چو صبحت، آینه رخشان کنند
عید رخسار تو کو؟ تا عاشقان در وفایت، جان و دل قربان کنند[۲]

ز دریای دو چشمم، گوهر اشک
جهان در لؤلؤِ لالا گرفته است

معشوقا! از بسیاری اشک دیدگانم در اشتیاق دیدارت، چنان دلم صفا یافت، که نه تنها بویت را به مشام جانم استشمام نمودم، که جهان و کثرات عالم را چون لؤلؤ درخشنده می‌دیدم، و بر من سِرّ «**اَللّهُ نُورُ السَّمٰواتِ وَالأَرْضِ ... یَهْدِی اللّهُ لِنُورِهِ مَنْ یَشآءُ**»[۳]: (خداوند نور آسمان و زمین می‌باشد ... خداوند هر که را خواهد به نور خویش رهنمون می‌کند.) آشکار گشت؛ که: «**یا مَنِ اسْتَویٰ بِرَحْمانِیَّتِهِ! فَصارَ الْعَرْشُ غَیْباً فی ذاتِهِ مَحَقَتْ الآثارَ**

۱ـ اقبال الاعمال: ص ۳۵۰.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص ۱۷۹.
۳ـ نور: ۳۵.

بِالآثارِ، وَمَحَوْتَ الأَغْیارَ بِمُحیطاتِ افلاکِ الأنوارِ»[1]: (ای خدایی که با صفت رحمانیّت [بر تمام موجودات] مسلّط گشتی پس عرش [موجودات] در ذاتت غایب گردید! آثار مظاهر را با آثار خویش از بین برده و اغیار را با افلاک انوار احاطه کننده‌ات محو نمودی.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

گریهٔ شام و سحر، شکر که ضایع نگشت قطرهٔ باران ما، گوهر یکدانه شد[2]

و نیز می‌گوید:

چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک
تا سهیِ سَروِ تو را تازه به آبی دارد[3]

حدیث حافظ ای سَروِ سَمَنْ بوی!
به وصفِ قدّ تو بالا گرفته است

محبوبا! اگر گفتار و اشعار خواجه سر زبانها افتاده و مورد توجّه خاصّ و عام قرار گرفته، بدین جهت است که در مقام توصیف تو برآمده. به گفتهٔ خواجه در جایی:

بیا که بلبلِ مطبوعِ خاطرِ حافظ به‌بوی گلشن وصلِ تو می‌سراید باز[4]

و در جایی نیز می‌گوید:

آب حیات، حافظا! گشته خجل ز نظم تو کس به‌هوای دلبران، شعر نگفته زین نمط[5]

۱ـ اقبال: ۳۵۰.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۳، ص ۱۷۱.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۵، ص ۱۱۹.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسیپ غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۶، ص ۲۶۹.

غزل ۷۶

صبحدم مرغِ چمن با گُلِ نوخاسته گفت: ‌ ‌ ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت

گُل بخندید که از راست نرنجیم، ولی ‌ ‌ هیچ عاشق سخنِ سخت به معشوق نگفت

گر طمع داری از آن جامِ مُرَصَّع، میِ لَعل ‌ ‌ دُرّ و یاقوت، به نوکِ مژه‌ات باید سُفت

تا ابد، بوی محبت به مشامش نرسد ‌ ‌ هر که خاکِ درِ میخانه به رُخساره نُرُفت

در گلستانِ اِرَم، دوش چو از لطفِ هوا ‌ ‌ زُلفِ سُنبل، ز نسیمِ سَحَری می‌آشفت

گفتم: ای مسندِ جَم! جامِ جهان بینت کو؟ ‌ ‌ گفت افسوس! که آن دولتِ بیدار بخفت

سخنِ عشق نه آن است که آید به زبان ‌ ‌ ساقیا! می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشکِ حافظ، خرد و صبر به دریا انداخت
چه کند؟ سوزِ غمِ عشق نیارست نهفت

از بیت ختم این غزل ظاهر می‌شود که خواجه را طولانی شدن روزگار هجران به گفتار ابیات آن وا داشته و طرح سؤال و جواب عاشق و معشوق مجازی را باز نموده، تا علّت عدم وصولش به کمال و موجبات آن را متذکّر شود و گلهٔ بیجا از معشوق ننماید. می‌گوید:

صبحدم مرغ چمن با گل نو خاسته گفت:
ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم، ولی
هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

این دو بیت مختصری از شرح حال عاشق و معشوقهای مجازی است، آری، بلبل عاشق پس از ایّام انتظار و ناراحتیهای زمان هجران و دیدن روی گل، چون به معشوق خود می‌رسد، زبان به گله و شکایت می‌گشاید؛ از طرفی معشوق ناز و کرشمه می‌نماید، تا شور عاشق افزون شود. اگر چه اعتراض عاشق، به جهت رنج ایّام فراق طبیعی است، امّا هرگز نباید با محبوب خود سخنی درشت و بی‌ادبانه داشته باشند. عاشق را جز کوچکی و خاکساری در مقابل معشوق چیز دیگری شایسته نیست.

خواجه هم با این بیان می‌خواهد بگوید: صبح هنگام، که چشم در چمنزار کثرات و مظاهر عالم طبیعت گشودم و خودم را محروم از مشاهدهٔ ملکوتشان دیدم، گفتم: چه شده که محبوبم در پرده و حجاب خلقیّت مستور گشته و مشاهده‌اش

نمی‌نمایم؟ فرمود: تا تو در میانی، کجا امکان دارد به حقیقت و ملکوت جهان هستی و من راه یابی؟ لذا می‌گوید:

گر طمع داری از آن جام مُرَصَّع، می لعل
دُرّ و یاقوت به نوکِ مژه‌ات باید سُفت

ای خواجه! چنانچه شراب دو آتشه و عقیقی و مشاهدهٔ جمال محبوب را می‌طلبی، و آرزوی مشاهدهٔ او را داری، باید به جای اشک، خون بگریی، تا دلت جلا و صفا یابد و حجابهای میان تو و او از میان برود؛ که: «**فَبِعِزَّتِكَ يا سَيِّدي وَمَوْلايَ! أُقْسِمُ صادِقاً لَئِنْ تَرَكْتَني ناطِقاً... لَأَبْكِيَنَّ عَلَيْكَ بُكاءَ الْفاقِدينَ**»[۱]: (پس ای سرور و آقای من! به عزّت و سرافرازی‌ات صادقانه سوگند یاد می‌کنم که اگر [زبان] مرا گویا گذاری ... همانا بسان گریستن [عزیز] از دست دادگان بر تو خواهم گریست.) در جایی پس از دست یافتن به آرزوی خود می‌گوید:

سَمَن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند — پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
به فتراک جفا جانها چو بر بندند بر بندند — ز زلف عنبرین جانها چو بفشانند، بفشانند
به عمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند — نهال شوق در خاطر چو برخیزند، بنشانند
چو منصور از مراد آنان که بردارند، بردارند — که با این درد اگر در بند درمانند، درمانند[۲]

تا اَبَد بوی محبّت به مشامش نرسد
هرکه خاک درِ میخانه به رُخساره نَرُفت

ای خواجه! تا بندگی و خاکساری به درگاه حضرت محبوب نشان ندهی، هرگز بویی از محبّت «**يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ**»[۳]: (خداوند آنها را دوست دارد و ایشان نیز خداوند را دوست دارند.) او به مشام جانت نخواهد رسید، که: «**ما تَقَرَّبَ إِلَيَّ عَبْدٌ بِشَيْءٍ أَحَبَّ إِلَيَّ مِمّا**

---

۱ ـ اقبال الاعمال: ص۷۰۸.
۲ ـ دیوان حافظ چاپ قدسی غزل ۲۰۹ ص۱۷۴.
۳ ـ مائده: ۵۴.

افْتَرَضْتُ عَلَیْهِ وَإِنَّهُ لَیَتَقَرَّبُ إِلَیَّ بِالنّافِلَةِ حَتّیٰ أُحِبَّهُ»[۱]: (و هیچ بنده‌ای به چیزی محبوبتر دوست داشتنی‌تر از آنچه بر او واجب نموده‌ام، به سوی من نزدیکی نجست، و براستی که با افزون بر واجب [و عمل مستحبّ] به سوی من نزدیکی می‌جوید، تا اینکه او را مورد محبّت خویش قرار دهم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

به سِرِّ جامِ جَمْ آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

گدایی درِ میخانه طرفه اکسیری است
گر این عمل بکنی، خاک، زَر توانی کرد

مباش بی می و مطرب به زیر چرخ کبود
کز این ترانه، غم از دل بدر توانی کرد

به عزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودها بری‌ار این سفر توانی کرد[۲]

در گلستان ارم، دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل ز نسیم سحری می‌آشفت
گفتم: ای مسند جَمْ! جام جهان بینت کو؟
گفت: افسوس! که آن دولت بیدار بخفت

خواجه در این دو بیت حالات خود را به گل سنبل و زلف و کاکل پریشانش تشبیه نموده و می‌گوید: شب گذشته از خویش پرسیدم: کجا شد حالی که در گذشته ملکوت عالم و تجلّیات حضرت دوست را مشاهده می‌نمودی؟ گفت: افسوس! آن دولت و آن حالات روح افزا ناپایدار بود. بخواهد با این بیان تقاضای بازگشت حالات گذشته را بنماید و بگوید:

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بَصَر خطّ غباری بنگارم

پروانهٔ او گر برسد در طلب جان
چون شمع، همان دم به دمی جان بسپارم

بر بوی کنار تو شدم غرقه و امیّد
از موج سرشکم که رساند به کنارم

---

۱ ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۳۵۲، از روایت ۷.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

ای ساقی! از آن باده یکی جرعه بیاور — کآن بوی،شفا می‌دهد از رنج خمارم[۱]

و بگوید:

آن کیست کز روی کَرَم، با من وفا داری کند؟ — بر جای بدکاری چو من،یکدم نکوکاری کند؟

اوّل به بانگ نای و نی، گوید به من پیغام وی — وآنگه به یک پیمانه من، با من هواداری کند؟

دلبر که جان فرسود ازاو،کام‌دلم نگشود از او — نومید نتوان‌بود از او، باشد که دلداری کند[۲]

سخن عشق نه آن است که آید به زبان

ساقیا! می ده و کوتاه کن این گفت و شنُفت

محبوبا! می‌دانم زبان را توانای آنکه از عشق و شدّت محبّتم به تو سخن بگوید نیست، خود بهتر آگاهی چنان از مشاهدهٔ جمالت مستم کن و از خویشم بگیر و فانی‌ام ساز، تا گفت و شنودی نماند. به گفتهٔ خواجه در جای دیگر:

مستم کن آنچنان که ندانم ز بی‌خودی — در عرصهٔ خیال، که آمد کدام رفت[۳]

خلاصه با این بیت بخواهد تقاضای فنا و نیستی خویش را نموده باشد و بگوید:

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع، آتش پروانه به جان گو درگیر
در لب تشنهٔ من بین و مدار آب دریغ
بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر
میل رفتن مکن ای دوست! دمی با ما باش
بر لب جوی طَرَب جوی و به کف، ساغر گیر[۴]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۵، ص ۳۱۹.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۸، ص ۱۲۱.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۳، ص ۸۶
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۶، ص ۲۳۰.

اشک حافظ، خِرَد و صبر به دریا انداخت
چه کند؟ سوز غم عشق نیارست نهفت

آری، عاشق باید اسرار عشق و مشکلات خود را پنهان دارد و بر آن صبر نماید. عقل هم چنین حکم می‌کند، امّا اشک چشمانش راز نهان او را فاش می‌سازد. خواجه هم می‌خواهد بگوید: دوری دلدار، عقل و صبر را از من ربود و اسرار درونی‌ام را فاش ساخت. در جایی می‌گوید:

کوهِ صبرم نرم شد چون موم از دستِ غمت   تا درآب و آتش عشقت، گدازانم چو شمع
رشتهٔ صبرم به مِقراضِ غمت ببریده شد   همچنان در آتشِ هجر تو، سوزانم چو شمع
گر کُمَیتِ اشک گلگونم نبودی تند رو   کی‌شدی پیدا به‌گیتی،راز پنهانم‌چو شمع؟[۱]

و در جایی نیز می‌گوید:

سیل این اشک روان، صبرِ دل حافظ برد   بَلَغَ الطّاقَةَ یا مُقْلَةَ عَیْنی! بینی[۲]

و نیز می‌گوید:

حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده   ماتم زده را داعیهٔ سور نمانده است[۳]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۱، ص ۲۷۱.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۱، ص ۳۹۵.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۷، ص ۱۰۹.

غزل ۷۷

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت، رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت، رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه‌پوشی سوخت، سوخت
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت، رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد، برد
در میان جان و جانان ماجرایی رفت، رفت

در طریقت، رنجش خاطر نباشد، می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت، رفت

عشق بازی را تحمل باید ای دل! پای دار
گر ملالی بود، بود و گر خطایی رفت، رفت

از سخن‌چینان، ملالتها پدید آید، ولی
چون میان همنشینان، ماجرایی رفت، رفت

عیب حافظ گو مکن، زاهد اکه رفت از خانقاه
پای آزادان چه بندی؟ گر به جایی رفت، رفت

گویا خواجه این غزل را پس از سپری شدنِ ایّام هجران و دست یافتن به وصال حضرت معشوق سروده، و می‌خواسته بگوید:

گفته بودم چو بیایی، غم دل با تو بگویم چه بگویم؟ که غم از دل برود چون تو بیایی

می‌گوید:

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت، رفت

ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت، رفت

محبوبا! اگر از کثرات عالم طبیعت و زلف سیاه و تجلّیات جلالی‌ات خطا و جفایی به من رسید، و نگذاشتند عطر تو را از ملکوتشان استشمام بنمایم، با وصالت پایان یافت. و دیگر چه فایده گله نمودن از آن. حال وقتِ بهره‌گیری و بوییدنِ گل جمالت می‌باشد، نه شکایت.

به گفته، خواجه در جایی:

صبا به مقدم گل، راح روح بخشد باز کجاست بلبل خوشگوی؟ گو: برآر آواز

دلا ز هجر مکن ناله زآنکه در عالم غم‌است وشادی وخار وگلُ ونشیب و فراز

دو تا شدم چو کمان، از غم و نمی‌گویم هنوز تُرک کمان ابروان تیر انداز

حکایت شب هجران به دشمنان مکنید که نیست سینهٔ اربابِ کینه، محرم راز[1]

برق عشق ار خرمنِ پشمینه‌پوشی سوخت، سوخت

جـورِ شـاهِ کـامران گـر بـر گدایی رفت، رفت

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۹، ص ۲۴۰.

معشوقا! اگر برقی از آتش عشقت خرمن عبادات قشری (ظاهری) مرا سوزانید، چه باک؟ اندوهگین نخواهم شد، زیرا به نهایت آرزوی خویشم رسانیدی، و پس از دیدارت از ناملایماتی که از تو بر این فقیر درگاهت رسیده سخن به میان نخواهم آورد؛ زیرا این زمان وقت شکر گذاری است، نه شکایت، و وقت آن است که بگویم:

خوش آمد گل، وز آن خوشتر نباشد	که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب، دریاب	که دایم در صدف، گوهر نباشد
غنیمت دان و مِیْ خور در گلستان	که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد[1]

و ممکن است بخواهد بگوید: معشوق من معشوقی است که جز کام خود نمی‌خواهد (و باید چنین باشد)، و هر لحظه صلای «لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ؟ لِلّهِ الْواحِدِ الْقَهّارِ»[2]: (امروز سلطنت و پادشاهی از آن کیست؟ از آن خداوند یکتایی قهّار و چیره.) سر می‌دهد و اگر بر گدای خویش بی‌عنایتی روا داشته، می‌خواسته از خود بستاندم و به وصالش نایل سازد؛ و لذا به جان و دل خریدار آنم و پس از مشاهده گله‌مند نخواهم بود، چراکه:

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری بُرد، بُرد
در میان جان و جانان، ماجرایی رفت، رفت

آری، غمزه و کرشمه‌های جلالی حضرت دوست، سالک را از خود می‌ستاند و او را به مقام والای انسانیت نایل می‌سازد و سبب بهره‌مندیش از دلدار می‌شود. خواجه هم می‌گوید: چنانچه دلی از رهگذر غمزه او بهره‌ای برد، خوشا بر احوالش! و اگر وی عاشق خود را دیر به حضور پذیرا شد نمی‌توان وی را مؤاخذه نمود که چرا چنین و چنان کردی؛ که: «لا يُسْئَلُ عَمّا يَفْعَلُ، وَهُمْ يُسْئَلُونَ»[3]: (خداوند از آنچه

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۴، ص ۱۴۴.
۲ـ غافر: ۱۶.
۳ـ انبیاء: ۲۳.

انجام می‌دهد، مورد بازخواست قرار نمی‌گیرد و آنها مورد بازخواست قرار می‌گیرند.)؛ امّا پس از اُلفت، کی و کجا عاشق می‌تواند سخن از آن به میان آورد؟

در جایی می‌گوید:

در ضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست،کس / هر دو عالم را بهٔدشمن دِهْ که ما را دوست‌بس

غافل‌است آنکو بشمشیر از تو می‌پیچد عِنان / قند را لذّت مگر نیکو نمی‌داند مگس[1]

لذا می‌گوید:

در طریقت رنجشِ خاطر نباشد، میْ بیار
هر کدورت را که بینی، چونْ صفایی رفت، رفت

آری، سالک عاشقی که خود را در طریق بندگی حضرت محبوب قرار داده، و خواسته‌اش خواستهٔ اوست، کی از آنچه وی برایش مقدّر فرموده، می‌تواند رنجش خاطر داشته باشد؟ که: «**ما أصابَ مِنْ مُصيبَةٍ فِي الأرضِ وَلا في أنْفُسِكُمْ إلّا في كِتابٍ مِنْ قَبْلِ أن نَبْرَأَها، إنَّ ذلِكَ عَلَى اللّهِ يَسيرٌ؛ لِكَيْ لاتَأْسَوْا عَلىٰ ما فاتَكُمْ، وَلاتَفْرَحُوا بِما آتاكُمْ، وَاللّهُ لايُحِبُّ كُلَّ مُخْتالٍ فَخُورٍ**»[2]: (هیچ مصیبتی در زمین و در جانهاتان به شما نمی‌رسد، مگر پیش از آنکه آن را [در این عالَم] بیافرینیم، در کتابی وجود دارد. بی‌گمان این برخداوند آسان است. [این حقیقت را بازگو نمودیم] تا از آنچه از دستتان می‌رود ناراحت نشده، و به آنچه خداوند به شما عطا می‌فرماید خوشحال و شادمان نگردید، [زیرا] خداوند هیچ خود خواه و خودپسند بسیار به خود بالنده را دوست نمی‌دارد.)؛ بلکه پس از الفت با دلدار هرچه دیده، همه را خیر و خوبی می‌بیند. خواجه هم می‌گوید: در طریقت رنجش خاطر ...

در جایی می‌گوید:

منم که شُهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۴، ص ۲۴۹.

۲ـ حدید: ۲۲ و ۲۳.

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما، کافری است رنجیدن[۱]

لذا می‌گوید:

عشق بازی را تحمّل باید ای دل! پای دار

گر ملالی بود، بود و گر خطایی رفت، رفت

آری، عاشق سالک اگر صبر و بردباری را در طریق بندگی حضرت دوست پیشهٔ خود نسازد، و بر مشکلات پایدار نباشد، کجا می توان او را چنین نام نهاد؟ خواجه هم می‌گوید: عشق بازی را تحمّل ...

اینجاست که چون وصالش حاصل شود، به گذشتهٔ خود به نظر حُسن می‌نگرد. و می‌گوید:

چرا نه در پیِ عزمِ دیار خود باشم؟ چرا نه خاکِ کفِ پایِ یارِ خود باشم؟

ز دست بختِ گران خواب و کارِ بی سامان گرم بود گله‌ای، رازْ دارِ خود باشم

همیشه پیشهٔ من، عاشقیّ و رندی بود دگر بکوشم و مشغولِ کار خود باشم

بُود که لطف ازل، رهنمون شود حافظ! وگرنه تا به ابد، شرمسار خود باشم[۲]

لذا می‌گوید:

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی

چون میان همنشینان ماجرایی رفت، رفت

کنا یه از اینکه: هرگز میان من و دلدار ملالت و کدورتی به سبب ناملایماتی که در راه عشقش دیدم، حاصل نخواهد شد، و اگر هم ماجرایی میان من و او به وجود آمد، چون به دیدارش نایل گردم، بر طرف خواهد شد.

در جایی می‌گوید:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۳، ص ۳۵۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۸، ص ۲۹۵.

گـر دسـت دهـد خـاکِ کـفِ پـایِ نگـارم

بـر لـوحِ بـصر خـطِّ غُـباری بـنگارم

پـروانـهٔ او گـر بـرسد در طَـلَبِ جـان

چون شمع، همان دم بـه دمی جـان بسپارم

حافظ! لبِ لعلش، چو مرا جـان عـزیز است

عمری بود آن لحظه که جان را بـه لب آرم[۱]

امّا ملامت خاطر و گرفتگی در میان من و سخن چینان، کـه نـمی‌گذارنـد بـه کـار عاشقی‌ام آسوده خاطر باشم، امری است طبیعی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

مرا به رندی و عشق آن فُضول عیب کـند | که اعتراض بـر اسـرار عـلم غـیب کـند

کمال صدق و محبّت ببین، نه نقصِ گـناه | که هرکه بی‌هنر افتد، نظر به عیب کـند[۲]

لذا می‌گوید:

عیبِ حافظ گو مکن زاهد! که رفت از خانقاه

پایِ آزادان چه بندی؟ گر بـه‌جای رفت، رفت

زاهدا! مگویم: که چرا از طریقهٔ ما دست کشیدی و رفتی؟ آزاد مردان، پـای بست خواست حضرت دوست می‌باشند، و او از عاشقانش بندگی خالصانه و توجّه کامل به خود را می‌خواهد، لذا می‌فرماید: «**فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً، فِطْرَتَ اللّهِ الَّتى فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها. لاتَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللّهِ، ذٰلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ، وَلٰكِنَّ أَكْثَرَ النّـاسِ لايَـعْلَمُونَ**»[۳]: (پس اسـتوار و مستقیم روی [و تمام وجود] خویش را به سوی دین نما، این همان دیـن اسـتوار اسـت ولی اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

اگـر بـه بـادهٔ مُشکین دلم کشـد، شـاید | کـه بـوی خیر ز زهـد و ریـا نـمی‌آید

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۵، ص ۳۱۹.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۲، ص ۱۹۷.

۳ـ روم: ۳۰.

جهانیان همه گر منعِ من کنند از عشق　　من آن کنم که خداوندگار فرماید[1]

و نیز می‌گوید:

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست

در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب‌هست

در عشق، خانقاه و خرابات شرط نیست

هرجاکه‌هست، پرتوِ رویِ‌حبیب هست[2]



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۷، ص ۲۱۹.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۱، ص ۸۵

غزل ۷۸

به کوی میکده، هر سالکی که رهْ دانست
درِ دگر زدن، اندیشهٔ تبه دانست

زمانه، افسرِ رندی نداد جز به کسی
که سرفرازیِ عالم، در این کُلَه دانست

بر آستانهٔ میخانه، هر که یافت سری
ز فیضِ جامِ می، اسرارِ خانقه دانست

دلم ز نرگسِ ساقی، امان نخواست به جان
چرا که شیوهٔ آن تُرکِ دل سیه دانست

ورایِ طاعتِ دیوانگان ز ما مطلب
که شیخِ مذهبِ ما، عاقلی گنهْ دانست

ز جورِ کوکبِ طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که خورشید دید و مهْ دانست

خوش آن نظر که لبِ جام و رویِ ساقی را
هلالِ یک شبه و ماهِ چارده دانست

بلند مرتبه شاهی، که نُهْ رواقِ سپهر
نمونه‌ای ز خمِ طاقِ بارگه دانست

هر آن که راز دو عالم، ز خطِ ساغر خواند
رموزِ جامِ جم از نقشِ خاکِ رهْ دانست

حدیثِ حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه، پادشه دانست

خواجه در این غزل صورتاً از راه یافتگان به حضرت معشوق سخن می‌گوید، و در واقع می‌خواهد از حالات و مشاهدات گذشته و ابتلائات روزگاری که در فراق او می‌گذرانده خبر دهد. می‌گوید:

به کوی میکده هر سالکی که رَهْ دانست

دَرِ دگــر زدن، انــدیشهٔ تَــبَه دانست

رهروانی که با عنایت حضرت دوست به قرب جانان راه یافته و از جمال و کمال محبوب حقیقی بهره‌مند گشته‌اند، هرگز طریق زهّاد و عبّاد و ... را اختیار نخواهند کرد، و هر اندیشه‌ای جز اندیشیدن و یاد و قرب و مشاهده و محبّت او را تضییع عمر دانسته و فکرشان همواره در تمام لحظات جلب رضایت وی می‌باشد؛ که: «**اِنَّ قَوْماً عَبَدُوا اللّٰه رَغْبَةً فَتِلْكَ عِبادَةُ التُّجّارِ؛ وَاِنَّ قَوْماً عَبَدُوا اللّٰه رَهْبَةً، فَتِلْكَ عِبادَةُ الْعَبيدِ؛ وَاِنَّ قَوْماً عَبَدُوا اللّٰه شُكْراً فَتِلْكَ عِبادَةُ الأحرارِ**»[1]: (براستی که گروهی خدا را به خاطر میل و رغبت [به بهشت] می‌پرستند، که این عبادت سوداگران و بازرگانان می‌باشد؛ و همانا گروهی خدا را از روی ترس و بیم [از جهنّم] پرستش می‌نمایند، که این عبادت بردگان می‌باشد؛ و بدرستی که گروهی خداوند را از روی شکر گذاری عبادت می‌کنند، که این عبادت آزادگان می‌باشد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی خیال سبز خطی، نقش بسته‌ام جایی

۱ـ وسائل الشیعه، ج ۱، ص ۴۶، روایت ۳.

زهـی کـمال کـه مـنشورِ عشـقبازیِ مـن | از آن کـمانچهٔ ابـرو رسـد بـه طُـغرایـی
مکدّر است دل، آتش به خرقه خواهـم زد | بـیا بـبین تـو اگـر مـی‌کنی تـماشایی
فراق و وصل چه باشد؟ رضایِ دوست‌طلب | کـه حـیف بـاشد از او غـیر او تـمنّایی[1]

لذا می‌گوید:

زمانه افسر رندی نداد جز به کسی
که سر فرازی عالم در این کُلَه دانست

بخواهد بگوید: رندی و چشم پوشی از آرزوهـای دنـیوی و اخـروی و تـنها بـه دوست نگریستن و رضای او را در نظر داشتن، کـار هـر کس نـبوده و هـر فـردی را شایستگی این مقام و منصب نیست، مگر راه یافتگان به منزلت انسانی که سر فرازی خویش را در حفظ این مرام دیده باشند؛ کـه: «**عِبادَ اللّهِ إنَّ مِنْ أحَبِّ عِبادِ اللّهِ إلَـیْهِ عَـبْداً، أعانَهُ اللّهُ عَلیٰ نَفْسِهِ ... فَزَهَرَ مِصباحُ الهُدیٰ فی قَلْبِهِ... وَتَخَلّیٰ مِنَ الهُمُومِ إلّا هَمّاً واحِداً انفَرَدَ بِهِ ... واسْتَمْسَكَ مِنَ العُرىٰ بِأوثَقِها، وَمِنَ الحِبالِ بِأمْتَنِها، فَهُوَ مِنَ الْيَقينِ عَلى مِثْلِ ضَـوءِ الشَّـمْسِ، قَـد نَصَبَ نَفْسَهُ لِلّهِ سُبحانَهُ فی أرْفَعِ الأمُورِ** ...»[2]: ([ای] بندگان خدا! بـراستی کـه از مـحبوبترین بندگان خدا در نزد او، بنده‌ای است که خداونـد او را عـلیه نـفس خـویش کـمک و یـاوری نموده ... و در نتیجه چراغ هدایت در دلش روشـن گـردیده ... و از تـمام دل مشغولیهای و اندیشه‌ها تهی شده، جز یک همّ و غم کـه تـنها بـدان مشـغول گشـته ... و از دسـتآویزها بـه محکمترین آنها، و از ریسمانها به استوارترین آنها چنگ زده؛ پس یـقین او هـمانند نـور و پرتو خورشید می‌باشد. بی‌گمان نفس خویش را در والاترین و بـلند پـایه‌ترین امـور بـرای خداوند سبحان بر پاداشته است.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

فـاش مـی‌گویم و از گـفتهٔ خـود دلشـادم | بـندهٔ عشـقم و از هـر دو جـهان آزادم

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۰، ص ۳۸۷.
۲ـ نهج البلاغه، از خطبه ۸۷

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار چه کنم؟ حرف دگر، یاد نداد استادم[۱]

بر آستانهٔ میخانه هرکه یافت سری

ز فیض جام میْ، اسرار خانقه دانست

کنایه از اینکه: کسانی می‌توانند به اسرار عالم که میخانه و محل تجلّیات حضرت محبوب است، راه یابند، که سر بندگی به آستان او ساییده و جامی از شراب مشاهدات جمالی و جلالی او را نوشیده باشند، که: «**عالِمُ الْغَیبِ، فَلا یُظْهِرُ عَلی غَیْبِهِ أَحَداً إِلّا مَنِ ارْتَضیٰ مِنْ رَسُولٍ**»[۲]: ([خداوند] به غیب و هرچه نهان و پوشیده است آگاه است، پس هیچ کس را بر غیب و نهانی [که خود بدان آگاه است] آگاه نمی‌سازد، مگر کسی را بپسندد، از [جمله] رسول و [پیامبر] فرستاده شده.) و نیز: «**عِبادَ اللّٰهِ! إِنَّ مِنْ أَحَبِّ عِبادِ اللّٰهِ إِلَیْهِ عَبْداً أَعانَهُ اللّٰهُ عَلیٰ نَفْسِه ... مِصْباحُ ظُلُماتٍ، کَشّافُ عَشَواتٍ، مِفْتاحُ مُبْهَماتٍ، دَفّاعُ مُعْضِلاتٍ، دَلیلُ فَلَواتٍ ...**»[۳]: ([ای] بندگان خدا! براستی که از محبوبترین بندگان خدا در نزد او، بنده‌ای است که خداوند او را علیه نفس خویش کمک و یاوری نموده ... [او] چراغ تاریکیها، گشایندهٔ کوریها، و کلید پیچیدگی‌ها، و بر طرف کنندهٔ دشواریها، و راهنمای بیابانها می‌باشد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

به سرّ جام جم آنگه نظر توانی کرد — که خاک میکده کُحل بَصَر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیری است — گر این عمل بکنی، خاک زر توانی کرد

به عزمِ مرحلهٔ عشق، پیش نه قدمی — که سودها بری ار این سفر توانی کرد[۴]

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست به جان

چرا که شیوهٔ آن تُرک دل سیه دانست

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۹، ص ۳۱۵.

۲ـ جن: ۲۶ و ۲۷.

۳ـ نهج البلاغه، از خطبه ۸۷.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

چشمان سیاه و جمال جذّاب و دلآرای دوست، چون خواست به کُشتن من اقدام نماید و فانی‌ام سازد، امان نخواستمش؛ زیرا از بی‌پروایی او در نابود و کشته نمودن عشّاقش آگاه بودم و آن منتهیٰ آرزوی من بود؛ زیرا:

هر دَمَش با من دلسوخته لطفی دگراست — این گدا بین، که چه شایسته انعام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کآنکه شد کشتهٔ او،نیک سر انجام افتاد[1]

ورای طاعتِ دیوانگان زِ ما مَطلَب

که شیخ مذهب ما، عاقلی گنه دانست

آری، کسانی که بر محور عقل عمل می‌کنند، خود را در عالم، فاعل و صاحب اراده و مستقل و قدرتمند و همه کاره دانسته و گفتار و کردارشان بر اساس علم و آگاهی خویش می‌باشد، ولی آنان که از ازل، عشق و دیوانگی او را اختیار نموده‌اند، که: **«إنّا عَرَضْنَا الأمانَةَ عَلَى السَّمٰواتِ وَالأرْضِ ... وَحَمَلَهَا الإنسانُ؛ إنَّهُ كانَ ظَلوماً جَهُولاً»**[2]: (براستی که ما امانت [ولایت] را بر آسمانها و زمین ... و انسان آن را حمل نمود، براستی که بسیار ستمگر و نادان بود.)، و در این جهان هم بر حمل آن استوارند، هرگز فعل و اراده و کمال و قدرتی را (بطور استقلال) برای خود نمی‌بینند، بلکه خواست آنان، خواست و رأی معشوقشان می‌باشد.

خواجه نیز می‌گوید: ای آنان که آرزومندید، ما عاشقان در رفتار و کردار چون شما باشیم و از حمل امانت در این جهان باز ایستیم، و پیمان عهد ازلی **«وأشْهَدَهُمْ عَلَى أنْفُسِهِمْ ألَسْتُ بِرَبِّكُم؟! قالُوا: بَلَى شَهِدْنا»**[3]: (و ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند: بلی، گواهی می‌دهیم.) را بشکنیم! چنین چیزی از ما مطلبید؛ زیرا استاد ما عاقل بود و بر طریقهٔ عقل عمل نمودن را در راه و رسم

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۴، ص ۱۸۵.

۲ ـ احزاب: ۷۲.

۳ ـ اعراف: ۱۷۲.

عاشقی و توجّه به دوست، گناه می‌دانست، که: **«اَلْعَقْلُ آلَةٌ أعطيناها لِمَعْرِفَةِ الْعُبُودِيَّةِ، لا لِمَعْرِفَةِ الرُّبُوبِيَّةِ»**[۱]: (عقل وسیله‌ای است که برای شناخت بندگی به ما عنایت شده نه برای شناخت ربوبیّت.)، و همواره می‌گفت بندهٔ واقعی و عاشق حقیقی، کسی است که خود را نداند، چیزی را برای خویش نبیند، و هرگز در برابر مولای خود اراده و اختیاری نداشته باشد؛ که: **«وَما تَشاؤُونَ إلاّ أنْ يَشاءَ اللّهُ»**[۲]: (و نخواهید خواست، مگر اینکه خداوند بخواهد.) خلاصه بخواهد بگوید:

جنگ هفتاد و دو ملّت، همه را عُذر بِنِه   چون ندیدند حقیقت، رَه افسانه زدند
آسمان، بار امانت نتوانست کشید   قرعهٔ فال، به نام منِ دیوانه زدند
نقطهٔ عشق، دلِ گوشه نشینان خون کرد   همچو آن خال،که بر عارض جانانه زدند
آتش آن نیست که بر خندهٔ او گرید شمع   آتش آن است که در خرمن پروانه زدند[۳]

ز جَورِ کوکبِ طالع، سحر گهان چشمم
چنان گریست که خورشید دید و مَهْ دانست

کنایه از اینکه: محبوبا! چون به هجرت مبتلا گشتم، از بخت و طالع بد خود آنقدر گریستم که روز و شبم بر این حال گذشت، و ماه و خورشید هم آگاه بر روزگار فراقم گشتند؛ که: **«فَبِعِزَّتِكَ يا سَيِّدي؛ ... لأبْكِيَنَّ بُكاءَ الْفاقِدينَ»**[۴]: (پس به عزّت و سر افرازی‌ات سوگند، ای سرور من! ... همانا بسان گریستن [عزیزی] از دست دادگان بر تو خواهم گریست.) بخواهد بگوید:

دیدی ای‌دل! که غم یار، دگر بار چه کرد؟   چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد؟

۱ـ اثنی عشریه: ص۱۹۷.
۲ـ انسان: ۳۰.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.
۴ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۸.

اشکِ من، رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار
طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد[1]

و بگوید:

ز گریه، مردم چشمم نشسته در خون‌است
ببین که در طلبت، حال مردمان چون است

از آن زمان که ز دستم برفت یار عزیز
کنار دیدهٔ من همچو رودِ جیحون است

چگونه شاد شود اندرونِ غمگینم
به اختیار، که از اختیار بیرون است[2]

و بگوید:

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود!
دیده را روشنی از خاک دَرَت حاصل بود

آه ازاین جور وتظلّم که دراین دامگه‌است!
وای از آن عیش و تنعّم که در آن محفل بود!

در دلم بود که بی‌دوست نباشم هرگز
چه توان کرد؟ که سعی من و دل باطل‌بود[3]

خوش آن نظر که لبِ جام و روی ساقی را
هلالِ یک‌شبه و ماهِ چارده دانست

آری، موجودات، جام تجلّیات ذاتی و اسماء و صفاتی محبوب می‌باشند و او از کنار مظاهرش جلوه گری نداشته و نخواهد داشت؛ که: «**ألا! إنّهُ بِکُلِّ شَیْءٍ مُحیطٌ**»[4]: (آگاه باشید که او بر هر چیزی احاطه دارد.) خواجه هم می‌گوید: خوشا به حال کسی که موجودات را پرتویِ (هلال یکشبه) از کمالات حضرت معشوق، و ملکوت و حقیقت آنان را، جمال و حسن و کمال (ماه شب چهارده) او می‌نگرد (با دیدهٔ دل)؛ که: «**وَإنْ مِن شَیْءٍ إلّا عِنْدَنا خَزائِنُهُ، وَ ما نُنَزِّلُهُ إلّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ**»[5]: (و هیچ چیزی نیست مگر اینکه گنجینه‌هایش نزد ماست، و ما جز به اندازهٔ معیّن آن را [به عالم خلق] فرو

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۹، ص ۱۴۷.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۶، ص ۹۴.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۱، ص ۲۱۵.

۴ـ فصّلت: ۵۴.

۵ـ حجر: ۲۱.

نمی‌فرستیم.) و نیز: «وَكَذٰلِكَ نُرِي إِبْراهِيمَ مَلَكُوتَ السَّمٰواتِ وَالأَرضِ؛ وَلِيَكُونَ مِنَ المُوقِنِين»[1]: (و اینچنین، ملکوت آسمانها و زمین [و جنبهٔ باطنی و اسماء و صفات حق] را به ابراهیم نشان می‌دهیم، تا [به مقامات والا نایل گشته و] از اهل یقین و باور کنندگان [واقعی] گردد.) و چون حضرتش[2] مظهریّت ماه و ستاره و خورشید و غروب نمودنشان را دید «لا أُحِبُّ الآفِلِين»[3]: (من هرگز غروب کنندگان و نابود شوندگان را دوست ندارم.) و نیز «لَئِنْ لَمْ يَهْدِنِي رَبِّي، لأَكُونَنَّ مِنَ الضّالِّين»[4]: (مسلّماً اگر پروردگارم مرا هدایت نفرماید، بی گمان از گمراهان خواهم بود.) و یا «يا قَوْمِ إِنِّي بَرِيءٌ مِمّا تُشْرِكُون»[5]: (ای قوم من!براستی که من از [تمام]آنچه [که بدان] شرک می‌ورزید [و برای خداوند شریک قرار می‌دهید]بیزارم.) فرمود، و چون به ملکوتشان نظر فرمود، گفتارش: «وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمٰواتِ وَالأَرْضَ حَنِيفاً»[6]: (روی و تمام وجود خویش را به سوی خداوندی نمودم که آسمانها و زمین را نو آفرینی فرمود.) شد.

و ممکن است منظور خواجه از «خوش آن نظر»، آنان باشند که به نظر مقام جمعی به مظاهر می‌نگرند.

و ممکن است از «آن»، علی علیه السلام باشد، لذا می‌گوید:

بلند مرتبه شاهی که نُه رواق سپهر
نمونه‌ای ز خَمِ طاق بارگه دانست

عظمت و افق دید آن صاحب نظر (علی علیه السلام) و کسی که مقام خلیفة اللهی و شاهی را حایز گشته، به اندازه‌ای است که تسلّط بر تمامی افلاک، گوشه‌ای از

۱ـ انعام: ۷۵.
۲ و ۳ـ انعام: ۷۶.
۴ـ انعام: ۷۷.
۵ـ انعام: ۷۸.
۶ـ انعام: ۷۹.

علم و عظمت اوست؛ که فرمود: «فَلأنَا بِطُرُقِ السَّماءِ أعْلَمُ مِنّی بِطُرُقِ الارْضِ»[۱]: (پس بی گمان من به راههای آسمان آگاهترم تا راههای زمین.)

و یا آنکه: او خود را مظهر تمام تجلّیات پروردگار، و همهٔ عوالم را نمونه‌ای از اسماء و صفاتی که در او متجلّی است می‌داند، الحق چنین است، نه تنها علی علیه السلام، که:

هر آن که رازِ دو عالم ز خَطِّ ساغر خواند
رموز جامِ جَمْ از نقشِ خاکِ رَه دانست

هر بندهٔ برگزیده‌ای (انبیاء و اولیاء علیهم السلام) که از مشاهدهٔ مظاهر جهان هستی (دنیا و آخرت) به حقیقت آنان راه یافت، و از توجّه به عالم ملکی و خلقی شان، به ملکوت و عالم امریشان نظر نمود، که: «ألا لَهُ الْخَلْقُ وَالأمْرُ»[۲]: (آگاه باشید که [عالم] خلق و امر از آن اوست.) و نیز: «بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَیءٍ»[۳]: (ملکوت هر چیزی به دست او می‌باشد.)، سِرّ «أللهُ نُورُ السَّمٰوٰاتِ وَالأرْضِ»[۴]: (خداوند نور آسمان و زمین می‌باشد.) و همچنین: «ألا إنَّهُ بِكُلِّ شَیءٍ مُحيطٌ»[۵]: (آگاه باشید که او بر هر چیزی احاطه دارد.) بر او آشکار شد، و رمز و یا رموزِ «وَبِأسْمائِكَ الَّتی غَلَبَتْ أرْكانَ كُلِّ شَیءٍ»[۶]: (... و [از تو مسئلت می‌کنم] به اسمائت که بر ارکان و شراشر وجود هرچیزی چیره گشته) بر وی هویدا گردید و هر چیزی وی را از درون و ملکوتش به حقیقت مطلقهٔ الهی خویش راهنمایی نمود، و بر خفایای جهان آگاه ساخت؛ که: «عالِمُ الغَيْبِ، فَلا يُظْهِرُ عَلی غَيْبِه أحداً إلّا

۱ـ نهج البلاغه، از خطبه ۱۸۹.
۲ـ اعراف: ۵۴.
۳ـ یس: ۸۳.
۴ـ نور: ۳۵.
۵ـ فصلت: ۵۴.
۶ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

مَنِ ارْتَضىٰ مِنْ رَسُولٍ»[1]: ([خداوند] به [تمام] غیب و نهان آگاه است، پس هیچ کس را بر غیب خویش آگاه نمی‌سازد، مگر کسی را که از او خشنود باشد، [که] از [آن جمله پیامبر] فرستاده شده [می‌باشد].) و همچنین: «**وَأَفْتَحُ عَيْنَ قَلْبِهِ إِلىٰ جَلالي وَعَظَمَتي، فَلا أُخْفي عَلَيْهِ عِلْمَ خاصَّةِ خَلْقي**»[2]: (و چشم دل او را به جلال و عظمت خویش خواهم گشود، پس دانش مخلوقات ویژه‌ام را بر او مخفی نخواهم ساخت.)؛ لذا می‌گوید:

حدیثِ حافظ و ساغر کشیدنِ پنهان
چه جای محتسب و شحنه، پادشه دانست

کنایه از اینکه: عیش و نوش پنهان مرا با حضرت دوست، تنها او می‌داند و بس.

در جایی می‌گوید:

بِبرد از مَن قرار و طاقت و هوش بُتِ سنگین دلِ سیمین بناگوش
نگاری چابکی شوخی پری وَش حریفی مَهْوَشی تُرکی قبا پوش
دل و دینم، دل و دینم ببرده است بَر و دوشش، بَر و دوشش، بَر و دوش[3]

در جایی دیگر می‌گوید:

دانی که چنگ و عود، چه تقریر می‌کند؟
پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند
ناموسِ عشق و رونقِ عشاق می‌برند
عیبِ جوان و سرزنشِ پیر می‌کنند
گویند: رمز عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتی است که تقریر می‌کنند[4]

۱ـ جن: ۲۶ ـ ۲۷.
۲ـ وفی، ج ۳، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۱، ص ۲۵۳.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۱، ص ۱۴۸.

امّا زاهد و شیخ و واعظ و آنان که به راز عالم پی‌نبرده‌اند، کجا می‌توانند بدان آگاهی یابند؟!

و ممکن است بخواهد بگوید: با آنکه من در پنهان به حضرت دوست عشق می‌ورزم و سرّ خود را مخفی داشته‌ام، دوست و دشمن از آن آگاه گشته‌اند. در جایی می‌گوید:

محتسب داند که حافظ مِیْ خورد وآصفِ مُلکِ سلیمان نیز هم[1]



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۹، ص ۳۰۳.

غزل ۷۹

تا سرِ زلفِ تو در دستِ نسیم افتاده است
دلِ سودا زده، از غصه دو نیم افتاده است

چشمِ جادوی تو خود، عینِ سوادِ سحر است
این قدر هست، که این نسخه سقیم افتاده است

در خمِ زلفِ تو آن خالِ سیه، دانی چیست؟
نقطهٔ دوده، که در حلقهٔ جیم افتاده است

سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دَم!
عکسِ روحی است، که در عَظمِ رمیم افتاده است

زلفِ مشکین تو در گلشنِ فردوسِ عذار
چیست طاووس؟ که در باغِ نعیم افتاده است

دلِ من در هوسِ روی تو ای مونسِ جان!
خاکِ راهی است، که در پای نسیم افتاده است

همچو گرد این تنِ خاکی، نتواند برخاست
از سرِ کوی تو، زآن رو که عظیم افتاده است

آن که جز کعبه مقامش نبُد از یادِ لبت
بر درِ میکده دیدم که مقیم افتاده است

حافظِ گمشده را با غمت ای جانِ عزیز!
اتحادی است که از عهدِ قدیم افتاده است

خواجه در این غزل با بیانات عاشقانه‌اش، ضمن اینکه از مشاهدات گذشته‌اش یاد می‌کند، در مقام اظهار اشتیاق به دیدار دوبارهٔ حضرت دوست بوده و می‌گوید:

تا سَر زلف تو در دست نسیم افتاده است

دل سودا زده از غُصّه دو نیم افتاده است

محبوبا! فریفتگی ما به تو امروزی نیست، از آن زمان که در ازل نفحاتت، حجاب از عالم خلقی نوریمان برداشت، و «**وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟**»[1]: (و ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟.) فرمودی، جمال و کمال تو را با خود مشاهده نمودیم و «**بَلَىٰ شَهِدْنَا**»[2]: (بلی، گواهی می‌دهیم.) گفتیم، و ما را دلباخته و سودا زدهٔ خویش ساختی؛ امّا کشاکش آثار عالم خلقی و امری و جلال و جمالت، دلمان را از غصّه همواره ندیدنت، دو نیم ساخته.

و ممکن است بخواهد بگوید: در ازل دیدارمان حاصل شد و در عالم خاکی به جهت ظلمتی که دارد، در کشاکش صفات جلال و جمالت واقع شدیم که گاهی از تو جدایمان می‌سازند و زمانی به جهت اینکه نورت به ما محیط است از ما دل می‌ربایند؛ که: «**وَبِنُورِ وَجْهِكَ الَّذِي أَضَاءَ لَهُ كُلُّ شَيْءٍ**»[3]: (و به نور وجه و اسماء و صفاتت که تمام اشیاء بدان روشن و نورانی است.)

---

۱ ـ اعراف: ۱۷۲.

۲ ـ اعراف: ۱۷۲.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

خلاصه بخواهد با این بیان بگوید: «إلهي! لا تُغلِقْ عَلى مُوَحِّديكَ أبْوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشتاقيكَ عَنِ النَّظَرِ إلىٰ جَميلِ رُؤيَتِكَ. إلهي! نَفْسٌ أعْزَزْتَها بِتَوحيدِكَ، كَيْفَ تُذِلُّها بِمَهانَةِ هِجْرانِكَ؟!»(۱): (معبودا! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت مبند و مشتاقان خود را از مشاهدهٔ جمال نیکویت محجوب مگردان. بارالها! نفسی را که با توحیدت گرامی داشتی، چگونه با پستی هجرانت خوار می‌گردانی؟) و بگوید:

ای خسرو خوبان! نظری سوی گدا کن — رحمی به من سوختهٔ بی سر و پا کن
دردِ دل درویش و تمنّای نگاهی — زآن چشم سیه‌مست، به‌یک غمزه دوا کن
ای سروِ چمان! از چمن و باغ زمانی — بخرام دراین بزم و دو صد جامه، قبا کن(۲)

چشم جادوی تو خود، عین سوادِ سِحْر است
این‌قدر هست که این نسخه سقیم افتاده است

معشوقا! چشم و جمال و جذبه‌های آن، در کشش و کُشتن عاشقانت جادو می‌کند، و همچون سیاهی سحرگاهان است که در پس آن سفیدی صبح طلوع می‌کند. علاوه با خمارین بودنش در نابودی و جذب عاشقان به جمالت مهارت خاصی دارد. باز بخواهد بگوید:

مدامم‌مست می‌دارد، نسیم جَعدِ گیسویت
خرابم می‌کند هر دم، فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی، شبی یارب! توان دیدن؟
که شمعِ دیده افروزم، در محرابِ ابرویت(۳)

و بگوید:

۱ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۴.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۴، ص ۳۳۹.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۵، ص ۱۰۷.

ز دَرْ درآ و شبستان ما منوّر کن

دماغِ مجلس روحانیان، معطّر کن

به چشم و ابروی جانان، سپرده‌ام دل جان

ز در درآ و تماشای باغ و منظر کن

ازآن شمایل و الطاف و حسنِ خوش که تو راست

میان بزم حریفان، چو شمع سر بر کن[1]

در خَمِ زُلفِ تو آن خالِ سِیَه، دانی چیست؟

نقطهٔ دوده، که در حلقهٔ جیم افتاده است

کنایه از اینکه: محبوبا! تو خود آگاهی که جمال کثراتت را برای چه خلق نموده‌ای، اگر آنان را جمیل نمی‌آفریدی و پرتوی از حسن خود در آنان قرار نمی‌دادی، کجا می‌دانستند با آنانی، تا در طلبت برآیند؛ که: «**اَلْحَمْدُلِلّهِ الْمُتَجَلّی لِخَلْقِهِ بِخَلْقِهِ**»[2]: (حمد و سپاس خدایی راست که با مخلوقات خویش برای مخلوقاتش تجلی نموده.) بخواهد بگوید:

گُلبن عیش می‌دمد، ساقی گلعذار کو؟   بادِ بهار می‌وزد، بادهٔ خوشگوار کو؟

هر گل نو ز گلرخی، یاد همی دهد ولی   گوش سخن شنو کجا؟ دیدهٔ اعتبار کو؟

مجلس بزم عیش را، غالیهٔ مراد نیست   ای‌دمِ صبحِ خوش نفس! نافهٔ زلف یار کو؟![3]

و ممکن است بخواهد بگوید: دلبرا! چرا همواره‌ام در حجاب کثرات و جلالت نگاه می‌داری؟ به جذبات جمالی‌ات هم که با آنهاست، شادمانم گردان. به گفتهٔ خواجه در جایی:

کرشمه‌ای کن و بازارِ ساحری بشکن   به غمزه، رونق بازار سامری بشکن

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۴، ص ۳۴۵.

۲ـ نهج البلاغه، خطبه ۱۰۸.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۹، ص ۳۶۰.

به زلف گوی که آیین سرکشی بگذار   به طرّه گوی: که قلب ستمگری بشکن
برون خرام و ببر گوی نیکی از همه کس   سزای خورده و رونق پری بشکن[۱]

و یا بخواهد بگوید: جمالت در بر افروختگی چون آتش، و زلفت چون دودی است که از آن بر می‌خیزد، این دو با هم زیبایی خاصّی به تو می‌دهند، جمال و جلال هر دو را باید داشته باشی، تا فریفتگانی چون مرا به خودت جذب نمایی.

سایهٔ سروِ تو بر قالبم ای عیسی دم!
عکس روحی است که در عظمِ رمیم افتاده است

خواجه در این بیت به معیّت و احاطهٔ حضرت حق سبحانه با مظهریّت موجودات و به ویژه بشر می‌خواهد اشاره کند، و در ضمن از چگونگی شهود خویش خبر دهد، و تمنّای چنین مشاهده‌ای را باز بنماید. می‌گوید: محبوبا! لطف تو با من و دیگر مضاهرت چون دم عیسوی است که به استخوانی پوسیده جان می‌دهد. لذا می‌گوید:

زُلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاووس؟ که در باغِ نعیم افتاده است

دلبرا! برخورداری مظاهر عالم از اسماء و صفات و کمالات تو، به مانند بهره‌مندی طاووسی است است در باغی پر نعمت، یعنی هر موجودی در فراخور اقتضای طبیعت خود، از تو و کمالاتت بهره‌مند می‌شود، و از خود هیچ ندارد، که: **«وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ، وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ»**[۲]: (و هیچ چیزی نیست مگر اینکه گنجینه‌هایش نزد ماست و ما آن را جز به اندازهٔ معیّن [به عالم خلق] فرو نمی‌فرستیم.) تنها انسان است که به جهت ابعاد وجودی و تعلیم اسماء به او شدن، می‌تواند بیش از دیگر موجودات از حق سبحانه و اسماء و صفاتش بهره‌مند گردد؛ که: «وَعَلَّمَ آدَمَ

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۹، ص ۳۴۸.
۲ـ حجر: ۲۱.

الْأَسْمآءَ كُلَّها.»[1]: (و همهٔ نامهای خود را به آدم [علیه السلام] آموخت.)

دل من در هوس روی تو ای مونس جانا!

خاکی راهی است که در پای نسیم افتاده است

معشوقا! همان گونه که باد، ذرّات خاک را به هر کجا که می‌خواهد با خود به همراه می‌برد، دل من نیز در هوس دیدن رویت، به دست نفحات قدسی‌است افتاده، که هر لحظه مرا به سویی می‌کشاند، و می‌خواهد بازم از طریق مظاهرت به ملکوتشان راهنما گردد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

صبا! تو نکهت آن زلفِ مشکبوداری به یادگار بمانی که بوی او داری
دلم‌که گوهر اسرار عشق‌دوست در اوست توان بدست تو دادن گرش نکو داری[2]

امّا نمی‌دانم کی‌ام به خود راه می‌دهی، و از وصلت برخوردار خواهم شد. بخواهد بگوید:

به چشم مهر اگر با من، مهام را یک نظر بودی
از آن سیمین بدن کارم، به خوبی خوبتر بودی
به وصلش گر مرا روزی، ز هجران فرصتی بودی
مبارک ساعتی بودی، چه خوش بودی اگر بودی![3]

همچو گرد این تنِ خاکی، نتواند برخاست

از سر کوی تو، زآن رو که عظیم افتاده است

محبوبا! من چون گردی نیستم که به بادی از جای برخیزم، و تو را به آسانی بدست نیاورده‌ام که با مشکلات روزگار فراق زودت از دست بدهم. کنایه از اینکه: از دیدارت محرومم مگردان؛ که: «أَسْئَلُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوارِ قُدْسِكَ، وَأَبْتَهِلُ إِلَيْكَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطائِفِ بِرِّكَ، أَنْ تُحَقِّقَ ظَنّي بِما أُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزيلِ إِكْرامِكَ وَجَميلِ إِنْعامِكَ فِي الْقُرْبى

---

۱ ـ بقره: ۳۱.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۰، ص ۴۱۶.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۸، ص ۴۲۸.

مِنْكَ وَالزُّلْفى لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ»[۱]: (به انوار [و با عظمت] وجه [= اسماء و صفات] و به انوار [مقام ذات] پاک و مقدّست از تو درخواست نموده و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تضرّع و التماس می‌نمایم که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت در نزدت و بهره‌مندی از مشاهده‌ات آرزومندم، تحقّق بخشی.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

پیش از اینت بیش از این غمخواری عشّاق بود
مهر ورزیّ تو با ما، شهرهٔ آفاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر، بر یک عهد و یک میثاق بود
سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد؟
ما به او محتاج بودیم، او به ما مشتاق بود
پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا بر کشند /
منظر چشم مرا، ابروی جانان طاق بود[۲]

آن که جز کعبه مقامش نُبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

دلبرا! زاهد و عابدی که هرگاه می‌خواست تو را یاد کند، به کعبه متوجّه می‌شد و آن را قبلهٔ خود قرار می‌داد، و به حجّ و طواف و اعتکاف در خانه‌ات متوسّل می‌گردید؛ و به عبارت دیگر، زاهدی که از یاد خدا جز توجّه به کعبه و طواف چیز دیگری نمی‌فهمید، اکنون او را مقیم مجلس اهل حال و یاد محبوب و چنگ زدن به ذکر و مراقبه و عبادات لبّی می‌بینیم، در جایی می‌گوید:

زاهدی را که نبودی چو صوامع جایی بین که در کُنج خرابات، مقام‌است امروز[۳]

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۷، ص ۱۳۳.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۷، ص ۲۴۵.

و نیز در جایی می‌گوید:

هر زاهدی که دیده یاقوتِ مِیْ فروشت سجّاده ترک داده، پیمانه دَرْ کشیده[۱]

و نیز در جایی می‌گوید:

گفتم: ز لعل نوش لبان، پیر را چه سود؟ گفتا: به بوسهٔ شکرینش، جوان کنند[۲]

حافظِ گمشده را با غمت ای جانِ عزیز!

اتّحادی است که از عهد قدیم افتاده است

عزیزا! خواجهٔ به هجران مبتلایت، تنها امروز غم عشقت را در سینه نگرفته و خود را از دست نداده، از ازل که «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ»[۳]: (آیا من پروردگار شما نیستم؟!) فرمودی و مشاهدات نمودم، و «بَلىٰ شَهِدْنا»[۴]: (بله، گواهی می‌دهیم.) گفتم، و یا عرضِ امانتم نمودی و دیوانه وار حمل آن را نمودم، فریفته‌ات گشتم، به گفتهٔ خواجه در جایی:

نه این زمان منِ شوریده دل نهادم روی بر آستانِ تو، کاندر اَزَل نهادم باز

حدیث درد من ای مدّعی نه امروز است که حافظ از ازل او، رند بود و شاهد باز[۵]

بخواهد با این بیان بگوید:

درآ که در دلِ خسته، توان در آید باز بیا که بر تنِ مرده، روان گر آید باز

بیا که فرقت تو، چشم من چنان بر بست که فتحِ بابِ وصالت، مگر گشاید باز

به پیش آینهٔ دل، هر آنچه می‌دارم بجز خیال جمالت، نمی‌نماید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ به بوی گلشنِ وصل تو، می‌سراید باز[۶]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۶، ص ۳۶۴.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۰، ص ۱۹۰.

۳ و ۴ـ اعراف: ۱۷۲.

۵ـدیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۰، ص ۲۴۱.

۶ـدیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

غزل ۸۰

بلبلی برگِ گلی خوش رنگ در منقار داشت — واندر آن برگ و نوا، خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش، در عین وصل، این ناله و فریاد چیست؟ — گفت: ما را جلوهٔ معشوق، در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما، نیست جایِ اعتراض — پادشاهِ کامران بود، از گدایان عار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر مقامِ نیستی — مست شد چون مستی او از عالَمِ اسرار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و عجزِ ما با حُسنِ دوست — خرّم آن کز نازنینان، بختِ برخوردار داشت

خیز تا بر کلکِ آن نقاش، جان افشان کنیم — کاین همه نقشِ عجب، در گردشِ پرگار داشت

گر مریدِ راهِ عشقی، فکرِ بدنامی مکن — شیخ صنعان، خرقه، رَهنِ خانهٔ خمّار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش! که در اطوارِ سیر — ذکرِ تسبیحِ مَلَک در حلقهٔ زنّار داشت

چشمِ حافظ، زیرِ بامِ قصرِ آن حوری سرشت
شیوهٔ جَنّاتُ تَجری تحتهَا الأنهار داشت

خواجه این غزل را در انتظار و تمنّای دیدار دوباره حضرت معشوق، با بیانات شیوا و عاشقانه سروده، و در ضمن به علّت محرومیّت خود اشاره نموده. می‌گوید:

بلبلی، برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت

واندر آن برگ و نوا، خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش: در عین وصل، این ناله و فریاد چیست؟

گفت: ما را جلوهٔ معشوق، در این کار داشت

خواجه در این دو بیت با تشبیه حالات عشاق مجازی به بلبل و گل می‌گوید: از عاشقی که پس از وصال به محبوب خود نیز می‌نالید، پرسیدم: اکنون چرا می‌نالی؟ گفت: بیتابی و سوز و نالهٔ من، دیگر از فراق نیست. شوق دیدار مرا بدین کار واداشته. در واقع خواجه با این دو بیت دیدار از دست رفتهٔ خویش را بیان نموده و می‌خواهد بگوید: دیگر بارم به خود راه ده. در جایی می‌گوید:

بُتی دارم که گِرد گُل، ز سنبل سایبان دارد

بهار عارضش خطّی، به‌خون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید، خورشید رُخش یارب!

حیات جاودانش ده، که حسن جاودان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن، اگر امّید آن داری

که از چشم بد اندیشان، خدایت در امان دارد

ز سر و قدّ دلجویت، مکن محروم، چشمم را

بدین سرچشمه‌اش بنشان، که خوش آب روان دارد[۱]

لذا می‌گوید:

یار اگر ننشست با ما، نیست جای اعتراض

پادشاهِ کامران بود، از گدایان عار داشت

اگر وصال جانانم دوام نداشت، و خواستهٔ او بر این قرار گرفته باشد که همچون گذشته گرفتار هجران باشم، جای اعتراضی نیست؛ زیرا او پادشاهی است که همواره طالب به کام رسیدن خود بوده و می‌باشد، و می‌خواهد «**لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ؟ لِلّهِ الْواحِدِ الْقَهّارِ**»[۲]: (امروز سلطنت و پادشاهی از آن کیست؟ از آن خداوند یکتای قهّار و چیره.) گوید، و من از خویش اظهار وجودی نداشته باشم، و چون این گونه نیستم، از دیدارش محرومم می‌دارد. در جایی می‌گوید:

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق ترکِ کام‌خود گرفتم، تا بر آید کام‌دوست[۳]

و در جایی نیز می‌گوید:

آن یار کز او خانهٔ ما جای پری بود سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت: فرو کش کنم این شهر به بویش بیچاره ندانست که یارش سَفَری بود!

از چنگ مَنَش اخترِ بد مهر بدَر برد آری، چه کنم؟ فتنهٔ دورِ قمری بود

عذرش بنه ای دل! که تو درویشی و او را در مملکت حسن، سر تاجوری بود[۴]

خلاصه آنکه: علّت محرومیت من از دوام وصالش آن بود، که کاملاً در نیستی خود سیر نکرده بودم؛ امّا:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، منزل ۱۳۸، ص ۱۲۶.

۲ـ غافر: ۱۶.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸، ص ۶۳.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۵، ص ۲۱۷.

عـارفی کـو سـیر کـرد انـدر مـقام نـیستی
مست شد، چون مستی او، از عالم اسرار داشت

آری، معشوق کی در حجاب بوده تا آن را از خود برگیرد، و هـرگز از عـاشقانش دور نبوده، تا با طیّ مسافت مشاهده‌اش کنند؛ که: **«وَأنَّ الرّاحِلَ إلیْكَ قَریبُ المَسافَةِ، وَ أنَّكَ لا تَحتَجِبُ عَنْ خَلقِكَ إلّا أنْ [وَلکن] تَحجُبُهُمُ الأعمالُ السَّیِّئَةُ [الآمال] دُونَكَ»**[1]: (براستی کـه مسافت کسی که به سوی تـو کـوچ مـی‌کند، نـزدیک است، و تـو از مـخلوقات مـحجوب نیستی مگر اینکه [و یا: لیکن] اعمال و کردارهای ناپسند و بد [و یا: آمال و آرزوهـا] ایشـان را از تو محجوب سازد.) و به گفتهٔ خواجه:

مـیان عـاشق و مـعشوق، هـیچ حـایل نـیست
تو خود حجاب خودی، حافظ! از میان برخیز[2]

خواجه هم می‌خواهد بگوید: عارف حضرت دوست، شـناسایی او را در نـیستی خود یافته، و به همه عالم هستی خویش توجّه ندارد، و هستی‌اش را از عالم اسـرار، و از او، و به او می‌داند، و چشم دلش جز بـه عـالم حـقیقت نـمی‌نگرد، و مـی‌گوید: **«أیَکُونُ لِغَیْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ ما لَیْسَ لَكَ، حَتّیٰ یَکُونَ هُوَ الْمُظْهِرَ لَكَ؟! مَتیٰ غِبْتَ حَتّیٰ تَحْتاجَ إلَی دَلیلٍ یَدُلُّ عَلَیْكَ؟! وَمَتیٰ بَعُدْتَ، حَتّیٰ تَکُونَ الآثارُ هِیَ الَّتی تُوصِلُ إلَیْكَ؟!»**[3]: (آیـا بـرای غیر تـو آن چنان ظهوری است که برای تو نیـست، تـا آن آشکـار کـنندهٔ تـو بـاشد؟ چـه هـنگام غـایب بوده‌ای تا محتاج آن باشی که راهنمایی بر تو رهنمون شود؟ و کی دور بوده‌ای تـا آثـار مـرا به تو واصل سازد.) کنایه از اینکه: پس تو را نسزد ای خواجه! تا سیر در مـقام نـیستی نکرده‌ای، دوام دیدارش را تمنّا داشته باشی، لذا می‌گوید:

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ۶۸.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۶، ص ۲۴۵.
۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

در نمی‌گیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست
خرّم آن کز نازنینان، بخت برخوردار داشت!

جمال و حسن دوست در غایت زیبایی است، امّا تنها کسی می‌تواند از آن بهره گیرد، که خود را فراموش کرده باشد و با نیاز و عجز بی‌حدّ خریداری‌اش نماید، خوشا بر احوال بندگان برجسته‌ای، که از دوست و جمال او بر خوردارند، و با اظهار عجز و بیچارگی و ایثار وجود خود با او انس دارند! که: «إلهي! هٰذا ذُلّي ظاهِرٌ بَيْنَ يَدَيْكَ، وَهٰذا حالي لا يَخفىٰ عَلَيْكَ، مِنكَ أطْلُبُ الْوُصُولَ إلَيْكَ، وَبِكَ أسْتَدِلُّ عَلَيْكَ، فَاهْدِني بِنُورِكَ إلَيكَ، وَأقِمْني بِصِدقِ العُبُودِيَّةِ بَيْنَ يَدَيْكَ»[1]: (معبودا! این خواری من که در پیشگاهت آشکار است، و این حال من که بر تو پنهان نیست، تنها از تو بار یافتن و رسیدن به تو را خواهانم، و فقط به تو، بر تو راهنمایی می‌جویم؛ پس با نور خویش مرا به سویت رهنمون شو، و با عبودیّت و بندگی راستین در پیشگاهت پا برجا دار.) اشاره به اینکه ای خواجه! اگر تو را تمنّای دیدن جمال یار است،

خیز تا بر کِلکِ آن نقّاش، جان افشان کنیم
کاین همه نقش عَجَب، در گردش پرگار داشت

ای دوستان هم طریق! نیاز و عجز ما در مقابل زیبایی دوست ناچیز است. ما نه تنها در برابر حضرت دوست بلکه در برابر مظاهر عالم هستی که همه کلمات اویند باید، جان افشانیم؛ که: «إلٰهي! أمَرْتَ بِالرُّجُوعِ إلي الآثارِ، فَارجِعْني إلَيْكَ بِكِسوَةِ الأنْوارِ وَهِدايَةِ الإستِبصارِ، حَتّىٰ أرْجِعَ إلَيْكَ مِنها، كَما دَخَلْتُ إلَيْكَ مِنها، مَصُونَ السِّرِ عَنِ النَّظَرِ إلَيها، وَمَرفُوعَ الهِمَّةِ عَنِ الإعتِمادِ عَلَيْها، إنَّكَ عَلىٰ كُلِّ شَيءٍ قَديرٌ»[2]: (بار الها! [پس از آنکه مرا به مشاهدهٔ انوارت مفتخر نمودی] امر فرمودی باز توجه به آثار و مظاهرت داشته باشم، پس به پوشیدن جامهٔ [مشاهدهٔ] انوارت و به راهنمایی که در آن بصیرت را از تو وام گیرم، به

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

خویش باز گردان تا همان گونه که از طریق آثار به انوارت راه یافتم، پس از توجه به آثار از این راه به تو باز گردم، در حالی که باطنم از نظر وتوجّه [استقلالی] به مظاهر مصون و محفوظ باشد و همّت و اندیشه‌ام از تکیه نمودن و بستگی به آنها بلندتر باشد همانا تو بر هر چیز قادری.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

به دور لاله، قدح گیر و بی ریا می‌باش　　به بوی گل نَفَسی، همدم صبا می‌باش
گرت هواست که چون جم به سرّ غیب رسی　　بیا و همدم جام جهان نما می‌باش
چو غنچه گرچه فرو بستگی است کار جهان　　تو همچو بادِ بهاری، گره گشا می‌باش[1]

گر مرید راه عشقی، فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان، خرقه رَهنِ خانهٔ خمّار داشت
وقتِ آن شیرین قلندر خوش! که در اطوار سیر
ذکر تسبیح مَلَک، در حلقهٔ زنّار داشت

این دو بیت و بیت ختم اشاره به حکایتی از شیخ صنعان می‌باشد که مرحوم عطار در منطق الطیر یادآور شده. می‌خواهد با این بیان به خود خطاب کرده و بگوید: اگر عاشق محبوب حقیقی می‌باشی، باید با جان افشانی و چشم پوشی از عالم مجازی خلقی و مُلکی خود و مظاهر، راه به عالم امری و ملکوتی پیدا نمایی و بگویی: «**فَسُبْحانَ الَّذی بِیَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَیءٍ**»[2]: (پس پاک و منزّه است خدایی که ملکوت [و جنبهٔ اسماء و صفات] هر چیزی به دست اوست.) و نیز: «**أَلا لَهُ الْخَلْقُ وَالأَمْرُ**»[3]: (آگاه باشید که [عالَم] خلق و امر از آن اوست.)، و از بدنامی و ملامتهای ملامت کنندگان در راه عشق او، پروایی نداشته باشی، به مانند شیخ صنعان که با داشتن عظمت و شهرت، از بدنامی عشق مجازی نهراسید، و برای رسیدن به

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۳، ص ۲۴۵.
۲ـ یس: ۸۳
۳ـ اعراف: ۵۴.

معشوقهٔ خود، که کافره هم بود، زنّار بست؛ ولی با این وجود چون یاد محبوب حقیقی در دلش جای داشت، سر انجام موفّق شد که به طریقهٔ نخستین خود بازگردد.(۱)

چشم حافظ، زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنّاتٌ تَجری تَحتَها الْأَنهار داشت

همان گونه که شیخ صنعان در پای قصر معشوقهٔ مجازی خود، از دیدگان اشک ریخت تا به وصالش رسید، من نیز در انتظار دیدار محبوب حقیقی آن قدر می‌گریم، تا سر انجام به قرب او راه یابم. در جایی می‌گوید:

ای غایب از نظر! به خدا می‌سپارمت جانم بسوختی و به دل، دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک باور مکن که دست ز دامن بدارمت
صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار بر بوی تخم مهر، که در دل بکارمت
بارم ده از کرم بَرِ خود، تا به سوز دل در پای دم به دم، گهر از دیده بارمت(۲)

۱ـ برای اطلاع بیشتر به منطق الطّیر شیخ عطّار، ص۷۵ (چاپ پاکستان) مراجعه شود.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص ۷۰.

غزل ۸۱

به دام زلف تو، دل مبتلای خویشتن است — بکش به غمزه، که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید، مراد خاطر ما — بکش زود، که خیری برای خویشتن است

به جانت ای بت شیرین من! که همچون شمع — شبان تیره، مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی، با تو گفتم: ای بلبل! — مکن، که این گل خودرو برای خویشتن است

به مشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج — که نافه هاش، ز بند قبای خویشتن است

مرو به خانهٔ ارباب بی مروت دهر — که گنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

خواجه در این غزل از خویشتن پرستی فریاد بر آورده، و چون بر او روشن شده که علّت محرومیّتش از تماشای جمال دوست جز این امر نمی‌باشد. می‌گوید:

به دام زُلف تو دل، مبتلای خویشتن است

بکُش به غمزه که اینش سزای خویشتن است

محبوبا می‌دانم تو در کنار مظاهرت نمی‌باشی و تنها از طریق آنان برای عاشقانت جلوه می‌نمایی؛ که: «**ألا! إنَّهُمْ فی مِرْيَةٍ مِنْ لِقآءِ رَبِّهِم، ألا! إنَّهُ بِكُلِّ شَیءٍ مُحیطٌ.**»[1]: (آگاه باش که همانا آنان از ملاقات پروردگارشان در شک و دو دلی هستند، هان! براستی که او به هر چیز احاطه دارد.)؛ ولی خویشتن پرستی و توجّه به عالم خلقی خود و موجودات، مرا از دیدارت محروم داشته؛ مرا از من با غمزهٔ جلال آمیخته با جمالت نابود ساز، تا تنها جمالت را با نابودی و فنایم مشاهده نمایم، به گفتهٔ خواجه در جایی:

صبح است و ژاله می‌چکد از ابرِ بَهْمَنی　　برگِ صبوح ساز و بده جامِ یک منی[2]

و در جای دیگر می‌گوید:

طریقِ کام جستن چیست؟ ترکِ کام خود گفتن

کلاه سروری این است، گر این ترک بر دوزی[3]

و نیز می‌گوید:

نقش خودی ز لوح دل، پاک کنی تو در زمان　　گر ببری به جان و دل، راه به کوی بیخودی[4]

۱ـ فصلت: ۵۴.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۱، ص ۴۱۶.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۷، ص ۴۲۸.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۱، ص ۴۲۴.

و همچنین می‌گوید:

چــون ز جــام بـی‌خودی، رَطـلی کِـشی کــم زنــی از خــویشتن، لافِ مـنی[۱]

گــرت ز دست بـر آیـد مـرادِ خـاطر مـا

ببخش زود، که خیری برای خویشتن است

معشوقا! اگر روا کردن مراد مرا (که کشته شدن است) مصلحت می‌دانی، هـرچـه سریعتر آن را بجای آر، تا از خویش برهم؛ زیرا تشنهٔ چنین عملِ خیری مـی‌باشم، و پرهیز از آن را بر خود روا می‌دانم، چرا که می‌دانم وصال و مشاهده‌ات جز از این راه برایم میسّر نخواهد شد. در جایی می‌گوید:

دلم را شـد سَـرِ زُلفِ تـو مسکـن بدین سانش فـرو مگـذار و مشکـن
وگر دل سر کشد چون زُلف از خـط بـدست آرش، ولی در پـاش مـفکن
چو شمع ار پیشم آیـی در شب تـار شـود چشـمم بـه دیـدار تـو روشـن
ز ســـروِ قـــامتت نـــنشینم آزاد همه تن گر زبان باشم چو سوسن[۲]

به‌جانت ای بُتِ شیرین من! که همچون شمع

شـبانِ تـیره مـردام، فـنایِ خـویشتن است

دلبرا! قسم به جان تو که در ظـلمت سـرای عـالَم طـبیعت، چـون شـمع در فکـر سوختن و نابودی و فنای خویشم، تا شاید وصـالم دست دهد. کنایه از اینکه: مرا بـه آرزویم برسان، و از خود بستان تا جز تو نبینم. در جایی می‌گوید:

مرغ‌دلم طایری است، قدسی عرش آشیان از قفس تـن مـلول، سیر شـده از جـهان
از درِ این خاکـدان، چـون بـپرد مـرغِ مـا بــاز نشـیمن کـند، بـر سـر آن آشـیان
چون بپرد زین جهان، سدره بُود جای او تکـیه گـه بــاز مــا، کـنگرهٔ عـرش دان
چون دم‌وحدت زنی، حافظ شوریده حـال! خامهٔ توحید کش، بر ورق انس و جان[۳]

۱ـدیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۲، ص ۴۲۴.
۲ـدیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص ۳۴۴.
۳ـدیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۲، ص ۳۵۰.

چو رایِ به عشق زدی، با تو گفتم: ای بلبل!
مکن، که این گُلِ خود رو برای خویشتن است

ای خواجه! روز نخستین که خواستی در وادی عشق جانان قدم گذاری، آگاهت نمودم که معشوق من برای خویش است و «اَحَد» و «صَمَد» و «لَمْ یَلِدْ وَلَمْ یُولَد»[۱] می‌باشد، مظاهر را هم خلق نموده تا بدین وسیله او را بشناسند؛ و در نتیجه محبّتش به ذات خویش او را بر این امر داشته، که: «کُنتُ کَنزاً مَخفیّاً [ظ: خَفِیّاً]، فأحْبَبْتُ أنْ أُعْرَفَ، فَخَلَقْتُ الخَلْقَ لِکَی اُعْرَفَ»[۲]: (من گنجی پنهان بودم، خواستم که شناخته شوم، پس مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم.)؛ لذا نمی‌خواهد کسی از خود دم زند، و از عشق و عاشقی و معشوقی سخن بگوید. با این بیان بخواهد بگوید:

چو باد، عزمِ سرِ کویِ یار خواهم کرد — نفس به بوی خوشش، مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین — نثار خاک رَهِ آن نگار خواهم کرد
به هرزه، بی می و معشوق عمر می‌گذرد — بطالتم بس، از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست؟ که این جانِ خو گرفته چو گُل — فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
به‌یاد چشم تو، خود را خراب خواهم‌ساخت — بنایِ عهدِ قدیم، استوار خواهم کرد[۳]

به مُشک چینِ و چِگِل[۴]، نیست حُسنِ گُل محتاج
که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است

---

۱ ـ اشاره به آیات ۳ ـ ۱ سورهٔ توحید.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۸۷، ص ۲۴۴.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۷، ص ۱۳۹.

۴ ـ «چِگِل» ناحیه‌ای است که از طرف مشرق و جنوب به «خلج»، از مغرب به «تخس»، و از شمال به ناحیه «قرقیز» محدود است، شهرهای آن تُرک نشین و اهالی آن شجاع و زیبا رویند. (فرهنگ معین، ج ۵، ص ۴۴۳.)

کنایه از اینکه: محبوب من، حُسن و زیبایی و کمالات و عطر او، به خویش است، احتیاج به آرایش ندارد، بلکه زیبایی تمامی جمالهای جهان هستی از اوست، و همه از پرتو اسماء و صفات وی منشأ گرفته؛ که: «اَللّهُمَّ! إنّی أسألُكَ مِنْ جَمالِكَ بِأجْمَلِهِ، وَکُلُّ جَمالِكَ جَمیلٌ»[1]: (خداوندا! همانا از جمال و زیبایی‌ات زیباترینش را خواستارم و تمام جمال تو زیبا و جمیل است.) و نیز: «وَبِنُورِ وَجْهِكَ الَّذی أضاءَ لَهُ کُلُّ شَیءٍ، یا نُوراً یا قُدُّوسُ»[2]: (و [از تو مسئلت دارم] به نور وجه و اسماء و صفاتت که تمام اشیاء بدان روشن و نورانی است. ای نور! و ای پاک و منزّه [از هر نقص!].) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

حُسنت به اتّفاقِ ملاحت، جهان گرفت آری بـه اتّفاق، جهان مـی‌توان گـرفت
می‌خواست‌گل که دم‌زند از رنگ وبوی تـو از غیرت صبا، نفسش در دهان گـرفت[3]

و در جایی نیز می‌گوید:

آن کـه مـی‌گویند، آن بـهتر ز حُسن یـارِ مـا ایـن دارد و آن نـیز هـم
هـر دو عـالَم، یک فـروغِ روی اوست گـفتمت پـیدا و پـنهان نـیز هـم[4]

مـرو بـه خـانهٔ اربـابِ بـی مروّت دهـر
که گنج عافیت در سرای خـویشتن است

ای خواجه! عافیت، در منزلتهای والای انسانی و حیات جاودانی است، و آن گنجی می‌باشد که نزد خود، و از طریق معرفت نفس می‌توانی آن را بـه دست آری؛ که: «کَفیٰ بِالْمَرْءِ مَعرِفَةً أنْ یَعْرِفَ نَفْسَهُ.»[5]: (مرد [=انسان] را همین شناخت بس، کـه نـفس خویش را بشناسد.) و نـیز: «مَـنْ عَـرَفَ نَـفْسَهُ، جَـلَّ أمْـرُهُ»[6]: (هـر کس نَفس خـویش را

۱ـ اقبال الاعمال، ص۵۱۷، سطر ۱۲.
۲ـ اقبال الاعمال، ۷۰۷.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۷، ص ۸۲.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۹، ص ۳۰۲.
۵ و ۶ـ غرر و درر موضوعی، باب معرفة النّفس، ص ۳۸۷.

شناخت، شأن و ارج او بلند پایه می‌گردد.) این سرمایه در خانهٔ اغیار و اهل جاه و مقام و دنیا پرستان یافت نمی‌شود، «مرو به خانهٔ ارباب بی مروّت دهر» آنان تو را از توجّه به او باز می‌دارند؛ که: **«فَأَعْرِضْ عَمَّنْ تَوَلَّىٰ عَنْ ذِكْرِنَا، وَلَمْ يُرِدْ إِلَّا الْحَيَوٰةَ الدُّنْيَا، ذَٰلِكَ مَبْلَغُهُمْ مِنَ الْعِلْمِ»**[1]: (پس از هر کس که به یاد ما پشت کرده و جز زندگانی دنیا را اراده ننمود، روی گردان. این اندازهٔ آگاهی و دانش آنان است.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای نور چشم من! سخنی هست، گوش‌کن — تا ساغرت پُر است، بنوشان و نوش کن
در راه عشق، وسوسهٔ اهرمن بسی است — هُشدار و گوشِ دل به پیام سروش کن
برگ نوا تبه شد و سازِ طَرَب نماند — ای‌چنگ‌ناله بر کش و ای‌دَف! خروش کن[2]

بسوخت حافظ و در شرطِ عشق و جانبازی
هنوز بر سرِ عهد و وفای خویشتن است

محبوبا! اگر چه در راه اختیار نمودن عشقت رنجها کشیده، و آتش فراقت در دلم شعله می‌کشد؛ امّا با همهٔ مشکلات این جهان، از آن عهدی که در ازل با تو بسته بودم، سرباز نزدم، در جای می‌گوید:

عشقت نه سرسری است که از سر بدر شود — مهرت نه عارضی است که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم — با شیر اندرون شد و با جان بدر شود[3]

کنایه از اینکه: بیش از این، از خود مهجورم مدار.

۱ـ نجم: ۲۹ و ۳۰.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص ۳۳۷.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۵، ص ۱۸۶.

غزل ۸۲

عارف از پرتو می، راز نهانی دانست — گوهر هر کس از این لعل، توانی دانست
شرح مجموعهٔ گل، مرغ سحر داند و بس — که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان، بر دل کار افتاده — بجز از عشق تو، باقی، همه فانی دانست
آن شد اکنون که ز افواه عوام اندیشم — محتسب نیز از این عیش نهانی دانست
دلبر آسایش ما، مصلحت وقت ندید — ورنه از جانب ما، دل نگرانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق — هر که قدر نفس باد یمانی دانست
ای که از دفتر عقل، آیت عشق آموزی! — ترسم این نکته، به تحقیق ندانی دانست
می بیاور، که ننازد به گل باغ جهان — هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

از این غزل استفاده می‌شود که خواجه را وصالی حاصل گشته و دوام نداشته، و حضرت دوست را با تمام مظاهر عالم وجود مشاهده نموده، و بر او روشن شده کسانی که او را شناخته‌اند از طریق راهنمایی عقل نبوده، ولی این مشهود دوام نداشته، در مقام تقاضای دیگر بار آن بوده و می‌گوید:

عارف از پرتو می، رازِ نهانی دانست
گوهرِ هرکس از این لَعل، توانی دانست

عارف و هرکسی که به مقام معرفت و مشاهدهٔ جمال حضرت دوست نایل گشته، از پرتو تجلّیات او که مظاهر عالم ملکی و خلقی می‌باشند، به مشاهدات عالم امری و ملکوتی آنان پی برده، که: **«فَسُبْحانَ الَّذی بِیَدِهِ مَلَکُوتُ کُلِّ شَیءٍ»**[1]: (پس پاک و منزّه است خداوندی که ملکوت [و جنبهٔ باطنی و اسماء و صفات] هر چیز به دست [با کفایت] اوست.) و نیز: **«أَلا لَهُ الْخَلْقُ وَالأَمْرُ»**[2]: (آگاه باشید که [عالم خلق] و امر از آن اوست.) و به اسرار نهفته در آنها آگاه گشته است که: **«وَإِنْ مِنْ شَیءٍ إِلّا عِنْدَنا خَزائِنُهُ، وَما نُنَزِّلُهُ إِلّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ»**[3]: (و هیچ چیز نیست مگر اینکه گنجینه‌هایش نزد ماست و ما آن را جز به اندازهٔ معیّن [به عالم خلق] فرو نمی‌فرستیم.) و همچنین: **«أَللّهُمَّ أَرِنَا الأَشیاءَ کَماهِیَ»**[4]: (خداوندا! اشیاء را به گونه‌ای که هستند، به ما بنمایان.) عارف را با این دید از

---

۱ ـ یس: ۸۳.

۲ ـ اعراف: ۵۴.

۳ ـ حجر: ۲۱.

۴ ـ بحر المعارف، ص۳۰۹.

غیر او می‌توان شناخت؛ زیرا او اندازهٔ بهره‌مندی هر موجودی، خصوصاً انسان از اسماء و صفات و کمالات معشوق را از راه مظاهر (پرتو می) دانسته.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست — در دگر زدن، اندیشهٔ تبه دانست
زمانه افسرِ رندی نداد جز به کسی — که سر فرازی عالم، در این کله دانست
بر آستانهٔ میخانه هر که یافت سری — ز فیض جام می، اسرار خانقه دانست
دلم ز نرگس ساقی، امان نخواست به‌جان — چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست
هر آن که راز دو عالم، ز خطّ ساغر خواند — رموز جام جم از نقش خاک ره دانست[۱]

خواجه بیان فوق را با تعبیر دیگری در بیت بعد یاد آور شده و می‌گوید:

شرح مجموعهٔ گل، مرغِ سَحَر داند و بس
که نه هر کو وَرَقی خواند، معانی دانست

کنایه از اینکه: عارفان، راز نهانی جهان هستی را با سحر خیزی بدست آورده‌اند؛ که: «**وَمِنَ اللَّیْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نافِلَةً لَكَ، عَسىٰ أَنْ یَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقاماً مَحْمُوداً**»[۲]: (پس پاسی از شب را بیدار باش، در حالی که [این وظیفه] افزون برای توست، باشد که پروردگارت تو را به مقام محمود و جایگاه پسندیده‌ای برانگیزاند [و آن را به تو عطا نماید].) و نیز: «**تَتَجافىٰ جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضاجِعِ، یَدْعُونَ رَبَّهُمْ خَوْفاً وَطَمَعاً، وَمِمّا رَزَقْناهُمْ یُنْفِقُونَ. فَلا تَعْلَمُ نَفْسٌ ما أُخْفِيَ لَهُمْ مِنْ قُرَّةِ أَعْیُنٍ، جَزاءً بِما کانُوا یَعْمَلُونَ.**»[۳]: (و پهلوهایشان از خوابگاهها کناره گرفته، و از روی بیم و هراس و آز و طمع پروردگارشان را می‌خوانند، و از آنچه به ایشان روزی داده‌ایم انفاق می‌نمایند. پس هیچ کس نمی‌داند که چه چشم روشنی‌هایی، در پاداش آنچه انجام می‌دادند، برای آنان پوشیده و سربسته نگاهداری شده.) و به گفتهٔ خواجه

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۸، ص ۸۹.
۲ـ اسراء: ۷۹.
۳ـ سجده: ۱۶ و ۱۷.

در جایی:

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی گفت: باز آی، که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جَمْ، جرعهٔ می کِش که ز سرّ ملکوت پرتو جامِ جهان بین، دهدت آگاهی[1]

عرضه کردم دو جهان بر دلِ کار افتاده

به جز از عشق تو، باقی، همه فانی دانست

چون دنیا و آخرت را به اهل دل عرضه داشتم، ایشان را به آن دو، بی اعتنا یافته، و دیدم که آنان جز به تو و جمالت دل نبسته و با چشم فنا به هر دو عالم می‌نگرند، و آنها را جز ظهوراتی ناپایدار به حساب نمی‌آورند، و بجز عشقت به همه چیز به نظر فنا می نگرند، که: **«أنتَ الّذی أشرَقتَ الأنوارَ فی قُلوبِ أولیائِكَ، حتّیٰ عَرَفوكَ وَ وَحَّدوكَ [وَجَدوكَ]، وَأنتَ الّذی أزَلتَ الأغیارَ عَنْ قُلوبِ أحِبّائِكَ حَتّیٰ لَمْ یُحِبُّوا سِواكَ، وَلَمْ یَلْجَئُوا إلیٰ غَیْرِكَ، أنتَ المُونِسُ لَهُمْ حَیْثُ أوْحَشَتْهُمُ العَوالِمُ، وَأنتَ الّذی هَدَیْتَهُمْ حَیْثُ اسْتَبانَتْ لَهُمُ المَعالِمُ [إلهی!] ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟! وَمَا الّذی فَقَدَ مَنْ وَجَدَكَ؟! لَقَدْ خابَ مَنْ رَضِیَ دُونَكَ بَدَلاً، وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغیٰ عَنْكَ مُتَحَوَّلاً»**[2]: (پروردگارا! تویی که انوار را در دل اولیائت تابانیدی تا به مقام معرفت و شناسایی و توحیدت نائل آمدند [یا: تو را یافتند] و تویی که اغیار را از دلهای دوستانت زدودی تا غیر تو را به دوستی نگرفته و جز به تو پناه نبردند، تویی یار و مونس ایشان آنجا که عوالم [امکانی] ایشان را به وحشت انداخت، و تویی راهنما و راهبر ایشان، آنجا که علامتها برای ایشان آشکار گشت [معبودا!] کسی که تو را از دست دارد، چه چیز یافت و آنکه تو را یافت چه چیز از دست داد؟! مسلماً هر کس به جای تو به دیگری دل بسته و خشنود شد محروم گشت و هرکه از تو روی گردان شد، زیان برد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

مردم دیدهٔ ما جز به رُخت ناظر نیست دل سر گشتهٔ ما غیر تو را ذاکر نیست

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۰۹.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

بستهٔ دامِ بلا باد چو مرغِ وحشی طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست کیست آن‌کش سَرِ پیوندتو درخاطرنیست؟![1]

چون راز جهان هستی در یک دیدار برایم حاصل شد،

آن شد اکنون که ز افواهِ انام اندیشم

محتسب نیز از این، عیش نهانی دانست

گذشت آن زمانی که اسرار سیر خویش را از مخالفین خود می‌پوشانیدم، تا از سوز و شور درونی من آگاه نشوند؛ زیرا اکنون حالی رخ داده که نمی‌توانم آن را از دوست و دشمن بپوشانم. در جایی می‌گوید:

برخیز تا طریق تکلّف رها کنیم دکّان معرفت به دو جو بَر، بها کنیم
بر دیگران نگار، قبا پوش بگذرد ما نیز جامه‌های صبوری، قبا کنیم
هفتاد زلّت از نظر خلق در حجاب بهتر ز طاعتی، که به روی و ریا کنیم[2]

دلبر آسایشِ ما، مصلحتِ وقت ندید

ورنه از جانبِ ما، دل نگرانی دانست

حضرت دوست با آنکه از حال درونی‌ام آگاه بود و می‌دانست که چگونه در ناراحتی فراقش بسر می‌برم، اگر عنایتی نمی‌فرمود و باز از دیدارش بهره‌مندم نمی‌ساخت، به جهتی است که خود می‌داند و یا آمادگی در من نمی‌بیند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

در طریقت، هرچه پیش سالک آید، خیر اوست
در صراط المستقیم ای دل! کسی گمراه نیست
هرچه هست از قامت ناسازِ بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۶، ص ۱۰۸.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۶، ص ۲۸۸.

بـــر دَرِ مـــیخانه رفــتن کــارِ یکــرنگان بــود

خود فروشان را به کویِ میْ فروشان راه نیست[۱]

سنگ و گِل را کُنَد از یُمنِ نظر، لعل و عقیق

هـر کـه قـدرِ نَـفَسِ بادِ یَمانی دانست

کنایه از اینکه: آنان که از یُمن نظر رسول اللّه صلّی اللّه علیه و آله و اولیـاء خـدا، نَفَسی چون اویس یَمَنی با آنکه همچون وی او را نـدیده‌انـد، بـدست آورده بـاشند؛ که: «**یا أيُّهَا الَّذینَ آمَنُوا اِستَجیبُوا لِلّهِ وَلِلرَّسُولِ إذا دَعاکُمْ لِما یُحییکُم**»[۲]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! هر گاه رسول [خدا] شما را به سوی آنچه [مایهٔ] زندگانی شماست، مـی‌خوانـد، خدا و رسولش را اجابت نموده و پذیرا بـاشید.) و ارزش آن را هـم بـدانـند، مـی‌تـوانـند سنگ و گل را، لعل و عقیق نمایند و افرادی را تربیت کرده و از ظلمت عالم طبیعت بدر آورده، و به مقامات انوار ملکوتی راهنمایی کنند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

از آســـتانِ پـــیرِ مـــغان سر چرا کشـم؟

دولت در این سرا و گشایش در این در است[۳]

و در جایی نیز می‌گوید:

بار غمی که خـاطر مـا خسـته کـرده بـود / عـیـسی دمـی بـفرستاد و بـر گـرفت[۴]

و نیز می‌گوید:

به سِرِّ جامِ جَـم، آنگـه نـظر تـوانـی کـرد / که خاکِ میکده، کُحلِ بَصَر تـوانـی کـرد

گدایی درِ میخانه، طـرفه اکسـیری است / گر این عمل بکنی، خاک، زَرْ توانی‌کرد[۵]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵، ص ۶۱.

۲ـ انفال: ۲۴.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴، ص ۶۷.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۳، ص ۱۰۶.

۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

ای که از دفتر عقل، آیتِ عشق آموزی!
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

ای آن که از دیدهٔ عقل، تمنّای آیت عشق که معرفت معشوق است را در سر داری! آگاه باش که عقل راهنماست، و حضرت محبوب را با او نمی‌توان شناخت، و اگر آن را هم به بشر داده‌اند، برای تشخیص دادن راه اوست، نه چیز دیگر؛ که: **«اَلْعَقْلُ آلَةٌ أعطيناها لِمَعرِفَةِ العُبُوديّة، لا لِمَعْرِفَةِ الرُّبُوبيّة»**[1]: (عقل وسیله‌ای است که برای شناخت بندگی به ما عنایت شده است نه برای شناخت ربوبیّت.) و یا: **«وإنَّكَ أنْتَ اللّهُ الَّذي لم تَتَناهَ فِي العُقُول»**[2]: (و همانا تویی خداوندی که در عقلها متناهی نگشته و باز نایستاده‌ای [بلکه فراتر از آنها می‌باشی].) و نیز: **«بِالعُقُولِ يُعْتَقَدُ التَّصديقُ بِاللّه»**[3]: (با عقلها، می‌توان به تصدیق و باور به خداوند [و نه خود خدا] معتقد شد.) او همچنین: **«بِالعُقُولِ يُعْقَدُ مَعْرِفَتُهُ»**[4]: (با عقلها، می‌توان به شناخت او [و نه خود او] معتقد شد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ورایِ طاعتِ دیوانگان ز ما مَطلَب که شیخِ مذهبِ ما، عاقلی، گنه دانست[5]

زیرا تنها عشق است که دَرِ معرفت را به روی صاحبش باز می‌کند، و راز نهانی عالم را بر او آشکار می‌سازد.

مِیْ بیاور، که ننازد به گُلِ باغ جهان
هر که غارتگریِ بادِ خزانی دانست

کنایه از اینکه: هر هوشمندی که به نظر اعتبار به دنیا و زینت و زیبائیهای آن

۱ـ اثنی عشریه، ص ۱۹۷.
۲ـ نهج البلاغه، از خطبه ۹۱.
۳ـ بحارالانوار، ج ۴، ص ۲۳۰.
۴ـ بحارالانوار، ج ۴، ص ۲۵۳، روایت ۶.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۸، ص ۸۹.

بنگرد. به ناپایداری‌اش پی خواهد برد، و دلباختهٔ زَر و زیورش نخواهد شد. که: «اِعْلَمُوا أنّما الْحیوٰةُ الدُّنیا لَعِبٌ وَلَهْوٌ وَزِینَةٌ ... وَمَا الْحَیوٰةُ الدُّنیا إلّا مَتاعُ الْغُرُورِ»[۱]: (بدانید که زندگانی دنیا، بازی و هوسرانی و خود آرائی است ... و زندگانی دنیا جز مایهٔ فریب و گول خوردن [از هدف اصلی] بیش نیست.) و همچنین اگر توجّه کند که در این جهان نخواهد زیست، زندگی و مرگ هم برای آزمایش وی می‌باشد؛ که: «خَلَقَ الْمَوتَ وَالْحَیوٰةَ لِیَبلُوَکُمْ أیُّکُمْ أحسَنُ عَمَلاً»[۲]: (مرگ و زندگانی را آفرید، تا شما را بیازماید که کدامیک نیکوکردارتر می‌باشید.) دیدار و اُنس با او را که بهترین عمل پایدار است، بر نعمتهای دنیا برتری می‌دهد و همواره گفتارش این می‌باشد که: «وَأستَغفِرُكَ مِنْ كُلِّ لَذَّةٍ بِغَیرِ ذِكرِكَ، وَمِنْ كُلِّ راحَةٍ بِغَیرِ اُنسِكَ، وَمِنْ كُلِّ سُرُورٍ بِغَیرِ قُربِكَ وَمِنْ كُلِّ شُغلٍ بِغَیرِ طاعَتِكَ»[۳]: (و از هر لذّتی بی یادتو، و از هر آسایش بی انس تو، و از هر شادمانی و نشاطی جز قربت، و از هر کاری غیر طاعتت، آموزش می‌طلبم.) و یا این می‌شود که: «إلٰهی! فَزَهِّدْنا فیها، وَسَلِّمْنا مِنْها بِتَوفیقِكَ وَعِصْمَتِكَ ... وَاغْرِسْ فی أفئِدَتِنا أشجارَ مَحَبَّتِكَ، وَأتْمِمْ لَنا أنوارَ مَعرِفَتِكَ»[۴]: (معبودا! پس ما را در دنیا زاهد و بی میل به آن نموده، و با توفیق و نگاهداری خویش از گزند و آسیب آن سالم بدار ... و درختان مهر و دوستی‌ات را در دلهایمان بکار، و انوار معرفت و شناسایی‌ات را برای ما به پایان رسان.)

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیتِ آصفِ ثانی دانست

آری، تربیت و راهنمایی استاد روحانی، شاگرد را به کمالات انسانی نایل می‌سازد، و وجود او را کیمیا می‌گرداند؛ به گونه‌ای که مس وجودش را به طلا مبدّل

۱ ـ حدید: ۲۰.
۲ ـ ملک: ۲.
۳ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.
۴ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۲ ـ ۱۵۳.

می‌نماید و گفتار او اگر چه به صورت شعر باشد چون از دلی پاک از هوا و هوس به زبان و کاغذ نقش می‌بندد، آویزهٔ گوش هر شنونده و زینت بخش کلام هر گوینده می‌گردد. خواجه هم می‌خواهد بگوید: اگر گفتار من مورد توجّه اهل کمال و اندیشمندان قرار گرفته، در اثر مصاحبت با اهل کمال بود؛ که: «**أكْثَرُ الصَّلاحِ وَالصَّوابِ فی صُحْبَةِ أولِی النُّهیٰ وَالألْبابِ**»[1]: (بیشتر صلاح و درستی در نشست و برخاست با صاحبان عقل و خرد می‌باشد.) و نیز: «**خَيْرُ الإخْتِيارِ صُحْبَةُ الأخْيارِ**»[2]: (بهترین گزینش نشست و برخاست با خوبان است.) و همچنین: «**مُجالَسَةُ الأبْرارِ تُوجِبُ الشَّرَفَ**»[3]: (نشست و برخاست با نیکان موجب شرافت و برتری است.)



---

۱ و ۲ ـ غرر و درر موضوعی، باب المصاحبة، ص ۱۹۶.

۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب المصاحبه، ص۱۹۸.

غزل ۸۳

حاصلِ کارگهِ کون و مکان این همه نیست — باده پیش آر، که اسبابِ جهان این همه نیست

از دل و جان، شرفِ صحبتِ جانان غرض است — همه آن است و گرنه، دل و جان این همه نیست

منّتِ سدره و طوبی، ز پیِ سایه مکش — که چو خوش بنگری ای سروِ روان! این همه نیست

دولت آن است، که بی خونِ دل آید به کنار — ورنه با سعی و عمل، باغِ جنان این همه نیست

پنج روزی که در این مرحله، مهلت داری — خوش بیاسای زمانی، که زمان این همه نیست

بر لبِ بحرِ فنا منتظرم ای ساقی! — فرصتی دان، که ز لب تا به دهان این همه نیست

زاهد! ایمن مشو از بازیِ غیرت، زنهار! — که رهِ صومعه تا دیرِ مغان، این همه نیست

دردمندیِ منِ سوخته زار و نزار — ظاهراً حاجتِ تقریر و بیان، این همه نیست

از تهتّک مکن اندیشه و چون گل خوش باش — زآنکه تمکینِ جهانِ گذران، این همه نیست

نامِ حافظ رقمِ نیک پذیرفت، ولی
پیشِ رندان، رقمِ سود و زیان این همه نیست

خواجه در این غزل، نصایحی را به خود و راهیان طریق حضرت دوست نموده و می‌گوید:

حاصلِ کارگهِ کون و مکـان ایـن هـمه نـیست
باده پیش آر، که اسباب جهان این همه نـیست

ای خواجه! و یا ای سالك! تو را در این دارالتّجارهٔ دنیا برای تکامل نفس خـویش و رسیدن به مدارج قربِ دوست آورده‌اند، آن را مغتنم شمار، و با یاد و توجّه بـه او، از عمر گرانمایهٔ خود استفاده کن؛ که: «إنَّ عُمْرَكَ مَهْرُ سَعادَتِكَ، أنْ أنْفَذْتَهُ فی طاعَةِ رَبِّكَ»[1]: (بدرستی که عمر تو کابین سعادت و خـوشبختی تـوست، اگـر آن را در طـاعت و عـبادت پروردگارت سپری و صرف نمایی.) و نـیز: «إنَّ أوْقاتَكَ أجْزاءُ عُمْرِكَ، فَلا تَنْفُذْ لَكَ وَقْتاً إلّا فیما یُنْجیكَ»[2]: (براستی که اوقات تو جزء جزء عمر توست، پس هـیچ وقـتی را جـز در آنـچه مایهٔ نجات توست، صرف مکن.)؛ تـا از تـعلّقات بـه اسباب جـهان رهـایی یـابی، و از مشاهدات و انس با حضرتش بهره‌مند گردی؛ زیرا دنیا و کارگاه عالم طبیعت ارزش آنکه سرمایهٔ کوتاه عمر را صرف آن کنی، ندارد، که: «اَللّهُمَّ! وَلا تَجْعَلِ الدُّنیا أكْبَرَ هَمِّنا، وَلا مَبْلَغَ عِلْمِنا»[3]: (خداوندا! دنیا را بزرگترین همّ و غم و نهایت آگاهی و دانش ما قـرار مـده.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

مـزرعِ سبزِ فـلک دیـدم و داسِ مَـهِ نـو　　　یادم از کِشتهٔ خـویش آمـد و هـنگام دِرو

---

۱ و ۲ـ غرر و درر موضوعی، باب العمر، ص۲۷۶.
۳ـ اقبال الأعمال، ص ۷۰۰.

گفتم: ای بخت! بخسبیدی و خورشید دمید — گفت: با این همه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شبگرد مکن، کاین عیّار — تاج کاووس ربود و کمرِ کیخسرو
هر که در مزرع دل، تخم وفا سبز نکرد — زرد رویی کِشد از حاصِل خود، گاهِ دِرو[1]

زیرا:

از دل و جان، شَرَفِ صُحبت جانان غرض است
همه آن است وگرنه، دل و جان این همه نیست

حضرت محبوب، دل و جان به بشر عنایت نموده، تا به وسیلهٔ آن، با بندگی خالصانه به مقام قربش راه یابد و با او انس گیرد؛ وگرنه این دو را بدون مصاحبت حضرت حق ارزشی نیست که: «**وَما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالإنسَ إلّا لِيَعْبُدُونِ**»[2]: (و جنّ و انس را نیافریدم مگر برای آنکه مرا بپرستند.) و یا: «**وَما خَلَقْنَا السَّماءَ وَالأرْضَ وَما بَيْنَهُما لاعِبِينَ**»[3]: (و ما آسمان و زمین و تمام آنچه که میان آن دو وجود دارد را، از روی بازی و بی‌هدف نیافریدیم.) و نیز: «**وَما خَلَقْنَا السَّمٰواتِ وَالأرْضَ وَما بَيْنَهُما إلّا بِالْحَقِّ**»[4]: (و ما آسمانها و زمین و تمام آنچه که میان آن دو وجود دارد را جز به حقّ نیافریدیم.) و همچنین: «**أفَحَسِبْتُمْ أنَّما خَلَقْناكُمْ عَبَثاً، وَأنَّكُمْ إلَيْنا لا تُرْجَعُونَ**»[5]: (پس آیا چنین می‌پندارید که شما را بیهوده آفریدیم و شما به سوی ما بازگردانده نمی‌شوید؟!)

و به گفتهٔ خواجه در جایی:

مرغ دلم طایری است، قدسی عرش آشیان — از قفس تن ملول، سیر شده از جهان
از در این خاکدان، چون بپرد مرغ ما — باز نشیمن کند، بر سرِ آن آشیان

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۱، ص ۳۶۲.
۲ـ ذاریات: ۵۶.
۳ـ انبیاء: ۱۶.
۴ـ دخان: ۳۸.
۵ـ مومنون: ۱۱۵.

چون بپرد زین جهان، سدره بود جای او تکیه گه بازِ ما، کنگرهٔ عرش دان

عالم علوی بود، جلوه گهِ مرغ ما آبخور او بود، گُلشنِ باغ جنان[1]

مُنّتِ سدرهٔ طوبی، ز پی سایه مکش

که چو خوش بنگری ای سروِ روان! این همه نیست

بشر، به اقتضای طبیعت مادّی‌اش، خوشگذرانی در دو عالم و لذّت نفس را می‌طلبد، و لذا به «**لَهُمْ ما یَشاؤونَ فیها**»[2]: (برای آنان هرچه بخواهند، در آنجا [= بهشت] فراهم است.) عالَم دیگر نظر دارد، و به «**وَلَدَیْنا مَزیدٌ**»[3]: (و آنچه نزد ماست، افزونتر است.) اش عنایت ندارد، تا در طلب آن از طریقش برآید، و نمی‌داند که: «**لَهُمْ ما یَشآؤونَ**» در برابر «**وَلَدَینا مَزیدٌ**» به حساب نمی‌آید.

خواجه هم می‌خواهد به خود و سالکین بگوید: چرا چون زاهد، اعمال خود را برای رسیدن به سایهٔ سدره و طوبی انجام دهیم، و از «**أُولئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُومٌ**»[4]: (برای آنان روزی مشخصی وجود دارد.) و یا: «**فی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلیكٍ مُقْتَدِرٍ**»[5]: (در جایگاه صدق و راستی نزد پادشاه توانا و مقتدر.) غفلت کنیم؟

بهشت و نعمتهای آن در برابر چنان مقاماتی کمترین ارزش را دارد. علاوه بر اینکه از نعمتهای ظاهری آن نیز برخوردار خواهیم شد؛ که: «**وَعَدَ اللّهُ الْمُؤْمِنینَ وَالْمُؤْمِناتِ جَنّاتٍ تَجْری مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهارُ خالِدینَ فیها، وَمَساكِنَ طَیِّبَةً فی جَنّاتِ عَدْنٍ، وَرِضْوانٌ مِنَ اللّهِ أَكْبَرُ، ذلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظیمُ**»[6]: (خداوند به مردان و زنان مؤمن بهشتهایی را نوید داده که از زیر [درختان] آن جویها روان است، در حالی که جاودانه در آنجا خواهند بود،

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۲، ص ۳۵۰.

۲ـ ق: ۳۵.

۳ـ ق: ۳۵.

۴ـ صافات: ۴۱.

۵ـ قمر: ۵۵.

۶ـ توبه: ۷۲.

و [نیز] جایگاههای پاکیزه‌ای در بهشتهای عدن و جاودان، و خشنودیی از جانب خداوند بزرگتر [از این دو] است، این همان رستگاری بزرگ می‌باشد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

به جانِ پیر خرابات و حقّ صحبت او / که نیست در سرِ من، جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جایِ گنهکاران است / بیار باده که مستظهرم به رحمت او
چراغ صاعقهٔ آن شراب، روشن بادا! / که زد به خرمن من، آتش محبّت او[1]

دولت آن است کـه بی‌خونِ دل آید به کنار
ور نه با سعی و عمل، باغ جِنان این همه نیست

بهشت و نعمتهای آن با کوشش و عمل بدست می‌آید، امّا **«وَلَدَيْنا مَزيدٌ»** و **«وَرِضْوانٌ مِنَ اللهِ أكبَرُ»**[2] فضیلت و کرامتی است از حضرت دوست بر کسانی که در این عالم، خلوص در بندگی داشته‌اند و آن در مقابل علم نیست؛ پس سزاوار آن است که ای خواجه! ذکر و توجّه به او را اختیار نمایی، و در پی رضایتش بوده باشی، به بهشت و نعمتهایش؛ که: **«ومِنَ النّاسِ مَنْ يَشري نَفْسَهُ ابْتِغاءَ مَرْضاتِ اللّهِ»**[3]: (و برخی از مردم، نفْس خویش را در طلب خشنودی خداوند می‌فروشند.) و یا: **«أجْدَرُ الأشياءِ بِصِدْقِ الإيمانِ، ألرِّضا وَالتَّسْليمُ»**[4]: (سزاوارترین و زیبنده‌ترین چیزها به راستی ایمان، خشنودی و تسلیم [در برابر قضای پروردگار] می‌باشد.) و نیز: **«رَأسُ الطّاعَةِ الرِّضا»**[5]: (برترین طاعت و عبادت، خشنودی [به قضای الهی] است.) و همچنین: **«رِضَى اللّهِ سُبْحانَهُ أقْرَبُ غايَةٍ تُدرَكُ»**[6]: (خشنودی خداوند سبحان نزدیکترین غایت و فرجامی است که می‌توان بدان رسید.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۵، ص ۳۵۸.
۲ـ توبه: ۷۲.
۳ـ بقره: ۲۰۷.
۴ و ۵ و ۶ـ غرر و درر موضوعی، باب الرضا، ص ۱۳۸.

ما آزموده‌ایم در این شهر بختِ خویش
باید برون کشید از این ورطه رَختِ خویش
از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم
آتش زدم چو گُل به تن لَختْ لَختِ خویش
خواهی که سخت و سُستِ جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهدِ سست و سخنهای سخت خویش[1]

لذا باز می‌گوید:

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

ای خواجه! مهلتی را که در این چند روزه دنیا داده‌اندت، به یاد و ذکر و توجّه به حضرت دوست و بندگی خالصانهٔ او بپرداز، تا مورد عنایتهای خاصّ وی در دو جهان قرار گیری، با غم و غصّهٔ کم و زیاد و راحتی و ناراحتی و فقر و غنای آن سرمایهٔ عمر را از دست مده، و بدان که تمامی امور در دست باکفایت و به مشیّت و خواستهٔ اوست، و بی اذنش کسی را چیزی نرسد و مانع نشود؛ که: «**یا أباذَرّ! ألا اُعَلِّمُكَ كَلِماتٍ يَنفَعُكَ اللهُ عَزَّوَجَلَّ بِهِنَّ؟ قُلْتُ: بَلى، يا رَسولَ اللهِ! قالَ: إحْفَظِ اللهَ يَحْفَظْكَ؛ إحْفَظِ اللهَ، تَجِدْهُ أمامَكَ. تَعَرَّفْ إلَى اللهِ فِي الرَّخاءِ، يَعْرِفْكَ فِي الشِّدَّةِ، وَإذا سَألْتَ، فَاسْألِ اللهَ عَزَّوَجَلَّ، وَإذا اسْتَعَنْتَ فَاسْتَعِنْ بِاللهِ؛ فَقَدْ جَرَى الْقَلَمُ بِما هُوَكائِنٌ إلى يَوْمِ الْقِيامَةِ؛ فَلَوْ أنَّ الْخَلْقَ كُلَّهُمْ جَهَدوا أنْ يَنفَعُوكَ بِشَيءٍ لَمْ يَكْتُبْ لَكَ، ما قَدَرُوا عَلَيْهِ، وَلَوْ جَهَدُوا أنْ يَضُرُّوكَ بِشَيءٍ لَمْ يَكْتُبْهُ اللهُ عَلَيْكَ، ما قَدَرُوا عَلَيْهِ. فَإنِ اسْتَطَعْتَ أنْ تَعْمَلَ لِلّهِ عَزَّوَجَلَّ بِالرِّضىٰ فِي الْيَقينِ، فَافْعَلْ. وَإنْ لَمْ تَسْتَطِعْ، فَإنَّ فِي الصَّبْرِ عَلىٰ ما تَكْرَهُ خَيْراً كَثيراً، وَإنَّ النَّصْرَ مَعَ الصَّبْرِ، وَالْفَرَجَ مَعَ الْكَرْبِ، وَإنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْراً**»[2]: (ای ابوذر! آیا سخنانی به تو نیاموزم که خداوند - عزّ وجلّ - به وسیلهٔ آنها به تو نفع

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۵، ص ۲۶۲.

۲ـ بحار الانوار، ج۷۷، ص۸۹ـ ۹۰.

رساند؟ [می‌گوید:] عرض کردم: بله، ای رسول خدا! فرمود: خدا را [در نظر و دلت] نگاه دار، تا تو را [از خطا و معصیت] نگاه دارد. خدا را نگاه دار، تا او را در پیشاپیش [و راهنمای] خویش بیابی. خود را در [حال] فراخی و خوشی به [درگاه] خداوند بشناسان [و به دعا و عبادت او مشغول باش]، تا او را در [حال] سختی و رنج بشناسد. و هرگاه [چیزی] خواستی، [تنها] از خداوند - عزّ وجلّ بخواه، و هر هنگام که یاری می‌جویی، [تنها] از خداوند یاری جوی؛ زیرا قلم [قضای الهی] به آنچه که تا روز قیامت پدید خواهد آمد جاری و روان گشته، پس اگر همهٔ مخلوقات بکوشند چیزی را که خدا برای تو ننوشته به تو رسانند، نخواهند توانست، و اگر تلاش نمایند به چیزی که خداوند علیه تو ننوشته، به تو ضرر و آسیب رسانند، قادر نخواهند بود؛ پس اگر توانستی که عملت برای خداوند - عزّوجلّ - بر اساس رضا و خشنودی در یقین و باور [به او] باشد، [چنین] کن، و اگر نتوانستی، بی‌گمان در شکیبایی بر آنچه نمی‌پسندی، خیر فراوانی است، و براستی که یاری و کمک [خداوند] همراه صبر و شکیبایی است، و گشایش با [تحمّل] سختی است و همانا همراه با هر سختی و رنجی، آسانی و راحتی است.»

بر لبِ بحر فنا منتظرم ای ساقی!
فرصتی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست

از این بیت استفاده می‌شود: که خواجه را کمال فنا دست داده، و در پی بقاء باللّه بوده. می‌گوید: محبوبا! حال که مرا با تجلّیات خود فانی ساختی، انتظار دارم که از لبت (که نوع دیگری از تجلّیات توست)، آب حیات ابدی‌ام بخشی، تا باقی به تو گردم، و در عین اینکه با همه‌ام، بی‌آنکه توجّه به همه داشته باشم، از مشاهداتت بی‌بهره نباشم؛ که: «**إلٰهي! أَمَرْتَ بِالرُّجُوعِ إِلَى الآثارِ، فَارْجِعْني إِلَيْكَ بِكِسْوَةِ الأَنْوارِ وَهِدايَةِ الإِسْتِبْصارِ، حَتّى أَرْجِعَ إِلَيْكَ مِنْها، كَما دَخَلْتُ إِلَيْكَ مِنْها، مَصُونَ السِرِّ عَنِ النَّظَرِ إِلَيْها، وَمَرْفُوعَ**

الْهِمَّةِ عَنِ الإعْتِمادِ عَلَيْها؛ إنَّكَ عَلى كُلِّ شَيْءٍ قَديرٌ.»[1]: (بار الها! [پس از آنکه مرا به مشاهدهٔ انوارت مفتخر نمودی] امر فرمودی باز به آثار و مظاهرت بازگشت نموده و به آنها توجّه داشته باشم، پس به پوشیدن جامهٔ [مشاهده] انوارت و به راهنمایی که در آن بصیرت را از تو وام گیرم، به سوی خودت باز گردان، تا همان گونه که از طریق آثار به انوارت راه یافتم، [پس از توجّه به آثار باز] از این راه به تو باز گردم، در حالی که باطنم از نظر و توجّه [استقلالی] دادن به مظاهر معصون و محفوظ باشد، و همّت و اندیشه‌ام از تکیه نمودن و بستگی به آنها بلندتر باشد، که تو بر هرچیز توانایی.) و نیز: **«إلٰهي! وَاجْعَلْني مِمَّنْ نادَيْتَهُ فَاجابَكَ، وَلاحَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِكَ، فَناجَيْتَهُ سِرّاً، وَعَمِلَ لَكَ جَهْراً،»**[2]: (بار الها! مرا از آنانی قرارده که ندایشان کردی و اجابتت نمودند و به آنها نظر افکندی و در برابر جلال و عظمتت مدهوش گشتند، سپس در باطن با آنها مناجات کردی و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند.)

و ممکن است (به قرینهٔ ابیات قبل و بعد) مراد خواجه از بیت، تقاضای فنا و وصال باشد. بخواهد با این بیان تمنّای آن را بنماید و بگوید:

برگ نوا تبه شد و سازِ طَرَب نماند ای چنگ؛ ناله برکش و ای‌دف! خروش کن
ساقی! که جامت از می صافی تُهی مباد! چشم عنایتی به منِ دُرد نوش کن
سر مست در قبای زَرْ افشان چو بگذری یک بوسه، نَذرِ حافظِ پشمینه پوش کن[3]

زاهدا! ایمن مشو از بازیِ غیرت، زنهار!
که رَهِ صومعه تا دیرِ مغان این همه نیست

ای زاهدی که دست از صومعه و جایگاه عبادت و زهد خشک خود بر

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۲، ص ۳۳۸.

نمی‌داری، و از خانقاهیان و اعمال آنان بیزاری می‌جویی! میان ایشان و تو فاصله‌ای از نظر خدا پرستی نیست، تنها در نیّت عمل با یکدیگر اختلاف سلیقه دارید، عبادات تو برای رسیدن به نعمتهای بهشتی است، و به شرک خفی آلوده می‌باشد؛ ولی عبادات ایشان از روی عشق و محبّت به دوست می‌باشد، وگرنه هر دو از بهشت و نعمتهای آن استفاده می‌کنید؛ پس بیا و از صومعه و انکار آن قدمی فراتر گذار، و به اخلاص در عمل بپرداز، که غیرت حضرت دوست قبول نمی‌کند کسی دم از غیر او زند، و بدان چون از این جهان چشم پوشی و بروی، از کردار خود نادم، و «رَبِّ! ارْجِعُونِ لَعَلّی أَعْمَلُ صالِحاً فیما تَرَکْتُ»[1]: (پروردگارا! مرا بازگردان، امید آنکه در آنچه [از اموال] ترک گفتم، عمل صالح و شایسته انجام دهم.) خواهی گفت، و جواب «کَلّا إِنَّها کَلِمَةٌ هُوَ قائِلُها»[2]: (هرگز، آن کلمه‌ای است که او گویندهٔ آن است [و ارزش شنیده شدن را ندارد.]) خواهی شنید.

و ممکن است مراد خواجه از بیت این باشد که: زهدا! از غیرت حضرت محبوب ایمن مباش، که روزی از عبادات قشری و شرک آمیزت جدا سازد، و از صومعه به دیر مغانت رهنمون شود.

دردمندی چو من سوختهٔ زار و نزار
ظاهراً حاجت تقدیر و بیان این همه نیست

محبوبا! از حال و ناراحتیهای روزگار هجرانم آگاهی، و نیازی به آنکه شرح دهم ندارد. عنایتی و ترحّمی به این شکسته دل و سوختهٔ زار بفرما؛ که: «إِلٰهی! کَسْری لایَجْبُرُه إِلّا لُطْفُکَ وَحَنانُکَ ... وَغُلَّتی لا یُبَرِّدُها إِلّا وَصْلُکَ، وَلَوْعَتی لایُطْفِئُها إِلّا لِقاؤُکَ، وَشَوْقی إِلَیْکَ لایَبُلُّهُ إِلّا النَّظَرُ إِلی وَجْهِکَ، وَقَراری لایَقِرُّ دُونَ دُنُوّی مِنْکَ»[3]: (معبودا! شکستم را جز لطف و

۱ـ مؤمنون: ۹۹.
۲ـ مؤمنون: ۱۰۰.
۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ ـ ۱۵۰.

مهربانی‌ات درمان نمی‌کند ... و سوز و حرارت درونی‌ام را جز وصالت فرو نمی‌نشاند و آتش باطنی‌ام را جز لقایت خاموش نمی‌کند، و به شوقم به تو، جز نظر به روی [اسماء و صفات] ات آب نمی‌پاشد، و قرارم جز به نزدیکی به تو آرام نمی‌گیرد.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای که در کُشتن ما هیچ مدارا نکنی! سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندانِ غمت، زَهْرِ هَلال دارند قصد این قوم خطر باشد، هین تا نکنی!
رنج ما را که توان بُرد به یک گوشهٔ چشم شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی[1]

از تهتّک مکن اندیشه و چون گل خوش باش
زآنکه تمکین جهانِ گذران این همه نیست

ای خواجه! اگر به صحیح بودن راه و روش خود یقین داری، سرزنش دشمنانت را به خود راه مده، و چون گُل خوش و بر افروخته باش، زیرا زندگی در این جهان چند روزی بیش نیست، و منزلگاه ابدیّت سرای دیگر است؛ که: **«إنّا لِلّهِ، وَإنّا إلَیْهِ راجِعُونَ»**[2]: (همانا ما از آن خدائیم و به سوی او باز می‌گردیم.) و نیز: **«وَإنّا إلی رَبِّنا لَمُنقَلِبُونَ»**[3]: (و حتماً ما به سوی پروردگارمان باز می‌گردیم.) و یا: **«یا أیُّهَا الإنْسانُ! إنَّكَ کادِحٌ إلی رَبِّكَ کَدْحاً، فَمُلاقیهِ»**[4]: (ای انسان! بی‌گمان تو با تلاش و کوشش ویژه‌ای به سوی پروردگارت می‌روی، پس او را ملاقات خواهی نمود.) و پس از این عالم، بد خواهانت بر اشتباه خود پی خواهند برد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

دل بدان رودِ گرامی، چه کنم گر ندهم؟ مادرِ دَهْر، ندارد پسری بهتر از این

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۴، ص ۳۸۳.
۲ـ بقره: ۱۵۶.
۳ـ زخرف: ۱۴.
۴ـ انشقاق: ۶.

ناصحم گفت: که جز غم چه هنر دارد عشق؟ گفتم:ای خواجهٔ غافل! هُنری بهتر از این[1]

نـــامِ حـــافظ رَقَــمِ نــیک پــذیرفت ولی
پیشِ رندان، رَقَم سود و زیان این همه نیست

ای دوستان! اگر چه نامم بر سر زبانها افتاده و همه مرا در گفتارم مـی‌ستایند، ولی این ستودنها نزد رندان بی‌ارزش می‌باشد، من از خود چه دارم که بدان ببالم، و یـا از نداشتنش آزرده خاطر شوم. سخن محبوب من این است کـه: «**ما أصابَ مِنْ مُصیبَةٍ فِـی الأرْضِ وَلا فی أنفُسِکُمْ إلّا فی کتابٍ مِنْ قَبْلِ أنْ نَبْرَأها، إنَّ ذٰلِکَ عَلَی اللّٰهِ یَسیرٌ، لِکَیْ لا تَسْوْا عَلی ما فاتَکُمْ وَلا تَفْرَحُوا بِما آتاکُمْ؛ وَاللّٰهُ لا یُحِبُّ کُلَّ مُخْتالٍ فَخُورٍ**»[2]: (هـیچ مـصیبتی در زمـین و در وجود خودتان به شما نمی‌رسد، مگر پیش از آنکه آن را [در این عالَم] بیافرینیم، در کـتابی ثبت است، همانا این بر خداوند آسان است، [این حقیقت را بازگو نمودیم] تا بـر آنـچه از دستتان می‌رود ناراحت نگشته، و به آنچه خداونـد بـه شـما عـطا مـی‌فرماید، خـوشحال و شادمان نگردی، [زیرا] خداوند، خـودخواه و خـودپسند بسیار بـه خـود بـالنده را دوست نمی‌دارد.)

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۵، ص ۳۵۱.

۲ـ حدید: ۲۳.

بحری است بحرِ عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند، چاره نیست

آن دم که دل به عشق دهی، خوش دمی بود
در کارِ خیر، حاجتِ هیچ استخاره نیست

ما را به منعِ عقل مترسان و می بیار
کآن شحنه در ولایت ما، هیچ کاره نیست

از چشمِ خود بپرس، که ما را که می‌کُشد
جانا! گناهِ طالع و جرمِ ستاره نیست

رویش، به چشمِ پاک توان دید چون هلال
هر دیده، جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

فرصت شمُر طریقهٔ رندی، که این نشان
چون راه گنج، بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ به هیچ روی
حیران از آن دلم، که کم از سنگِ خاره نیست

بیشتر خطابات خواجه در غزلیّاتش، خود اوست، نه دیگران، اگرچه ایشان از آن بهره ببرند، از بیت ختم این غزل ظاهر می‌شود وی در انتظار دیدار حضرت محبوب بسر می‌برده، ولی چون دری به رویش گشوده نمی‌شده، گاهی خویش را به استقامت در طریق سفارش نموده و گاهی به علّت محرومیّتش اشاره کرده و می‌گوید:

بحری است بحرِ عشق که هیچش کناره نیست

آنجا جز آنکه جان بسپارند، چاره نیست

ای خواجه! دریای عشق و محبّت حضرت دوست، دریایی بی‌ساحل است و به نهایت آن راه نمی‌توان یافت، مگر آن زمانی که با جان فشاندن به نیستیِ خود فعلاً و صفتاً و اسماً و ذاتاً راه‌یابی، به گونه‌ای که نه عاشقی بماند و نه عشقی، و همه معشوق باشد و بس؛ که: «**یا مَنِ اسْتَویٰ بِرَحْمانِیَّتِهِ! فَصارَ الْعَرْشُ غَیْباً فی ذاتِهِ، مَحَقْتَ الآثارَ بالآثارِ، وَمَحَوْتَ الأغیارَ بِمُحیطاتِ أفلاکِ الأنوار**»[1]: (ای خدایی که با صفت رحمانیت [بر تمام موجودات] چیره گشته و احاطه نمودی؛ پس عرش [موجودات] در ذاتت غایب گشت، آثار مظاهر را با آثار خویش از بین برده و اغیار را با افلاک انوار احاطه کننده‌ات محو نمودی.) بخواهد به خود خطاب کرده و بگوید: مشکل راه نیافتنت به حضرت دوست، آمادگی نداشتن برای جان سپردن به پیشگاهش می‌باشد؛ با این همه:

آن دم که دل به عشق دهی، خوش دمی بود

در کارِ خیر، حاجت هیچ استخاره نیست

---

۱ ـ اقبال الاعمال: ص ۳۵۰.

بهترین لحظه و گرامی‌ترین دَمْ برای تو خواجه! هنگامی است که آن را بـه عشـق معشوق حقیقی بگذرانی، اگرچه دیدارت حاصل نشده باشد، و آن محتاج استخاره و اینکه آن را اختیار کنم یا نه ندارد، و بگو: «اللّهمّ! إنّی اَجِدُ سُبُلَ المَطالِبِ إلَیْکَ مُشرَعَةً، وَمَناهِلَ الرَّجاءِ لَدَیْکَ مُترَعَةً ... وَقَدْ عَلِمْتُ أنَّ أفضَلَ زادِ الرّاحِلِ إلَیْکَ عَزْمُ إرادَةٍ یَخْتارُکَ بِها، وَقَدْ ناجاکَ بِعَزمِ الإرادَةِ قَلْبی»[1]: (خداوندا! براستی که من راههای خواسته و حوایج [بندگان] را به تو روشن، و آبشخورهای امیدواری به درگاهت را پر آب و لبریز می‌یابم ... و دانسته‌ام که بی‌گمان برترین توشهٔ کسی که به سوی تو کوچ می‌کند، اراده و تصمیمی جدّی است که بدان تو را بر می‌گزینند. و بدرستی که دلم با اراده و تصمیم جدّی با تو در مناجات می‌باشد.) و بگو:

«إلهی! فَاسْلُکْ بِنا سُبُلَ الْوُصُولِ إلَیْکَ، وَسَیِّرنا فی أقرَبِ الطُّرُقِ لِلْوُفُودِ عَلَیْکَ، قَرِّبْ عَلَیْنَا الْبَعیدَ، وَسَهِّلْ عَلَیْنَا الْعَسیرَ الشَّدیدَ»[2]: (معبودا! پس ما را در راههای وصول و رسیدن به درگاهت رهسپار ساز و در بهترین راههای بار یافتن بر خویش راهی گردان، دور را بر ما نزدیک، و [کار] دشوار و سخت را بر ما آسان گردان.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخِ کبود — هم بدست آورمش باز به پرگارِ دگر
یار اگر رفت‌وحقِ صحبتِ دیرین‌نشناخت — حاش لِلّه!که روم من ز پی یار دگر[3]

ما را به منعِ عقل، مترسان و مِیْ بیار
کآن شحنه در ولایتِ ما، هیچ کاره نیست

آری، حضرت دوست عقل بشر را چون داروغه و محافظی قرار داده، تا وی با آن به خطا و صواب رهنمون شود؛ که: «اَلْعَقْلُ رَسُولُ الْحَقِّ»[4]: (عقل پیک و گسیل داشته

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۷۸.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۳، ص ۲۳۶.
۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۲۵۵.

شدهٔ حق می‌باشد.) و نیز: «بِالعَقْلِ صَلاحُ کُلِّ أمْرٍ»[۱]: (صلاح و درستی هر چیز به عقل است.) و نیز: «أیْنَ العُقولُ المُسْتَصْبِحَةُ بِمصابیحِ الهُدیٰ»[۲]: (کجایند عقلهایی که چراغهای هدایت را روشن می‌نمایند؟) و همچنین: «ألعَقْلُ آلَةٌ أعْطیناها لِمَعرِفَةِ العُبُودیَّةِ لا لِمَعْرِفَةِ الرُّبُوبِیَّةِ»[۳]: (عقل وسیله‌ای است که برای شناخت بندگی به ما عنایت شده است نه برای شناخت ربوبیّت.)؛ ولی با این همه؛ او در کشور عشق حضرت دوست حکومتی ندارد، تا عاشق را از خطرات و ناملایمات آن بر حذر دارد، آنجا عشق است که مکاره و ناملایمات را با شیرینی می‌پذیرد و مکروهی نمی‌بیند.

خواجه هم در این بیت خطاب به زاهد و واعظ نموده و می‌گوید: ما را از عشق جانان بر حذر مدارید و مگویید که عقل بدان راهنما نمی‌باشد. چرا که عقل را در مملکت عشق راه نیست، اگر می‌توانید ما را به محبوب و عشق او توجّه دهید، تا بیشتر مست گردیم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

خدا را ای‌نصیحت گو! حدیث از مطرب و می گو
که نقشی در خیالِ ما، از این خوشتر نمی‌گیرد
صراحی می‌کشم پنهان و مردم، دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق، در دفتر نمی‌گیرد
میان گریه می‌خندم، که چون شمع اندر این مجلس
زبان آتشینم هست، امّا در نمی‌گیرد
چه خوش صید دلم کردی؛ بنازم چشم مستت را!
که کس آهوی وحشی را، از این خوشتر نمی‌گیرد[۴]

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص۲۵۸.
۲ـ غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۲۵۷.
۳ـ الاثنی عشریة، ۱۹۷.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۴، ص ۱۵۷.

و ممکن است خطاب خواجه در بیت به حضرت معشوق باشد و بگوید: ما را مگو از این کارت دست بکش، عقلت کجا اجازه می‌دهد راه پر خطر عشق بپیمایی، زیرا او را در کار عشق فرمانی نمی‌باشد، تنها مِیْ بیاور و با تجلّیاتت از خویشمان بگیر، تا از منع عقل نیاندیشیم.

از چشم خود بپرس که ما را که می‌کُشد؟
جانا! گناهِ طالع و جُرمِ ستاره نیست

محبوبا! چون با چشم و جذبات جمالی‌ات، به ما مِیْ دادی و از خویش گرفتی، مپرس که چه کس کُشتمان. از خود بپرس که ما را که می‌کُشد؟ آنچه از خود می‌دانستم به غارت بردی، و این کشته شدنْ در پیشگاهت مطلوب ماست، و بخت و ستاره را جرمی در این امر نیست. در جایی می‌گوید:

خیز و در کاسهٔ زَر، آب طربناک انداز　　پیش از آنی که شود کاسهٔ سَر، خاک انداز
عاقبت منزل ما وادیِ خاموشان است　　حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
دل ما را که ز مارِ سَرِ زُلفِ تو بِخَست　　از لب خود به شفاخانهٔ تریاک انداز
چشم آلوده، نظر از رخِ جانان دور است　　بر رخِ او، نظر از آینهٔ پاک انداز
چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظا!　　وین قبا در رَهِ آن قامتِ چالاک انداز[1]

رویش به چشمِ پاک توان دید چون هلال
هر دیده، جایِ جلوهٔ آن ماه پاره نیست

ای خواجه! دیدهٔ دل را با اخلاص در بندگی و صفای عبودیّت پاکیزه بنما، تا او را مشاهده نمایی؛ که: «رَأَتْهُ القُلُوبُ بِحَقَائِقِ الإیمانِ»[2]: (دلها با ایمانهای راستین خویش، او را می‌بینند.)؛ امّا اگر از تعلّقات و خواطرِ عالمِ طبیعت رها نشده باشی، کجا

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۴۴.
۲ ـ بحارالأنوار، ج ۴، ص ۲۷، روایت ۲.

می‌توانی او را ببینی؟! که: «أنّ الحِجابَ عَنِ الْخَلْقِ لِكَثْرَةِ ذُنوبِهِم»[۱]: (همانا حجاب و نهان بودن [خداوند] از خلق، به خاطر فراوانی گناهان آنان است.) و نیز: «وَأنَّكَ لا تَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ الّا أنْ [وَلكن] تَحْجُبَهُمُ الأعمالُ السَّيِّئَةُ [الآمالُ] دُونَكَ»[۲]: (و همانا تو از مخلوقاتت در حجاب و پرده نیستی، مگر آنکه [و یا: لیکن] اعمال و کردار ناپسند و زشت [یا آرزوهای] آنان، ایشان را از تو محجوب سازد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

چو دست بر سَرِ زلفش زنم به تاب رود — ور آشتی طلبم بر سَرِ عتاب رود
چو ماهِ نو رَهِ نظّارگانِ بیچاره — زَنَد به گوشهٔ ابرو و در حجاب رود
تو خود حجاب‌خودی، حافظ! از میان برخیز — خوشا کسی که دراین راه بی‌حجاب رود![۳]

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان
چون راهِ گنج، بر همه کس آشکاره نیست

ای خواجه! اکنون که به گنج معرفت و شناسایی حضرت دوست رهنمون شده‌ای، فرصت را غنیمت شمار. مبادا هجرانت سبب شود که نعمت به دست آمده‌ات را از کف بدهی و از فرصتی که تو را حاصل گشته و می‌توانی از آن برای نایل شدن به وصالش استفاده کنی، غافل بنشینی، که: «سُبْحانَكَ! ما أضْيَقَ الطُّرُقَ عَلى مَنْ لَمْ تَكُنْ دَليلَهُ! وَما أوْضَحَ الْحَقَّ عِنْدَ مَنْ هَدَيْتَهُ سَبيلَهُ»[۴]: (پاک و منزّهی تو! چقدر راهها برای کسی که خود راهنمایش نباشی، تنگ! و چه اندازه حقّ نزد کسی که تو او را به راه [خویش] رهنمونش شده باشی، روشن و آشکار است.)؛ زیرا همان گونه که به گنجهای ظاهری هر کسی نمی‌تواند راه یابد، معشوق هر فردی را نیز به گنج شناسایی و دیدارش راهنمایی نخواهد کرد؛ که: «إنَّ لِلّهِ فی أيّامِ دَهرِكُمْ نَفَحاتٍ، ألا فَتَرَصَّدُوا لَها»[۵]:

۱ـ بحارالانوار، ج ۳، ص ۱۵، روایت ۱.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۹، ص ۱۴۰.
۴ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.
۵ـ بحارالانوار، ج ۷۷، ص ۱۶۸.

(براستی برای خداوند در روزهای عمر شما نسیمهایی است هان! چشم به راه آنها باشید.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

رندی آموز و کَرَم کن که نه چندین هنر است / حَیَوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابِل فیض / ورنه هر سنگ و گِلی، لُؤلُؤ و مرجان نشود
هرکه در پیش بُتان بر سر جان می‌لرزد / طالبِ چشمهٔ خورشیدِ درخشان نشود[۱]

نگرفت در تو گریهٔ حافظ به هیچ روی
حیران از آن دلم که کم از سنگِ خاره نیست

این بیت گله‌ای است عاشقانه. آری، بی اعتنایی و سنگدلی معشوق به عاشق، سبب شعله‌ور شدن آتش عشق او می‌گردد، و هرچه بر افروخته‌تر و سوخته‌تر شود، سریعتر به مطلوب خود نایل می‌گردد، و خواستهٔ معشوق از بی عنایتی‌اش به عاشق همین است، که هر چه زودتر به فنای خویش راه یابد.

خواجه هم می‌خواهد بگوید: محبوبا! اشک دیدگانم نتوانست در تو اثر نماید و از دوری‌ات رهایی بخشد؛ زیرا نظرت بر آن است که با این کار (هجران) مرا از خویش بستانی و از هر چیز جز خودت آزاد بنمایی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

رو بر رَهَش نهادم و بر من، گذر نکرد / صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیلِ سرشک ما، ز دلش کین بدر نبرد / در سنگِ خاره، قطرهٔ باران اثر نکرد
ماهیّ و مرغ، دوش نخفت از فغان من / وآن شوخ دیده‌بین‌که سر از خواب‌بر نکرد
جانا! کدام سنگدلِ بی‌کفایت است / کو پیش زخمِ تیغِ تو، جان را سپر نکرد؟!
شوخی نگر که مرغِ دلِ بال و پر کباب / سودایِ خامِ عاشقی، از سر بدر نکرد[۲]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۰، ص ۱۹۶.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۶، ص ۱۶۵.

غزل ۸۵

چه لطف بود که ناگاه، رشحهٔ قلمت
حقوقِ خدمتِ ما، عرضه کرد بر کرمت؟

به نوکِ خامه، رقم کرده ای سلامِ مرا
که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت!

نگویم از منِ بی دل، به سهو کردی یاد
که در حسابِ خرد، نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان، به شکر این نعمت
که داشت دولتِ سرمد، عزیز و محترمت

بیا که با سرِ زلفت، قرار خواهم کرد
که گر سرم برود، برندارم از قدمت

ز حالِ ما، دلت آگه شود، مگر وقتی
که لاله بردمد از خاکِ کشتگانِ غمت

روان تشنهٔ ما را، به جرعه‌ای دریاب
چو می دهند زلالِ خضر، به جامِ جمت

صبا ز روی تو، با هر گلی حدیثی کرد
رقیب، کی رهِ غماز داد در حرمت

دلم مقیمِ درِ توست، حرمتش می دار
به شکر آنکه خدا داشته است محترمت

همیشه وقت تو ای عیسیِ صبا! خوش باد
که جانِ عاشقِ دل خسته، زنده شد به دمت

کمینه‌ای است ز تو خوش تیزی روی حافظ!
مکن که گرد برآید ز ریشهٔ رهِ عدمت

ابیات این غزل نشانگر آنست که خواجه در مقام تقاضای دیدار حضرت محبوب و اظهار اشتیاق به وی بوده. می‌گوید:

چه لُطف بود که ناگاه، رشحهٔ قلمت
حقوقِ خدمت ما، عرضه کرد بر کَرَمت؟
به نوکِ خامه، رَقَم کرده‌ای سلام مرا
که کارخانهٔ دوران، مباد بی رَقَمَت!
نگویم از منِ بی‌دل، به سهو کردی یاد
که در حساب خِرَد، سهو نیست بر قلمت
مرا ذلیل مگردان، به شکر این نعمت
که داشت دولتِ سرمد، عزیز و محترمت

کنایه از اینکه: محبوبا مرا لیاقت عنایتها و الطافت نبود، امّا به ناگاه توجّه کردم و دیدم که می‌خواهی با نفحاتت مورد لطفم قرار دهی، و به بندگی خویش بپذیری‌ام.

الهی! که عنایتت بر عالم پایدار بادا! (که هست)، نمی‌توانم بگویم: به سهو یاد از من فرمودی؛ زیرا عقل اجازه نمی‌دهد چنین سخنی را بگویم، تنها می‌توانم ادّعا کنم که فضل و کَرَمت، علّت پذیرفتنت به خاکساری‌ام به درگاهت شد؛ که: «**فَلَوْ لا فَضْلُ اللّهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ، لَكُنْتُمْ مِنَ الخاسِرينَ**»[1]: (پس اگر فضل و رحمت خدا بر شما

---

۱ ـ بقره: ۶۴.

نبود، مسلّماً از زیانبردگان بودید.) و یا: «قُلْ: بِفَضْلِ اللّهِ وَبِرَحْمَتِهِ، فَبِذٰلِكَ فَلْيَفْرَحُوا، هُوَ خَيْرٌ مِمّا يَجْمَعُونَ»[۱]: (بگو: پس تنها به فضل و رحمت خداوند خوشحال و شادمان باشید، [که] آن از [تمام] آنچه گرد می‌آورید، بهتر می‌باشد.) و نیز: «لَوْ لا فَضْلُ اللّهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ، مازَكىٰ مِنْكُمْ مِنْ أَحَدٍ أَبَداً»[۲]: (و اگر فضل و رحمت خداوند بر شما نبود، هیچگاه هیچکس از شما پاک و پاکیزه نمی‌گردید.)

و ممکن است این سه بیت اشاره به عرض امانت و اخذ میثاق و یا کنایه از تعلیم اسماء و مقام خلافة اللّهی باشد و بخواهد بگوید: تو خود مورد رحمتهای خاصّت قرارم دادی، و بر آن سه برگزیدی، به شکر دولت ابدی‌ات، در ذلّت بی‌عنایتی خود قرارم مده و بازم در عالم طبیعت و خاکی، رحمتهای خاصّت را شامل حالم گردان.

و ممکن است منظور خواجه از «رشحهٔ قلمت»، رسول اللّه صلّی اللّه علیه و آله باشد، که: «أَوَّلُ ما خَلَقَ اللّهُ، نُوري»[۳]: (نخستین چیزی که خداوند آفرید، نور من بود.) که وجود حضرت صلّی اللّه علیه و آله، اوّلین مخلوق و رشحهٔ قلم باری تعالی است، و منظور از بیت دوّم و سوّم، حضرت حق جلّ جلاله باشد بخواهد بگوید: محبوبا! نمی‌دانم چه باعث شد که لطفت شاملم گردید؟ ناگاه رسولت که بر اعمال امّت شاهد است؛ که: «وَسَيَرَى اللّهُ عَمَلَكُمْ وَرَسُولُهُ»[۴]: (و خداوند و رسولش [حقیقت] عمل شما را خواهند دید.) بندگی و سلام مرا خدمتت عرضه داشت. پاسخ دادی و از بندگانت به حساب آوردی.

بارالها! عالم از ظهوراتت خالی مبادا و همواره بندگانی را داشته باشی که آنها را بپذیری و مورد لطفت قرار دهی. و اگر کَرَم و وساطت بندهٔ خاصّت رسول اللّه -

---

۱ـ یونس: ۵۸.
۲ـ نور: ۲۱.
۳ـ بحار الانوار، ج ۱۵، ص ۲۴، روایت ۴۴.
۴ـ توبه: ۹۴.

صلّی اللّه علیه و آله – بود که در گذشته مرا پذیرفتی، پس باز مورد رحمتهای خاصّت قرار بده؛ که: «**إلٰهی! لَیْسَ لی وَسیلَةٌ إلاّ عَواطِفُ رَأْفَتِكَ، وَلالی ذَریعَةٌ إلَیْكَ إلاّ عَواطِفُ رَحْمَتِكَ، وَشَفاعَةُ نَبِیِّكَ، نَبِیِّ الرَّحْمَةِ وَمُنْقِذِ الأُمَّةِ مِنَ الْغُمَّةِ؛ فَاجْعَلْهُما لی سَبَباً إلیٰ نَیْلِ غُفْرانِكَ، وَصَیِّرْ هُمالی وُصْلَةً إلَی الْفَوْزِ بِرِضْوانِكَ**»[1]: (معبودا! من [برای نیل] به درگاهت وسیله‌ای جز نوازشهای مهر و رأفت تو ندارم، و دستاویزی جز مهربانیها و عواطف رحمت تو و شفاعت و میانجیگری پیامبر، پیامبر رحمت و رهایی دهندهٔ اُمّت از غم و غصّه و اندوه، ندارم. پس این دو را سبب و وسیلهٔ نیل به آمرزشت و پیوستنی به کامیابی و رستگار شدن به رضا و خشنودی‌ات بگردان.)

و ممکن است این ابیات را در جواب نامه استادش مرقوم داشته باشد.[2]

بیا که با سرِ زُلفت، قرار خواهم کرد
که گر سَرَم برود، بر ندارم از قدمت

محبوبا! چنانچه عنایاتت را همچنان شامل حالم گردانی، با رسولت – صلّی اللّه علیه و آله – که اوّلین مخلوق عالم کثرت و سر زلف تو می‌باشد، عهد و پیمان می‌بندم، که از بندگی و خاکساری و ذلّت در پیشگاهت سرباز نزنم، که: «**اَللّٰهُمَّ!... وَبِحُبّی النَّبِیَّ الأُمِّیَّ ... أرْجُو الزُّلْفَةَ لَدَیْكَ؛ فَلا تُوحِشْ اسْتیناسَ إیمانی ... فَوَعِزَّتِكَ، لَوانْتَهَرْتَنی، ما بَرِحْتُ عَنْ [مِنْ] بابِكَ، وَلاكَفَفْتُ عَنْ تَمَلُّقِكَ، لِما اُلْهِمَ قَلْبی [یا سَیِّدی:] مِنَ الْمَعْرِفَةِ بِكَرَمِكَ وَسَعَةِ رَحْمَتِكَ إلٰهی! إلیٰ مَنْ یَذْهَبُ الْعَبْدُ، إلاّ إلیٰ مَوْلاهُ؟! وَإلیٰ مَنْ یَلْتَجِئُ الْمَخْلُوقُ، إلاّ إلیٰ خالِقِهِ؟!**»[3]: (خداوندا! ... و به خاطر دوست داشتنم پیامبر اُمّی [درس ناخوانده] را ... امید [رسیدن و باریافتن به] نزدیکی و قرب در پیشگاهت را دارم، پس [این] آشنایی و انس به ایمانم را به

---

۱ ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

۲ ـ این بود احتمالاتی که نسبت به معانی این ابیات دادیم، شاید نظر خواجه امر دیگری بوده باشد و اللّه یعلم.

۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۲.

وحشت و تنهایی مبدّل مگردان ... پس به عزّت و سر افرازی‌ات سوگند، اگر مرا برانی هرگز از درگاهت جدا نخواهم شد، و از تملّق و اظهار دوستی و خاکساری [در برابر] تو دست نخواهم کشید، بخاطر آنچه که [ای سرور من!] از شناخت و آگاهی به کرم و بزرگواری و گستردگی رحمتت به دلم الهام شده معبودا! آیا بنده جز به سوی سرور و آقای خویش می‌رود؟! و آفریده و مخلوق جز به سوی آفریدگارش پناه می‌برد؟![].)

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی

که لاله بر دَمَد از خاکِ کُشتگان غمت

معشوقا! می‌ترسم در غم عشقت بمیرم، و زمانی از من خبریابی که در خاک خفته باشم، و بر مزارم گُل سرخِ لاله روییده باشد، کنایه از اینکه: بیش از این در هجرم مگذار، و دیده‌ام را به مشاهده‌ات روشن فرما؛ که: «**إلهي! مَنِ الَّذي نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ فَما قَرَيْتَهُ؟! وَمَنِ الَّذي أناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِياً نَداكَ فَما أوْلَيْتَهُ؟! أيَحْسُنُ أنْ أرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالْخَيْبَةِ مَصْرُوفاً، وَلَسْتُ أعْرِفُ سِواكَ مَوْلىً بِالاحْسانِ مَوْصُوفاً؟!**»[1]: (معبودا! کیست که در طلب پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و پذیرایی‌اش نکردی؟! و کیست که به امید بخششت به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟! آیا سزاوار است به نومیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که به نکوکاری ستوده باشد نمی‌شناسم؟!.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری — که هم به باده توان کرد، دفعِ مخموری

به هیچ وجه نباشد فروغِ مجلسِ انس — مگر به روی نگار و شراب انگوری[2]

لذا باز می‌گوید:

روان تشنهٔ ما را به جرعه‌ای دریاب

چو می‌دهند زُلال خَضِر، به جامِ جمت

۱ ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص۱۴۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۹، ص ۳۹۳.

دلبرا! می‌بینم به بندگان خاصّ و مقرّبین درگاهت، از شراب زلال و تجلّیات و مشاهدات پر شورت مضایقه نمی‌نمایی، مرا نیز جرعه‌ای از آن عنایت فرما، و روانِ تشنه‌ام را دریاب و مگذار محروم و عطشان بمیرم. در جایی می‌گوید:

ای که مهجوریِ عُشّاق روا می‌داری! بندگان را زِ بَرِ خویش، جدا می‌داری!
تشنهٔ بادیه را هم به زلالی دریاب به امیدی که در این رَهْ، به خدا می‌داری
دل ربودی و بِحِل کردمت ای جان! لیکن بِهْ از این دار نگاهش، که مرا می‌داری[1]

صبا ز رویِ تو با هر گُلی حدیثی کرد
رقیب، کی رَهِ غمّاز داد در حرمت

کنایه از اینکه: محبوبا! نفحات قدسی و نسیمهای روح پرورت، چون به بندگان و اهل طاعتت می‌گذرند، از تو وکمال و جمالت با آنان سخنها دارند، و ایشان را به یادت حیاتی تازه می‌دهندو به گفتهٔ خواجه در جایی:

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست آورد حِرْزِ جان ز خطِ مُشکبار دوست
خوش می‌دهد نشانِ جلال و جمال یار! خوش می‌کند حکایتِ عِزّ و وقار دوست؟![2]

بر عکس، دشمنان باطنی و ظاهری و تعلّقات عالم طبیعت، همواره مانع می‌گردند از اینکه چشم دل به جمالت بگشایند، کنایه از اینکه: مرا هم از پیامهای آن نفحات برخوردار فرما. در جایی می‌گوید:

گر بادِ فتنه هر دو جهان را به هم زند ما و چراغ چشم و رَهِ انتظار دوست
کُحْلُ الجَواهری به من آر ای نسیم صبح! زان خاک نیك بخت که شد رهگذار دوست
ماییم و آستانهٔ عشق و سَرِ نیاز تا خواب خوش که را بَرَد اندر کنارِ دوست[3]

و ممکن است مراد خواجه از «صبا»، نبی اکرم - صلّی اللّه علیه و آله - و یا یکی

---

۱ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۶، ص ۳۸۵.
۲ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶، ص ۶۲.
۳ - دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶، ص ۶۲.

از اوصیائش - علیهم السلام - باشد، که در اثر ظرافت روحی با حضرت محبوب اُنسی دایمی دارند. بخواهد بگوید: اینان - علیهم السلام - برای برگزیدگان از امّت خود، هر زمان به رسم هدیه از جمال و کمال او پیامها دارند، تا آنان نیز بتوانند اُنس و الفتی با وی برقرار کنند، و غافل از یادش نباشند، ولی شیطان چون با آنان عناد و دشمنی دارد نمی‌گذارد، (تا به مقام مخلَصیّت - به فتح لام - نایل نگشته‌اند) همواره بر اُنس با حضرتش برقرار باشند؛ که: «قالَ: فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ إِلَّا عِبادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ»[1]: (عرض کرد: پس به عزّت و سرافرازی‌ات سوگند، بی‌گمان همهٔ آنها جز بندگان مخلص و پاک [به تمام وجود] تو را گمراه خواهم نمود.) و نیز: «قالَ: فَبِما أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِراطَكَ الْمُسْتَقِيمَ، ثُمَّ لَآتِيَنَّهُمْ مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ وَمِنْ خَلْفِهِمْ وَعَنْ أَيْمانِهِمْ وَعَنْ شَمائِلِهِمْ، وَلاتَجِدُ أَكْثَرَهُمْ شاكِرِينَ»[2]: (عرض کرد: پس بخاطر اینکه مرا گمراه نمودی، برای [بستن راه] آنان بر راه راست تو خواهم نشست، سپس از پیشاپیش و جلو و عقب و از راست و چپ آنان به سوی ایشان آمده [و حمله می‌کنم] و بیشتر ایشان را سپاسگزار نخواهی یافت.)؛ لذا می‌گوید:

دلم مقیم در توست، حرمتش می‌دار
به شکر آنکه خدا داشته است محترمت
همیشه وقتِ تو ای عیسی صبا! خوش باد!
که جانِ عاشقِ دل خسته، زنده شد به دمت

ای آن که (رسول الله - صلّی الله علیه و آله - و یا اوصیائش - علیهم السلام -)، نفحات قدسی و عنایات و پیام حضرت دوست را به بندگان و جان خستگان می‌رسانی، و با نفس عیسوی خود آنان را زنده می‌کنی! به شکرانه این که همواره در مقام قرب و مشاهدهٔ او می‌بایستی، مرا از عنایاتی که حضرتش به تو نموده، بیش از

۱ـ ص: ۸۲ و ۸۳.
۲ـ اعراف: ۱۶ و ۱۷.

گذشته بهره‌مند ساز؛ زیرا «که جانِ عاشقِ دل خسته زنده شده به دمت» الهی! که همواره اُنست با محبوب برقرار باد؛ که: «**اَللّٰهُمَّ! فَارْفَعْهُ بِما كَدَحَ فِيكَ، إلَى الدَّرَجَةِ العُلْيا مِنْ جَنَّتِكَ**»[1]: (خداوندا! پس او [= رسول اکرم صلّی اللّه علیه و آله] را به خاطر رنجها و زحمتها و کوششهایی که در [راه] تو نمود، به مرتبهٔ بلند از بهشت بالا بر.)

کمینگه است و تو خوش، تیز می‌روی حافظ!
مکن که گَرْد بر آید ز شَهْ رَهِ عدمت

حافظا! سیر تو در شاهراه عدم و نیستی و فنای خود است، و به خوبی آن را می‌پیمایی، مبادا عملی انجام دهی که رازت آشکار بر نا اهلان گردد، و غباری از رفتار باطنیات هویدا گردد، و نگذارند به راه خود ادامه دهی؛ که: «**اَلْمَرْءُ أحْفَظُ لِسِرِّهِ**»[2]: (هر کس راز خویش را بهتر حفظ می‌نماید.) و یا: «**صَدْرُ الْعاقِلِ صُنْدُوقُ سِرِّهِ**»[3]: (سینهٔ عاقل گنجینهٔ راز اوست.) و نیز: «**لا يَسْلَمُ مَنْ أذاعَ سِرَّهُ**»[4]: (هر کس که راز خویش را فاش می‌نماید سالم نمی‌ماند.)

و به گفتهٔ خواجه در جایی:

دانی که چنگ و عود چه تقدیر می‌کنند؟ پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند
ناموس عشق و رونق عشّاق می‌برند عیبِ جوان و سرزنش پیر می‌کنند
گویند: رمزِ عشق، مگویید و مشنوید مشکل حکایتی است که تقدیر می‌کنند
مِیْ خور که شیخ و حافظ و مفتیّ و محتسب چون نیک بنگری، همه تزویر می‌کنند[5]

۱ـ صحیفه سجادیه، دعای دوم در صلوات بر محمد و آلش علیهم السلام.
۲ و ۳ـ غرر و درر موضوعی، باب السرّ، ص ۱۵۸.
۴ـ غرر و درر موضوعی، باب السرّ، ص ۱۵۹.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۱، ص ۱۴۸.

غزل ٨٦

ز گریه مردمِ چشمم نشسته در خون است ... ببین که در طلبت، حالِ مردمان چون است

به یادِ لعلِ لب و چشمِ مستِ میگونت ... ز جامِ غم، میِ لعلی که می‌خورم، خون است

ز مشرقِ سرِ کوی، آفتابِ طلعتِ تو ... اگر طلوع کند، طالعم همایون است

حکایتِ لبِ شیرین، کلامِ فرهاد است ... شکنجِ طرهٔ لیلی، مقامِ مجنون است

دلم بجو، که قدت همچو سروِ دلجوی است ... سخن بگو، که کلامت لطیف و موزون است

ز دَورِ باده، به جان راحتی رسان ساقی! ... که رنجِ خاطرم از جورِ دورِ گردون است

از آن زمان که ز دستم برفت یارِ عزیز ... کنارِ دیدهٔ من، همچو رودِ جیحون است

چگونه شاد شود اندرونِ غمگینم؟ ... به اختیار، که از اختیار بیرون است

ز بی‌خودی، طلبِ یار می‌کند حافظ
چو مفلسی، که طلبکارِ گنجِ قارون است

از بیت هفتم این غزل بر می‌آید که خواجه پس از وصال به فراق مبتلا گشته، با بیانات عاشقانه در مقام تقاضای دیدار دوباره بر آمده، می‌گوید:

ز گریه، مردمِ چشمم نشسته در خون است

ببین که در طلبت حالِ مردمان چون است

محبوبا! از بس در فراقت گریستم، چشمم سرخ شده و مردمک دیدگانم در خون غوطه‌ور گردیده، نه تنها من، بلکه همهٔ آنان که تو را می‌جویند چنین‌اند. در جایی می‌گوید:

نه من دلشده از دستِ تو خونین جگرم
از غم عشق تو، پُر خون جگری نیست که نیست
از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی
ورنه اندر دل بیدل، سفری نیست که نیست[1]

بخواهد با این بیان بگوید:

چو عاشق می‌شدم، گفتم: که بُردم گوهرِ مقصود
ندانستم که این دریا، چه موجِ بیکران دارد
ز خوفِ هجرم ایمن کن، اگر امّید آن داری
که از چشمِ بد اندیشان، خدایت در امان دارد

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۰، ص ۱۰۳.

ز سروِ قدِّ دلجویت، مکن محروم، چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان، که خوش آب روان دارد
بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حالِ اهلِ شوکت بین
که از جمشید و کیخسرو، هزاران داستان دارد[۱]

حال:

به یاد لعلِ لب و چشم مستِ میگونت
ز جامِ غم، میِ لعلی که می‌خورم، خون است

نه تنها مردمک چشم در خون نشسته، که یاد دیدار دو دلربایی نمودن تجلّیات گذشته‌ات مرا به اندوه دچار ساخته؛ زیرا آن فرح بخش و آرامش دهندهٔ جانم بود و اکنون که از آن محروم گشته‌ام، به جای جام عقیقی مشاهداتت، خون در غم عشقت می‌نوشم، و همواره با خود فریاد بر می‌آورم که: «**فَقَدِ انْقَطَعَتْ إِلَيْكَ هِمَّتي، وَانْصَرَفَتْ نَحْوَكَ رَغْبَتي؛ فَأَنْتَ لا غَيْرُكَ مُرادي ... وَرُؤْيَتُكَ حاجَتي، وَجِوارُكَ طَلِبَتي، وَقُرْبُكَ غايَةُ سُؤْلي، وَفي مُناجاتِكَ أُنْسي وَراحَتي، وَعِنْدَكَ دَواءُ عِلَّتي، وَ شِفاءُ غُلَّتي، وَ بَرْدُ لَوْعَتي، وَكَشْفُ كُرْبَتي.**»[۲]: (توجّهم از همه بریده و تنها به تو پیوسته، و میل و رغبتم تنها به سوی تو منصرف گشته، پس تویی مقصودم، نه غیر تو ... و دیدارت حاجتم و جوار تو خواسته‌ام، نزدیکی و قربت نهایت خواهشم می‌باشد، و اُنس و راحتی‌ام تنها در مناجات با توست، و داروی بیماری‌ام، و بهبود سوز و تشنگی درونم، و خنکی آتش باطنی‌ام، و برطرف شدن ناراحتی سختم فقط در نزد توست.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست — سر جز به خاک کوی تو بردن، صواب نیست
در دورِ چشم مست تو هشیار کس ندید — کو دیده؟ کز تصوّر چشمت، خراب نیست

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۸، ص ۱۲۷.
۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

در هرکه بنگرم به غمی از تو مبتلاست یک دل ندیده‌ام که ز عشقت کباب نیست[1]

و نیز در جایی می‌گوید:

مردمِ دیدهٔ ما جز به رُخَت ناظر نیست
دلِ سرگشتهٔ ما غیرِ تو را ذاکر نیست
اشکم احرامِ طوافِ حَرَمت می‌بندد
گرچه از خونِ دلِ ریش، دمی طاهر نیست
سرِ پیوندِ تو تنها، به دلِ حافظ راست
کیست آن کَش سَرِ پیوندِ تو در خاطر نیست؟![2]

ز مشرقِ سر کوی، آفتابِ طلعت تو
اگر طلوع کند، طالعم همایون است
حکایتِ لبِ شیرین، کلام فرهاد است
شِکنجِ طُرّهٔ لیلی، مقام مجنون است

آری، تنها مانع سالك عاشق برای رسیدن به مقصد عالی انسانیّت و وصال جانان خود بینی اوست؛ ولی اگر معشوق حقیقی نظر عنایتی به او فکند و آن را از پیش پای او بردارد و به فنایش رهنمون گردد، آفتاب حقیقت را از ورای وجود خود و همهٔ موجودات مشاهده خواهد کرد. خواجه نیز می‌گوید:

دلبرا! اگر از مشرق وجودم طلعت زیبای تو طلوع کند و به فنای خویش راه یابم، طالعم همایون خواهد شد. اینجاست که توجّهی به غیر جمال تو نداشته و سخنی بر زبان بجز سخنت جاری نخواهم ساخت، «حکایت لب شیرین، کلام فرهاد است ...»، «إلهی! فَاجْعَلْنا مِنَ الَّذینَ تَوَشَّحَتْ [تَرَسَّخَتْ] أشجارُ الشَّوْقِ إلَیْكَ فی حَدآئِقِ صُدُورِهِم، وَاَخَذَتْ لَوْعَةُ مَحَبَّتِك بِمَجامِعِ قُلُوبِهِم؛ فَهُمْ إلی أوْکارِ الأفکارِ [الأذکارِ] یَأوُونَ. وَفی رِیاضِ القُرْبِ

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۱، ص ۹۷.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۶، ص ۱۰۸.

وَالْمُكاشَفَةِ يَرْتَعُونَ، وَمِنْ حِياضِ الْمَحَبَّةِ بِكَأْسِ الْمُلاطَفَةِ يَكْرَعُونَ، وَشَرايِعَ الْمُصافاةِ يَرِدُونَ»[۱]: (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که نهالهای شوق به تو در باغ دلشان سبز و خرّم [یا: پایدار] گشته، و سوز و محبّت سراسر قلب ایشان را فرا گرفته، پس به آشیانه‌های افکار [یا: اذکار] پناه برده، و در باغستانهای قرب و مکاشفه بهره‌مند گشته، و با جام مهربانی و نوازش از حوضهای محبّت نوشیده، و در جویهای دوستی و یکرنگی وارد می‌شوند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

همای اوج سعادات به دام ما افتد اگر تو را گذری بر مقام ما افتد
حباب وار، بر اندازم از نشاط، کلاه اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند بود که پرتو نوری به بام ما افتد؟[۲]

دلم بجو که قدت، همچو سرو دلجوی است
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است
ز دور باده به جان راحتی رسان، ساقی!
که رنج خاطرم از جور دور گردون است

محبوبا! از عاشقانت چون من با سرو قامت و گفتار لطیف و موزونت دلجویی نما، که جمالت خوش، و سخنت در نظرم لذّت بخش می‌باشد. موسی (علیه السلام) چون گفتارت را شنید، تمنّای دیدارت را نمود؛ که: «وَلَمّا جاءَ مُوسیٰ لِميقاتِنا، وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ، قالَ: رَبِّ! أَرِنی أَنْظُرْ إِلَيْكَ»[۳]: (و هنگامی که موسی [علیه السلام] به وعده گاهمان آمد و پروردگارش با او سخن گفت، عرض کرد: پروردگارا! خود را به من بنمایان، تا به سویت بنگرم.) با دادن بادهٔ تجلّیاتت جان مرا از ناراحتیهای زمانه آسوده خاطر فرما؛ که: «وَامْنُنْ بِالنَّظَرِ إِلَيْكَ عَلَيَّ، وَانْظُرْ بِعَيْنِ الْوُدِّ وَالْعَطْفِ إِلَيَّ، وَلا تَصْرِفْ عَنّی وَجْهَكَ،

۱ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص ۱۵۰.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص ۲۱۲.
۳ـ اعراف: ۱۴۳.

«وَاجْعَلْني مِنْ أهْلِ الإسْعادِ وَالحُظوةِ عِنْدَكَ. يا مُجيبُ! يا أرْحَمَ الرّاحِمينَ!»[۱]: (و با نظر افکندن و نگریستن به سویت بر من منّت بگذار، و با چشم مهر و عطوفت و مهربانی به من بنگر، و روی از من مگردان، و مرا از کسانی که به سعادت و خوشبختی و قرب و منزلت در پیشگاهت می‌رسند قرار ده، ای اجابت کننده! ای مهربانترین مهربانان!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ألا! یـا أیُّـهَا السّـاقی! أدِر کأساً وَنـا وِلْـها

که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکلها[۲]

و نیز در جایی می‌گوید:

میخوارگان که باده به رطلِ گران خورند / رطل گران ز بَهرِ غمِ بیکران خورند

درباده، نورِ عارضِ معشوق دیده‌اند / رطلِ گران به قوّت بازوی آن خورند

رطل گران، ز دل بَبَرد اندیشهٔ گران / زآن رو بود که باده به رطل گران خورند

خوشتر ز باده هیچ نصیبی نبرده‌اند / آنان که مال و نعمت ملك جهان خورند[۳]

از آن زمان که ز دستم برفت یارِ عزیز

کنار دیدهٔ من، همچو رودِ جیحون است

چگونه شاد شود اندرونِ غمگینم

به اختیار، که از اختیار، بیرون است

معشوقا! از آن هنگام که از دیدهٔ دلم غایب گشتی، از دوری‌ات بسیار گریستم! که: «وَلأبْکِیَنَّ عَلَیْكَ بُکاءَ الفاقِدینَ»[۴]: (و بی‌گمان بسانِ گریستن [عزیز] از دست دادگان بر تو خواهم گریست.) و چگونه می‌تواند عاشق دلباخته‌ای چون من که معشوق خود را از

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱، ص ۳۸.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۴، ص ۲۲۳.

۴ـ اقبال الاعمال: ص ۷۰۸.

دست داده دلش شادمان باشد و اختیار خود را در فراقت از دست ندهد؟! به گفتهٔ خواجه در جایی:

تا به دامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل اشک از نظرم، بر گذری نیست که نیست[۱]

بخواهد با این بیان تقضای دیدار دوباره‌اش را بنماید و بگوید:

باز آی ساقیا! که هوا خواهِ خدمتم
مشتاق بندگیّ و دعاگوی دولتم
زآنجا که فیض جامِ سعادت، فروغ توست
بیرون شدن نمای، ز ظلمات حیرتم
دریا و کوه در رَه و من، خسته و ضعیف
ای خِضْر پی خجسته! مدد کن به همّتم
حافظ! به‌پیش چشم‌تو، خواهد سپرد جان
در این خیالم، ار بدهد عُمر مهلتم[۲]

ز بی خودی، طلبِ یار می‌کند حافظ
چو مفلسی که طلبکارِ گنجِ قارون است

با آنکه در گذشته چون جمال محبوبم را دیدم، خود را فراموش کردم و مشاهده نمودم که من هیچم و از خویش هیچ ندارم، و دانستم که: «**کُلُّ مَنْ عَلَیْها فانٍ، وَیبقیٰ وَجْهُ رَبّكَ ذُوالجَلالِ وَالإکْرام**»[۳]: (تمام کسانی که روی زمین هستند فانی و نابودند، و تنها روی [اسماء و صفات] پروردگارت، که دارای [صفت] بزرگی و بزرگواری است، پایدار می‌ماند.) امّا با این وجود، یار را طلب می‌کنم. حالِ من بمانند کسی است که فقر، او

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۰، ص ۱۰۳.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۸۷.
۳ـ الرحمن: ۲۷.

را وادار کرده تا گنج قارون را تقاضا کند. دلبرا! تهیدستی‌ام سبب دست به دامن زدن تویی که غنیّ علی الاطلاقی گردید؛ که: **«یا أیُّهَا النّاسُ! أنتُمُ الفُقَرآءُ إلَی اللّهِ، واللّهُ هُوَ الـغَنیُّ الحَمیدُ»**[1]: (ای مردم! همهٔ شما فقیران و نیازمندان درگاه خداوند هستید و تنها خداست که بی‌نیاز ستوده می‌باشد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

فقیر و خسته به درگاهت آمدم، رحمی	که جز ولای توام هیچ نیست دستاویز[2]



۱ـ فاطر: ۱۵.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۶، ص ۲۴۵.

غزل ۸۷

زآن یارِ دلنوازم، شکری است با شکایت — گر نکته‌دانِ عشقی، خوش بشنو این حکایت؛

بی مزد بود و منّت، هر خدمتی که کردم — یارب! مباد کس را مخدومِ بی عنایت!

رندانِ تشنه‌لب را، آبی نمی‌دهد کس — گویا ولی‌شناسان، رفتند ازاین ولایت

در زلف چون کمندش، ای دل! مپیچ، کآنجا — سرها بریده بینی، بی جرم و بی جنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست — کَش صد هزار منزل بیش است در بدایت

چشمت به غمزه ما را، خون خورد و می‌پسندی — جانا! روا نباشد، خون‌ریز را حمایت

هرچند بُردی آبم، رو از درت نتابم — جور از حبیب خوشتر، کز مدّعی رعایت

ای آفتاب خوبان! می‌سوزد اندرونم — یک ساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

در این شب سیاهم، گم گشت راهِ مقصود — از گوشه‌ای برون آی، ای کوکبِ هدایت!

از هر طرف که رفتم، جز وحشتم نیفزود — زنهار ازاین بیابان، وین راهِ بی نهایت!

عشقت رسد به فریاد، گر خود بسانِ حافظ

قرآن زِ بَر بخوانی با چاردهٔ روایت

از این غزل ظاهر می‌شود خواجه را فراق، بس طولانی گشته، در مقام یاد آوری مشکلات و نتایج اموری که در راه سلوک الی الله برای سالک پیش می‌آید، بر آمده؛ در ضمن، تقاضای پایان یافتنِ روزگار هجران و راه یافتن به کمالات انسانیّت را نموده و می‌گوید:

ز آن یار دلنوازم، شکری است با شکایت
گر نکته دانِ عشقی، خوش بشنو این حکایت

آری، سالک عاشق همواره در کشاکش جمال و جلال معشوق قرار گرفته از طرفی تجلّیات جمالی او به سبب اعمال خالصانه عبادی وی را از راه کثرات نوازش داده و توجّه به خود می‌دهد؛ و از طرف دیگر تجلّیات جلالی او به جهت نظر استقلالی داشتن عاشق به مظاهر عالم و خویشتن پرستی‌اش دست ردّ به سینهٔ او زده و محروم از دیدارش می‌نماید، ناچار تا عاشق به کلّی از خویش نرهد به دوام دیدار محبوب راه نخواهد یافت، بخواهد با این بیان بگوید: اگر شکر در پیشگاهش دارم بدین حساب است که حضرتش با مهجور نمودنم می‌خواهد دوام دیدارم بخشد و اگر شکایت دارم، برای بی‌صبریم در این کشاکش می‌باشد.

و بخواهد با این بیان بگوید:

زلف بر باد مده، تا ندهی بر بادم　　ناز بنیاد بکن، تا نکنی بنیادم
رخ بر افروز که فارغ کنی از برگ گلم　　قد بر افروز که از سرو کنی آزادم
چون فلک جور مکن تا نکُشی عاشق را　　رام شو تا بدمد طالع فرّخ زادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی! من از آن روز که در بند توام، آزادم[1]

لذا می‌گوید:

بی مزد بود منّت، هر خدمتی که کردم

یارب! مباد کس را مخدومِ بی عنایت

چرا که حضرت محبوب بندگی مرا قابل درگاهش نمی‌دید تا به کلّی از خویشم برهاند، «بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم...» و از طرفی می‌بینم تا در حجاب خودیّتم باید او به من بی‌عنایت باشد تا به تمام معنی از خویش برهم، شاکر از اویم در این بی‌اعتنائیش به من بخواهد بگوید:

به چشم مهر اگر با من، مَه‌ام را یک نظر بودی
از آن سیمین بدن کارم، به خوبی خوبتر بودی
ز شوق افشاندمی هر دم سری در پای جانانم
دریغا! گر متاع من نه از این مختصر بودی
به وصلش گر مرا روزی، ز هجران فرصتی بودی
مبارک ساعتی بودی! چه خوش بودی اگر بودی![2]

لذا می‌گوید:

رندانِ تشنه لب را، آبی نمی‌دهد کس

گویا ولی شناسان، رفتند از این ولایت

کنایه از اینکه: محبوبا! چه شده مرا که نظر بجز تو ندارم، به عنایتی نمی‌نوازی و از تشنگی هجرانم خلاصی نمی‌بخشی. گویا بی‌اعتنایی به رندان و عشّاق در پیشگاه شما مطلوب است. در واقع می‌خواهد بگوید: تا زمانی که من از تشنگی و رندی دم می‌زنم، آب حیاتم نخواهی بخشید، و چون از میان بروم به آب حیات

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۰، ص ۳۰۹.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۹۸، ص ۴۲۸.

دست یافته‌ام؛ که: «**أللّهُمَّ! إنّي أسألُكَ إيماناً لا أجلَ لَهُ دُونَ لِقآئِكَ، أحْيِني ما أحْيَيْتَني عَلَيْهِ، وَتَوَفَّني إذا تَوَفَّيْتَني [عَلَيْهِ]، وَابْعَثْني إذا بَعَثْتَني عَلَيْهِ**»[1]: (خداوندا! براستی از تو ایمانی را خواهانم که فرجام و سرانجامی برای آن جز ملاقاتت نباشد، مرا تا زمانی که زنده‌ام داشته‌ای، برای آن [حال] زنده بدار، و هرگاه که [نفس و جان] مرا کاملاً می‌ستانی، [بر آن حال] بگیر، و هنگامی که مرا [در قیامت] بر می‌انگیزانی، بر آن [حال] بر انگیز.) بخواهد با این بیان بگوید:

ای که مهجوری عُشّاق روا می‌داری! بندگان را ز بَرِ خوی جدا می‌داری!
تشنهٔ بادیه را هم به زلالی دریاب به امیدی که در این رَهْ به خدا می‌داری
دل ربودی و به‌حل کردمت ای‌جان! لیکن به از این دار نگاهش که مرا می‌داری[2]

در زُلف چون کَمَندش، ای دل! مپیچ، کآنجا
سرها بریده بینی، بی جرم و بی‌جنایت

آری، حضرت محبوب کثرات را دامی قرار داده برای صید عاشقانش؛ که: «**خَلَقْتُ الْخَلْقَ، لِكَيْ اُعْرَفَ**»[3]: (مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم [= آنها مرا بشناسند].) و نیز: «**اَلْحَمْدُلِلّهِ الْمُتَجَلّي لِخَلْقِهِ بِخَلْقِهِ**»[4]: (حمد و سپاس خدایی راست که با مخلوقات خویش برای مخلوقاتش تجلّی نموده.) خواجه هم به خود خطاب کرده و می‌گوید: برای دیدن معشوق، تا به نیستی خود و عالم پی نبرده‌ای در فکر آن مشو که خویش را در دام مظاهرش بیافکنی؛ زیرا چون جمالش از این طریق جلوه کند، هر بیننده‌ای را که به فنای خویش راه نیافته، نابود خواهد کرد و تاب آن را نخواهند آورد. «سرها بریده بینی، بی جرم و بی‌جنایت.» کنایه از اینکه: ای خواجه! و ای سالک! اگر آرزوی

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۷۵.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۶، ص ۳۸۵.
۳ـ بحار الانوار، ج ۸۷، ص ۳۴۴.
۴ـ نهج البلاغه، خطبه ۱۰۸.

دیدار او را داری، خود را باید آمادهٔ کشته شدن در پیشگاهش نمایی. در جایی می‌گوید:

بیا که با سرِ زُلفت قرار خواهم کرد — که گر سرم برود، بر ندارم از قدمت[۱]

و نیز در جایی می‌گوید:

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص — می‌کشی عاشق مسکین ونترسی ز قصاص

عاشقِ سوخته دل تا به بیابان فنا — نرود، در حرم دل نشود خاصِ الخاص

به هواداریِ آن شمع، چو پروانه، وجود — تا نسوزی، نشوی از خطر عشق خلاص[۲]

و ممکن است منظور خواجه از «مپیچ»، نصیحت ظاهری باشد، که مبادا به دنیا و کثرات آن به نظر استقلال بنگری که تو را از معنویّت و راه یافتن به حقیقت مظاهر جدا می‌سازد؛ که: «إلهي! أسكَنْتَنا داراً حَفَرَتْ لَنا حُفَرَ مَكْرِها، وَعَلَّقَتْنا بِأيدِي المَنايا في حَبائِلِ غَدرِها؛ فَإلَيْكَ نَلْتَجِيءُ مِنْ مَكائِدِ خُدَعِها، وَبِكَ نَعْتَصِمُ مِنَ الإغْتِرارِ بِزَخارِفِ زِينَتِها؛ فَإنَّها المُهْلِكَةُ طُلّابَها، اَلْمُتْلِفَةُ حُلّالَها، اَلْمَحْشُوَّةُ بِالآفاتِ، اَلْمَشْحُونَةُ بِالنَّكَباتِ. إلهي! فَزَهِّدْنا فيها، وَسَلِّمْنا مِنْها، بِتَوفيقِكَ وَعِصْمَتِكَ.»[۳]: (معبودا! ما را در خانه‌ای [= دنیا] منزل دادی که گودالهای نیرنگش را برای ما کنده، و با چنگالهای آرزو ما را در دامهای حیلهٔ خود در آویخته است؛ پس از نیرنگهای فریبش تنها به تو پناه آورده، و از فریفته شدن به آرایشهای زیورش به تو چنگ زده‌ایم، زیرا دنیا طالبان خود را به هلاکت مبتلا ساخته، و ساکنانش را نابود می‌سازد، [دنیایی که] آکنده از آفتها و آسیبها و پر از مصائب و گرفتاریهاست. بارالها! پس ما را به توفیق و نگاهداری از جانب خویش، بی رغبت و زاهد در آن نموده و از [گزند] آن سالم بدار.) و نیز: «إلهي! أمَرْتَ بِالرُّجُوعِ إلَى الآثارِ، فَارْجِعْني إلَيْكَ بِكِسْوَةِ الأنْوارِ وَهِدايَةِ الأسْتِبْصارِ، حَتّى أرْجِعَ إلَيْكَ مِنْها، كَما دَخَلْتُ إلَيْكَ مِنْها، مَصُونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ إلَيْها

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۵، ص ۹۳.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۳، ص ۵۶۷.
۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۲.

وَمَرْفُوعَ الْهِمَّةِ عَنِ الإعْتِمادِ عَلَيْها، إنَّكَ عَلى كُلِّ شَيْءٍ قَديرٌ»[1]: (بار الها! [پس از آنکه مرا به مشاهدهٔ انوارت مفتخر نمودی] امر فرمودی باز به آثار و مظاهرت بازگشت نموده و به آنها توجّه داشته باشم پس به پوشیدن جامهٔ [مشاهدهٔ] انوارت و به راهنمایی که در آن بصیرت را از تو وام گیرم، به خویش بازم گردان، تا همان گونه که از طریق آثار به انوارت راه یافتم، [پس از توجّه به آثار باز] از این راه به تو باز گردم، در حالی که باطنم از نظر و توجه [استقلالی] به مظاهر مصون و محفوظ باشد، و همت و اندیشه‌ام از تکیه نمودن و بستگی به آنها برداشته شده باشد؛ که تو بر هر چیز توانایی.)

این راه را نهایت، صورت کجا توان بست؟
کَش صد هزار منزل، بیش است در بدایت

آری، هرگز کسی را قدرت بر اینکه نهایتی برای راه خدا فرض کند نمی‌باشد؛ زیرا همان گونه که حضرت دوست در ذات و اسماء و صفات بی‌انتهاست، همهٔ مخلوقات و بخصوص انسان، در همهٔ کمالات محدود، بلکه از خود هیچ ندارند. محدود کجا می‌تواند غیر محدود را در تصوّر و تعقّل آورد؟ و امّا اینکه سالک عاشق چگونه بیش از هزاران منزل را در ابتدا باید بپیماید؟ به جهت حجابهای خلقت خاکی است که میان او و حضرت حق وجود دارد، و نمی‌گذارد در قدم اوّل به پیش رود؛ که: **«لَيْسَ بَيْنَهُ وَبَيْنَ خَلْقِهِ حِجابٌ غَيْرُ خَلْقِهِ، إحْتَجَبَ بِغَيْرِ حِجابٍ مَحْجُوبٍ، وَاسْتَتَرَ بِغَيْرِ سِتْرٍ مَسْتُورٍ.»**[2]: (میان خدا و مخلوقاتش حجابی جز [خود] خلق نیست، در پرده است بی آنکه حجابی او را محجوب نموده باشد، و مستور است. بدون اینکه با پرده‌ای پوشیده شده باشد.) و نیز: **«إنَّ لِلّهِ تَبارَكَ وَتَعالىٰ سَبْعينَ أَلْفَ حِجابٍ مِنْ نُورٍ وَظُلْمَةٍ؛ لَوْ كُشِفَتْ، لَأَحْرَقَتْ سُبُحاتُ وَجْهِهِ ماذُونَهُ»**[3]: (همانا برای خداوند - خجسته و منزّه بلند مرتبه -

---

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ، ص .

۳ـ بحار الانوار، ج ۳، ص ۳۲۷، از روایت ۲۷.

هفتاد هزار حجاب از نور و تاریکی است. اگر بر طرف شود، انوار [عظمتِ] روی [واسماء و صفات]اش، غیر او را می‌سوزاند.)

آن حجابها در ابتدای راه خود بینیها و تعلّقات دنیوی، و در اواسط راه مشاهدات و مکاشفات و کرامات؛ که: «إلهی! هَبْ لی کَمالَ الانقِطاعِ إلَیکَ»[1]: (معبودا! انقطاع و گسستن کامل از غیر به سوی خویش را به من عطا نما.) و در انتها هم توجّه به عشق و عاشق و معشوق، و جز محبوب دیدن، و از آن بالاتر، توجّه به فردانیّت ذات و تعدّد اسماء است، که: «إلهی! وَأنِرْ أبصارَ قُلُوبِنا بِضِیاءِ نَظَرِها إلَیکَ، حَتّی تَخرِقَ أبصارُ القُلُوبِ حُجُبَ النُّورِ، فَتَصِلَ إلی مَعْدِنِ العَظَمَةِ، وَتَصیرَ أرْواحنا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدسِكَ»[2]: ([معبودا!]... و دیدگان دلمان را با تابش و پرتو نظر و نگرشش به سوی تو، روشن گردان تا دیدگان دلهایمان حجابهای نور را دریده، پس به معدن عظمتت واصل گشته و ارواحمان به مقام پاک عزّتت بپیوندد.) و نیز: «إلهی! وَألحِقنی بِنُورِ عِزِّكَ الأبهَجِ، فَأکُونَ لَكَ عارِفاً، وَعَنْ سِواكَ مُنحَرِفاً، وَمِنكَ خائِفاً مُراقِباً. یا ذَاالجَلالِ وَالإکرامِ!»[3]: (پروردگارا! و مرا به درخشانترین نور مقام عزّتت بپیوند تا عارف و شناسای تو بوده و از غیر تو رو گردانده و تنها از تو ترسان و مراقب باشم، ای صاحب [صفت] بزرگی و بزرگواری!) خواجه هم می‌گوید: «این راه را نهایت ...» کنایه از اینکه: این راه، سیر در نیستی نمودن و به هستی مطلق و بی‌انتها دست یافتن است، که: «إلهی! إنَّ مَنْ تَعَرَّفَ بِكَ غَیرُ مَجهُولٍ ... وَمَنْ أقبَلْتَ عَلَیهِ غَیرُ مَملُوكٍ [مَمْلُولٍ].»[4]: (معبودا! بی گمان هر که در نزدِ تو آشنا شد، [نزد هیچ کس] مجهول نخواهد بود ... و هر کس را که تو بدو رو کنی، مملوک و بندهٔ [احدی، و یا خسته و ملول] نخواهد بود.)

چشمت به غمزه ما را، خون خورد و می‌پسندی
جانا! روا نباشد، خون ریز را حمایت

---

۱ و ۲ و ۳ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

۴ـ اقبال الاعمال: ص ۶۸۶ - ۶۸۷.

محبوبا! جذبهٔ جمال ممزوج با جلال و نازت ما را به خود توجّه می‌دهد و می‌کشد و تو آن را می‌پسندی و حمایت از آن دو می‌نمایی. «جانا! روا نباشد خون ریز را حمایت.» (سخنی است عاشقانه؛ هرچند این عمل، غایت مطلوب عاشق است.) در جایی می‌گوید:

ای‌همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش! دلم از عشوهٔ شیرینِ شکر خایِ تو خوش
شیوهٔ ناز تو شیرین، خط و خال تو ملیح چشم و ابروی تو زیبا، قد و بالای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری می‌کند درد مرا از رُخِ زیبای تو خوش
در رهِ عشق که از سیل فنا نیست گذار می‌کنم خاطر خود را به‌تمنّای تو خوش[1]

هر چند بردی آبم، رو از درت نتابم

جور از حبیب خوشتر، کز مدّعی رعایت

معشوقا! عشقت، رسوای خاص و عامم نمود، تا به حدّی که می‌گویند: فلانی از زهد و قدس و طریقهٔ عموم مردم کناره گرفته، ولی گفتار آنان باعث نخواهد شد که از درگاهت رو برگردانم؛ زیرا می‌دانم این خواست تو بوده که رسوایم نمایی تا از نظرها بیافتم و بتوانم با خیال آسوده یاد و مراقبهٔ جمالت را اختیار نمایم و به وصالت راه یابم؛ که: «یا أباذرِ! إحفَظِ اللهَ، تَجِدهُ أمامَكَ.»[2]: (ای ابوذر! خدا را [در نظر خویش] حفظ کن، تا او را در جلو خو بیابی.) «جور از حبیب خوشتر، کز مدّعی رعایت.» در نتیجه می‌خواهد بگوید: حال که رسوایم ساختی از هجرانم خلاصی بخش. در جایی می‌گوید:

می‌سوزم از فراقت، رو از جفا بگردان هجران بلای ما شد، یارب! بلا بگردان
ای نور چشم مستان! در عین انتظارم چنگ حزین و جامی، بنواز یا بگردان

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۰، ص ۲۶۵.

۲ـ بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۸۹.

حافظ! ز خوبرویان،قسمت جز اینقدر نیست گر نیستت رضایی! حکم قضا بگردان[۱]

لذا می‌گوید:

ای آفتابِ خوبان! می‌سوزد اندرونم

یک ساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

ای محبوبی که نزدیکان درگاهت از خورشید جمالت بهره‌مند می‌باشند! مرا هم به خود رهنمون شو و ساعتی در سایهٔ عنایت خویش قرار ده؛ که: «**أللّهُمَّ! وَاهْدِنا إلیٰ سَوآءِ السَّبیلِ وَاجْعَلْ مَقیلَنا عِنْدَكَ خَیْرَ مَقیلٍ، فی ظِلٍّ ظَلیلٍ؛ فَإنَّكَ حَسْبُنا وَنِعْمَ الْوَکیلُ!**»[۲]: (خداوندا! و ما را به راه راست هدایت فرما، واستراحتگاه ما را در نزد خویش بهترین استراحتگاه، در سایهٔ جاودانی [رحمتت] قرار ده زیرا تو ما را بس و کافی هستی و چه وکیل و کارگذار خوبی می‌باشی!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود؟ پیش پایی به چراغ تو ببینم، چه شود؟

یارب! اندر کنف سایهٔ آن سَروِ بلند گر من سوخته یک دم بنشینم، چه شود؟

آخر ای خاتمِ جمشیدِ سلیمان آثار! گر فُتَد عکس تو بر لعلِ نگینم، چه شود؟[۳]

در این شب سیاهم، گم گشت راهِ مقصود

از گوشه‌ای برون آی، ای کوکب هدایت!

دلبرا! ظلمت عالم امکان سبب شد منزلگاه مقصود خود را گم کنم و از درگاهت بی‌بهره بمانم، نوری از جمال خود را فراسوی من قرار ده تا با آن به سوی تو رهنمون شوم؛ که: «**أوَمَن كانَ مَیتاً فَأحْیَیْناهُ وَجَعَلْنا لَهُ نُوراً یَمْشی بِهِ فِی النّاسِ، كَمَنْ مَثَلُهُ فِی الظُّلُماتِ لَیْسَ بِخارِجٍ مِنْها...**»[۴]: (آیا کسی که مرده بود و ما زنده‌اش گردانیده و برای او نوری قرار

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۴، ص ۳۵۱.

۲ـ اقبال الاعمال، ص۶۷۸.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۲، ص ۱۹۱.

۴ـ انعام: ۱۲۲.

دادیم که به آن در میان مردم سیر می‌کند همانند کسی است که در تاریکی‌ها واقع شده و نمی‌تواند از آن بیرون بیاید...) و نیز: «**یا أَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا اِتَّقُوا اللّهَ، وَآمِنُوا بِرَسُولِهِ، یُؤْتِکُمْ کِفْلَیْنِ مِنْ رَحْمَتِهِ وَیَجْعَلْ لَکُمْ نُوراً تَمْشُونَ بِهِ**»[1]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! تقوای خدا را پیشه کنید و به رسولش ایمان آورید، تا خداوند دو پیمانه از رحمت خویش را به شما عطا نموده، و نوری برای شما قرار دهد که بدان رهنمون شوید.) و همچنین: «**وَمَنْ لَمْ یَجْعَلِ اللّهُ لَهُ نُوراً، فَمالَهُ مِنْ نُورٍ**»[2]: (و هر کسی را که خداوند نوری برای او قرار نداده باشد، نور و هدایتی برای او نخواهد بود.) و یا اینکه: «**یَهْدِی اللّهُ لِنُورِهِ مَنْ یَشاءُ**»[3]: (خداوند هر که را بخواهد به نور خویش رهنمون می‌شود.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای نسیم سحر! آرامگه یار کجاست؟
منزل آن مهِ عاشق کُش عیّار کجاست؟
شب تار است و رهِ وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا؟ وعدهٔ دیدار کجاست؟
عاشقِ خسته ز دردِ غم هجران تو سوخت
خود نپرسی تو که آن عاشقِ غمخوار کجاست؟
باده و مطرب و گل، جمله مهیّاست ولی
عیش بی‌یار مُهنّا نبود، یار کجاست؟[4]

از هر طرف که رفتم، جز وحشتم نیافزود
زنهار از این بیابان، وین راهِ بی‌نهایت!

آری سالک عاشقی که می‌خواهد به مقصد عالی انسانیّت و دیدار حضرت

۱ـ حدید: ۲۸.
۲ـ نور: ۴۰.
۳ـ نور: ۳۵.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص ۱۰۰.

دوست نایل گردد، باید همواره خود را از توجّه به عالم کثرت بر حذر دارد و تجافی از آن داشته باشد؛ وگرنه راه بی‌نهایت شناسایی الهی، نصیبش نخواهد شد؛ که: «**اَللّهُمَّ إنّي أجِدُ سُبُلَ الْمَطالِبِ إلَيْكَ مُشْرَعَةً، وَمَناهِلَ الرَّجآءِ لَدَيْكَ مُتْرَعَةً ... وَأنَّكَ لا تَحْجُبُ عَنْ خَلْقِكَ، إلّا أنْ تَحْجُبَهُم [تَحْتَجِبَ] الأعمالُ [الآمالُ] دُونَك. وَقَدْ عَلِمْتُ أنَّ أفْضَلَ زادِ الرّاحِلِ إلَيْكَ عَزْمُ إرادَةٍ يَخْتارُكَ بِها، وَقَدْ ناجاكَ بِعَزْمِ الارادَةِ قَلْبي**»[1]: (خداوندا! براستی که من راههای خواسته‌ها و حوائج [بندگان] را به تو روشن و همواره، و آبشخورهای امیدواری به درگاهت را پر آب و لبریز می‌یابم ... و می‌دانم که تو از مخلوقات در حجاب نیستی، مگر آنکه اعمال [بد یا آرزوها] آنها را از تو محجوب نموده و دانسته‌ام که بی‌گمان برترین توشهٔ کسی که به سوی تو کوچ می‌کند، اراده و تصمیمی جدّی است که بدان تو را بر می‌گزینند. و بدرستی که دلم با اراده و تصمیم جدّی با تو در مناجات باشد.) خواجه هم می‌گوید: تنها چیزی که می‌تواند دستگیری از من بنماید، امید و لطف و عنایت حضرتت می‌باشد. در جایی می‌گوید:

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید هم مگر پیش نهد لطف شما، گامی چند
ای گدایان خرابات! خدا یار شماست چشم انعام ندارید ز اَنعامی چند
حافظ از شوق رُخ مهر فروغِ تو بسوخت کامکارا! نظری کن سوی ناکامی چند[2]

لذا می‌گوید:

عشقت رسد به فریاد، گر خود بسان حافظ
قرآن ز بَر بخوانی با چارده روایت

از این بیت بر می‌آید که خواجه، قرآن را با قراءات هفتگانه (که هر کدام آنها نیز دارای دو راوی هستند.) حافظ بوده. کنایه از اینکه: ای خواجه! اگر می‌خواهی معشوق تو را مورد لطف خاصّ خویش قرار دهد، قرآن بخوان؛ که: «**مَنْ قَرَأَ الْقُرآنَ،**

۱ـ اقبال الاعمال: ص ۶۷۸.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۰، ص ۱۴۱.

فَهُوَ غَنِیٌّ، وَلا فَقْرَ بَعْدَهُ، وَإلّا ما بِهِ غِنیً.»[1]: (هر کس قرآن بخواند، او توانگر و بی‌نیاز است، و هیچ نیازمندی بعد از آن نخواهد بود، وگرنه هیچ توانگری برای او وجود نخواهد داشت.) و نیز: «أفْضَلُ الذِّکْرِ الْقُرآنُ، بِهِ تَشْرَحُ الصُّدُورُ وَتَسْتَنیرُ السَّرائِرُ»[2]: (برترین یاد [خدا] قرآن است، بدو سینه‌ها گشاده، و درونها [و دلها] روشن و نورانی می‌گردد.) و همچنین: «لِقاحُ الإیمانِ تِلاوَةُ الْقُرآنِ»[3]: (بارداری ایمان [در] خواندن قرآن است.) و یا اینکه: «مَنْ أنِسَ لَمْ تُوحِشْهُ مُفارَقَةُ الإخْوانِ»[4]: (هر کس با خواندن قرآن اُنس گرفت، جدایی برادران موجب تنهایی و وحشت او نخواهد بود.)



۱ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۶۰۵، روایت ۸

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب القرآن، ص ۳۲۰.

۳ و ۴ـ غرر و درر موضوعی، باب القرآن، ص ۳۲۱.

غزل ۸۸

یارب! سببی ساز که یارم به سلامت
باز آید و برهاندم از جنگِ[1] ملامت

خاکِ رهِ آن یارِ سفرکرده بیارید
تا چشمِ جهان‌بین کُنَمَش جایِ اقامت

فریاد! که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دستِ توام، مرحمتی کن
فردا که شوم خاک، چه سود اشکِ ندامت؟

ای آن که به تقریر و بیان، دم زنی از عشق!
ما با تو نداریم سخن، خیر و سلامت

درویش! مکن ناله ز شمشیرِ احبّا
کاین طایفه، از کُشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش، که خمِ ابرویِ ساقی
بر می‌شکند گوشهٔ محرابِ امامت

حاشا که من از جور و جفایِ تو بنالم
بیدادِ لطیفان، همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحثِ سرِ زلفِ تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روزِ قیامت

۱- ظ: چنگِ.

در این غزل ظاهر می‌شود که خواجه پس از وصال، دچار فراق گشته، اظهار اشتیاق به دیدار محبوب نموده؛ و در ضمن، نصیحتی به خود و سالکین دارد. می‌گوید:

یارب! سببی ساز که یارم به سلامت

باز آید و برهاندم از جنگ [ظ: چنگ] ملامت

کنایه از اینکه: ای دوست! دوری‌ات سبب گردید که بد خواهانم مرا ملامت کنند و بگویند: اگر خواجه مورد توجّه محبوب خود بود، چرا عنایتی به او نداشت و گرفتار هجرانش می‌نمود، دیگر بارم از دیدارت برخوردار فرما.

در جایی می‌گوید:

مژدهٔ وصل تو کو؟ کز سر جان بر خیزم — طایر قدسم و از دامِ جهان برخیزم
یارب! از ابرِ هدایت برسان بارانی — پیشتر ز آنکه چو گردی ز میان برخیزم
گرچه پیرم، تو شبی تنگ در آغوشم گیر — تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
سَروِ بالا بنما ای بُتِ شیرین حرکات! — که چو حافظ ز سَرِ جان‌وجهان برخیزم[1]

و نیز در جایی می‌گوید:

به کوی عشق مَنِه بی دلیلِ راه، قَدَم — که گم شد آن که در این رَه، به رهبری نرسید
خدای را مددی، ای دلیلِ راهِ حرم! — که نیست بادیهٔ عشقِ را کرانه پدید[2]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۱، ص ۱۶۹.

خـاکِ ره آن یـارِ سفر کـرده بـیارید

تا چشم جهان بین، کُنَمش جایِ اقامت

کنایه از اینکه: محبوبا! حال که به هجرانم مبتلا ساخته‌ای، کسانی که سربندگی به پیشگاهت ساییده و مقرّب درگاهت گشته‌اند را معرّفی نما، تا با راهنماییها و دوستی با آنان، بار دیگر دیدهٔ دلِ جهان بینم روشن، و جایگاه اقامت تو گردد؛ که: «**یا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا! اتَّقُوا اللَّهَ، وَابْتَغُوا إِلَيْهِ الْوَسِيلَةَ**»[1]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! تقوای خدا را پیشه کنید و به سوی او وسیله و دستاویزی بجویید.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

خـدای را مـددی، ای دلیـل راه! کـه مـن به کوی میکده، دیگـر عَـلَم بـر افـرازم[2]

فـریاد کـه از شش جـهنم راه ببستند

آن‌خال و خط و زُلف و رُخ و عارض و قامت

کنایه از اینکه: من چگونه می‌توانم دل به معشوقی که در زیبایی و حسن و جمال یکتاست، ندهم، و از او چشم بپوشم، و حال آنکه کمالاتش از هر طرف مرا به خود می‌خوانند. در جایی می‌گوید:

بُـبرد از مـن قـرار و طـاقت و هـوش بُتِ سـنگین دلِ سـیمین بَـناگـوش

نگـاری چـابکی، شـوخی پـری وش حـریفی مَـهْوَشی، تُـرکی قـبا پـوش

چـو پـیراهـن شـوم آسـوده خـاطر گـرَش هـمچون قـباگیرم در آغـوش

دل و دیـنم، دل و دیـنم بـبرده است بر و دوشش، بر دوشش، بر و دوش[3]

و ممکن است بخواهد بگوید: من به تمام وجود طالب دیدار محبوب می‌باشم، ولی چه می‌توانم کردن، که از هر سو راه به او بر من بسته شده، و با هیچ یک از تجلّیاتش بر من جلوه نمی‌نماید. در جایی می‌گوید:

۱ـ مائده: ۳۵.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۳، ص ۳۳۲.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۱، ص ۲۵۳.

بر آستان جانان، گر سر توان نهادن / گلبانگ سربلندی، بر آسمان توان زد
گر دولت وصالت، خواهد دری گشودن / سرها بر این تخیّل، بر آستان توان زد
از شرم در حجابم، ساقی! تلطّفی کن / باشد که بوسه‌ای چند، بر آن دهان توان زد[1]

لذا می‌گوید:

امروز که در دست توام، مرحمتی کن
فردا که شوم خاک، چه سود اشک ندامت؟

دلبرا! امروز در این جهان که هنگام بهره بردن از تو می‌باشد، و پس از این عالم نتایج آن را خواهم دید، که: «**اَلْاَعْمالُ فِي الدُّنيا تِجارَةُ الآخِرَةِ**»[2]: (کردارها در دنیا، [سرمایهٔ] داد و ستد آخرت می‌باشد.) بیا و لطف و عنایتی بفرما و دیدارت را نصیبم گردان؛ زیرا فردا اشک پشیمانی و «رَبِّ ارْجِعُونِ»[3]: (پروردگارا! مرا باز گردان.) گفتنم، سودی نخواهد داشت، بلکه جوابِ «**كَلّا إِنَّها كَلِمَةٌ هُوَ قائِلُها**»[4]: (هرگز، آن کلمه‌ای است که او گویندهٔ آن است [و ارزش شنیده شدن ندارد]) خواهم شنید، و یا: «**لِمَ حَشَرْتَنِي أَعْمىٰ، وَقَدْ كُنْتُ بَصِيراً؟**»[5]: (چرا مرا کور و نابینا گردآورده و بر انگیختی؟ با آنکه [در دنیا] بینا بودم.) می‌گویم، و «**كَذٰلِكَ أَتَتْكَ آياتُنا، فَنَسِيتَها، وَكَذٰلِكَ الْيَوْمَ تُنْسىٰ**»[6]: (و اینچنین نشانه‌های روشن ما به سوی تو آمد، پس تو آنها را فراموش نمودی، و [لذا] اینچنین امروز به فراموشی سپرده می‌شوی.) می‌شنوم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای خسروِ خوبان! نظری سوی گدا کن / رحمی به من سوختهٔ بی سر و پا کن
دردِ دل درویش و تمنّای نگاهی / زآن چشم سیه‌مست، به یک غمزه دوا کن

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص ۱۶۶.
۲ـ غرر و درر موضوعی، باب العمل، ص ۲۷۷.
۳ـ مؤمنون: ۹۹.
۴ـ مؤمنون: ۱۰۰.
۵ـ طه: ۱۲۵.
۶ـ طه: ۱۲۶.

ای سروِ چمان! از چمن و باغ زمانی بخرام در این بزم و دو صد جامه، قبا کن
با دلشدگان، جور و جفا تا به کی آخر؟ آهنگِ وفا، ترکِ جفا، بَهرِ خدا کن[1]

ای آن که به تقریر و بیان دم زنی از عشق!

ما با تو نداریم سخن، خیر و سلامت!

ای آن که برای تربیت و راهنمایی من، تنها سخن از عشق محبوب به میان می‌آوری، و خود آراسته به آن نمی‌باشی! کسی با شنیدن، عشاق نمی‌شود و معانی و حقائق را به دست نمی‌آورد. سخنی با تو نداریم. برو به خیر و سلامت، که کمال من به دست تو حاصل نخواهد شد. در جایی می‌گوید:

مرید طاعتِ بیگانگان مشو حافظ! ولی معاشرِ رندانِ آشنا می‌باش[2]

و نیز می‌گوید:

ز دلبرم که رساند نوازشِ قلمی؟ کجاست پیک صبا؟ گو بیا بکن کَرَمی
طبیب راه نشین، دردِ عشق نشناسد برو به دست کن ای مُرده دل! مسیح دمی[3]

درویش! مکن ناله ز شمشیر اَحِبّا

کاین طایفه از کُشته ستانند غرامت

کنایه از اینکه: ای خواجه! وای کسی که در راه محبّت حضرت دوست گام بر می‌داری! از بیداد و بی‌عنایتی‌های او ناله و فریاد مکن؛ زیرا طریقهٔ وی چنین است که تا عشاقش را نکشد به دیدارشان نائل نمی‌سازد. در جایی می‌گوید:

زیر شمشیرِ غمش، رقص کُنان باید رفت کآنکه شد کُشته او، نیک سر انجام افتاد[4]

و بالاترین آرزوی عاشق هم کشته شدن و فنای در پیشگاه معشوق است.

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۴، ص ۳۳۹.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۳، ص ۲۵۵.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۶، ص ۴۰۵.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۴، ص ۱۸۶.

اینجاست که اگر معشوق غرامت خون عاشق را بخواهد، عملی ناپسند به نظر نمی‌آید. به گفتهٔ خواجه در جایی:

به تیغم گر کُشد، دستش نگیرم | وگر تیرم زند، مِنَّت پذیرم
بگو آن ای آفتابِ صبحِ امّید! | که در دست شبِ هجران، اسیرم[1]

و نیز در جایی می‌گوید:

آن که پامال جفا کرد چو خاکِ راهم | خاک می‌بوسم و عذر قَدَمش می‌خواهم
من نه آنم که به جور از تو بنالم، حاشا! | چاکرِ معتقد و بندهٔ دولت خواهم[2]

در خرقه زن آتش، که خَمِ ابروی ساقی
بسر می‌شکند گوشهٔ محرابِ امامت

ای خواجه! خرقهٔ تعلّقات و عبادات قشری را پیش از آنکه حضرت محبوب برایت جلوه کند، بیفکن و بسوزان؛ وگرنه چون محراب ابروانش جلوه گر گردد، برای تو چیزی باقی نخواهد گذاشت. کنایه از اینکه: علّت هجران کشیدنت، اخلاص نداشتنت در اعمال و رها نکردن تعلّقات است. در جایی می‌گویند:

خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم | دفتر زُرقِ، به بازارِ خرافات بریم
سوی رندانِ قلندر، به رَه آوردِ سفر | دلقِ شطّاحی و سجّادهٔ طامات بریم
فتنه می‌بارد از این طاق مُقَرنَس، برخیز | که به میخانه، پناه از همه آفات بریم
در بیابان فنا، گم شدن آخر تا چند؟ | رَهْ بپرسیم، مگر پی به مهمّات بریم[3]

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم!
بیدادِ لطیفان، همه لطف است و کرامت

معشوقا! دانسته‌ام که بیداد و بی‌عنایتی‌هایت به من جز لطف و کرامت

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۹۱، ص ۲۹۱.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۳، ص ۲۸۵.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۶، ص ۳۰۰.

نمی‌باشد؛ زیرا اگرم در غم عشقت نسوزی، قابلیّت دیدارت را نخواهم یافت؛ پس چرا از جور و جفایت بنالم، کنایه از اینکه: هر چه زودتر مرا از من بگیر، تا با تو اُنس برقرار کنم. در جایی می‌گوید:

در غمِ خویش، چنان شیفته کردی بازم / کز خیال تو، به خود باز نمی‌پردازم
عهد کردی که بسوزی ز غمِ خویش مرا / هیچ غم نیست،تو می‌سوز، که من می‌سازم
آنچنان بر دلِ من، نازِ تو خوش می‌آید / که حلالت بکنم، گر بُکشی از نازم
اگر از دامِ خودم نیز خلاصی بخشی / هم به خاکِ سر کویِ تو بُوَد پروازم[1]

محبوبا! مرا در خلقت نوری ازلی اوّلیه به حقیقتِ ملکوتی‌ام آگاه ساختی، و شراب مشاهدات را از جمال و کمالت عنایت فرمودی؛ که: «وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟!»[2]: (و ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟) و من «بَلَىٰ، شَهِدْنَا»[3]: (آری، گواهی می‌دهیم.) گفتم، و پیوسته تا روز قیامت از آن دم خواهم زد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

هرگزم مِهرِ تو از لوح دل و جان نرود / هرگز از یاد من آن سَروِ خرامان نرود
آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت / که گَرَم سر برود، مهرِ تو از جان نرود
از دماغ من سرگشته، خیالِ رُخِ دوست / به جفای فلک و غصهٔ دوران نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند / تا ابد سر نکشد وَز سَرِ پیمان نرود[4]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۰، ص ۳۳۰.
۲ـ اعراف: ۱۷۲.
۳ـ اعراف: ۱۷۲.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.

غزل ۸۹

ساقی ام خضر است و می، آبِ حیات
توبه از می چون کنم؟ هیهات! هات

بادهٔ تلخ از لبِ شیرین لبان
در حلاوت، می برد آب از نبات

چون دمِ عیسی، نسیم او، ز لطف
مردهٔ صدساله را بخشد حیات

جز به آبِ آتشین، یعنی شراب
حل نمی گردد مرا این مشکلات

روزیِ ما بین، که از دیوانِ عشق
جز به می، مُجرا نشد ما را بَرات

شاد بادا روحِ آن رندی که او
بر سرِ کوی مغان یابد وفات!

حاصلِ عُمرِ تو حافظ! در جهان
بادهٔ صافی است، باقی تُرّهات

ابیات این غزل رَجَزهای عاشقانه‌ای است که خواجه در اشتیاق دیدار حضرت جانان سروده، و با کنایات در بیاناتش از او تقاضای وصال و مشاهده‌اش را نموده. می‌گوید:

ساقی‌ام خضر است و مِی، آبِ حیات

توبه از مِیْ چون کنم، هیهات! هات

زاهدا! حال که محبوب، ساقی است و خود آب حیاتم می‌بخشد، که: «**وَسَقاهُمْ رَبُّهُمْ شَراباً طَهُوراً**»[1]: (و پروردگارشان شراب و نوشیدن پاکیزه کننده‌ای را به آنان نوشانید.) و نیز: «**یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا اسْتَجِیبُوا لِلّٰهِ وَلِلرَّسُولِ إِذا دَعاکُمْ لِما یُحْیِیکُمْ، وَاعْلَمُوا أَنَّ اللّٰهَ یَحُولُ بَیْنَ الْمَرْءِ وَقَلْبِهِ، وَأَنَّهُ إِلَیْهِ تُحْشَرُونَ**»[2]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! هرگاه رسول [خدا] شما را به آنچه [مایهٔ] زندگانی‌تان می‌باشد، بخواند، [دعوت] خدا و رسول را پذیرا باشید. و بدانید که بی‌گمان خداوند میان انسان و قلبش حایل است، و محققاً تنها به سوی او گرد آمده و برانگیخته خواهید شد.) چرا امتناع از گرفتن آن نمایم و دعوت او را استجابت نکنم، و از اختیار نمودنش توبه نمایم؟ با آنکه خود فرموده: «**فَأَقِمْ وَجْهَکَ لِلدِّینِ حَنِیفاً، فِطْرَتَ اللّٰهِ الَّتِی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها**»[3]: (پس استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خویش را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

۱ـ انسان: ۲۱.

۲ـ انفال: ۲۴.

۳ـ روم: ۳۰.

بیار باده که رنگین کنم جامهٔ دلْق که مستِ جام غروریم و نام‌هشیاری‌است
نبسته‌اند دَرِ توبه، حالیا برخیز که توبه وقت گُل از عاشقی، ز بی‌کاری است

و ممکن است منظور خواجه از «خضر»، استاد کامل باشد، بخواهد بگوید: حال که خضرِ راهم مرا به گرفتن می مشاهدات حضرت دوست دعوت می‌کند، چگونه از آن سر باز زنم و توبه نمایم؟ و این عمل از فردی چونْ من بدور است، پس می بیاور تا به مشاهدهٔ جمالش مست گردم. در جایی می‌گوید:

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست آورد حرزِ جان، ز خطِ مشکبار دوست
خوش می‌دهد نشان جلال و جمال یار خوش می‌کند حکایتِ عزّو وقار دوست
ماییم و آستانهٔ عشق و سَرِ نیاز تا خوابِ خوش که را بَرَد اندر کنارِ دوست[۱]

بادهٔ تلخ از لبِ شیرینْ لبان

در حلاوت، می‌برد آب از نبات

کنایه از اینکه: شراب تلخ و تجلیّات پر شور محبوب، اگر چه در بر اندازی و نابودی عاشق وجدا نمودنش از تعلّقات، هنری بسزا دارد، و این پریده شدن بروی گران می‌آید؛ امّا از جایی که خواستهٔ حضرت محبوب بر آن قرار گرفته، و سریعتر طالبِ وی را به مقصد نایل می‌سازد، «در حلاوت می‌برد آب از نبات» در واقع با این بیان می‌خواهد بگوید:

شراب تلخ می‌خواهم که مرد افکن بود زورش
که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
نگه کردن به درویشان، منافیّ بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت، نظرها بود با مورش

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶، ص ۶۲.

ســـماطِ دهــرِ دون پــرور، نــدارد شــهدِ آسایش
مذاقِ حرص و آز ای دل! بشوی از تلخ و از شورش[۱]

لذا می‌گوید:

چون دمِ عیسی، نسیم او ز لطف
مردهٔ صد ساله را بخشد حیات

نسیمِ بادهٔ تلخ از لب شیرین حیات بخش محبوب در لطف و پاکیزگی چون دم عیسوی است و استشمام عطر آن مردگان صد ساله و گرفتاران تعلّقات عالم طبیعت را زندگی ابدی می‌بخشد. بخواهد با این بیان بگوید:

روانِ تشـــنهٔ مـــا را بـه جـرعه‌ای دریاب — چو می‌دهند زلالِ خَضِر بـه جـامِ جَـمَت
دلم مـقیم دَرِ تـوست، حُـرمتش مـی‌دار — به شکر آنکه خدا داشته است محترمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا! خوش باد — که جانِ عاشق دلخسته،زنده شد به دَمَت[۲]

و ممکن است منظور خواجه از «نسیم»، نفحات الهی باشد. بخواهد بگوید: نسیمهای جان بخش خود را بفرست، و خواجه‌ات را از بند هجران خلاصی بخش.

در جایی می‌گوید:

ای صبا! نکـهتی از خـاک دَرِ یـار بـیار — بــبر انـــدوه دل و مـژدهٔ دلدار بـیار
تا معطر کنم از لطفِ نسیم تـو، مشام — شــمّه‌ای از نـفحاتِ نَـفَس یـار بـیار
روزگاری است که دل، چهرهٔ مقصود ندید — ســاقیا! آن قــدحِ آیـنه کـردار بـبار[۳]

جز به آب آتشین، یعنی شراب
حل نمی‌گردد مرا این مشکلات

ای آنان که حضرت محبوب و دیدارش را می‌طلبید و بدان راه نمی‌یابید!

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۵، ص ۹۴.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص ۲۲۸.

مشکلات عالم طبیعت و گرفتاریهای هواهای نفسانی و خود پرستی‌ها و تعلّقات و خواطر مانع از نیل به این مقصد عالی می‌باشد. تنها شراب آتشین و تجلیّات پرشور محبوب است که با آتش زدن به خرمن وجود سالک، موانع را از سر راه او بر می‌دارد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

با چنین باران غم، بر سر ز ابر حادثات | جز به‌وصل یار خود،دل‌را نمی‌بینم علاج
از کف آزادگان، غایب مدار آن جام را | کاهلِ دل راکارِ عشرت، زو همی گیرد رواج
ساقیا! درده ز بَهرِ رَوْحِ رُوحِ اهلِ دل | آنچنان راحی که با جان هست‌او را امتزاج
احتیاج من به وصلِ خویشتن دانسته‌ای | دوستان را دستگیری کن به وقتِ احتیاج[1]

لذا می‌گوید:

روزی ما ببین که از دیوانِ عشق
جز به مِیْ، مُجرا نشد ما را بَرات

کنایه از اینکه: تنها آب آتشین و شراب دیدارت، مشکلات عشّاقت راحل خواهد کرد وگرنه آنان را در این امر رزقی دیگر نصیب می‌گشت؛ لذا در جایی می‌گوید:

مرا مِیْ دگر باره از دست بُرد | به من باز آورد مِیْ دَسْتبرد
هزار آفرین بر مِیِ سُرخ بادا! | که از روی ما رنگِ زردی ببرد
شود مستِ وحدت ز جامِ اَلَسْتْ | هر آنکو چو حافظ مِیِ صاف خورد[2]

و ممکن است منظور خواجه از بیت این باشد که: ای دوستان! اگر روزی ما انسانها در بین تمامی موجودات به اقتضای خلقتمان، به غیر از می و ذکر و محبّت معشوق بود، آن را با آغوش باز در عرض امانت تحمّل نمی‌نمودیم؛ که: «**اِنّا عَرَضْنَا الاَمانَةَ عَلَی السَّمٰواتِ وَالأَرْضِ وَالْجِبالِ، فَأَبَیْنَ أنْ یَحْمِلْنَها، وَأَشْفَقْنَ مِنْها، وَحَمَلَهَا الاِنسانُ؛ اِنَّهُ کانَ**

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۶، ص ۱۱۳.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۹، ص ۲۰۱.

ظَلُوماً جَهُولاً»[۱]: (براستی که ما امانتِ [ولایت] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، پس از حمل آن اباء کردند و از آن هراسیدند و انسان آن را حمل نمود، براستی که بسیار ستمگر و نادان بود.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

آسمان بارِ امانت نتوانست کشید   قرعهٔ فال، به نامِ منِ دیوانه زدند[۲]

و آن رزقی بود که از دیوانِ عشق از ازل نصیب ما شده بود، که در اخذ میثاق هم بر شهود آن اقرار نمودیم، و به «وَأَشْهَدَهُمْ عَلى أَنفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟»[۳]: (و ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟.)، «بَلى، شَهِدْنا»[۴]: (بلی، گواهی می‌دهیم.) گفتم، و در این جهان تعلّقات هم ممکن نیست مشکلات عشقش را جز به توجّه به او حلّ نماییم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

در ازل داده است ما را ساقیِ لَعلِ لَبَت   جرعهٔ جامی که منْ سر گرمِ آن جامم هنوز[۵]

و نیز می‌گوید:

مرا از ازل، عشق شد سرنوشت   قضایِ نوشته، نشاید سِتُرد[۶]

شاد بادا روحِ آن رندی که او

بر سر کویِ مغان یابد وفات!

این بیت دعا و تمنّاست. الهی که روح سالک و رند و عاشقی که در راه سلوک از مشکلات نهراسید و آنها را با یاد و شهود حضرت دوست حلّ نمود، و سر انجام در این راه جان به جان آفرین سپرد، شاد و مخاطب باد به خطابِ «یا أَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ! ارْجِعی إِلی رَبِّكِ راضِیَةً مَرْضِیَّةً، فَادْخُلی فی عِبادی، وَادْخُلی جَنَّتی»[۷]: (ای نفس

۱ـ احزاب: ۷۲.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.

۳ و ۴ـ اعراف: ۱۷۲.

۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۰۸، ص ۲۴۰.

۶ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۹، ص ۲۰۱.

۷ـ فجر: ۲۷ ـ ۳۰.

مطمئن و روان آسوده! به سوی پروردگارت بازگشت نما، در حالی که هم تو از او خشنودی و هم او از تو خرسند است، آنگاه در میان بندگان خاصّ من وارد شده و در بهشت مخصوص در آی.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

عارفی کو سیر کرد اندر مقامِ نیستی — مست‌شد، چون مستی‌او از عالمِ‌اسرار داشت
در نمی‌گیرد نیاز و عجز ما با حُسنِ دوست — خرّم‌آن کز نازنینان،بختِ برخوردار داشت![1]

حاصل عمرِ تو حافظا! در جهان
بادهٔ صافی است، باقی تُرّهات

اشاره به اینکه: ای خواجه! اگر سالها در جهان عمر کنی و از دوست و اُنس و مشاهدهٔ او بهره‌ای نداشته باشی، تمام عمرت بر بطالت و بیهودگی گذشته. و چنانچه ساعتی و یا لحظه‌ای با او انس برقرار نمایی و از دیدارش بهره‌مند گردی، از تمامی عمر تو برتر خواهد بود؛ که: «**لَیْلَةُ الْقَدْرِ خَیْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ... سَلامٌ هِیَ حَتّیٰ مَطْلَعِ الْفَجْرِ**»[2]: (شب قدر از هزار ماه بهتر است .. آن شب تا دمیدن سپیده دم سلامت و تندرستی است.) کنایه از اینکه: موانع را از سر راه خویش بردار، تا مشاهده‌اش نصیبت گردد. در جایی می‌گوید:

بحری‌است بحر عشق که هیچش کناره‌نیست — آنجاجز آنکه جان بسپارند، چاره نیست
آن دم که دل به عشق دهی، خویش دمی بود — در کار خیر، حاجتِ هیچ استخاره نیست
رویش به چشمِ پاک توان دید، چون هلال — هر دیده، جایِ جلوهٔ آن ماه پاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی، که این نشان — چون راهِ گنج، بر همه کس آشکاره نیست[3]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۰، ص ۹۰.
۲ـ قدر: ۳-۵.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۴، ص ۹۳.

غزل ۹۰

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه‌پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود
بار بربست، به گردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پی‌اش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

سر ز فرمان خطم گفت: بکش، تا نروم
ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت

عشوه می داد که از کوی ارادت نروم
دیدی آخر که چسان عشوه خریدیم و برفت؟

شد چمان در چمن حسن و لطافت، لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

گفت از خود ببُرد، هر که وصالم طلبد
ما به امید وی از خویش بریدیم و برفت

صورت او به لطافت، اثر صنع خداست
ما به رویش نظری سیر ندیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم
کای دریغا! به وداعش نرسیدیم و برفت

این غزل را می‌توان غزل شکوه و شکایت نام نهاد. گویا خواجه و دوستان هم طریقش را وصالی ناپایدار دست داده، و سپس به هجران مبتلا گشته‌اند، تمنّای دیدار دایمی‌اش داشته، و حال آنکه به تمام معنی از خود نرسته بوده‌اند. می‌گوید:

شربتی از لَبِ لَعْلَش نچشیدیم و برفت

روی مَهْ پیکر او سیر ندیدیم و برفت

حضرت دوست برای ما جلوه نموده و هنوز سیرش ندیده و از مشاهدهٔ او بهره‌ای نبرده و از لب او آب حیاتی نچشیده بودیم، به هجرانش گرفتار شدیم. به گفتهٔ شاعری:

ز چهره پرده بر افکند، عاشقان را سوخت　　امان نداد کسی را کند تماشایی

در نتیجه بخواهد بگوید:

سر فرازم که شبی از وصلِ خود ای ماه رو!

تا منوّر گردد از دیدارت، ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نَفَس باقی است بی‌دیدار تو

چهره بنما دلبرا! تا جان بر افشانم چو شمع[1]

و بگوید: «**إلهي! لا تُغْلِقْ عَلى مُوَحِّدِيكَ أبْوابَ رَحْمَتِكَ وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقِيكَ عَنِ النَّظَرِ إلى جَميلِ رُؤْيَتِكَ. إلهي! نَفْسٌ أعْزَزْتَها بِتَوحيدِكَ، كَيْفَ تُذِلُّها بِمَهانَةِ هِجْرانِكَ؟!**»[2]: (معبودا! درهای

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۱، ص ۲۷۲.

۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

رحمتت را به روی اهل توحیدت مبند و مشتاقان خود را از مشاهدهٔ جمال نیکویت محجوب مگردان، بارالها، نفسی را که با توحیدت گرامی داشتی، چگونه با پستی هجرانت خوار می‌گردانی؟)

گویی از صحبتِ ما، نیک به تنگ آمده بود

بار بر بست، به گَرْدش نرسیدیم و برفت

گویا محبوب مصاحبت با ما را روا نمی‌داشت که به هجرانمان مبتلا ساخت. چرا چنین نباشد؟ که ما بکلّی از خود و تعلّقات عالم طبیعت آزاد نشده بودیم؛ که: «**اَللّهُمَّ! إنّی أجِدُ سُبُلَ المَطالِبِ إلَیْكَ مُشْرَعَةً، وَمَناهِلَ الرَّجاءِ لَدَیْكَ مُتْرَعَةً ... وَأنَّكَ لاتَحْتَجِبُ عَنْ خَلْقِكَ، إلّا أنْ تَحْجُبَهُم [تَحْتَجِبَ] الأعْمالُ [الآمالُ] دُونَكَ.**»[1]: (خداوندا! براستی که راههای خواسته‌های به سوی تو را روشن، و سرچشمه‌ها و آبشخورهای امیدواری در نزدت را پُر آب و لبریز می‌یابم ... اینکه همانا تو از مخلوقاتت در حجاب و پرده نیستی، مگر آنکه کردارها و اعمال [و یا: آرزوها] بشان آنان را از تو محجوب سازد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

اگر از دامِ خودم نیز خلاصی بخشی هم به خاکِ سر کوی تو بُوَد پروازم

حافظ ار جان ندهد بَهرِ تو چون پروانه پیش روی تو، چو شمعش به شبی بگدازم[2]

بس که ما فاتحه و حِرْزِ یَمانی خواندیم

وز پی‌اش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

چون حضرت معشوق می‌گذشت و می‌خواست به فراقمان مبتلا سازد، برای بقا و استمرار دیدار او در بدرقه‌اش چه بسیار «سورهٔ فاتحه» و «حِرزِ یَمانی»[3]: (که در استجابت دعا اثری خاص دارد.) و «سورهٔ اخلاص» خواندیم، تا شاید بازگردد؛ ولی

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۷۸.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۰، ص ۳۰۴.

۳ـ بلد الامین کفعمی، ص ۱۴۰.

او اعتنایی نکرد و به مشاهده‌اش دیگر بار نایل نگشتیم و برفت. علّت هم همان بکلّی از خود بیرون نشدن ما بود. بخواهد با این بیان بگوید:

درد ما را نیست درمان الغیاث! هجر ما را نیست پایان الغیاث!
دین و دل بردند و قصدِ جان کنند الغیاث از جورِ خوبان الغیاث!
در بهای بوسه‌ای، جانی طَلَب می‌کنند این دلستانان، الغیاث!
داد مسکینان بده ای روزِ وصل! از شب یلدای هجران الغیاث![1]

سر ز فرمان خَطَم گفت: مکش، تا نروم
ما سَرِ خویش زِ خَطّش نکشیدیم و برفت

معشوقم چون می‌خواست برود، فرمود: از بندگی و فرمانبری من چشم مپوشید تا از دوام مشاهده‌ام برخوردار باشید، ما چنین کردیم! امّا بدان دست نیافتیم. گویا عبودیّتی که شایستهٔ مقام و منزلتش باشد و نیستی و فنای ما را در پیشگاهش نشان دهد، نداشتیم؛ در این باره فرموده‌اند: «**اَلعُبُودِیَّةُ جَوْهَرَةٌ کُنهُهَا الرُّبوبِیَّةُ**»[2]: (بندگی، گوهری است که کنه و حقیقت آن پروردگاری است.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

گرچه بر واعظِ شهر این سخن آسان نشود تا ریا وَرزَد و سالوس، مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
حُسن خلقی ز خدا می‌طلبم روی تو را تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
هرکه در پیش بنان بر سر جان می‌لرزد بی تکلّف، تن او لایق قربان نشود[3]

عشوه می‌داد که از کوی ارادت نروم
دیدی آخر که‌چسان عشوهٔ خریدیم و برفت؟

نازی که از محبوب در تجلّی‌اش دیدم، دریافتم بر عنایات خود نسبت به

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۳، ص ۱۱۲.
۲ـ مصباح الشریعة، چاپ مصطفوی، ص ۱۰۰.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۰، ص ۱۹۵.

عاشقانش همواره خواهد بود، و لذا تجلّیات او را خریدار شدم؛ ولی افسوس! که آن تجلّیات نیز ناپایدار بود. امّا نمی‌دانستم که می‌خواهد با عشوه خود شور و عشق ما را افزون کند تا بکلّی از خود بی‌خود شویم و قابلیّت دیدار همیشگی را پیدا کنیم. بخواهد با این بیان بگوید:

چون شوم خاکِ رَهَش، دامن بیفشاند ز من   ور بگویم: دل مگردان، رو بگرداند ز من
عارض رنگین به هر کس می‌نماید همچو گل   ور بگویم باز پوشان، باز پوشاند ز من
چشم خود را گفتم: آخر یک نظر سیرش ببین   گفت: می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من[1]

و بگوید: «**أسْأَلُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأنْوارِ قُدْسِكَ، وَأبْتَهِلُ إلَيْكَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطائِفِ بِرِّكَ، أنْ تُحَقِّقَ ظَنّي بِما اُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزيلِ إكْرامِكَ وَجَميلِ إنْعامِكَ، فِي الْقُرْبىٰ مِنْكَ وَالزُّلْفىٰ لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إلَيْكَ**»[2]: (به انوار [و یا عظمت] وجه [=اسماء و صفات] و به انوار [مقام ذات] پاک و مقدّست از تو درخواست نموده و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تضرّع و التماس می‌نمایم که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت در نزدت و بهره‌مندی از مشاهده‌ات آرزومندم، تحقّق بخشی.)

شد چمان در چمنِ حُسن و لطافت، لیکن
در گلستانِ وصالش نچمیدیم و برفت

معشوقم ما را شیفتهٔ جمال خود ساخت و هنوزش ندیده بودیم، در چمنزار لطافت و زیبایی منظر خود می‌خرامید، و به داغ فراق خود گرفتارمان نموده و می‌رفت بخواهد بگوید: «**إلٰهي! فَاجْعَلْنا مِمَّنِ اصْطَفَيْتَهُ لِقُرْبِكَ وَ وِلايَتِكَ ... وَأعَذْتَهُ مِنْ هَجْرِكَ وَقِلاكَ، وَبَوَّأْتَهُ مَقْعَدَ الصِّدْقِ فِي جِوارِكَ**»[3]: (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که برای قرب و ولایتت برگزیده ... و از دوری و بد داشتن و راندنت به پناه خود در آورده، و در جایگاه

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۰، ص ۳۴۲.
۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.
۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

صدق و راستی در جوار خویش جای داده‌ای.)

گفت از خود بِبُرد، هرکه وصالم طلبد

ما به امّید وی از خویش بریدیم و برفت

چون به هجرانمان مبتلا ساخت، فرمود: هر کسی که طالب دیدار من است باید خود را نبیند. بدین امید از خویش بریدیم؛ امّا به مشاهدهٔ او نایل نگشتیم. گویا هنوز بین ما و او دوگانگی وجود داشت. ناچار باید بگوییم: «**اِلهی! بِذَیْلِ کَرَمِكَ اَعْلَقْتُ یَدی، وَلِنَیْلِ عَطایاكَ بَسَطْتُ اَمَلی؛ فَاَخْلِصْنی بِخالِصَةِ تَوْحیدِكَ، وَاجْعَلْنی مِنْ صَفْوَةِ عَبیدِكَ**»[1]: (معبودا! به دامان کرم و بزرگواری تو دست آویخته‌ام، و برای نیل و دریافت بخششهایت آرزو گشاده‌ام؛ پس با توحید ناب خویش مرا بی‌آلایش و خالص، و از بندگان برگزیده خویش بگردان.) و بگوییم:

خدای را مددی ای دلیل راه! که من   به کوی میکده دیگر، عَلَم بر افرازم[2]

صورت او به لطافت، اثر صنع خداست

ما به رویش نظری سیر ندیدیم و برفت

جمال معشوقم چه بسیار زیبا و دلربا و به خود جمیل بود؛ امّا افسوس! که سیرش ندیده برفت و به فراقش گرفتار شدیم. خلاصه با این بیان بخواهد بگوید:

ای که مهجوریِ عُشاق روا می‌داری!   بندگان را ز بَرِ خویش جدا می‌داری!

تشنهٔ بادیه را هم به زلالی دریاب   به امیدی که در این رَهْ به خدا می‌داری

دل ربودی و به حل کردمت ای جان‌لیکن   بِه از این دار نگاهش که مرا می‌داری[3]

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم

کای دریغا! به وداعش نرسیدیم و برفت

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ۱۴۴.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۳، ص ۳۳۲.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۶، ص ۳۸۵.

عمری برای دیدار حضرت معشوق شبها را به ناله و افغان به سر آوردیم، تا به مشاهده‌اش نایل آمدیم، ولی افسوس! که هنوز ندیده بودیمش برفت، و مهلت نداد با او وداع نماییم، بخواهد بگوید:

تو که کیمیا فروشی، نظری به قلب ما کن / که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
به کجا برم شکایت؟ به که گویم این حکایت؟ / که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
عجب از وفای جانان که تفقّدی نفرمود / نه به نامه و پیامی، نه به پرسش و سلامی
سرِ خدمت تو دارم، بخرم به هیچ مفروش / که چو بنده کمتر افتد به‌مبارکی غلامی[۱]



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۶، ص ۴۲۰.

غزل ۹۱

مارا ز آرزوی تو، پروای خواب نیست	سر جز به خاک کوی تو بردن صواب نیست

در دور چشم مست تو، هشیار کس ندید	کو دیده کز تصور چشمت خراب نیست؟!

در هر که بنگرم، به غمی از تو مبتلاست	یک دل ندیده‌ام که ز عشقت کباب نیست

هر کو به تیغ عشق تو شد کشته، روز حشر	او را در آن جناب، سؤال و جواب نیست

حافظ چو زر به بوته در افتاد و تاب یافت
عاشق نباشد آن که چو زر، او به تاب نیست



خواجه این غزل را در تمنّا و آرزوی دیدار حضرت محبوب سروده، اگر چه آن را از زبان تمام عشّاق بیان می‌کند. می‌گوید:

ما را ز آرزوی تو، پروای خواب نیست

سر جز به خاکِ کوی تو بُردن، صواب نیست

معشوقا! آرزوی دیدارت عاشقانت را بر آن داشته، چون [به سبب توجّه به عالم طبیعت و تعلّقاتش] در بیداری‌ات نمی‌بینند، تمنّای آن را از عالم خواب داشته و پروایی از خوابیدن نداشته باشند، تا شاید به وصالت نایل شوند.[1] چرا چنین نباشند آنان که در همه حال مشاهده‌ات را می‌طلبند و جز به تو پناه بردن را نمی‌دانند؛ زیرا در هر دو حالت برگشتشان به سویت می‌باشد؛ که: «**وَهُوَ الَّذی یَتَوَفّاکُمْ بِاللَّیْلِ، وَیَعْلَمُ ماجَرَحْتُمْ بِالنَّهارِ، ثُمَّ یَبْعَثُکُمْ فیهِ، لِیُقْضیٰ أجَلٌ مُسَمّیً، ثُمَّ إلَیْهِ مَرْجِعُکُمْ ... حَتّیٰ إذا جاءَ أحَدَکُمُ الْمَوْتُ، تَوَفَّتْهُ رُسُلُنا، وَهُمْ لایُفَرِّطُونَ، ثُمَّ رُدُّوا إلَی اللّهِ مَوْلاهُمُ الْحَقِّ.**»[2]: (و اوست کسی که [نفس و جان] شما را در شب [و هنگام خواب] کاملاً می‌گیرد، و از [تمام] آنچه در روز انجام می‌دهید، آگاه است. سپس شما را در روز باز گردانده و بر می‌انگیزاند، تا سرآمد و وقت معیّن سپری شود، پس بازگشت شما تنها به سوی او خواهد بود ... تا هنگامی که مرگ به سوی یکی از شما می‌آید، فرستادگانِ ما، بدون هیچ کوتاهی و سستی [جان] او را کاملاً باز می‌ستانند، سپس به سوی خداوند، همان سرپرست و همه کاره و

---

۱ ـ در این باره بیانی در غزل ۶۲ گذشت.

۲ ـ انعام: ۶۰ ـ ۶۲.

سرور حقّ و راستین آنان، بازگردانده می‌شوند.)

و ممکن است بخواهد بگوید: محبوبا! به انتظار دیدار جمالت به خواب توجّهی نداریم، و عاشق را جز این رویّه خطاست. در جایی می‌گوید:

دست از مسِ وجود، چو مردان رَهْ بشوی
تا کیمیای عشق بیابیّ و زَرْ شوی

خواب و خورت، ز مرتبهٔ عشق دور کرد
آن دم رسی به دوست که بی خواب و خور شوی

گر نور عشقِ حق به دل و جانت اوفتد
بالله کز آفتابِ فَلَک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راهِ ذوالجلال، چو بی پا و سر شوی[1]

لذا می‌گوید:

در دَوْرِ چشمِ مستِ تو، هشیار کس ندید
کو دیده کز تصوّر چشمت خراب نیست؟!

محبوبا! در پیشگاه چشمان خمار آلود و جمال جذّاب و تجلّیات اسمائی و صفاتی‌ات، هشیار بودن امری است محال؛ بلکه عاشقی نیست که از خیال و تصوّر حسن و زیبایی‌ات به مستی و خرابی نگراید. به گفتهٔ خواجه در جایی:

جمالت آفتابِ هر نظر باد! ز خوبی روی خوبت خوبتر باد!
دلی کو عاشق رویت نگردد همیشه غرقه در خونِ جگر باد!
کسی کو بستهٔ زُلفت نباشد چو زلفت در هم و زیر و زبر باد!
مرا از توست هر دَم تازه عشقی تو را هر ساعتی، حُسنی دگر باد!

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۴، ص ۳۷۶.

به جان، مشتاق روی توست حافظ   تو را بر حالِ مشتاقان نظر بادا![1]

در هر که بنگرم، به غمی از تو مبتلاست

یک دل ندیده‌ام که زِ عشقت کباب نیست

محبوبا! تمامی عالم، آگاه و نا آگاه، به غم عشق تو مبتلایند، و دل آنان برای دیدارت کباب است. اگرچه صورتاً به جمالهای ظاهری نگریسته و فریفتهٔ آنان باشند؛ زیرا موجودات از خود کمال و جمالی ندارند، و هرچه دارند از تو و ملکوتشان می‌باشد؛ که: **«سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ، حَتَّىٰ يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ. أَوَلَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ أَنَّهُ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ؟ أَلَا! إِنَّهُمْ فِي مِرْيَةٍ مِنْ لِقَاءِ رَبِّهِمْ. أَلَا! إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ»**[2]: (بزودی نشانه‌های آشکار خویش را در آفاق و نواحی [جهان] و در وجود خودشان به آنان نشان خواهیم داد، تا برایشان روشن گردد که همانا تنها حق اوست، آیا [برای حق بودن] پروردگارت همین بس نیست که بر هر چیزی مشهود است؟! آگاه باش که آنان از ملاقات پروردگارشان در شک و دو دلی هستند، هان! براستی که او بر هر چیز احاطه دارد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

عکس روی تو، چو در آینهٔ جامِ افتاد   عارف از پرتوِ مِیْ در طمع خام افتاد

حسنِ روی تو به یک جلوه که در آینه کرد   این همه نقش، در آینهٔ اوهام افتاد

این همه عکسِ می و نقشِ مخالف که نمود   یک فروغ رُخ ساقی است که در جام افتاد

پاک‌بین از نظر پاک به مقصود رسید   احول‌از چشمِ دوبین،در طمع خام افتاد[3]

هر کو به تیغ عشق تو شد کشته، روز حشر

او را در آن جناب، سؤال و جواب نیست

محبوبا! فریفتگان و فانی شدگان و خود باختگان در پیشگاهت، روز حشر برای

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۴، ص ۱۳۸.

۲ـ فصّلت: ۵۳ ـ ۵۴.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۴، ص ۱۸۵.

سؤال و جواب حاضر نخواهند شد؛ که: «فَإِنَّهُمْ لَمُحْضَرُونَ، إِلَّا عِبادَ اللّهِ الْمُخْلَصِينَ»[۱]: (پس براستی که همهٔ آنان فراخوانده خواهند شد، مگر بندگان مُخلَص و پاک [به تمام وجود])؛ زیرا این بزرگواران در دنیا به حساب خود رسیده‌اند و قیامتشان با شهود تو در این جهان بر پا گشته، و به نیستی خود راه یافته‌اند، و پاداششان در برابر عملشان نمی‌باشد؛ که: «وَما تُجْزَوْنَ إِلّا ما كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ، إِلّا عِبادَ اللّهِ الْمُخْلَصِينَ»[۲]: (و جز آنچه انجام می‌دادید پاداشی داده نمی‌شوید، مگر بندگان پاک به تمام وجود خدا.) گویا با این بیان بخواهد تقاضای چنین منزلتی را برای خود و دوستان هم طریقش بنماید و بگوید: «وَأَلْحِقْنا بِالْعِبادِ [بِعِبادِكَ] الَّذينَ هُمْ بِالْبِدارِ إِلَيْكَ يُسارِعُونَ، وَبابَكَ عَلَى الدَّوامِ يَطْرُقُونَ، وَإِيّاكَ فِي اللَّيْلِ يَعْبُدُونَ، وَهُمْ مِنْ هَيْبَتِكَ مُشْفِقُونَ؛ الَّذينَ صَفَّيْتَ لَهُمُ الْمَشارِبَ، وَبَلَّغْتَهُمُ الرَّغائِبَ، وَأَنْجَحْتَ لَهُمُ الْمَطالِبَ، وَقَضَيْتَ لَهُمْ مِنْ وَصْلِكَ الْمَآرِبَ، وَمَلَأْتَ لَهُمْ ضَمائِرَهُمْ مِنْ حُبِّكَ، وَرَوَّيْتَهُمْ مِنْ صافي شِرْبِكَ، فَبِكَ إِلى لَذيذِ مُناجاتِكَ وَصَلُوا، وَمِنْكَ أَقْصى مَقاصِدِهِمْ حَصَّلُوا.»[۳]: (معبودا! ... و ما را به آن گروه از بندگانت ملحق نما که به پیشی گرفتن به درگاهت شتاب می‌نمایند و پیوسته درِ خانهٔ تو را می‌کوبند، در حالی که از هیبت و عظمتت هراسانند، شبانگاهان به پرستش و عبادت تو مشغول هستند. هم آنان که آبشخورها را برای ایشان صافی و زلال نموده، و به چیزها [و کمالات] دلپسند و خوشایندشان نایل ساخته، و به خواسته‌هایشان کامیاب، و خواهشها و حوایجی را که از وصل و پیوستن به تو داشتند برآورده نموده، و درونشان را از مهر و دوستی‌ات پُر، و از شراب و نوشیدنی ناب و بی‌آلایشت سیراب فرمودی؛ تا اینکه به [وسیلهٔ] تو به مناجات و درد دل نمودن لذّت بخش با تو نایل آمده، و دورترین و بالاترین خواسته‌هایشان را از تو بدست آوردند.)

۱ـ صافات: ۱۲۷ ـ ۱۲۸.

۲ـ صافات: ۳۹ ـ ۴۰.

۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

حافظ چو زَرْ به بوته در افتاد و تاب یافت
عاشق‌نباشد آن‌که چو زَرْ،او به‌تاب نیست

آری، طلا هنگامی عیاری بالا پیدا می‌کند که در بوتهٔ آتش گداخته شود و ذرّات ناخالص از آنها جدا شود بشر نیز زمانی قابلیّت قرب جانان را می‌یابد که از بوتهٔ امتحانات و ابتلائات پیروزمندانه و سرافراز بیرون آید. و کسی که گریزان از این میدان است، او را عاشق نمی‌توان نام نهاد. مقامات و کمالاتی را هم که حضرت محبوب در قرآن شریف برای مخلَصین (به فتح لام) و بندگان خاصّش (انبیاء و اوصیاء - علیهم السّلام - و پیروان واقعی آنان) ذکر فرموده، وقتی برای آنان حاصل می‌شود که از خود بینی‌ها و خود خواهی‌ها خالص شده باشد، و به نیستی خویش فعلاً و صفتاً و اسماً و ذاتاً راه یافته، و خداوند آنان را به این منزلت رهنمون شده باشد؛ که: «**وَاذْكُرْ عِبادَنا إِبْراهِيمَ وَإِسْحاقَ وَيَعْقُوبَ أُولِي الْأَيْدِي وَالْأَبْصارِ. إِنَّا أَخْلَصْناهُمْ بِخالِصَةٍ ذِكْرَى الدَّارِ**»[۱]: (و به یادآور بندگان ما ابراهیم واسحاق و یعقوب راکه صاحبان دست [و نیرومندی و قدرت در طاعت پروردگار] و چشم [و بینایی و روشن دلی در دریافت حقّ در اعتقاد و عمل] بودند، [زیرا] همانا ما آنان را به‌ویژگی یادآوری خانهٔ [آخرت] مخصوصشان داشتیم.)

خواجه هم در بیت ختم به منزلت والای خود اشاره نموده، چنانکه در جای دیگر می‌گوید:

دوش دیدم که ملایک دَرِ میخانه زدند / گِلِ آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنانِ حَرَمِ سِرِّ عِفافِ ملکوت / با منِ راه نشین، بادهٔ مستانه زدند
نقطهٔ عشق، دل گوشه نشینان خون کرد / همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
آتش آن نیست که بر خندهٔ او گرید شمع / آتش آن است که در خرمن پروانه زدند.[۲]

۱ـ ص: ۴۵ - ۴۶.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۴، ص ۱۵۱.

و در ضمن دیگران را تنبّه می‌دهد که در طریق طلب حضرت دوست چگونه باید باشند تا به مقصد عالی انسانیت دست یابند. در جایی می‌گوید:

به سِرِّ جامِ جَمْ آنگه نظر توانی کرد — که خاکِ میکده، کُحلِ بَصَر توانی کرد
گدایيِ دَرِ میخانه طُرفه اکسیری است — گر این عمل بکنی، خاک، زَرْ توانی کرد
گُل مراد تو آنگه نقاب بگشاید — که خدمتش چو نسیم سَحَر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون — کجا به کويِ حقیقت، گذر توانی کرد؟[1]



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.

غزل ۹۲

خَمِ زلفِ تو دامِ کفر و دین است
زِ کارستانِ او، یک شمّه این است

جمالت معجزِ حُسن است، لیکن
حدیثِ غمزه‌ات سحرِ مبین است

بر آن چشمِ سیه صد آفرین باد!
که در عاشق‌کشی سحرآفرین است

عجب راهی است راهِ عشق! هیهات
که چرخِ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد؟
حسابش با کرامُ الکاتبین است

زِ چشمِ شوخِ تو، کی جان توان برد
که دایم با کمان اندر کمین است

لبت را آبِ حیوان گفتم، امّا
چه جای آب، کآن ماءِ مَعین است

مشو زاهد! زِ کفرِ زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بندِ دین است

زِ جامِ عشقِ می نوشید حافظ
مُدامش مستی و رندی از این است

تمامی این غزل حکایت از مشاهده‌ای که خواجه را دست داده می‌کند و در مقام اظهار آن بر آمده و تمنّای تکرار آن را می‌نماید، می‌گوید:

خَمِ زلف تو دامِ کُفر و دین است

ز کارستان او، یک شمّه این است

آری، عالم خاکی و مادّی دارای دو جنبه می‌باشد: مُلکی، و ملکوتی. آنجا که جهت ملکی‌اش مانع و ساتر از توجّه به ملکوت آن می‌شود، آن را کفر می‌گویند؛ که: **«خِلْقَةُ اللهِ الْخَلْقَ حِجابٌ بَيْنَهُ وَبَيْنَ خَلْقِهِ»**[1]: (آفرینش خداوند مخلوقات را، خود حجاب و پرده‌ای میان او و آفریدگانش می‌باشد.) و آنجا که جهت ملکی راهنمای به ملکوت است. به آن ایمان گفته می‌شود؛ که: **«اَلْحَمْدُلِلّهِ الْمُتَجَلّي لِخَلْقِهِ بِخَلْقِهِ»**[2]: (سپاس خداوندی را که به [وسیلهٔ] مخلوقات خویش برای آنها آشکار گشته.) و نیز: **«اَللّهُمَّ أَرِنَا الأشياءَ كَماهِيَ»**[3]: (خداوندا! چیزها را آنچنان که [در عالم واقع] هستند، به ما بنمایان.) خواجه هم می‌گوید: «خَم زلف تو دام ...» خلاصه با این بیان بخواهد بگوید: محبوبا! بر من آشکار گشته که علّت به هجران مبتلا بودنم، توجّه داشتن به عالم خلقی خود و موجودات است، و اگر لحظاتی هم در گذشته به مشاهدات نایل گشتم، علّت همان توجّه به ملکوت و عالم امری خویش و مظاهرت داشتن و به

۱ـ

۲ـ نهج البلاغه، خطبه ۱۰۸.

۳ـ بحر المعارف، ص۳۰۹.

هلاک و نابودی کثرات پی بردن بوده؛ که: «وَلا تَدْعُ مَعَ اللّهِ إلهاً آخَرَ، لا إلهَ إلّا هُوَ، کُلُّ شَیءٍ هالِکٌ إلّا وَجْهَهُ، لَهُ الحُکْمُ، وَإلَیهِ تُرْجَعُونَ»[1]: (و هرگز همراه با خدا، معبود دیگر را مخوان و [مپرست]، [زیرا] معبودی جز او نیست، [و] هر چیزی جز وی [و اسماء و صفات] او نابود و نیست می‌باشد، [و] حکم و فرمانروایی از آن اوست، و تنها به سوی او باز گردانده می‌شوید.) بخواهد با این بیان بگوید:

گر دست دهد در خَم زُلفین تو بازم — چون گُوی، چه سرها که به چوگان تو بازم
زلف تو مرا عمرِ دراز است، ولی نیست — در دستِ سَرِ مویی از آن عمرِ درازم[2]

و بگوید:

گر چه افتاد ز زلفش گِرهی در کارم — همچنان چشمِ گشاد از کَرَمش می‌دارم
دیدهٔ بخت، به افسانهٔ او شد در خواب — کو نسیمی ز عنایت؟ که کند بیدارم[3]

جمالت مُعجزِ حُسن است، لیکن
حدیث غمزه‌ات سحرِ مبین است

محبوبا! آن گونه که نگریستم، در حُسن و زیبایی معجزه می‌کنی و در صید کردن و به بند کشیدن عاشقانت مهارت بسزا داری و ناز و غمزه‌ات درِ کشش و کُشتن آنان جادو می‌کند، کنایه از اینکه: مرا دیگر بار به دام جمال و غمزه‌ات گرفتار بنما، که بس مشتاق دیدارت می‌باشم؛ که: «إلهی! أطْلُبْنی بِرَحْمَتِكَ حَتّی أصِلَ إلَیْكَ، وَاجْذِبْنی بِمَنِّكَ حَتّی أُقْبِلَ عَلَیْكَ»[4]: (معبودا! به رحمت خویش مرا [به سوی خود] بخوان تا به تو واصل گردم. و با احسان و بخششت مرا [به سوی خود] بکش تا [به تمام وجود] بر تو روی آورم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

۱ـ قصص: ۸۸

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۶، ص ۳۲۰.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۳، ص ۳۱۸.

۴ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

ببرد از من قرار و طاقت و هوش   بُتِ سنگین دلِ سیمین بَناگوش
نگاری چابکی، شوخی پری وش   حریفی مهوشی، تُرکی قبا پوش
ز تابِ آتشِ سودایِ عشقش   بسانِ دیگ، دایم می‌زنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر   گرش همچون قبا گیرم در آغوش(۱)

بر آن چشم سیه صد آفرین بادا
که در عاشق کُشی سِحْر آفرین است

آفرین و صد آفرین بر آن چشمان سیاه و جاذبهٔ جمال محبوب! که نه تنها عاشقان را پای بند و گرفتار خود می‌سازد بلکه در فانی ساختن ایشان سحر آفرین می‌باشد، به گونه‌ای که آنان را قدرت تصرّف در دیگران را نیز می‌دهد، که با یک نظر می‌توانند هر کسی را فریفتهٔ حضرتش بنمایند؛ چنانکه انبیاء و اولیاء (علیهم السّلام) و راهنمایان طریق نیز چنین بوده‌اند و می‌باشند. بخواهد بگوید:

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند   آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند؟
در دَم نهفته، بِهْ ز طبیبان مدّعی   باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند
گر سنگ از این حدیث بنالد، عجب مدار   صاحب دلان،حکایتِ دل، خوش ادا کنند
بی‌معرفت مباش که در مِنْ مَزیدِ عشق   اهل نظر، معامله با آشنا کنند(۲)

عجب راهی است راهِ عشق! هیهات
که چرخ هشتمش، هفتم زمین است

کنایه از اینکه: پیمودن راه عشق جانان، کریوه‌ای است بس دشوار. طی نمودن هفتمین زمینش در دشواری چون سیر نمودن به هشتمین فلك است. بخواهد بگوید: «**سُبْحانَكَ ما أضْيَقَ الطُّرُقَ عَلى مَنْ لَمْ تَكُنْ دَليلَهُ! وَما أوْضَحَ الْحَقَّ عِنْدَ مَنْ هَدَيْتَهُ سَبيلَهُ! إلهي! فَاسْلُكْ بِنا سُبُلَ الْوُصُولِ إلَيْكَ، وَسَيِّرْنا في أقْرَبِ الطُّرُقِ لِلْوُفُودِ عَلَيْكَ، قَرِّبْ عَلَيْنَا الْبَعيدَ،**

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۱، ص ۲۵۳.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۸، ص ۲۱۹.

وَسَهِّلْ عَلَيْنَا الْعَسِيرَ الشَّدِيدَ»[۱]: (پاک و منزّهی! چقدر راهها برای کسی که تو راهنمایش نباشی، تنگ! و چه اندازه راه حق نزد کسی که او را رهنمون گشته باشی، روشن و آشکار است! معبودا! پس ما را در راههای وصول و رسیدن به درگاهت رهسپار ساز، و در نزدیکترین راههای بار یافتن بر خویش راهی گردان، دور را بر ما نزدیک و [کار] دشوار و سخت را بر ما آسان نما.) و بگوید:

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد — بختم ار یار شود، رَختم از اینجا ببرد
کو حریفی خوش و سرمست؟ که پیش کَرَمَش — عاشقِ سوخته دل، نامِ تمنّا ببرد
راه عشق ار چه کمینگاهِ کمانداران است — هر که دانسته رود، صرفه ز اعدا ببرد
رهزنِ دَهر نخفته است، مشو ایمن از او — اگر امروز نبرده است که فردا ببرد[۲]

و ممکن است بخواهد بگوید: اختیار عشق محبوب حقیقی امری است که اگر کسی را حضرتش به خود راه دهد، پیمودن بالاترین افلاک برای او از سیر در هفتم زمین سهل‌تر است، و دیدهٔ دل آنان چنان تیزبین می‌گردد، که سیر روحی در آسمانها برای وی آسانتر است از راههای زمینی؛ که: «أيُّهَا النّاسُ! سَلُونِي قَبْلَ أنْ تَفْقِدُونِي؛ فَلأنَا بِطُرُقِ السَّماءِ أعْلَمُ مِنّي بِطُرُقِ الأرْضِ»[۳]: (ای مردم! پیش از اینکه مرا از دست بدهید، از من بپرسید، زیرا من به راههای آسمان آگاهتر از شما نسبت به راههای زمین هستم.)

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد؟

حسابش با کِرامُ الْکاتِبین است

خطاب خواجه در این بیت به خود و عاشقان راه الهی است. می‌گوید: ای آنان که راه عشق جانان را اختیار نموده‌اید! از گفتار بدگویانتان نهراسید، گمان مکنید زاهد که نسبت به ما سخنان بیهوده می‌گوید و تهمتها روا می‌دارد، جان سالم بدر

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۸، ص ۲۰۷.

۳ـ نهج البلاغه، خطبه ۱۸۹.

خواهد برد، و کرام الکاتبین از نوشتن گفتار او خودداری خواهند کرد و خداوند به حساب وی نخواهد رسید که: «وَإِنَّ عَلَيْكُمْ لَحافِظِينَ، كِراماً كاتِبِينَ، يَعْلَمُونَ ما تَفْعَلُونَ»[1]: (و براستی که نگاهبانانی بر شما گمارده‌ایم، بزرگوارانی نویسنده، آنچه که انجام می دهید آگاهند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

زاهد ظاهر پرست از حالِ ما آگاه نیست
در حقِ ما هرچه گوید، جای هیچ اکراه نیست
بر دَرِ میخانه رفتن به کارِ یکرنگان بود
خود فروشان را به کویِ می فروشان راه نیست
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است
ورنه لطفِ شیخ و زاهد، گاه هست و گاه نیست[2]

ز چشم شوخ تو، کی جان توان برد
که دایم با کمان، اندر کمین است

محبوبا! جاذبهٔ چشمت به کمک کمان ابروانت (که هر یک به نوعی از تجلّیات پر شورت اشاره دارند) همه را همواره، دانسته و ندانسته، صید خود قرار داده؛ و کسانی را که در راه تو قرار دارند به فنایشان دست می‌زند. کنایه از اینکه: تمامی عالم و بخصوص انسان، چه بدانند چه ندانند، مجذوب جمال تو هستند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

طفیل هستی عشقند آدمیّ و پری — ارادتی بنما تا سعادتی ببری
به بوی زلف و رُخت می‌روند و می‌آیند — صبا به غالیه سائی و گل به جلوه گری[3]

بخواهد با این بیان از حال و توجّه خود به حضرتش خبر دهد و بگوید:

۱ـ انفطار: ۱۰ - ۱۲.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵، ص ۶۱.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸۲، ص ۴۱۷.

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی
خیالِ سبز خطی نقش بسته‌ام جایی
مرا که از رُخ تو، ماه در شبستان است
کجا بود به فروغِ ستاره، پروایی؟
در آن مقام که خوبان به غمزه، تیغ زنند
عجب مکن ز سری کو فتاده در پایی[۱]

لبت را آب حیوان گفتم، امّا
چه جای آب، کآن ماءِ مَعین است

دلبرا! نه تنها چشم و جمال زیبای تو عاشقانت را فانی می‌سازد، که لبت که آخرین جذبه از جذبات تو می‌باشد (و عاشق بدان بقای باللّه می‌یابد.)، آب حیات و زندگانی تازه‌ای به ایشان می‌بخشد. «لبت را آب حیوان گفتم، امّا» آب حیات کجا، و آن آب گوارایی که تو به بندگانت می‌نوشانی کجا؟ که: **«وَسَقاهُمْ رَبُّهُمْ شَراباً طَهُوراً»**[۲]: (و پروردگارشان به آنان شراب و نوشیدنی پاکیزه کننده‌ای نوشانید.)؛ و یا در بهشت به بندگان خاصّت می‌آشامانند؛ که: **«یُطافُ عَلَیْهِمْ بِکَأْسٍ مِنْ مَعینٍ، بَیْضاءَ لَذَّةٍ لِلشّارِبینَ»**[۳]: (بر آنان جامی از شراب ناب و روشن گردانده می‌شود که برای نوشندگان لذیذ و گوارا است.) شاید بخواهد با این بیان خبر از آب حیاتی که آشامیده، بدهد، و یا تقاضای آن را بنماید. در جایی می‌گوید:

لبت می‌بوسم و در می‌کشم می
به آب زندگانی برده‌ام پی
لبش می‌بوسم و خون می‌خورد جام
رُخش می‌بینم و گُل می‌کند خوی[۴]

و نیز در جایی می‌گوید:

خیز تا از دَرِ میخانه گشادی طلبیم
بر دَرِ دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زادِ راهِ حرمِ دوست نداریم، مگر
به گدایی ز دَرِ میکده، زادی طلبیم

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۰، ص ۳۷۸.
۲ـ انسان: ۲۱.
۳ـ صافات: ۴۵ ـ ۴۶.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۸، ص ۴۱۴.

عشوه‌ای از لبِ‌شیرین تو، دل‌خواست،به‌جان به‌شکر خنده،لبت گفت:فؤادی طـلبیم[۱]

مشــو زاهــدا ز کـفرِ زلفش ایــمن

که دل برد و کنون در بند دیـن است

کنایه از اینکه: زاهدا! حضرت محبوب چون حجاب از کثرات بر کنار فرمود، زهد خشک را از من ستانید، تو هم ایمن از ایـن مـعنی مـباش، کـه روزی پـرده از چـهرهٔ مظاهرش برداری، و او را با هـمهٔ مـوجودات بـبینی، و از زهـد قشـری خـود دسـت بکشی، بخواهد با این بیان از گذشتهٔ خود خبر دهد و بگوید:

چند روزی است که دورم ز رُخ ساقی و جام بس خجالت که پدید آید از این تـقصیرم

من به خلوت ننشینم پس از این، ور بـه‌مثل زاهــد صــومعه بــر پــای نـهد زنـجیرم

پــند پــیرانــه دهــد واعـظ شـهرم، لکـن من نه آنـم کـه دگـر پـندِ کسـی بـپذیرم[۲]

ز جـام عشــقِ مِـیْ نـوشید حـافظ

مُدامش مستی و رنـدی از ایـن است

زاهدا! گمان مدار که مستی و رندی دایـمی مـن از مِـی انگـوری است، مشـاهدهٔ جمال محبوبم چنان به خود توجّه داده که نمی‌توانم آرام باشم و به جز او نظر داشته و محبّت ورزم. در جایی می‌گوید:

در ضمیرِ ما نمی‌گنجد بـه غیر از دوست کس هر دوعالم را به‌دشمن‌ده،کـه مـا را دوست‌بس

غافل‌است آنکو به‌شمشیر از تو می‌پیچدعنان قـند را لذّت مگـر نـیکو نـمی‌دانـد مگس

خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها تا تو را دیدم،نکردم جز به‌دیدارت هـوس[۳]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۵، ص ۳۰۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۷، ص ۳۰۷.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۴، ص ۲۴۹.

غزل ۹۳

دیدی که یار جز سرِ جور و ستم نداشت
بشکست عهد و از غمِ ما هیچ غم نداشت

یارب! مگیرش، ارچه دلِ چون کبوترم
افکند و کشت و حرمتِ صیدِ حرم نداشت

بر من جفا ز بختِ بد آمد، وگرنه یار
حاشا که رسمِ لطف و طریقِ کرم نداشت

دل این همه جفا که به خواری کشید از او
هر جا که رفت، هیچ کسش محترم نداشت

ساقی! بیار باده و با مدّعی بگو:
انکارِ ما مکن، که چنین جام، جم نداشت

هر راهرو که ره به حریمِ درش نبرد
مسکین، برید وادی و ره در حرم نداشت

خوش وقت رندِ مست! که دنیا و آخرت
بر باد داد و هیچ غمِ بیش و کم نداشت

حافظ! ببر تو گویِ فصاحت، که مدّعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

خواجه این غزل را در آرزوی دیدار دیگر حضرت دوست سروده، و در بعضی ابیاتش گله گذاری از او می‌نماید. می‌گوید:

دیدی که یار جز سَرِ جور و ستم نداشت

بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

ای خواجه! و یا دوست هم طریق! دیدی که یارم به عهدی که با من بسته بود عمل ننمود، فرموده بود: «**أَوْفُوا بِعَهْدِي أُوفِ بِعَهْدِكُمْ**»[1]: (به عهد و پیمان خویش با من وفا کنید، تا من [نیز] به عهد و پیمانم با شما وفا نمایم.) وصالم نصیب فرمود، سپس به هجرانم مبتلا ساخت، و از دوام آن امتناع نمود، و به اینکه در فراق و غم عشقش چه بر من خواهد رفت عنایتی نفرمود. در جایی می‌گوید:

یار اگر ننشست با ما، نیست جایِ اعتراض — پادشاهِ کامران بود، از گدایان عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و عجز ما با حُسنِ دوست — خرّم آن کز نازنینان، بختِ برخوردار داشت![2]

و نیز در جایی می‌گوید:

چو دست بر سر زلفش زنم، به تاب رود — ور آشتی طلبم، بر سَرِ عتاب رود

چو ماه نو، رَهِ نظّارگان بیچاره — زند به گوشهٔ ابرو و در حجاب رود

مرا تو عهد شکن خوانده‌ایّ و می‌ترسم — که با تو روز قیامت همین خطاب رود[3]

---

۱ ـ بقره: ۴.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۰، ص ۹۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۹، ص ۱۴۰.

یا رب! مگیرش، ار چه دلِ چون کبوترم
افکند و کُشت و حرمتِ صید حَرَم نداشت

اگرچه حضرت محبوب مرا که به درگاهش پناهنده شده بودم صید نمود و گرفتار خود و جمال خویش ساخت و حرمت صید حَرَمش را نگاه نداشت و کُشت و بیفکند، یارب! مگیرش. چرا که ما را بر او حکمی نیست؛ که: «**إِنَّ رَبَّكَ فَعّالٌ لِما يُرِيدُ**»[1]: (بی گمان پروردگارت هرچه را که بخواهد مسلّماً انجام می‌دهد.) و نیز: «**وَمَنْ يُهِنِ اللّهُ، فَمالَهُ مِنْ مُكْرِمٍ، إِنَّ اللّهَ يَفْعَلُ مايَشاءُ**»[2]: (و هرکه را که خداوند خوارش نماید، کسی او را گرامی و ارجمند نمی‌دارد. براستی که خداوند هرچه را که بخواهد انجام می‌دهد.) علاوه او را با عاشقانش بدی نبوده و نخواهد بود، هرچه با ایشان کند، خیر شان در آن است. به گفتهٔ خواجه در جایی:

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقتِ ما، کافری است رنجیدن
به می پرستی از آن نقش خود بر آب زدم — که تا خراب کنم نقشِ خود پرستیدن[3]

لذا می‌گوید:

بر من جفا ز بختِ بد آمد، وگرنه یار
حاشا که رسمِ لطف و طریق کرم نداشت

اگر دوست بی‌عنایتی را به من روا می‌دارد و به فراقم مبتلا می‌سازد، سبب آن خودم بوده‌ام چرا که: «**ذٰلِكَ بِأَنَّ اللّهَ لَمْ يَكُ مُغَيِّراً نِعْمَةً أَنْعَمَها عَلىٰ قَوْمٍ، حَتّىٰ يُغَيِّرُوا ما بِأَنْفُسِهِمْ، وَأَنَّ اللّهَ سَمِيعٌ عَلِيمٌ**»[4]: (این بدان جهت است که هیچگاه خداوند نعمتی را که بر گروهی

۱ـ هود: ۱۰۷.
۲ـ حج: ۱۸.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۳، ص ۳۵۰.
۴ـ انفال: ۵۳.

ارزانی داشته، تغییر نمی‌دهد، تا اینکه آنان آنچه را [از استعداد و آمادگی برای پذیرش نعمت] که در نفوس و جانهایشان است دگرگون سازند، و براستی که خداوند شنوا و آگاه می‌باشد.) کی او را با بندگانش لطف و کرامت نبوده. در جایی می‌گوید:

تو خود حجاب خودی حافظ! از میان برخیز   خوشا کسی که در این راه بی‌حجاب رود![1]

و نیز در جایی می‌گوید:

بخت از دهان یار نشانم نمی‌دهد   دولت خبر ز رازِ نهانم نمی‌دهد
از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همی دهم   اینم نمی‌ستاند و آنم نمی‌دهد
مُردَم ز انتظار و در این پرده راه نیست   یا هست و پرده دار نشانم نمی‌دهد[2]

دل این همه جفا که به خواری کشید از او

هر جا که رفت، هیچ کسش محترم نداشت

آری، حضرت دوست به سبب اعمال ناشایست بندگان مورد لطفشان قرار نمی‌دهد با این همه خریدار آنان است زیرا تا بی عنایتی او نباشد، سالک عاشق از خود بینی و خود پرستی جدایی نمی‌گیرد اینجاست که نباید از جور و جفای حضرتش رنجیده خاطر و ناراحت گردد، و بداند دلی را که وی خریدارش نباشد، دیگری مشتری‌اش نخواهد بود. خواجه هم می‌گوید: «دل این همه جفا که ...» بخواهد بگوید: **«إلهي ... وَلا أرىٰ لِكَسْري غَيْرَكَ جابِراً، وَقَدْ خَضَعْتُ بِالإنابَةِ إلَيْكَ، وَعَنَوْتُ بِالإسْتِكانَةِ لَدَيْكَ؛ فَإنْ طَرَدْتَني مِنْ بابِكَ فَبِمَنْ ألُوذُ؟ وَإنْ رَدَدْتَني عَنْ جَنابِكَ فَبِمَنْ أعُوذُ»**[3]: (معبودا! ... و کسی جز تو را به هم آورندهٔ شکستگی‌ام نمی‌بینم، و بی‌گمان با بازگشت [به تمام وجود] به سوی تو، [در پیشگاهت اظهار] فروتنی و افتادگی می‌نمایم، و با خاکساری در نزدت، [به درگاه تو، اظهار] فرومایگی و خواری می‌نمایم؛ پس اگر مرا از درگاهت

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۹، ص ۱۴۱.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۵، ص ۱۲۵.
۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۲.

برانی، به که پناه برم؟ و اگر از آستانه‌ات برگردانی، به که پناهنده شوم؟)

ساقی! بیار باده و با مدّعی بگو:

انکار ما مکن، که چنین جام، جم نداشت

محبوبا! از مشاهدهٔ جمالت بهره‌مندم کن، و زاهد را که مدّعی است در بهشت باده خواهد نوشید، بگو: اگر آن را قبول داری، انکار ما مکن و بدان جام معرفتی را که ما می‌نوشیم به سرّ عالَمِمان آگاه می‌سازد و چون جام جمشید نیست که تنها گوشه‌ای از اسرار ظاهری جهان را نشان می‌داد و شراب «**وَسَقاهُمْ رَبُّهُمْ شَراباً طَهُوراً**»[1]: (و پروردگارشان به آنان شراب و نوشیدنی پاکیزه کننده‌ای نوشانید.) آن نیست که تو می‌پنداری در بهشت بنوشی زیرا شرابی که ساقی‌اش حضرت معشوق باشد، برای بندگان خاصّ است، و آنان کسانی هستند که در این جهان بهره برداری داشته‌اند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است خُم گو سَرِ خود گیر که خُمخانه خراب است

گر خمرِ بهشت است بریزید که بی‌دوست هر شَربت عَذبم که دهی عین عذاب است

در کنج دماغم مطلب جایِ نصیحت کاین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است

بی رویِ دلآرای تو ای شمع دل افروز! دل رقص‌کنان بر سر آتش چو کباب است[2]

هر راهرو که رَه به حریم درش نبرد

مسکین، بُرید وادی و رَه در حرم نداشت

رهروان و سالکینی که (با مجاهدات خود) می‌کوشند تا به وصال حضرت دوست راه یابند و موفّق نمی‌شوند، تهیدستانی هستند که عمل انجام می‌دهند و کوشش می‌کنند و راه می‌پیمایند ولی در اثر تعلّقات و خارهای بیابان کعبهٔ مقصود به قرب او راه نمی‌یابند. بخواهد با این بیان از گرفتاری روزگار هجران خود سخن

۱ـ انسان: ۲۱.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۸، ص ۷۶.

گفته باشد و بگوید:

کجاست همنَفَسی؟ تا که شرح غُصّه دهم　　که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش
بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید　　تبارک اللّه از این ره! که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عُذرِ رهروان خواهد　　که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
بدین شکستهٔ بیت الحَزَن که می‌آرد　　نشان یوسفِ دل از چَهِ زنخدانش؟[1]

لذا می‌گوید:

خوش وقت رندِ مست! که دنیا و آخرت
بر باد داد و هیچ غمِ بیش و کم نداشت

خوشا! روزگار سالك عاشقی که هرگز اندوه کم و زیادِ دنیا و تعلّقات آن را به خود راه نداد و رندانه پشت پا بر دنیا و آخرت زد و از آن تجافی حاصل نمود، و جز یاد و مراقبهٔ جمال حضرت دوست نظر به چیزی نداشت و مستانه راه کعبهٔ مقصود را پیمود، و همواره سخن او این است که: «**فَقَدِ انْقَطَعَتْ إِلَيْكَ هِمَّتي، وَانْصَرَفَتْ نَحْوَكَ رَغْبَتي؛ فَأَنْتَ لاغَيْرُكَ مُرادي، وَلَكَ لا لِسِواكَ سَهَري وَسُهادي، وَلِقاؤُكَ قُرَّةُ عَيْني، وَوَصْلُكَ مُنى نَفْسي، وَإِلَيْكَ شَوْقي، وَفي مَحَبَّتِكَ وَلَهي، وَإِلى هَواكَ صَبابَتي.**»[2]: (توجّهم از همه بریده و تنها به تو پیوسته و میل و رغبتم تنها به سوی تو منصرف گشته، پس تویی مقصودم نه غیر تو و تنها برای توست شب بیداری و کم خوابی‌ام و لقایت نور چشم و وصالت تنها آرزوی جانم و شوقم منحصر به تو و شیفتگی‌ام در محبّتت و سوز و حرارت عشقم برای توست.)

بخواهد با این بیان تقاضای چنین مستی و حالت را از محبوب نموده باشد و بگوید:

شراب تلخ می‌خواهم که مرد افکن بود زورش
که تا یک دم بیاسایم، ز دنیا و شر و شورش

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۵، ص ۲۵۶.
۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

نگه کردن به درویشان، منافیِ بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت، نظرها بود با مورش[۱]

حافظا بیر تو گویِ فصاحت، که مدّعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

آری، تنها کسانی می‌توانند گویِ فصاحت را در گفتار خود از دیگران بربایند که بیاناتشان در زیر چوگانِ معنا جلوه‌گری داشته باشد، نه آنان که صرفاً با الفاظ و اصطلاحات و سجع و قافیه بازی می‌کنند. انصافاً خواجه گوی فصاحت را از پیشینیان و بعد از خود تا زمان ما (به گونه‌ای که ذکر شد) ربوده است. در جایی در تمجید از بیاناتش می‌گوید:

حافظا! گوهر یکدانه مده جز به‌خواص قیمتِ دُرِّ گرانمایه ندانند عوام[۲]

و نیز در جایی می‌گوید:

شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفت است آفرین بر نفسِ دلکش و لطف سخنش[۳]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۳، ص ۲۶۷.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۹، ص ۲۶۵.

غزل ۹۴

برو ای زاهد! و دعوت مکنم سوی بهشت		که خدا در ازل از بهر بهشتم بسرشت
یک جو از خرمن هستی نتواند برداشت		هر که در مکتب فنا در رهِ حق دانه نکشت
تو و تسبیح و مصلّی و رهِ زهد و ورع		من و میخانه و ناقوس و رهِ دیر و کنشت
منعم از می مکن ای صوفیِ صافی! که حکیم		در ازل طینت ما را به میِ صاف سرشت
صوفیِ صاف بهشتی نبود، زآنکه چو من		خرقه در میکده‌ها رهنِ میِ ناب نهشت
لذت از حور بهشت و لب حوضش نبرد		هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت

حافظا! لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادیِ بهشت

خواجه در این غزل بیشتر خطاباتش با زاهد است و می‌خواهد به او بگوید: من راه خود را یافته‌ام، و دیگر ممکن نیست گوش به سخنانت بدهم. می‌گوید:

برو ای زاهدا و دعوت مکنم سوی بهشت

که خدا در ازل از بَهرِ بهشتم بسرشت

آری، کسی که جمال دل آرای معشوق حقیقی را در ازل با «**وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ**»[1]: (و ایشان را بر خودشان گواه گرفت.) مشاهده کرده، و به «**أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟!**»[2]: (آیا من پروردگار شما نیستم؟!) او «**بَلَىٰ، شَهِدْنَا**»[3]: (آری، گواهی می‌دهیم.) گفته، و در عالم ظلمانی خاک که پست‌ترین عوالم بشریّت است نیز بر آن عهد ثابت باشد، همواره غرق در بهشت معرفت بوده و پس از این عالم به نتائج اعلای آن دست خواهد یافت. خواجه هم می‌خواهد بگوید: ای زاهدی که از مشاهدهٔ ازلی چشم پوشیده و غافلی و تنها به بهشت و نعمتهای آن چشم دوخته‌ای! مرا به طریقهٔ خود مخوان. خداوندم از ازل که به دیدارش مفتخرم ساخت برای آن بود که پس از سیر نزولی باز در سیر صعودی بدانجا استقرار یابم و از «**لَهُمْ ما يَشَاءُونَ فِيهَا**»[4]: (برای آنان هرچه بخواهند در آنجا [=بهشت] مهیّاست.) و «**وَلَدَيْنَا مَزِيدٌ**»[5]: (و آنچه نزد ماست افزون است.) بهره‌مند گردم، تو تنها به «ما يَشَاءُونَ» مرا می خوانی، مگر آن کلام و این

---

۱ و ۲ و ۳ ـ اعراف: ۱۷۲.

۴ و ۵ ـ ق: ۳۵.

کلام را نخوانده‌ای که: «إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَنَهَرٍ، فِي مَقْعَدِ صِدْقٍ، عِنْدَ مَلِيكٍ مُقْتَدِرٍ»[۱]: (براستی که تقوی پیشگان در باغها و بهشتها و جویهایی در جایگاه صدق و حقیقت، نزد پادشاه مقتدر می‌باشند.) به گفتهٔ خواجه در جایی:

دیدار شد میسّر و بوس و کنار هم | از بخت شکر دارم و از روزگار هم
ما عیب کس به رندی و مستی نمی‌کنیم | لَعلِ بتان خوش است و میِ خوشگوار هم
زاهد! برو که طالع اگر طالع من است | جامم به دست باشد و زُلفِ نگار هم
خاطر به دست تفرقه دادن نه زیرکی است | مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم[۲]

یک جو از خرمن هستی نتواند برداشت
هر که در مُلکِ فنا در رَهِ حق دانه نکشت

زاهدا! چون در ازل حضرت دوست از ما اقرار به ربوبیّت خود گرفت، هم من و هم تو «بلی»[۳] گفتیم؛ که: «وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ، وَأَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! قَالُوا: بَلَى، شَهِدْنَا»[۴]: (و [به یاد آور] هنگامی را که پروردگارت از پشت فرزندان آدم [علیه السلام] نسل و ذرّیه آنان را بر گرفته و ایشان را بر خودشان گواه گرفت که: آیا من پروردگار شما نیستم؟! گفتند: بله، گواهی می‌دهیم.)؛ امّا بدان کسی می‌تواند در بهشت موعودی که تو پای‌بند شده‌ای و توجّه خویش را بدان دوخته‌ای، از تجلّیات و مشاهدات حضرت محبوب بهره‌مند شود، که در این عالم فانی با مجاهدات و اعمال و عبادات خالصانه از محبّت او دانه‌ای در دل کاشته باشد، تا مشاهده‌اش را نتیجه دهد و در جنّت موعود از آن بهره‌مند گردد، و وی را با همهٔ مظاهر و محیط به همهٔ نعمتهایش با تجلّیات گوناگونش دیده‌باشد (با دیدهٔ دل)؛ وگرنه در آنجا جز مظهر و جمال و لذایذ ظاهری بهشتی نخواهد دید، و تأسّف

۱ـ قمر: ۵۴.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۷، ص ۳۳۴.
۳ و ۴ـ اعراف: ۱۷۲.

خواهد خورد که چرا کاری نکردم تا از باطن نعمتهای بهشتی بهره‌مند گردم؛ که: «**أِلهی! إِنَّهُ مَنْ لَمْ يَشْغَلْهُ الْوَلُوعُ بِذِكْرِكَ، وَلَمْ يَزْوِهِ السَّفَرُ بِقُرْبِكَ، كانَتْ حَياتُهُ عَلَيْهِ مِيتَةً، وَمِيتَتُهُ عَلَيْهِ حَسْرَةً**»[۱]: (معبودا! براستی که هر کسی را حرص و علاقهٔ شدید به یاد تو به خود سرگرم نسازد، و سفر به قرب و نزدیکی‌ات [از غیر تو] به کنار نکشد، زندگانی برای او مرگ، و مرگ، برای او حسرت و افسوس و دریغ خواهد بود.) این بود گفتار من به تو، حال:

تو و تسبیح و مصلّیٰ و رَهِ زهد و ورع
من و میخانه و ناقوس و رَهِ دیر و کِنِشْت

زاهدا! این تو و تسبیح و مصلّیٰ و زهد خشک و پرهیز از مشاهدات و قناعت نمودن به نعمتهای بهشتی، و این من و توجّه و عشق به محبوب و بهره بردن از جمال و کمال او و هر لحظه «**أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟**»[۲] شنیدن و «**بَلىٰ، شَهِدْنا**»[۳] گفتن. در جایی می‌گوید:

زاهد غرور داشت، سلامت نبرد راه　　　رند از رهِ نیاز به دارالسلام رفت
زاهد! تو دان و خلوت تنهایی و نیاز　　　عشّاق را حواله به عیشِ مدام رفت
نقدِ دلی که بود مرا، صرف باده شد　　　قلب سیاه بود، از آن در حرام رفت
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت　　　گمگشته‌ای که بادهٔ عشقش به کار رفت[۴]

مَنْعم از پی مکن ای صوفیِ صافی! که حکیم
در ازل، طینت ما را به پِی صاف سرشت

ای زاهد پشمینه پوش با صفا! چرا کسی را که حضرتِ حکیم به حکمتش او را از ازل به فطرت سرشته، از تبعیّت آن مانع می‌شوی مگر خود نفرموده که: «**فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدّينِ حَنيفاً، فِطْرَتَ اللّهِ الَّتي فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها، لا تَبْديلَ لِخَلْقِ اللّهِ، ذٰلِكَ الدّينُ الْقَيِّمُ، وَلٰكِنَّ أَكْثَرَ النّاسِ لا يَعْلَمُونَ**»[۵]: (پس استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خویش را به سوی دین

۱ـ بحار الأنوار، ج ۹۴، ص۹۵، از روایت ۱۲.
۲ و ۳ـ اعراف: ۱۷۲.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۳، ص ۸۶.
۵ـ روم: ۳۰.

نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، هیچ دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست. این همان دین استوار است ولی اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.) این حجاب و ظلمت و تعلّقات عالم خاکی است که سبب شده تا از دیدن آن محروم باشی. مرا هم از پیروی آن جلوگیری کنی. تو به کار خود باش، و من به کار خود؛ زیرا:

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم: این شاخ ار دهد باری، پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجّاده چون سوسن به دوش
همچو گل بر خرقه رنگِ مِیْ مسلمانی بود
خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد!
زآنکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
بی‌چراغ جام در خلوت نمی‌آرم نشست
وقتِ گل مستوری مستان ز نادانی بود[1]

صوفیِ صاف بهشتی نبود، ز آنکه چو من
خرقه در میکده‌ها، رَهْنِ میِ ناب نهشت

علّت اینکه زاهد پشمینه پوش با صفا، بهشتی را که من می‌طلبم نمی پسندد، آن است که وی خرقهٔ طاعات ظاهری خود را به عبادات خالصانه مبدّل نساخته، و سر به درگاه شیفتگان حضرت دوست (چون نبیّ اکرم - صلّی اللّه علیه و آله - و علیّ و اولادش - علیهم السّلام - که میکده و مظهر تمامی تجلّیات معشوق، و میزان عمل هر کس هستند.) نساییده تا با راهنماییهای آنان حجاب از دیدهٔ دلش بر کنار رود و به مشاهدات او نایل گردد، و دست از زهد خشک خود بردارد؛ که: «مَنْ أتاكُم [فَقَدْ] نَجا، وَمَنْ لَمْ يَأتِكُمْ [فَقَدْ] هَلَكَ. إلَى اللّهِ تَدْعُونَ، وَعَلَيْهِ تَدُلُّونَ ... وَإلىٰ سَبيلِهِ تُرْشِدُونَ ... وَضَلَّ مَنْ

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۳، ص ۱۶۳.

فَارَقَكُمْ، وَفازَ مَنْ تَمَسَّكَ بِكُمْ ... وَهُدِيَ مَنِ اعْتَصَمَ بِكُمْ ... مَنْ أرادَ اللّهَ بَدَأَ بِكُمْ، وَمَنْ وَحَّدَهُ قَبِلَ عَنْكُمْ، وَمَنْ قَصَدَهُ تَوَجَّهَ بِكُمْ»[۱]: (هر کس به سوی شما آمد مسلّماً رهایی یافت، و هر کس نیامد حتماً نابود شد. شما [مردمان را] تنها به سوی خدا خوانده، و بر او راهنمایی می‌نمایید ... و تنها به راه او هدایت می‌فرمایید ... و گمراه گشت هر که از شما جدا شد، و کامیاب و رستگار شد هر کس به شما چنگ زد ... و هدایت یافت هر کس به شما دست زد ... هر که ارادهٔ خدا را نمود، به [واسطه] شما آغاز نمود، و هر کس به توحید او ایمان آورد از شما پذیرفت، و هر که قصد و آهنگ او را نمود، به شما توجّه کرد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

حافظا! اگر قدم زنی، در رَهِ خاندان به صدق　　بدرقهٔ رهت شود همّتِ شحنهٔ النّجف[۲]

و ممکن است مرادش از «میکده‌ها» اساتید باشند. خلاصه با این بیان بخواهد بگوید: اگر من هم خرقه خود را در میکده‌ها در گرو می‌ناب قرار نمی‌دادم، روزگارم چون زاهد بود.

لذّت از حور بهشت و لب حوضش نَبَرَد
هرکه او دامن معشوق‌خود از دست بهشت

حوریان بهشتی و نهرهای جاری و قصرهای زیبا و و و هرگز بدون مشاهدهٔ حضرت دوست که خالق و ظهور دهندهٔ جمال و کمال آنهاست لذّتی ندارد؛ که: «إلهی! ... فَلا تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ إلّا بِذِكْراكَ، وَلا تَسْكُنُ النُّفُوسُ إلّا عِنْدَ رُؤْياكَ ... وَأسْتَغْفِرُكَ مِنْ كُلِّ لَذَّةٍ بِغَيْرِ ذِكْرِكَ، وَمِنْ كُلِّ راحَةٍ بِغَيْرِ اُنْسِكَ، وَمِنْ كُلِّ سُرُورٍ بِغَيْرِ قُرْبِكَ، وَمِنْ كُلِّ شُغْلٍ بِغَيْرِ طاعَتِكَ»[۳]: (معبودا! ... لذا دلها جز به یاد تو آرام نمی‌گیرند، و جانها جز هنگام دیدارت آرامش نمی‌یابند ... و از هر لذّتی بجز یاد و ذکر تو، و از هر راحتی و آسودگی بجز انس با تو، و از

۱ ـ بحار الانوار، ج ۱۰۲، ص ۱۲۹ ـ ۱۳۱.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۳، ص ۲۷۳.
۳ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۱.

هر خوشحالی و شادمانی به غیر قرب و نزدیکی‌ات و از هر شغلی جز به طاعت و عبادتت، آمرزش می‌طلبم.) در واقع خواجه می‌خواهد بگوید:

باده و مطرب و گل، جمله مهیّاست، ولی — عیش بی یار، مهنّا نبود، یار کجاست؟
دلم از صومعه و صُحبت شیخ است ملول — یارِ ترسا بچه کو؟ خانهٔ خمّار کجاست؟[1]

حافظا! لطف حق ار با تو عنایت دارد

باش فارغ ز غم دوزخ و شادیِ بهشت

آری، تمامی نعمتهای دنیوی و اخروی و دوری از معاصی و غفلتها و عذاب اُخروی، و شادمانی به نعمتهای بهشتی، در سایهٔ الطاف بی‌پایان معشوق حاصل می‌شود؛ لذا باید در صدد فراهم نمودن اعمال و کرداری شد که عنایتهای او را در پی داشته باشد؛ که: «**بَلیٰ، مَنْ أَسْلَمَ وَجْهَهُ لِلّٰهِ، وَهُوَ مُحْسِنٌ، فَلَهُ أَجْرُهُ عِنْدَ رَبِّهِ، فَلا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلاهُمْ يَحْزَنُونَ**.»[2]: (بله، هر کسی روی [و تمام وجود] خویش را به خدا بسپارد، در حالی که نیکوکار باشد، اجر و پاداشش در نزد پروردگار [محفوظ] می‌باشد، پس نه ترس و بیمی برای آنان بوده، و نه محزون و اندوهگین خواهند بود.) بخواهد با این بیان به خود خطاب کرده و بگوید: ای خواجه! از گفتار زاهد مرنج، و از طریقه‌ای که اختیار نموده‌ای بر کنار مشو، و چشم به رحمتهای خاصّ و فضل حضرت دوست داشته باش، و چنانچه شامل حالت گردد، شادیهای بهشت هم نصیبت می‌شود و از عذاب دوزخ مصون خواهی شد. در جایی می‌گوید:

هر که را با خطِ سبزت سَرِ سودا باشد — پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد
در قیامت که سر از خاک لَحَد برگیرم — داغ سودای توام، سِرّ سویدا باشد
ظلّ ممدود خَم زُلفِ توام بر سر باد! — کاندر این سایه، قرارِ دلِ شیدا باشد[3]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹۵، ص ۱۰۰.

۲ـ بقره: ۱۱۲.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۷، ص ۲۱۳.

غزل ۹۵

ای نسیم سحر! آرامگه یار کجاست؟   منزل آن مهِ عاشق‌کشِ عیار کجاست؟
شب تار است و رهِ وادیِ ایمن در پیش   آتش طور کجا، وعدهٔ دیدار کجاست؟
هر که آمد به جهان، نقشِ خرابی دارد   در خرابات نپرسند که هشیار کجاست؟
آن کس است اهل بشارت، که اشارت داند   نکته‌ها هست بسی، محرمِ اسرار کجاست؟
هر سرِ موی مرا با تو هزاران کار است   ما کجاییم و نصیحتگرِ بی‌کار کجاست؟
عاشق خسته ز دردِ غم هجران تو سوخت   خود نپرسی تو که آن عاشقِ غمخوار کجاست؟
عقل دیوانه شد، آن سلسلهٔ مشکین کو؟   دلِ ما گوشه گرفت، ابروی دلدار کجاست؟
باده و مطرب و گل، جمله مهیاست، ولی   عیش بی یار مهنا نبود، یار کجاست؟
دلم از صومعه و صحبتِ شیخ است ملول   یارِ ترسابچه کو؟ خانهٔ خمار کجاست؟

حافظ! از بادِ خزان در چمنِ دهر مرنج
فکر معقول بفرما، گلِ بی‌خار کجاست؟

خواجه در این غزل فریاد از روزگار هجران داشته و در مقام تمنّای پایان یافتن آن بوده، می‌گوید:

ای نسیم سحر! آرامگه یار کجاست؟

منزلِ آن مَهِ عاشق کُشِ عیّار کجاست؟

ای نفحات قدسی که سحرگاهان برای بندگان بیدار، پیام حضرت دوست را می‌آورید! بگوییدم اکنونش با چه کسی مأنوس می‌باشد، و منزل آن جمیل عشاق کُش که در نابودی فریفتگان خود بی‌پرواست، کجاست؟ بخواهد بگوید: «**وَهـا أنـا مُتَعَرِّضٌ لِنَفَحاتِ رَوْحِكَ وَعَطفِكَ، وَمُنْتَجِعٌ غَيْثَ جُودِكَ وَلُطفِكَ، فارٌّ مِنْ سَخَطِكَ إلى رِضاكَ، هارِبٌ مِنْكَ إلَيْكَ، راجٍ أحْسَنَ ما لَدَيْكَ، مُعَوِّلٌ عَلى مَواهِبِكَ، مُفْتَقِرٌ إلى رِعايَتِكَ [رَغائِبِكَ]**.»[1]: (و هان اینک منم که در معرض نسیمهای رحمت و مِهر تو درآمده، و خواهان باران جود و بخشش و لطف تو بوده، و از سخط و ناخشنودی‌ات به سوی رضا و خشنودی‌ات فرار نموده و از تو به سوی تو گریخته‌ام، و به بهترین چیزها [و کمالاتی] که در نزد توست امیدوار، و بر بخششها و عطایایت تکیه نموده، و به نوازش و پاییدن [و یا: چیزها و کمالات نفیس و با ارزش و دلپسند] تو اظهار نیاز می‌نمایم.) و بگوید:

اگر از کوی تو بویی به من رساند باد | به مژده، جانِ جهان را به باد خواهم داد

تو تا به رویِ من ای نور دیده! در بستی | دگر جهان، دَرِ شادی به روی من نگشاد

۱ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

نه در برابر چشمی، نه غایب از نظری   نه‌یاد می‌کنی از من، نه می‌روی از یاد![1]

لذا می‌گوید:

شبِ تار است و رَهِ وادیِ ایمن در پیش
آتش طور کجا، وعدهٔ دیدار کجاست؟

صورت ظاهر این بیت اشاره به جریان حضرت موسی (علیه السّلام) است که قرآن شریف بدان اشاره فرموده که: **«وَهَل أتاكَ حَديثُ مُوسىٰ، إذ رأىٰ ناراً فَقالَ لأهْلِهِ: امكُثُوا، إنّي آنَستُ ناراً، لَعَلّي آتيكُمْ مِنها بِقَبَسٍ، أوْ أجِدُ عَلَى النّارِ هُدىً، فَلَمّا أتاها، نُودِيَ: يا مُوسىٰ: إنّي أنَا رَبُّكَ، فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ، إنّكَ بِالْوادِ الْمُقَدّسِ طُوىً، وَأنَا اخْتَرْتُكَ، فَاسْتَمِعْ لِما يُوحىٰ، إنّنى أنَا اللّهُ، لا إله إلّا أنَا، فَاعْبُدْني، وَأقِمِ الصَّلاةَ لِذِكْري»**[2]: (و آیا داستان موسی [علیه السلام] به تو رسیده، آن هنگام که آتشی دید، و به اهل خود فرمود: درنگ کنید، که همانا من آتشی مشاهده نمودم، امید آنکه از آن شعله آتشی برای شما بیاورم، یا بر آتش هدایت و راهنمایی بیابم، پس آنگاه که به آنجا آمد، ندا شد: ای موسی! همانا من پروردگار توام، پس نَعْلها و پای افزارهای خود را بِکَن، براستی که تو در وادی مقدّس طُویٰ هستی، و من تو را برگزیدم، پس به آنچه وحی می‌شود گوش فراده، بدرستی که من خداوندی هستم که معبودی جز من نیست، پس تنها مرا بپرست، و نماز را برای یاد کردِ من بپادار.) خواجه با تمسّک به این واقعه، از حال خود خبر داده بخواهد بگوید:

محبوبا! در ظلمتکدهٔ دنیا و هوا و هوس و تعلّقات قرار گرفته‌ام، و آنها راه قرب و اُنس با تو را بر من بسته‌اند، نیازمند به جذبه‌ای از جذبات و نفحه‌ای از نفحاتت می‌باشم تا بکلّی از آنها تجافی حاصل نمایم و به دیدارت نایل گردم؛ که: **«إلٰهی! أطْلُبْني بِرَحْمَتِكَ، حَتّىٰ أصِلَ إلَيْكَ؛ وَاجْذِبْني بِمَنّكَ، حَتّىٰ اُقْبِلَ عَلَيْكَ»**[3]: (معبودا! به رحمت خویش

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۰، ص ۱۲۲.
۲ـ طه: ۹ - ۱۴.
۳ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

مرا [به سوی خود] بخوان تا به تو واصل گردم، و با احسان و بخششت مرا [به سوی خود] بکش، تا [به تمام وجود] بر تو روی آورم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

بر خاکیان عشق، فشان جرعهٔ لبت تا خاک، لعل گون شود و مشکبار هم
چون آبروی لاله و گل زآب فیض توست ای ابرِ لطف! بر من خاکی ببار هم
چون کاینات جمله به بوی تو زنده‌اند ای آفتاب! سایه ز من بر مدار هم
حافظ اسیر زلف تو شد، از خدا بترس و از انتصاف آصفِ جَمْ اقتدارْ هم[۱]

هر که آمد به جهان، نقشِ خرابی دارد
در خرابات نپرسند که هشیار کجاست؟
آن کس است اهل بشارت، که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی، محرم اسرار کجاست؟

آری بشر چه بخواهد و یا نخواهد، و چه بداند و یا نداند، هر لحظه دوست را می‌طلبد و رجوع و بازگشتش به او می‌باشد؛ که: «**إنّا لِلّهِ، وَإنّا إلَيْهِ راجِعُونَ**»[۲]: (همانا ما از آن خداییم و به سوی او باز می‌گردیم.) و نیز: «**یا أیُّهَا الإنْسانُ! إنَّكَ كادِحٌ إلی رَبِّكَ كَدْحاً، فَمُلاقِيهِ**»[۳]: (ای انسان! بی گمان تو [در سیر] به سوی پروردگارت سخت در کوشش و رنجی، و [عاقبت] با او ملاقات خواهی نمود.)؛ لکن کمالی را که اساساً برای تحصیل آن به این عالم آمده (که همان توجّه به فطرت، و شهود مقام نورانیّت و ولایت الهیّه است) میسّر نمی‌شود جز آنکه تجافی از تعلّقات و بستگیها پیدا نماید؛ که: «**ولا تَدْعُ مَعَ اللّهِ إلهاً آخَرَ. لا إلهَ إلا هُوَ. كُلُّ شَیْءٍ هالِكٌ إلّا وَجْهَهُ. لَهُ الْحُكْمُ، وَإلَيْهِ تُرْجَعُونَ**»[۴]: (و هرگز با خدا معبود دیگری را مخوان [و مپرست؛ زیرا] معبودی جز او نیست، [و] هر چیزی جز

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۷، ص ۳۳۴.
۲ـ بقره: ۱۵۶.
۳ـ انشقاق: ۶.
۴ـ قصص: ۸۸.

وی [و اسماء و صفات او] نابود است، [و] حکم و فرمانروایی از آن اوست، و تنها به سوی او بازگشت می‌نمایید.)؛ بنابراین کسی که به این جهان می‌آید، اگر با بندگی خالص به سوی حقیقت خود سیر کند و به فنای کامل خویش رسد، مقام خلافت را دارا خواهد شد و کارهای خدایی خواهد کرد؛ که: «ما تَقَرَّبَ إِلَيَّ عَبْدٌ بِشَيْءٍ أَحَبَّ إِلَيَّ مِمَّا افْتَرَضْتُ عَلَيْهِ، وَإِنَّهُ لَيَتَقَرَّبُ إِلَيَّ بِالنَّافِلَةِ حَتَّى أُحِبَّهُ؛ فَإِذا أَحْبَبْتُهُ، كُنْتُ سَمْعَهُ الَّذي يَسْمَعُ بِهِ، وَبَصَرَهُ الَّذي يَبْصُرُ بِهِ، وَلِسانَهُ الَّذي يَنْطِقُ بِهِ، وَيَدَهُ الَّتي يَبْطِشُ بِها ...»[1]: (هیچ بنده‌ای به چیزی محبوبتر و دوست داشتنی‌تر از آنچه بر او واجب نموده‌ام، به سوی من نزدیکی نجست، و براستی که او با افزون [بر واجب] و عمل مستحبی به سوی من نزدیکی می‌جوید، تا اینکه او را مورد محبّت خود قرار دهم، پس هرگاه او را مورد محبّت خویش قرار دادم، گوش او می‌شوم که بدان می‌شنود، و چشمش که به وسیله آن می‌بیند، و زبانش که بدان سخن می‌گوید، و دستش که بدان [اشیاء را] می‌گیرد ...)

خواجه هم می‌گوید: هر کس در این جهان می‌آید، نقش چشم پوشی از غیر دوست و مست شدن و به فطرت بازگشتن را با خود دارد، ولی کسانی می‌توانند بدین مقصد را یابند، که به مستی گراییده و با بندگی خالصانه به جایی برسند که دیگر توجّه به وجود مجازی خویش را از دست بدهند.

و ممکن است مراد از بیت این باشد که: همه مست وارد این عالم می‌شوند و چیزی جز او و جدای از او نمی‌بینند، لکن از این حقیقت غافلند و توجّه به توجّهشان ندارند؛ در خرابات نپرسند، که هشیار کجاست؟ تنها کسانی به آن عنایت دارند، که به اسرار او راه یافته باشند؛ که: «فَإِلٰهُكُمْ إِلٰهٌ واحِدٌ، فَلَهُ أَسْلِمُوا، وَبَشِّرِ الْمُخْبِتينَ»[2]: (پس معبودتان یک معبود است، پس تسلیم او شوید، و فروتنان [و آنان را که همواره به خداوند آرام می‌گیرند]، بشارت ده.) و حقایق را به اشاره‌ای دریابند؛ که:

---

۱ ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۳۵۲، از روایت ۷.

۲ ـ حج: ۳۴.

«وَالَّذينَ اجتَنَبُوا الطّاغُوتَ أَنْ يَعْبُدُوها، وَأنابُوا إِلَى اللهِ، لَهُمُ الْبُشْرىٰ؛ فَبَشِّرْ عِبادِ، اَلَّذينَ يَسْتَمِعُونَ الْقَوْلَ، فَيَتَّبِعُونَ أَحْسَنَهُ، أُولٰئِكَ الَّذينَ هَداهُمُ اللهُ، وَأُولٰئِكَ هُمْ اُولُوا الألبابِ»[۱]: (و آنان را که از پرستش طاغوت [و هر چه غیر خدا] پرهیز و دوری نموده، و [به تمام وجود] به سوی خدا رجوع نمودند، بشارتشان باد. پس [آن گروه از] بندگانم را که به سخن [و کلام خدا] گوش فرا داده و بهترین آن را پیروی می‌نمایند، بشارت ده. هم ایشانند که خداوند هدایتشان فرموده، و هم آنانند که صاحبان لُبّ و عقل کامل می‌باشند.) «آن کس است اهل بشارت، که اشارت داند ...» بخواهد با این بیان تقاضای منزلت آنان را که از خود رسته و به او پیوسته‌اند بنماید و بگوید:

غلام نرگس مست تو، تاجدارانند خراب بادهٔ لعل تو، هوشیارانند
به زیر زلفِ دوتا، چون گذر کنی، بینی که از یمین و یسارت، چه بی‌قرارانند
تو دستگیر شو ای‌خضر پی‌خجسته! که من پیاده می‌روم و همرهان، سوارانند
خلاصِ حافظ از آن زلفِ تابدار مبادا که بستگان کمند تو، رستگارانند[۲]

لذا می‌گوید:

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجاییم و نصیحتگرِ بی کار کجاست؟

کنایه از اینکه: محبوبا! ملامتگران می‌خواهند مرا، که سراسر وجودم را با تو هزاران کار است، از تو جدا سازند، مگر ممکن است کسی را که هستی و صفات و افعال و ذرّات وجود مجازی‌اش به تو برپاست، بلکه همه ذرّات عالم از دریای پر فیضت، آب هستی و کمالات می‌نوشند، گفت با تو کار نداشته باشد «وَإنْ مِنْ شَيءٍ إلا عِنْدَنا خَزآئِنُهُ، وَما نُنَزِّلُهُ إلاّ بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ»[۳]: (و هیچ چیزی نیست مگر اینکه گنجینه‌هایش

۱ـ زمر: ۱۷ و ۱۸.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۶، ص ۱۸۷.
۳ـ حجر: ۲۱.

نزد ماست، و ما آن را جز به اندازهٔ معین [به عالم خلق] فرو نمی‌فرستیم.) و نیز: «وَبِأَسْمائِكَ الَّتی غَلَبَتْ أَرْكانَ كُلِّ شَیْءٍ»[1]: (و [از تو مسئلت دارم] به اسمائت که بر ارکان و شراشر وجود هر چیزی چیره گشته.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر کس که ندارد به جهان مهر تو در دل حقّا که بود طاعت او ضایع و باطل
بر داشتن از عشق تو دل، فکر محال است از جان خود آسان بود، از عشق تو مشکل
از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید ای دوست! مگر هم تو کنی حلّ مسائل
ای زاهد خود بین! به در میکده بگذر آن دلبر من بین که بود میر قبائل[2]

در واقع با این بیان در مقام تمنّای پایان یافتن روزگار هجرانش بوده لذا می‌گوید:

عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت

خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست؟

معشوقا! در غم دوری‌ات سوختم و هنوز هم نمی‌خواهی از این عاشق خود پرسشی نمایی، و از دیدارت بهره‌مندش سازی؟ بخواهد بگوید:

ما ز یاران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
گفتگو آیین درویشی نبود ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت ما ندانستیم و صلح انگاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس ندید جانب حُرمت فرو نگذاشتیم[3]

و بگوید:

پرسش حالِ دلِ سوخته کن بَهرِ خدا نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش[4]

امّا با این وجود، از این عاشق دل خسته حالی نمی‌پرسی، و جمال و کمان

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۹، ص ۲۸۳.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۲، ص ۳۲۴.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۴، ص ۲۵۶.

ابروانت را (که نوعی از تجلّیات می‌باشد) محراب توجّه او قرار نمی‌دهی.

عقل دیوانه شد، آن سلسلهٔ مُشکین کو؟

دل ز ما گوشه گرفت، ابروی دلدار کجاست؟

محبوبا! شدت عشقت سبب شد عقل و عالم خیالی و اعتباری‌ام فریفتهٔ تو گردند، که: **«وَلأَسْتَغْرِقَنَّ عَقْلَهُ بِمَعْرِفَتِی وَلأَقُومَنَّ لَهُ مَقَامَ عَقْلِهِ»**[1]: (و هر آینه عقل او [عامل به رضای خود] را غرق در معرفت و شناخت خود ساخته، و خود به جای عقل او قرار خواهم گرفت.)

کجاست سلسله و کثرات عطر آگینت؟ تا بوی تو را از آنها استشمام نمایم، و کجاست محراب ابروانت؟ تا به تمام وجود در مقام عبودیّت بر آیم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم دگر بگو که ز عشقت، چه طَرف بر بستم؟
بیار باده که عمری است تا من از سر امن بـه کُنج عافیت از بَهرِ عیش ننشستم
بسوخت حافظ و آن یارِ دلنواز نگفت که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم[2]

بخواهد بگوید:

خستگان را چو طلب باشد و قوّت نبود گر تو بیداد کنی، شرطِ مروّت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی آنچه در مذهب اربابِ فُتُوّت نبود[3]

و بگوید:

باده و مطرب و گُل جمله مهیّاست، ولی

عیش بی یار مُهنّا نبود، یار کجاست؟

دلبرا! پرتو تجلّیاتت از مظاهرت، طرب آورنده هستند و مرا به تو و ملکوتشان

۱ـ وافی، ج ۳، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۴۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۹، ص ۲۹۰.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۵، ص ۱۴۴.

دعوت می‌کنند، ولی چه فایده؟ که: «عیش بی یار مُهنّا نبود، یار کجاست؟» پرده از چهرهٔ آنان بردار، تا با دیدهٔ دل جمال زیبایت را با آنان مشاهده نمایم و از هجران خلاصی یابم؛ که: «اِلهی! ... اَنتَ الَّذی أشرَقتَ الأنوارَ فی قُلوبِ أولیائِكَ، حَتّی عَرَفوكَ وَوَحَّدوكَ [وَجَدوكَ]، وَأنتَ الَّذی أزَلتَ الأغیارَ عَن قُلوبِ اَحِبّائِكَ، حَتّی لَم یُحِبّوا سِواكَ وَلَم یَلجَئوا إلی غَیرِكَ ... [اِلهی!] ماذا وَجَدَ مَن فَقَدَكَ؟! وَمَا الَّذی فَقَدَ مَن وَجَدَكَ؟! لَقَد خابَ مَن رَضِیَ دونَكَ بَدَلاً، وَلَقَد خَسِرَ مَن بَغی عَنكَ مُتَحَوِّلاً»[1]: (تویی که انوار را در دل اولیائت تابانیدی تا به مقام معرفت و شناسایی و توحیدت نائل آمدند؛ [یا: تو را یافتند]؛ تویی که اغیار را از دل دوستانت زدودی، تا اینکه غیر تو را به دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند ... [معبودا!] کسی که تو را از دست داد چه چیزی را یافت و آنکه تو را یافت چه چیزی را از دست داد؟ مسلماً هر کس به جای تو به دیگری دل بسته و خشنود شد، محروم گشت، و هرکه از تو روی گردان شد، زیان برد.) بخواهد بگوید:

هُمایِ اَوجِ سعادت به دام ما افتد — اگر تو را گذری بر مقام ما افتد
حُباب وار بر اندازم از نشاط کلاه — اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد
شبی که ماهِ مراد از اُفق طلوع کند — بود که پرتوِ نوری به بام ما افتد؟[2]

لذا باز می‌گوید:

دلم از صومعه و صحبتِ شیخ است ملول
یارِ ترسا بچه کو؟ خانهٔ خمّار کجاست؟

از عبادت قشری‌ام در صومعه، و از نشستن با شیخ و مقدّسهای خشک نیز نتیجه‌ای ندیده و آزرده خاطر شدم، و قدمی از عالم طبیعت و خاکی فراتر نگذاشتم. کجاست آن محبوب بی‌همتا و معشوقی که به جمال و زیبایی‌اش، از قشر به لُبّ و حقیقت رهنمونم شود و از دیدارش به مستی گرایم؟ در جایی می‌گوید:

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۶، ص ۲۱۲.

خشک شد بیخِ طَرَب، راهِ خرابات کجاست؟
تا در آن آب و هوا، نشو و نمایی بکُنیم

آن که بی‌جرم برنجید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکُنیم[1]

و ممکن است منظور خواجه از «ترسا بچه»، استاد کامل، و مراد از «خانهٔ خمّار» رسول اللّه (صلّی اللّه علیه و آله)، و یا علی (علیه السّلام) باشد که تجلّی اعظم پروردگار هستند؛ که: «**اللّهُمَّ! إنّی أسألُكَ بِالتَّجَلّی الأعْظَمِ**...»[2]: (بار خدایا! به حق تجلّی اعظمت از تو مسئلت دارم ...) بخواهد با استمداد از آن بزرگواران (علیهم السّلام) و یا استادش روزگار فراقش پایان یابد. در جایی می‌گوید:

حالیا مصلحتِ وقت در آن می‌بینم — که کِشَم رَخْت به میخانه و خوش بنشینم
بس که در خرقهٔ سالوس زدم لاف صلاح — شرمسارِ رُخ ساقیّ و میِ رنگینم
جامِ می گیرم و از اهل ریا دور شوم — یعنی از اهل جهان، پاکدلی بگزینم
سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو — گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم[3]

حافظا! از بادِ خزان در چمنِ دَهر مرنج
فکر معقول بفرما، گُلِ بی‌خار کجاست؟

خواجه در این بیت خود را تسلّی می‌دهد که در پست و بلندیها و ناملایمات روزگار و ابتلائات نباید رنجیده خاطر شوی؛ زیرا کسی که در طلب گُل عالم وجود است، خارهای ناملایمات را باید پذیرا شود؛ که: «**فاعْلَمُوا أنَّ اللّهَ إنَّما يَهَبُ الْمَنازِلَ الشَّريفَةَ لِعِبادِهِ، بِاحْتِمالِ المَكارِهِ**»[4]: (پس بدانید که بی‌گمان خداوند منزلتها و پایه‌های

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۸، ص ۳۲۲.
۲ـ مصباح کفعمی، ص ۵۳۵.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۱، ص ۳۳۶.
۴ـ بحارالانوار، ج۴۵، ص ۹۰، از روایت ۲۹.

برتر را به بندگانش، تنها به خاطر تحمّل رنجها و سختیها و ناخوشایندیها عنایت می‌فرماید.)

و به گفتهٔ خواجه در جایی:

حکایتِ شب هجران، نه آن حکایت حال است
که شمّه‌ای ز بیانش، به صد رساله بر آید
ز گرد خوانِ نگونِ فَلَک مدار توقُّع
که بی ملالتِ صد غُصّه، یک نواله بر آید
گرت چو نوح نبیّ صبر هست بر غم طوفان
بلا بگردد و کامِ هزار ساله بر آید[1]



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۶، ص ۱۳۹.

غزل ۹۶

خوابِ آن نرگسِ فتّانِ تو، بی چیزی نیست
تابِ آن زلفِ پریشانِ تو، بی چیزی نیست

از لبت شیر، روان بود که من می گفتم:
کاین شکر، گردِ نمکدانِ تو بی چیزی نیست

چشمهٔ آبِ حیات است دهانت، امّا
زیرِلب، چاه زنخدانِ تو بی چیزی نیست

جان، درازایِ تو بادا! که یقین می دانم
در کمان، ناوکِ مژگانِ تو بی چیزی نیست

مبتلایی به غم و محنت و اندوهِ فراق
ای دل! این نالهٔ و افغانِ تو بی چیزی نیست

دوش باد از سرِ کویت به گلستان بگذشت
ای گل! این چاکِ گریبانِ تو بی چیزی نیست

دردِ عشق، ارچه دل از خلق نهان می دارد
حافظ! این دیدهٔ گریانِ تو بی چیزی نیست

گویا خواجه پس از مشاهدهٔ حضرت محبوب از دیدارش دور افتاده، در این غزل به تمنّای دیگر بار آن، سخن از تجلّیات گذشته‌اش به میان آورده و می‌گوید:

خوابِ آن نرگسِ فتّانِ تو، بی‌چیزی نیست

تابِ آن زلفِ پریشانِ تو، بی‌چیزی نیست

محبوبا! آن چشمان خمارین و جمال جذّاب و فریبنده و دلربایندهات و پیچیدگی زلف پریشان و مظاهرت، بی چیزی نیست. گویا می‌خواهی با آنها عاشقان را جذب و به دامت گرفتار نمایی. کنایه از اینکه: جلوه بنما و دیگر بارم به دام خود افکن. در جایی می‌گوید:

باز ای ساقیا! که هوا خواه خدمتم — مشتاقِ بندگیّ و دعا گوی دولتم

زآنجا که جام فیضِ سعادت، فروغ توست — بیرون شدن نمای، ز ظلمات حیرتم

من کز وطن سفر نگزیدم به عمرِ خویش — در عشقِ دیدن تو، هوا خواهِ غربتم

دورم به صورت از در دولتسرای دوست — لیکن به جان و دل، ز مقیمان حضرتم[1]

از لبت شیر، روان بود که من می‌گفتم:

کاین شکر، گِرد نمکدانِ تو بی‌چیزی نیست

معشوقا! آن لحظاتی که در گذشته مشاهدات نمودم و با من سخن می‌گفتی، گفتارت از لبان نمکین‌ات چنان شیرین و شیوا بود، که با خود گفتم: چنین امری از

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۷۸.

حضرتت برای خواجه‌ات بی چیزی نیست. گویا می‌خواهی با کلامت مرا به خود بخوانی، و سپس به داغ غمت مبتلا سازی و نمک بر آن بپاشی و به هجرت بسوزی‌ام، شاید با این بیان بخواهد گله از او نماید و بگوید:

ز آن یار دلنوازم، شکری است با شکایت — گر نکته دان عشقی، خوش بشنو این حکایت
بی مزد بود و منّت، هر خدمتی که کردم — یارب! مباد کس را، مخدوم بی عنایت!
رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس — گویا ولی شناسان رفتند از این ولایت
ای آفتاب خوبان! می‌سوزد اندرونم — یک ساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت[1]

چشمهٔ آب حیات است دهانت، امّا

زیرِ لب، چاه زنخدان تو بی‌چیزی نیست

دلبرا! دهانت با تراوشهایی که از گفتارت برای دلجویی عاشقانت دارد، حیات تازه‌ای به آنان می‌دهد، امّا آن تجلّی دیگری که در زیر لب داری، بی‌چیزی نیست، می‌خواهی با سخنانت آنها را بفریبی و در چاهِ زنخ (که از تجلّیاتت می‌باشد) گرفتار سازی. کنایه از اینکه: مرا در گذشته با تجلّی کلامی و کمالی‌ات فریفتی، و حال در محرومیّتم قراردادی. در جایی می‌گوید:

ببرد از من قرار و طاقت و هوش — بُتِ سنگین دلِ سیمین بَناگوش
ز تسابِ آتشِ سودایِ عشقش — بسان دیگ، دایم می‌زنم جوش
چو پیراهن، شوم آسوده خاطر — گرش همچون قبا، گیرم در آغوش
دوای تو، دوای توست حافظ! — بَرو دوشش، بَر و دوشش، بَر و دوش[2]

جان، درازایِ تو بادا! که یقین می‌دانم

درکمان، ناوکِ مژگانِ تو بی چیزی نیست

عزیزا! الهی که همواره باقی و برقرار بوده باشی (که هستی)، می‌دانم تیر مژگانی

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۷، ص ۹۵.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۱، ص ۲۵۳.

که در کمان ابروان داری بی‌چیزی نیست، آنرا برای فنای عاشقانت مهیّا نموده‌ای تا با یکی جذب، و با دیگری آنان را بکُشی و فانی سازی. من هم یکی از عاشقان توأم، هر چه زودتر به کشتنم اقدام فرما، تا وصالم حاصل آید. در جایی می‌گوید:

به دام زُلف تو، دل مبتلای خویشتن است
بکُش به‌غمزه،که اینش سزای خویشتن است
گرت ز دست بر آید مرادِ خاطر ما
ببخش زود، که خیری برای خویشتن‌است
به جانت ای بت شیرین من! که همچون شمع
شبان تیره، مرادم فنای خویشتن است
بسوخت حافظ و در شرطِ عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است(۱)

مبتلایی به غم و محنت و اندوه فراق

ای دل! این ناله و افغان تو بی‌چیزی نیست

ای خواجه! غم و اندوه فراق، نه تنها تو را، که همهٔ مبتلایان فراق را به ناله و فریاد واداشته، و تا پایان یافتن روزگار هجرانشان این چنین خواهند بود. تو هم یکی از آنانی و «ناله و افغانِ تو بی چیزی نیست»؛ که: «**فَقالَ [شُعَیْبُ]: إِلٰهی: وَسَیّدی! أَنْتَ تَعْلَمُ أَنّی مابَکَیْتُ خَوْفاً مِنْ نارِكَ، وَلاشَوْقاً إِلیٰ جَنّتِكَ؛ وَلٰكِنْ عَقَدَ حُبُّكَ عَلیٰ قَلْبی، فَلَسْتُ أَصْبِرُ أَوْ أَراكَ**»(۲): (پس او [حضرت شعیب علیه السلام] عرض کرد: ای معبود و سرور من! تو آگاهی که من به خاطر ترس از آتش [جهنّم] تو، و یا به جهت شوق و میل شدید به بهشت نمی‌گریم، ولکن دوستی‌ات بر دلم گره خورده، پس تا تو را نبینم شکیبا نخواهم بود.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۱، ص ۹۱.
۲ـ الجواهر السنیّة، ص ۳۱.

غـمش تـا در دلم مأوی گـرفته است / سرم چون زلف او، سـودا گـرفته است
هُمای هِـمَّتم عـمری است کـز جـان / هـوایِ آن قـد و بـالا گـرفته است
شـدم عـاشق بـه بـالایِ بـلندش / کـه کـار عـاشقان بـالا گـرفته است
چـو مـا در سـایهٔ الطـافِ اویـیم / چـرا او سـایه از مـاوا گـرفته است[۱]

دوش باد از سر کویت به گلستان بگذشت

ای گل! این چاکِ گریبانِ تو بی چیزی نیست

کنایه از اینکه: محبوبا! نسیمهای قدست، شب گذشته پیام شادمانی برای عاشقانت بیاورد و آنان را از گرفتگی روزگار هجران به گشوده روئی و فرحناکی دعوت نمود که روزگار فراقشان پایان خواهد یافت؛ پس «ای گُل» وجود خواجه! «این چاک گریبانِ تو بی‌چیزی نیست» بخواهد با این بیان بگوید: معشوقا! مرا نیز با نسیمهای قدسی‌ات در شبانگاهان شکفته خاطر ساختی و غم و اندوه دوری‌ات را زائل نمودی که: «یَابْنَ عِمْرانَ! ... وَادْعُنی فی ظُلَمِ اللَّیلِ، فَإنَّكَ تَجِدُنی قَریباً مُجیباً»[۲]: (ای پسر عمران!... در تاریکیهای شب مرا بخوان، که بی‌گمان مرا نزدیک و اجابت کننده می‌یابی.)

در جایی چون بدین مژده دست می‌یابد، می‌گوید:

دوش آگـهی زیـارِ سـفر کـرده داد، بـاد / من نیز دل به بـاد دهـم، هـر چـه بـاد بـاد
دلخوش شدم به یادِ تو هرگه که در چمن / بـندِ قـبای غـنچهٔ گُـل، مـی‌گشاید بـاد
از دست رفـته بـود وجـودِ ضـعیف مـن / صُبحم به بوی وصلِ تو، جان باز داد باد
تاریخ عیش ما، شب دیـدار دوست بـود / عهد شباب و صحبتِ احباب یـاد بـاد[۳]

دردِ عشق، ار چه دل از خلق نهان می‌دارد

حافظا! این دیدهٔ گریان تو بی‌چیزی نیست

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۷۵، ص ۸۷.
۲ـ الجواهر السنیّة، ص ۵۷.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۲، ص ۱۵۵.

ای خواجه! صحیح است که عاشق نمی‌خواهد راز دلش فاش شود و کسی از سرّ او آگاه گردد، ولی اشک دیدگانش آن را آشکار می‌سازد. معلوم است تو نیز حافظا! گریه‌ات بی‌دلیل نیست، و عشق درونی‌ات به حضرت دوست و ندیدنت او را به گریه و زاری واداشته. بخواهد با این بیان بگوید:

به یاد یار و دیار آنچنان بگیریم زار / که از جهان، رَهْ و رسمِ سفر بر اندازم
من از دیار حبیبم، نه از بلاد رقیب / مُهَیمنا! به رفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی، ای دلیل راه! که من / به کوی میکده دیگر علم بر افرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی به روی / شکایت از که کنم؟ خانگی است غمّازم[1]



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۳، ص ۳۳۱.

غزل ۹۷

دیدمش دوش که سرمست و خرامان می‌رفت
جامِ می برکف و در مجلسِ رندان می‌رفت

چون همی گفتمش: ای مونسِ دیرینهٔ من!
سخت می‌گفت و دل آزرده، پریشان می‌رفت

نقشِ خوارزم و خیالِ لبِ جیحون می‌بست
با هزاران گله از مُلکِ سلیمان می‌رفت

می‌شد آن کس که چو او جان سخن کس نشناخت
من همی دیدم و از کالبدم جان می‌رفت

گفتم: اکنون سخنِ خوش که بگوید با ما؟
کآن شکرلهجهٔ خوش گوی سخندان می‌رفت

لابه بسیار نمودم که مرو، سود نداشت
زآنکه کار از نظرِ رحمتِ سلطان می‌رفت

پادشاها! ز کرم، از سرِ جرمش بگذر
چه کند؟ سوخته از غایتِ حرمان می‌رفت

چون بشد آن صنم از دیدهٔ حافظ غایب
اشک همواره ز رخساره به دامان می‌رفت

تمامی این غزل را خواجه در اشتیاق استاد خویش (که از خوارزم به شیراز آمده بوده، و سپس به عللی که خواجه آن را ذکر می‌نماید، باز به شهر خود مسافرت می‌کند) سروده. می‌گوید:

دیدمش دوش که سرمست و خرامان می‌رفت
جامِ مِیْ بر کف و در مجلسِ رندان می‌رفت
چون همی گفتمش: ای مونسِ دیرینهٔ من!
سخت می‌گفت و دل آزرده، پریشان می‌رفت

شب گذشته استاد را سر مست از جام مشاهدات حضرت دوست دیدم، و قصد رفتن به خوارزم و انس با تلامذهٔ خود را داشت تا ایشان را با گفتار و راهنماییهایش بهره‌مند سازد. چون خواستم بپرسمش چرا از شیراز می‌رود، حاضر نبود مرا جواب گوید. گویا از سالکین شیراز، و یا از من آزرده خاطر و رنجیده گردیده بود و

نقشِ خوارزم و خیالِ لبِ جیحون می‌بست
با هزاران گِله از مُلکِ سلیمان می‌رفت

امّا:

می شد آن کس که چو او جان سخن کس نشناخت
من همی دیدم و از کالبدم جان می‌رفت

با آنکه وی مرا چون جان بود و با رفتنش روح از کالبدم پرواز می‌کرد، برفت و مرا به فراق خود مبتلا، و از راهنماییها و دیدارش محروم ساخت. اینجا بود که با خود،

گفتم: اکنون سخنِ خوش که بگوید با ما؟

کآن شکر لَهجهٔ خوش گویِ سخندان می‌رفت

حال که او می‌رود، کدام اهل دلی می‌تواند مرا با سخنانش شیرین و جذابش آرامش بخش باشد. لذا

لابه بسیار نمودم که مرو، سود نداشت

زآنکه کار از نظرِ رحمتِ سلطان می‌رفت

پادشاها! ز کَرَم، از سَرِ جرمش بگذر

چه کند؟ سوخته از غایتِ حرمان می‌رفت

چون بشد آن صنم از دیدهٔ حافظ غایب

اشک همواره ز رخساره به دامان می‌رفت

در هنگام رفتن او، عجز و لابه بسیار نمودم و بر ماندن او در شیراز اصرار کردم، ولی افسوس! که دستور از جانب سلطان بود و این کار سودی نداشت، و سلطان نظر رحمتش را از او برداشته بود و نمی‌خواست در شیراز بماند، و لذا با خود گفتم: ای کاش! پادشاه جرم نداشته‌اش را می‌بخشید و با دیدهٔ کرم به وی می‌نگریست، امّا افسوس! که رفت و با رفتنش مرا به آتش هجرانش مبتلا ساخت و اشک حسرت را دیدگانم فرو ریخت.

غزل ۹۸

هر آن‌که جانب اهل خدا نگه دارد ...

هر آن نجسته نظر کز پی سعادت رفت / به کنج میکده و خانهٔ ارادت رفت

ز زلفِ دزدکشان کشف کرد سالکِ راه / رموز غیب که در عالم شهادت رفت

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم / ز فیضِ روحِ قدس، نکتهٔ سعادت رفت

مجوز طالع مولودِ من بجز رندی / که این معامله با کوکبِ ولادت رفت

ز بامداد، به طرزِ دگر برآمده‌ای / وظیفهٔ میِ دوشین، مگر زیادت رفت؟

مگر به معجزه کو شد طبیبِ عیسی دم / چرا که کارِ من خسته، از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راهِ میکده دوش
به کنجِ زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

خواجه در این غزل در مقام آن است که بگوید: تنها چیزی که بشر را به سعادت ابدی نایل می‌سازد، مراقبه و یاد و ذکر و توجّه به حضرت محبوب است. می‌گوید:

هر آن خجسته نظر، کز پی سعادت رفت

بــه کُــنجِ مــیکده و خـانهٔ ارادت رفت

ای آنکه در پی سعادت ابدی و وصال دوست مـی‌باشی! بـاید آن را بـه مـراقـبه و ارادت و توجّه به او بدست آری؛ که: «یا اباذرّ! ... إحفَظِ اللهَ، یَـحفَظْكَ؛ إحـفَظِ اللّـهَ، تَـجِدْهُ أمامَكَ»[1]: (ای ابوذر! ... خدا را [در نظر خود] نگـاهدار، تـا او تـو را نگـاه دارد، خـدا را [در نظر خویش] حفظ کن، تا او را جلوی خود بیابی.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

مَردمِ دیدهٔ ما جز بـه رُخت نـاظر نـیست　　دل سر گشتهٔ ما غـیر تـو را ذاکـر نـیست

بســتهٔ دام بــلا بــاد چـو مـرغِ وحشی!　　طایر سِدره اگـر در طلبت طـایر نـیست

سر پیوند تـو تـنها، نـه دلِ حـافظ راست　　کیست‌آن کَش‌سَرِپیوند تو در خاطر نیست[2]

ز رطلِ دُرد کشان کشف کرد سالكِ راه

رموزِ غیب که در عالم شهادت رفت

کنایه از اینکه: عاشق سالك زمانی می‌تواند در این عالَم، معانی غیبیّه‌ای را کـه در عالم شهودِ **«وَأشهَدَهُمْ عَلَی أنفُسِهِم»**[3]: (آنان را بـر خـودشان گـواه گـرفت.) نـهفته است

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۸۹.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۶، ص ۱۰۸.

۳ ـ اعراف: ۱۷۲.

مشاهده نماید، و به اسراری که در آن تماشاگاه، دیده (با دیدهٔ دل) آگاه شود، که پیمانه‌ای از شراب مشاهداتی را که دُرد کشان در این جهان نوشیده‌اند، بنوشد؛ و هنگامی آن برایش حاصل می‌شود، که به مراقبهٔ شدید حضرت معشوق بپردازد و همواره رضا و خشنودی‌اش را طالب باشد؛ که: «**فَمَنْ عَمِلَ بِرِضائِ، الزِمُهُ ثَلاثَ خِصالٍ: ... وَاُسْمِعُهُ كَلامي وَكَلامَ مَلائِكَتي، وَاُعَرِّفُهُ سِرِّيَ الَّذي سَتَرْتُهُ عَنْ خَلْقي.**»[۱]: (پس هر کسی به خشنودی من عمل کند [و اعمالش بر اساس رضای من باشد]، سه خصلت همراه او نموده [و بدو عنایت می‌کنم]: ... و کلام خود و سخن فرشتگانم را به او می‌شنوانم، و راز [ویژهٔ] خویش را که از آفریدگانم مستور داشته‌ام، به او می‌شناسانم.)

و ممکن است منظور خواجه از «دُرد کشان»، انبیاء و اوصیاء (علیهم السّلام) باشد [زیرا آنان از شراب ته نشین و صاف مشاهدات برخوردارند] بخواهد بگوید: سالک راهی که ازَلش را فراموش نموده بود، در اثر تبعیّت از آن بزرگواران و راهنماییهایشان دیگر بار در این عالم با آن آشنایی حاصل نمود و بدان راه یافت در جایی در تقاضای این معنی از آن بزرگواران می‌گوید:

ای صبا! نکهتی از خاک درِ یار بیار — ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح فزا، از دَهَن یار بگوی — نامهٔ خوش خبر از عالمِ اسرار بیار
روزگاری است که دل، چهرهٔ مقصود ندید — ساقیا! آن قدحِ آینه کردار بیار
شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن! — به اسیرانِ قفس، مژدهٔ گلزار بیار[۲]

لذا می‌گوید:

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم
ز فیضِ روحِ قُدُس، نکتهٔ سعادت رفت

ای آنان که مقصد و عهد ازلی خویش را فراموش نموده‌اید! بیایید از منی که دُرد

۱ـ وافی، ج ۳، باب مواعظ اللّٰه سبحانه، ص ۴۰.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۲، ص ۲۲۸.

کشانم راهنمایی نموده‌اند، معرفت و کلام حقّ را بیاموزید، زیرا از فیض برکات آنان که به رُوح القُدُس راه دارند، این سعادت به من عنایت شده؛ و یا اینکه بیایید و نکته‌های سعادتمندی و شناسایی حضرت دوست را که روح القدس به زبان من جاری ساخته، بشنوید و به عمل آرید تا زندگی تازه به شما عنایت شود. در جایی دیگر نیز می‌گوید:

سالها دل طلبِ جام جَمْ از ما می‌کرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنّا می‌کرد
گوهری کز صدفِ کَون و مکان بیرون بود — طلب از گمشدگانِ لبِ دریا می‌کرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود — او نمی دیدش و از دور خدایا! می‌کرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد[1]

۲

مَجُو زِ طالعِ مولودِ من بجز رندی
که این معامله با کوکبِ ولادت رفت

رسم و راه من، رندی و چشم پوشیدن از غیر محبوب است، بلکه غیر او را ندیدن و گفتنِ «**اَیَکُونُ لِغَیْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ ما لَیْسَ لَكَ، حَتّی یَکُونَ هُوَ الْمُظْهِرَ لَكَ؟! مَتی غِبْتَ حَتّی تَحْتاجَ إلی دَلیلٍ یَدُلُّ عَلَیْكَ؟!**»[2]: (آیا برای غیر تو آن چنان ظهوری است که برای تو نیست تا آن آشکار کنندهٔ تو باشد؟! چه هنگام غایب بوده‌ای تا محتاج آن باشی که راهنمایی بر تو رهنمون شود.) می‌باشد آن را با طالعِ ولادت با خود داشتم، ولی تعلّقات عالم طبیعت سبب شد که به فراموشی‌اش بسپارم؛ حال که بدان راه یافته‌ام، بر آن خواهم بود، و با آن نیز خواهم رفت و غیر از این رویّه را اختیار نخواهم کرد؛ که: «**اللّهُمَّ! إنّی اَسْألُكَ إیماناً لا اَجَلَ لَهُ دُونَ لِقآئِكَ، اَحْیِنی ما اَحْیَیْتَنی عَلَیْهِ، وَتَوَفَّنی إذا تَوَفَّیْتَنی [عَلَیْهِ]، وَابْعَثْنی إذا بَعَثْتَنی عَلَیْهِ.**»[3]: (خداوندا! همانا از تو درخواست می‌نمایم ایمانی را که سر آمدی جز

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۵، ص ۱۷۱.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.
۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۵.

ملاقاتت نداشته باشد، تا زمانی که مرا زنده نگاه داشته‌ای بر آن زنده بدار، و هر گاه [جان] مرا کاملاً گرفتی [بر آن] گیر، و هنگامی که [در قیامت] بر انگیختگی‌ام بر آن بر انگیز.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

رندی آموز و کَرَم کن، که نه چندین هنر است / حَیوانی که ننوشد مِیْ و انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابلِ فیض / ورنه هر سنگ و گِلی، لؤلؤ و مرجان نشود
هر که در پیش بُتان بر سر جان می‌لرزد / بی تکلُّف، تنِ او لایق قربان نشود
ذرّه را تا نبودِ همّتِ عالی حافظ! / طالب چشمهٔ‌خورشیدِ درخشان نشود[۱]

ز بامداد، به طرزِ دگر بر آمده‌ای
وظیفهٔ مِیِ دوشین، مگر زیادت رفت؟

محبوبا! چه شده از بامداد به گونه‌ای دگر می‌بینم، برایم جلوه نموده‌ای و عنایاتت را افزون از شب گذشته مشاهده می‌کنم. در جایی می‌گوید:

ساقی اندر قَدَحم، باز مِیِ گلگون کرد / در مِیِ کهنهٔ دیرینهٔ ما، افیون کرد
دیگران را مِیِ دیرینه، برابر می‌داد / چون به‌این دلشدهٔ خسته‌رسید، افزون کرد
این قدح، هوش مرا جمله به یکبار ببرد / این می این‌بار، مرا پاک ز خود بیرون کرد
دل حافظ، که ز افسونِ لبت بی‌خود بود / چشم‌جادوی تواش، بار دگر افسون کرد[۲]

و ممکن است «زیادت» مخفف «از یادت» باشد، یعنی: محبوبا! امروز با بی عنایتی به من نظر داری مگر محبّتها و لطفهایی را که در شب گذشته با خواجه‌ات داشتی، از نظر انداخته‌ای. در جایی می‌گوید:

دگر به صید حَرَم تیغ بر مکش زنهار!
وز آنچه با دل ما کرده‌ای، پشیمان باش

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۰، ص ۱۹۶.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۰، ص ۲۲۱.

کـمال دلبـری و حُسـن، در نـظر بـازی است
بـه جـلوهٔ نـظر از مـادرانِ دوران بـاش
خـموش حـافظ! و از جـورِ یـار نـاله مکـن
تو را که گفت که بر روی خوب، حیران بـاش؟![1]

پس از اینم:

مگر به معجزه کوشد طبیبِ عیسی دَمْ
چرا که کارِ من خسته، از عیادت رفت

فراق غم عشقم، جز به اعجاز و خـرق عـادت طـبیب عـیسیٰ دم (اسـتاد) چـاره نخواهد شد «چرا که کار من خسته از عیادت رفت» و محتمل است مـراد از «طـبیب عیسی دم»، حضرت معشوق باشد و بخواهد بگـوید: «**رُؤْيَتُكَ حاجَتي، وَجِوارُكَ طَـلِبَتي، وَقُرْبُكَ غايَةُ سُؤْلي، ... وَعِنْدَكَ دَواءُ عِلَّتي، وَشِفاءُ غُلَّتي، وَبَرْدُ لَوْعَتي، وَكَشْفُ كُرْبَتي؛ فَكُنْ أنيسي في وَحْشَتي .. وَلا تَقْطَعْني عَنْكَ، وَلا تُبْعِدْني مِنْكَ، يا نَعيمي وَجَـنَّتي! وَيـا دُنـيايَ وَآخِـرَتي!**»[2]؛ (دیدارت تنها حاجتم و جوارت خواسته‌ام، و نزدیکی و قربت نهایت خـواهشـم مـی‌باشد ... و داروی بـیماری‌ام، و بـهبودی سـوز و تشـنگی درونـم، و خـنکی آتش بـاطنی‌ام، و بـر طرف شدن ناراحتی سختم تنها در نزد توست؛ پس در تنهایی‌ام انیس و یـار مـن بـاش ... و مرا از خود جدا مفرما، و از درگاهت دور منما. ای نعمت و خوشی و بهشت من! و ای دنـیا و آخرت من!)

و ممکن است مقصود از بیت این باشد که: محبوبا! فنایم عنایت فرموده‌ای، و به نیستی‌ام رهنمون گشته‌ای، دیگر پس از این کار من خسته از عـیادت رفـته، کمال بعد از آن را نیز از تو می‌خواهم، که به معجزه و یا عنایت خاصّ بـاید حـاصل شود. البتّه این معنی با معنای اوّلی کـه در بـیت گـذشته شـد، مـناسب است. و گـویا

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۷، ص ۲۵۱.
۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۸۴.

خواجه به این عنایت دست یافته که می‌گوید:

هزار شکر که حافظ ز راهِ میکده دوش

به کُنجِ زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

خدا را شکر و هزاران شکر! که خواجه را به جهت مراقبهٔ کامل و تمکّن در فنا، شب گذشته به مقام بقاء راه دادند و «به کُنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت»؛ که: «**إلٰهی! وَاجْعَلْنی مِمَّنْ نادَیْتَهُ فَأجابَكَ، وَلاحَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِكَ، فَناجَیْتَهُ سِرّاً وَعَمِلَ لَكَ جَهْراً**»[1]:

(بارالها! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابتت نمودند، و به آنها نظر افکندی و در برابر جلال و عظمتت مدهوش گشتند، سپس در باطن با آنها مناجات کردی و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند.)



۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت — به قصد جان من زار ناتوان انداخت
شراب خورده و خوی کرده، کی شدی به چمن — که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
به یک کرشمه که نرگس ز خودفروشی کرد — فریب چشم تو، صد فتنه در جهان انداخت
ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردند — سمن به دست صبا، خاک در دهان انداخت
به بزمگاه چمن، دوش مست بگذشتم — که از دهان توام، غنچه در گمان انداخت
بنفشه طرهٔ مفتول خود گره می زد — صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
کنون به آب می لعل خرقه می شویم — نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت
نبود نقش دو عالم که رسم الفت بود — زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
من از ورع، می و مطرب ندیدمی هرگز — هوای مغبچگانم در این و آن انداخت
جهان به کام دل اکنون رود، که دور زمان — مرا به بندگی خواجهٔ زمان انداخت

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت؟

عاشق دلباخته چون از دیداری که از معشوق خود داشته محروم می‌گردد، با بیانات گوناگون از آن دیدار و چگونگی‌اش یاد می‌کند، ظاهر این است که خواجه در این غزل با تعبیرات ظاهری، از مشهودات خود که در گذشته داشته، از جمال و کمال محبوب سخن به میان آورده و در ضمن تمنّای دیگر بار او را نموده و می‌گوید:

خَمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت

به قصدِ جانِ منِ زارِ ناتوان انداخت

محبوبا! در گذشته چون برایم جلوه نمودی، ابروان و تجلّیات شوخ و شیرینت با جلوه گریها و کمان کشیدنش، قصدِ ستاندن جان ناتوان مرا داشت. کنایه از اینکه: بازم از چنان دیداری بهره‌مندم ساز. در جایی می‌گوید:

طالع اگر مدد کند، دامنش آورم به کف

گر بکشد زهی طَرَب! ور بکُشد زهی شرف!

از خم ابروی توام، هیچ گشایشی نشد

وه! که در این خیال کج، عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی‌شود،دستکش خیال من

کس نزده است از این کمال، تیر مراد بر هدف[1]

شراب خورده و خوی کرده، کی شدی به‌چمن

کـه آبِ روی تو آتش در ارغوان انداخت

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۳، ص ۲۷۳.

کنایه از اینکه: معشوقا! چون جلوه نمودی، جمال مستانه و بر افرخته‌ات در چمنزار کثرات عالم، چنان در نظرم جذّاب و فریبنده آمد، که همهٔ مظاهر از نظرم ریخت و جز به حُسن و زیبایی تو نمی‌نگریستم؛ که: «**یا مَنِ اسْتَویٰ بِرَحْمانِیَّتِهِ فَصارَ الْعَرْشُ غَیباً فی ذاتِهِ، مَحَقْتَ الآثارَ بالآثارِ، وَمَحَوْتَ الأغیارَ بِمُحیطاتِ أفلاکِ الأنوارِ ... یا مَنْ تَجَلّیٰ بِکَمالِ بَهائِهِ؛ فَتَحَقَّقَتْ عَظَمَتُهُ الإسْتِواءَ**»[1]: (ای خدایی که با صفت رحمانیّت [بر تمام موجودات] چیره گشته و احاطه نمودی! پس عرش [= موجودات] در ذاتت غایب گشته، آثار مظاهر را با آثار وجود خویش از بین برده و اغیار را با افلاک انوار احاطه کننده‌ات محو نمودی ... ای خدایی که با نهایت فروغ و زیبایی جلوه نمودی تا اینکه عظمتت تمام مراتب وجود را فراگرفت.) بخواهد بگوید:

نیست کس را ز کَمَندِ سَرِ زُلف تو خلاص | می‌کُشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا | نرود، در حرم دل نشود خاص الخاص
جان نهادم به میان، شمعِ صفت از سر شوق | کردم ایثارِ تن خویش ز روی اخلاص
کیمیای غم عشقِ تو، تنِ خاکی ما | زرِ خالص کند ار چند بود همچو رصاص[2]

لذا می‌گوید:

به یک کرشمه که نرگس ز خود، فروشی کرد
فریبِ چشم تو، صد فتنه در جهان انداخت

کنایه از اینکه: گل نرگس و تمای جمالهای مظاهر می‌خواستند با زیباییهای جمال خود از من دلربایی کنند، امّا فریبندگی چشم و حُسن تو محبوبا! فتنه به پا کرد و از همهٔ مظاهرت دلربایی نمود، دیگر چیزی جز حضرتت در نظرم جلوه نداشت. بخواهد بگوید:

دلم را شد سر زلف تو مسکن | بدینسانش فرو مگذار و مشکن

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۳، ص ۲۶۷.

چو شمع از پیشم آئی در شب تار شود چشمم به دیدار تو روشن
به گلزارم چه کار اکنون که گشته‌است جهان بر چشمم از رویت چو گلشن
ز سرو قامتت ننشینم آزاد همه تن گر زبان باشم چو سوسن[1]

ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردند
سَمَن به دستِ صبا، خاک در دهان انداخت

محبوبا! گل یاسمن، از اینکه جمال تو را ناشناسانت به او تشبیه کرده‌اند، شرمنده شد و با نسیمهای صبا، خاک در دهان خود ریخت؛ که چرا جمال معشوق حقیقی را با مظهری مجازی چون من که پرتوی از حُسن او را دارد، تشبیه می‌کنند؟ بخواهد با این بیان بگوید: زیباییهای موجودات خاکی کجا، و ساحتِ قدس تو کجا؟ که: «لَیْسَ کَمِثْلِهِ شَیْءٌ»[2]: (چیزی همانند او نیست.) فتح بن یزید جرجانی می‌گوید: حضرت رضا (علیه السلام) به من فرمود: «... وإنَّ الخالِقَ لا یُوصَفُ إلّا بِما وَصَفَ بِهِ نَفْسَهُ، وَأنّی یُوصَفُ الْخالِقُ الَّذی تَعْجَزُ الحَواسُّ أنْ تُدْرِکَهُ، وَالأوهامُ أنْ تَنالَهُ، وَالْخَطَراتُ أنْ تَحُدَّهُ، وَالأبْصارُ عَنِ الاحاطَةِ بِهِ. جَلَّ عَمّا یَصِفُهُ الْواصِفُونَ وَتَعالیٰ عَمّا یَنْعَتُهُ النّاعِتُونَ. فَقُلْتُ: ... فَقَدْ کانَ أوقَعَ بِخَلَدی أنَّکُمْ أرْبابٌ. قالَ: فَسَجَدَ أبُوالْحَسَنِ (عَلَیْهِ السَّلامُ) وَهُوَ یَقُولُ فی سُجُودِهِ: «راغِماً لَکَ یا خالِقی! داخِراً خاضِعاً.» قالَ: فَلَمْ یَزَلْ کَذلِکَ، حَتّی ذَهَبَ لَیْلی، ثُمَّ قالَ: یا فَتْحُ! کِدْتَ أنْ تَهْلِکَ وَتُهْلِکَ. وَما ضَرَّ عیسیٰ (عَلَیْهِ السَّلامُ) إذا هَلَکَ مَنْ هَلَکَ. فَاذْهَبْ إذا شِئْتَ، رَحِمَکَ اللّهُ!»[3]: (... و براستی که آفریننده و خالق توصیف نمی‌شود جز به آنچه خود، خود را توصیف فرموده، و چگونه می‌توان آفریننده‌ای را وصف نمود که حواسّ از درک او، و اوهام از نیل و رسیدن به او، و خطورات [ذهن] از مرزبندی نمودن و مشخّص ساختن او، و دیدگان از احاطه و فراگرفتنش عاجز و ناتوانند. او بلندپایه و منزّه است از آنچه توصیف کنندگان

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۳، ص ۳۴۴.
۲ـ شوری: ۱۱.
۳ـ بحار الانوار، ج ۷۸، ص ۳۶۶ ـ ۳۶۸.

توصیفش می‌نمایند و بلند مرتبه و برتر و پاک است از آنچه ستایش کنندگان می ستایند. پس عرض کردم ... براستی که من در دلم بود که شما پروردگارانید. راوی می‌گوید: آنگاه ابوالحسن (علیه السلام) سجده نمود، و در سجده‌اش [به درگاه الهی] عرض می‌نمود: ای خالق و آفرینندهٔ من! [به درگاهت سجده و کرنش نمودم] در حالی که خوار و فروتنم. راوی گوید: پیوسته چنین بود، تا اینکه [پاسی از] شب گذشت، سپس فرمود: ای فتح! نزدیک بود که هم خود را نابود ساخته و هم مرا به هلاکت مبتلا کنی. و [البتّه] چه ضرر و آسیبی به عیسی - علیه السّلام - رسانید، اینکه کسانی [در مورد وی] به هلاکت گرفتار شدند. پس هرگاه خواستی برو، خداوند تو را مورد رحمت خویش قرار دهد.) باز با این بیان بخواهد بگوید:

به حُسنِ خلق و وفا، کس به یار ما نرسد   تو را در این سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حُسن فروشان به جلوه آمده‌اند   کسی به حُسن و ملاحت، به یار ما نرسد
به حقّ صُحبت دیرین که هیچ محرم راز   به یارِ یک‌جهتِ حق‌گذارِ ما نرسد
هزار نقش بر آید ز کِلکِ صُنع و یکی   به دلپذیریِ نقشِ نگارِ ما نرسد[1]

به بزمگاهِ چمن، دوش مست بگذشتم
که از دهان توام، غنچه در گمان انداخت

محبوبا! شب گذشته در حال سرمستی و شور در طلب دیدارت به چمنزار مظاهر گذری کردم، نظرم به غنچهٔ نشکفته افتاد، مرا به یاد دهانِ چون غنچه‌ات آورد که با گفتار، و یا آب حیات دادن به بندگان بیدار و مُخلَصت (به فتح لام) آنان در چه عیش و نوشی بسر می‌برند و من اکنون محروم از آنم. کنایه از اینکه: معشوقا! چمنزار کثراتت، بزمگاه مشاهده هر عارفی است؛ که: **«وَأنْتَ الّذی تَعَرَّفْتَ إلَیَّ فی کُلّ شَیءٍ، فَرَأیْتُکَ ظاهِراً فی کُلّ شَیءٍ، وَأنْتَ الظّاهِرُ لِکُلّ شَیءٍ»**[2]: (و تویی که خویش را در همه

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۹، ص ۱۲۷.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

چیز به من شناساندی پس تو را آشکار و هویدا در هر چیز دیدم و تویی آشکار در هر چیز.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

عـارف از پـرتوِ مِیْ رازِ نهانی دانست   گوهرِ هر کس از این لعل توانی دانست
شرح مجموعهٔ گل، مرغِ سَحَر داند و بس   که نه هر کو وَرَقی خواند، معانی دانست[1]

(زیرا تو در کنار موجوداتت جلوه نکرده و نمی‌کنی) و من نیز چون گذر به چمنزار مظاهر کردم، پرتوی از تجلّیات اسماء و صفاتی‌ات را در پردهٔ خلقی شان دیدم و به یاد غنچهٔ نشکفته افتادم، که همچون من گُلش در پرده و حجاب عالم مظهریتش مخفی است. در جایی می‌گوید:

حجابِ چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم   خوشا! دمی که از این چهره پرده بر فکنم
چگونه طوف کنم در فضای عالَم قدس   چو در سراچهٔ ترکیبِ تخته بندِ تنم
بیا و هستی حافظ ز پیشِ او بردار   که با وجود تو کس نشنود ز من که منم[2]

بنفشه طُرّهٔ مفتول خود گره می‌زد
صبا حکایتِ زُلفِ تو در میان انداخت

معشوقا! باز دیدم گل بنفشه پرچمهای پیچیدهٔ خود را به یکدیگر گره می‌زد، که ناگاه باد صبا وزیدن گرفت و آنها را باز کرد. کنایه از اینکه: در گذشته مظاهرت هر لحظه با جهات خلقی‌شان مرا در تاریکی و حجاب از دیدار ملکوتشان و مشاهده جمالت قرار می‌دادند تا آنکه نسیمهای قدسی‌ات دیدهٔ دلم را گشود و تو را با خود و دیگر موجودات مشاهده نمودم. حال باز در دام کثراتت گرفتار آمدم و از دیدار حضرتت محروم گشتم. بخواهد بگوید:

کارم ز دَورِ چرخ به سامان نمی‌رسد   خون شد دلم ز درد و به درمان نمی‌رسد
در آرزوت گشته دلم زار و ناتوان   آوخ! که آرزوی من آسان نمی‌رسد

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص ۲۹۷.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۲، ص ۹۱.

تــا صــد هــزار خــار نــمی‌روید از زمــین
از گــلبنی، گــلی بــه گــلستان نــمی‌رسد[۱]

و بگوید:

منم غـریب دیـار و تـویی غـریب نـواز
دمی بـه حـال غـریبِ دیـار خـود پـرداز

به هر کمند که خواهی، بگیر و بـازم بـند
به شرط آنکـه زکـارم، نـظر نگـیری بـاز

بـر آسـتانِ خـیالِ تـو مـی‌دهم بـوسه
بر آستینِ وصالت، چو نیست دستِ نـیاز

نه این زمان منِ شـوریده دل نـهادم روی
بـر آسـتانِ تـو، کـاندر اَزَل نـهادم بـاز[۲]

کنون به آبِ میِ لعل، خرقه می‌شویم

نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت

محبوبا! اکنون که باز به هجران مبتلا گشته‌ام، چارهٔ خود را در آن می‌بینم تا خرقه بشریّتم را با یاد و محبّت و مراقبهٔ پرشور و عبادات خالصانه‌ات بشویم، و تجافی از تعلّقات آن پیدا کنم، تا شاید نصیبهٔ ازلی‌ام را باز ببینم و در پـاسخ «**أَلَسْتُ بِـرَبِّكُمْ؟!**»[۳]: (آیا من پروردگار شما نیستم؟!.)، «**بَلَى، شَهِدْنا**»[۴]: (آری، گواهی می‌دهیم.) گویم.

و ممکن است مراد از «خـرقه» در بـیت، عـبادات قشـری بـاشد، ولی بـا بـیانات گذشته سازش ندارد. امّا اینکه نصیبهٔ ازل، کی و کجا بوده؟ می‌گوید:

نبود نقشِ دو عالم کـه رسمِ اُلفت بـود

زمانه طرحِ محبّت نه این زمان انداخت

این بیت به اخذ میثاق ازلی اشاره دارد؛ که: «**وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِـنْ بَـنِی آدَمَ مِـنْ ظُـهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟! قَالُوا: بَلَى، شَهِدْنا**»[۵]: (و [به یاد آور] هـنگامی راکه پروردگارت از پشت فرزندان آدم [عـلیه السـلام] نـژاد ایشـان را گـرفت و آنـان را بـر خودشان گواه گرفت که آیا مـن پـروردگار شـما نـیستم؟ گـفتند: بـله، گـواهـی مـی‌دهیم.)

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۱، ص ۱۹۶.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۰، ص ۲۴۰.

۳ و ۴ و ۵ـ اعراف: ۱۷۲.

بخواهد بگوید: سابقهٔ اُنس و اُلفت بین من و دوست پیش از خلقت دو عالم بوده است. حال چگونه ممکن است نصیبهٔ ازلی را از خود بشویم؟ ناچار با میِ لعل، خرقهٔ عالم طبیعتم را خواهم شست، تا نقش الفت و محبّتم به وی ظاهر شود. ممکن است منظور از «دو عالم» عالم مادّه و عال برزخ یا عالم دنیا و آخرت باشد نه خلقت تمثّلات نوری؛ زیرا اخذ میثاق، در عالم خلقت نوری واقع شده مگر اینکه بیان استاد - رضوان اللّه تعلی علیه - را بگوییم که در توضیح این بیت فرمودند: منظور بودن رسم، اُلفت ما با حضرت حق به حساب اسماء و صفات باشد، و مرجع اخذ میثاق در عهد ازل هم به این معنی باز می‌گردد که فرمود: «وَأَشْهَدَهُمْ عَلَى أَنْفُسِهِمْ»[1] و نیز «كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِيّاً [خَفِيّاً]، فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ، فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ أُعْرَفَ»[2]: (من گنجی پنهان بودم خواستم که شناخته شوم، پس مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم [و ایشان مرا بشناسند]) فَتَأَمَّلْ.

من از ورع، می و مطرب ندیدمی هرگز
هوایِ مغبچگانم در این و آن انداخت

عمری به ورع و زهد خشک پرداختم و نتیجه‌ای از آن نگرفتم و به مشاهدات و تجلّیات طرب آورندهٔ دوست راه نیافتم، سر انجام هوای کوی یار و دیدار جمال او به وصالم نایل ساخت. اشاره با اینکه: افسوس! امروزم محروم و به هجرانش مبتلا ساخته، بخواهد بگوید:

ما ز یاران چشمِ یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کِیْ بر دهد — حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفتگو، آیینِ درویشی نبود — ورنه با تو ماجراها داشتیم

۱ـ اعراف: ۱۷۲.

۲ـ بحار الانوار، ج۸۷ ص۳۴۴.

شیوهٔ چشمت فریبِ جنگ داشت ما ندانستیم و صلح انگاشتیم[1]

و ممکن است منظور از «مغبچگان»، آنان باشند که به هستی خود آتش زده و به فنا و مقام مخلصیَت (به فتح لام) راه یافته‌اند. بخواهد بگوید: اُنس با اهل کمال و اساتید، مرا به آن دو رهنمون شد؛ لذا

جهان به کامِ دل اکنون رَوَد که دورِ زمان

مرا به بندگیِ خواجهٔ زمان انداخت

بخواهد بگوید: بندگانِ الهی تنها با تبعیّت از «خواجهٔ زمان»، رسول اللّه(ص) می‌توانند نصیب معنویّت کامل و اکمل به دست آورند، و نصیب کاملی که به من عنایت شده، از بندگی و تبعیّت وی حاصل گشت، نه من می‌گویم، که امیرالمؤمنین علیه السلام فرموده باشد: «**إنّما أنا عَبْدٌ مِنْ عَبِيدِ مُحَمَّدٍ صَلَّى اللّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ**.»[2]: (بی‌گمان من بنده‌ای از بندگان محمّد (ص) می‌باشم.) و نیز: «**قُلْ: إنْ كُنْتُمْ تُحِبّونَ اللّهَ، فَاتَّبِعُوني، يُحْبِبْكُمُ اللّهُ، وَيَغْفِرْ لَكُمْ ذُنُوبَكُمْ**»[3]: (بگو: اگر خدا را دوست می‌دارید، از من پیروی نمایید، تا خداوند شما را مورد محبّت خویش قرار داده، و گناهانتان را بیامرزد.) و همچنین: «**يا أَيُّهَا الَّذينَ آمَنُوا! إسْتَجيبُوا لِلّهِ وَلِلرَّسُولِ، إذا دَعاكُمْ لِما يُحْييكُمْ** ...»[4]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! هر گاه رسول [خدا] شما را به آنچه [مایهٔ] زندگانی شماست، فرا می‌خواند، [دعوتِ] خدا و رسول را پذیرا شوید.)

و ممکن است نظر خواجه از «خواجهٔ زمان» پادشاه زمانش باشد، که وی و هم مرامانش در حکومت او به راحتی به کارهای خود مشغول بوده‌اند، و جهان به کامشان بوده.

و محتمل است بخواهد بگوید: محبوبا! آن زمان که بندگی خالصانه‌ات را پیشه

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۲، ص ۳۲۴.

۲ـ التوحید (توحید صدوق علیه الرحمة)، ص ۱۷۴، از روایت ۳.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ، ص .

۴ـ آل عمران: ۳۱.

کردم و از شرک و عبادات برای رسیدن به جنّت و حور پرهیز نمودم، دیدم تمامی جهان به کام و فرمانم می‌باشند؛ که: «عَبْدی! اَطِعْنی، اَجْعَلْکَ مَثَلی، ... اَنَا مَهْما اَشاءُ تَکُونُ، اَجْعَلُکَ مَهْما تَشاءُ یَکُونُ»[۱]: ([ای] بنده‌ام اطاعت و بندگی مرا بنما تا تو را نمونهٔ خویش گردانم؛ من هرچه بخواهم موجود می‌شود، تو را نیز چنان می‌گردانم که هرچه بخواهی موجود شود.) بخواهید بگوید:

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد — شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
شد رهزنِ سلامت،زلف تو وین عجب نیست — گر راهزن تو باشی، صد کاروان توان زد
قدِّ خمیدهٔ ما سهلت نماید امّا — بر چشم دشمنانت، تیر از کمان توان زد
با عقل و فهم و دانش، دادِ سخن توان داد — چون جمع شد معانی،گوی بیان‌توان زد[۲]

ولی این بیان با بیانات ابیات گذشتهٔ خواجه که در مقام تقاضای دیدار حضرت محبوب بوده، سازش ندارد.

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
که قسمت اَزَلش در پیِ مغان انداخت؟

آری، تا عاشق سالک، خراب نشود و به فنای خویش نایل نگردد، دوست عنایتی به او نخواهد داشت، و نمی‌تواند به عهد ازلی خود توجّه داشته باشد؛ زیرا تنها با فنای کامل است که می‌توان غرق در مشاهدات اسمائی و صفاتی او گشت، و از قسمت ازلی‌اش بهره‌مند شد. خواجه هم می‌گوید: «مگر گشایش حافظ در این خرابی بود؟...» کنایه از اینکه: اگر حضرت محبوب مرا به دیدارش نایل ساخت، به شهود فنایی بود که در ازلم به او دست داده بود. بخواهد بگوید:

خدای را مددی ای دلیل راه! که من — به کوی میکده دیگر عَلَم بر افرازم[۳]

۱ـ الجواهر السنیّة، ص ۳۶۱.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۷، ص ۱۶۵.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۳، ص ۳۳۲.

غزل ۱۰۰

روشن از پرتوِ رویت، نظری نیست که نیست
منّتِ خاکِ درت، بر بصری نیست که نیست

ناظرِ روی تو صاحب نظرانند، ولی
سرِّ گیسوی تو، در هیچ سری نیست که نیست

اشکِ غمّازِ من ار سرخ برآمد، چه عجب
خجل از کردهٔ خود، پرده دری نیست که نیست

کمرِ کینِ منِ خسته چه بندی؟ که ز مهر
بر میانِ دل و جانم، کمری نیست که نیست

تا به دامن ننشیند ز نسیمت گَردی
سیلِ اشک از نظرم برگذری نیست که نیست

تا دَم از شامِ سرِ زلفِ تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم، سحری نیست که نیست

من از این طالعِ شوریده به رنجم، ورنه
بهره‌مند از سرِ کویت، دگری نیست که نیست

از خیالِ لبِ شیرینِ تو ای چشمهٔ نوش!
غرقِ آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

آبِ چشمم که بر او منّتِ خاکِ درِ توست
زیرِ صد منّتِ او، خاکِ دری نیست که نیست

از وجود، این قدرم نام و نشان هست که هست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشقِ تو روباه شود
آه! از این راه که در وی خطری نیست که نیست

نه من دلشده از دستِ تو خونین جگرم
از غمِ عشقِ تو، پرخون جگری نیست که نیست

از سرِ کوی تو رفتن نتوانم گامی
ورنه اندر دلِ بیدل، سفری نیست که نیست

تو خود ای شعلهٔ رخشنده! چه داری در سر؟
که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلسِ رندان، خبری نیست که نیست

نازکان را سفرِ عشق، حرام است حرام
که به هر گام در این رَه، خطری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت، هنری نیست که نیست

از دو بیت نخست این غزل ظاهر می‌شود خواجه را شهودی فراگیر از حضرت محبوب دست داده گویا وی را با همه مظاهرش می‌دیده (با دیدهٔ دل و نور ایمان)، و سپس از آن محروم گشته، در مقام اظهار اشتیاق به تکرار چنین مشاهده‌ای و گله‌مندی از ناپایداری‌اش بر آمده، می‌گوید:

روشن از پرتوِ رویت، نظری نیست که نیست

منّتِ خاک دَرَت، بر بصری نیست که نیست

آری، همهٔ موجودات ظهور یافته و پرتوی از کمالات و اسماء و صفات حضرت معشوق می‌باشند؛ که: **«وَإنْ مِنْ شَيْءٍ إلاّ عِندَنا خَزآئِنُهُ، وَما نُنَزِّلُهُ إلاّ بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ»**[1]: (و هیچ چیزی نیست مگر اینکه گنجینه‌هایش نزد ماست، و ما آن را جز به اندازهٔ معیّن [به عالَم خلق] فرو نمی‌فرستیم.) و نیز: **«وَبِنُورِ وَجْهِكَ الَّذي أضاءَ لَهُ كُلُّ شَيْءٍ»**[2]: (و [از تو مسئلت دارم] به نور روی و اسماء و صفاتت که هر چیزی بدان روشن و نورانی است.) و همواره توجّه به وجه باقی‌اش دارند و جز به روی او نمی‌نگرند؛ که: **«فَأيْنَما تُوَلُّوا، فَثَمَّ وَجْهُ اللّهِ»**[3]: (پس به هر کجا روی کنید، همانجا روی [و اسماء و صفات] اوست.)، و بدانند و ندانند به آستان و ساحت مقدّسش سر بندگی فرود آورده‌اند؛ که: **«إنْ كُلُّ مَنْ فِي السَّمواتِ وَالأرضِ، إلاّ آتِي الرَّحمنِ عَبْداً»**[4]: (هر آن که در آسمانها و زمین است، به صورت

۱ـ حجر: ۲۱.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

۳ـ بقره: ۱۱۵.

۴ـ مریم: ۹۳.

بنده و برده به سوی خداوند مهربان می‌آیند.) و نیز: «وَأنْتَ الَّذی سَجَدَ لَكَ سَوادُ اللَّیلِ وَنُورُ النَّهارِ وَضَوءُ الْقَمَرِ وَشُعاعُ الشَّمْسِ وَدَوِیُّ الماء وَحفیفُ الشَّجَرِ، یا اللّهُ! لا شریكَ لَكَ.»[1]: (و تنها تویی که سیاهی و تاریکی شب و روشنایی روز و پرتو ماه و فروغ خورشید و صدای آب و درخت در برابرت سجده و کُرنش می‌نمایند. ای خدا! شریکی بر تو نیست.)

خواجه هم می‌گوید: محبوبا! «روشن از پرتوی رویت ...» در جایی می‌گوید:

مَردُمِ دیدهٔ ما جز به رُخت ناظر نیست
دلِ سرگشتهٔ ما غیر تو را ذاکر نیست
سَرِ پیوندِ تو تنها، نه دلِ حافظ راست
کیست آن کش سَرِ پیوند تو در خاطر نیست؟![2]

و نیز می‌گوید:

کس نیست که افتادهٔ آن زُلفِ دو تا نیست — در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست
چون چشم‌تو دل می‌برد از گوشه نشینان — دنبال تو بودن، گنه از جانب ما نیست
در صومعهٔ زاهد و در خلوتِ صوفی — جز گوشهٔ ابروی تو، محرابِ دعا نیست[3]

لذا باز می‌گوید:

ناظرِ روی تو صاحب نظرانند، ولی
سِرِّ گیسویِ تو، در هیچ سری نیست که نیست

معشوقا! تنها صاحب نظران (انبیاء و اولیاء علیهم السلام و یا برجستگان از تابعین آنها) و آنان که مورد نظر تو قرار گرفته‌اند، با دیدهٔ دل مشاهده‌ات می‌کنند ذعلب از امیرالمؤمنین (علیه السّلام) پرسید: آیا پروردگارت را دیده‌ای؟ فرمود: وای بر تو! «لَمْ أكُنْ بِالَّذی أعْبُدُ رَبّاً لَمْ أرَهُ.»: (من کسی نیستم که پروردگاری را که ندیده

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۵۴۴.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۶، ص ۱۰۸.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۱، ص ۱۰۴.

باشم، بپرستم.) پرسید: او را چگونه دیدی؟ برای ما توصیف کن. فرمود: «وَیلَكَ، لَمْ تَرَهُ الْعُیُونُ بِمُشاهَدَةِ الأبصارِ، وَلٰكِنْ رَأتْهُ الْقُلُوبُ بِحَقائِقِ الإیمانِ ...»[۱]: (وای بر تو! چشمها با مشاهده و دید دیدگان او را نمی‌بینند، بلکه دلها با ایمان حقیقی‌شان او را می‌بینند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

گُل در بَرْ و مِیْ در کف و معشوقه به کام است
سلطان جهانم به چنین روز غلام است

گو: شمع میآرید در این جمع که امشب
در مجلس ما ماهِ رُخ دوست تمام است

در مجلس ما عطر میآمیز که جان را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است[۲]

امّا با این وجود، هرگز کسی نیست که تو را از ملکوت کثرات مشاهده نکند (فرق میان صاحب نظران و دیگران این است که آنها توجّه به توجّهشان دارند، و اینان ندارند)؛ که: «سَنُرِیهِمْ آیاتِنا فِی الآفاقِ وَفی أنْفُسِهِمْ، حَتّی یَتَبَیَّنَ لَهُمْ أنَّهُ الْحَقُّ، أوَلَمْ یَكْفِ بِرَبِّكَ أنَّهُ عَلی كُلِّ شَیءٍ شَهیدٌ؟! ألا إنَّهُمْ فی مِرْیَةٍ مِنْ لِقآءِ رَبِّهِمْ، ألا أنَّهُ بِكُلِّ شَیءٍ مُحیطٌ.»[۳]: (بزودی نشانه‌های آشکار، خویش را در آفاق و نواحی [جهان] و در وجود خودشان به آنان نشان خواهیم داد، تا روشن گردد که تنها حقّ اوست. آیا برای [آشکار بودن] پروردگارت همین بس نیست که همانا او بر هر چیزی پیدا و حاضر است. آگاه باش! که بی‌گمان آنان از ملاقات پروردگارشان در شك و دو دلی قرار دارند. هان! مسلّماً او به هر چیز احاطه دارد.) مگر می‌شود او مشهود بر هر شیی و محیط بر هر چیز باشد و کسی او را نبیند (با دیدهٔ دل)؟! در جایی می‌گوید:

۱ـ بحار الانوار، ج۴، ص ۲۷، روایت ۲.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶، ص ۷۵.

۳ـ فصّلت: ۵۳ و ۵۴.

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرْ باز
وآن کس که چو ما نیست در این شهر، کدام است؟
با محتسبم عیب نگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلبِ شربِ مدام است[1]

اشک غمّاز من ار سرخ بر آمد، چه عجب
خَجِل از کردهٔ خود، پرده دری نیست که نیست

محبوبا! پس از آنکه دیدمت و از نظرم غایب گشتی، اگر بسیار بگریم تا اشک دیدگانم به خون تبدیل و راز دلدادگی‌ام به تو فاش گردد، جای شگفتی نیست؛ زیرا همهٔ آنان که چون منند، از کرده و پرده دری خود خجلت زده و سرخ رُویند. کنایه از اینکه: هر چه زودتر مرا به دیدارت نایل ساز و به سرشک خونبارم پایان ده.

در جایی می‌گوید:

نمازِ شام غریبان چو گریه آغازم — به مویه‌های غریبانه قصّه پردازم
به یادِ یار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان رَهْ و رسم سفر بر اندازم
من از دیارِ حبیبم نه از بلاد رقیب — مُهَیْمِنا! به رفیقان خود رسان بازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی به روی — شکایت از که کنم؟ خانگی است غمّازم[2]

لذا می‌گوید:

کَمَرِ کینِ منِ خسته چه بندی؟ که زِ مهر
بر میانِ دل و جانم، کمری نیست که نیست

دلبرا! مهرت به حدّی بر من چیره گشته که خود را فراموش کرده‌ام و نیازی به آنکه در فراقت بگذاری تا کشته شدن در پیشگاهت را لایق گردم، نیست، هر چه زودترم از هجران خلاصی بخش. بخواهد بگوید: «**اِلٰهی! فَاجْعَلْنا مِمَّنِ اصْطَفَیْتَهُ لِقُرْبِکَ وَ**

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶، ص ۷۵.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۳، ص ۳۳۱.

ولايَتِكَ ... وَمَنَحْتَهُ بِالنَّظَرِ إِلى وَجْهِكَ، وَحَبَوْتَهُ بِرِضاكَ، وَأَعَذْتَهُ مِنْ هَجْرِكَ وَقِلاكَ، وَبَوَّأْتَهُ مَقْعَدَ الصِّدْقِ فِي جِوارِكَ»[۱]: (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که برای قرب و ولایت برگزیده ... و مشاهدهٔ روی و اسماء و صفاتت را ارزانی شان داشته و مقام رضا و خشنودی‌ات را به ایشان بخشیده، و از دوری و ناخشنودی‌ات پناهشان داده، و در جایگاه راستی و حقیقت در جوار خویش جا داده‌ای.) و بگوید:

می‌سوزم از فراقت، رو از جفا بگردان هجران بلای ما شد، یارب! بلا بگردان
ای نور چشم مستان! در عین انتظارم چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان[۲]

تا به دامن ننشیند ز نسیمت گَردی
سیلِ اشک از نظرم بر گُذری نیست که نیست

عزیزا! اشک سیل آسای من در هر کجا برای آن است که غبار دوگانگی و حجاب کثرات را که بر اثر تعلّقات و توجّه به مظاهر عالم برایم حاصل شده و یا می‌خواهد میان من و تو جدایی به وجود آورد، با آن زائل سازم؛ که: **«اَلْبُكاءُ مِنْ خيفَةِ اللّهِ لِلْبُعْدِ عَنِ اللّهِ، عِبادَةُ العارِفينَ»**[۳]: (گریستن از ترس و بیم خداوند، به خاطر دوری از خدا، عبادت عارفان می‌باشد.) کنایه از اینکه: تا غبار عالم طبیعتم پای بند خود ننموده، دیگر بار مشاهده‌ات را نصیبم گردان. در جایی می‌گوید:

باز ای ساقیا! که هوا خواهِ خدمتم مشتاق بندگیّ و دعاگویِ دولتم
ز آنجا که فیض جام سعادت، فروغ توست بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم
دورم به صورت از دَرِ دولتسرای دوست لیکن به جان و دل ز مقیمان حضرتم
حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان در این خیالم ار بدهد عُمر مهلتم[۴]

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸۴، ص ۳۵۱.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب البکاء، ص ۳۷.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۸۵، ص ۲۷۸.

تـا دَمْ از شـامِ سـر زلف تـو هـر جـا نـزند

با صبا گفت و شنیدم، سحری نیست که نیست

محبوبا! در هر سحر با نفحات جان بخشت که برای عاشقانت پیامها می‌آورند گفتگوها دارم تا مبادا از ظلمت عالم طبیعتشان سخن گویند و خاطرشان را ناشاد سازند. تقاضای من از نسیمهای قدسی‌ات این است که پرده از تاریکیهای کثرات بردارند و تو را که با آنان می‌باشی، بدون هیچ حجابی به ایشان بنمایانند، کنایه از اینکه: خواستهٔ من هم چنین است. به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر که او یک سَرِ مو پند مرا گوش کند همچو من حلقهٔ گیسوی تو در گوش کند

گر ببیند دَهَنِ تنگ تو، معصوم زمان باده بر یادِ لبت همچو شکَر، نوش کند

در چمن سوی گُل و سوسن و نرگس بگذر تا زبان همه را حُسن تو خاموش کند

بستر از لاله و گُل ساخت صبا تا که مگر یاسَمَن سُنبلِ زُلفِ تو در آغوش کند[1]

من از این طالعِ شوریده به رنجم، ور نه

بهره‌مند از سرِ کویت،دگری نیست که نیست

دلبرا! رنجش خاطرم از این نیست که از مشاهده‌ات بی‌نصیبم زیرا کسی نیست که، دانسته و ندانسته، از دیدارت بی‌بهره باشد؛ که: «وَأَنْتَ الَّذي لا إلٰه غَيْرُكَ، تَعَرَّفْتَ لِكُلِّ شَيءٍ، فَما جَهِلَكَ شَيءٌ. وَأَنْتَ الَّذي تَعَرَّفْتَ إِلَيَّ في كُلِّ شَيءٍ، فَرَأَيْتُكَ ظاهِراً في كُلِّ شَيءٍ، وَأَنْتَ الظّاهِرُ لِكُلِّ شَيءٍ.»[2]: (و تویی که معبودی جز تو نیست، خود را به همه اشیاء شناساندی، پس چیزی به تو جاهل نیست، و تویی که خویش را در همه چیز به من شناساندی، پس تو را آشکار و هویدا در هر چیز دیدم، و تویی آشکار و پیدا برای هر چیز)، بلکه درد و رنج من از بخت شوریده‌ام می‌باشد که چرا همواره باید در حجاب کثرات باقی‌بمانم و توجّه به توجّهم نداشته باشم، و تو نیز مرا از آن رهایی نبخشی. در جایی می‌گوید:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۵، ص ۲۲۴.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

حـــجابِ چـــهرهٔ جـــان مـــی‌شود غـــبار تـــنم
خوشا دمی‌اکه از ایـن چـهره پـرده بـر فکـنم
چنین قفس نه سزای چو من خـوش الحـانی است
رَوَم بـه گـلشن رضـوان کـه مـرغ آن چـمنم
چگـــونه طَـــواف کـنم در فـضای عـالَمِ قـدس
چـو در سـراچـهٔ تـرکیبِ تـخته بـندِ تـنم
بـــیا و هـــستی حـــافظ ز پـیش او بـردار
کـه بـا وجـود تـو، کس نشـنود ز مـن کـه مـنم[1]

از خـیال لب شـیرین تـو ای چشمهٔ نوش!
غرق آب و عَرَق اکنون، شکری نیست که نیست

معشوقا! با اینکه محرومیّت از دیدارت مرا در رنجش خاطر نگاه داشته، ای چشمهٔ گوارا! خیال تجلّیات حیات بخشِ گذشته‌ام چنان شیرین در نظر می‌آید، که عطر گلاب و شیرینی شکر را از چشمهٔ نوش و لب حیات بخشت می‌بینم. کنایه از اینکه: هر کس آب حیات گوارا از لبت نوشید و به بقاء ابدی راه یافت، به هر چیز بنگرد جمال و کمال و شیرینی دیدارت را از آن می‌یابد. بخواهد بگوید:

جـمالت آفـتاب هـر نـظر بـادا! ز خـوبی رویِ خـوبت خـوبتر بـادا!
چـو لعل شکّـرینت بـوسه بـخشد مـذاق جـان مـن زو پـر شکـر بـادا!
مـرا از تـوست هـر دم تـازه عشـقی تـو را هـر سـاعتی حُسـنی دگـر بـادا!
به جان مشـتاقِ رویِ تـوست حـافظ تو را بـر حـالِ مشـتاقان نـظر بـادا![2]

آب چشمم که بر او منّتِ خاک در توست
زیرِ صد منّت او، خاکِ دری نیست که نیست

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۱، ص ۲۹۷.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۴، ص ۱۳۸.

محبوبا! از آن زمان که بر من منّت نهادی و به اشک دیدگانم که برای دیدارت فرو ریختم مرا پذیرفتی و به بندگی خود قبولم نمودی، تمامی عالم فرمانبردار من شده‌اند[1]؛ که: «ما عَرَفَنی عَبْدٌ إلّا خَشَعَ لی، وما خَشَعَ لِی عَبْدٌ إلّا خَشَعَ لَهُ کُلُّ شَیءٍ.»[2]: (هیچ بنده‌ای مرا نشناخت، جز اینکه در برابرم خشوع و فروتنی نمود، و هر بنده‌ای برایم خشوع و فروتنی نمود، همهٔ اشیاء برای او خشوع و فروتنی می‌نمایند.) و نیز: «مَنْ عَبَدَ اللهَ، عَبَدَ اللهُ لَهُ کُلُّ شَیءٍ.»[3]: (هر کس خدا را بپرستد، خدا تمام اشیاء را بندهٔ او قرار می‌دهد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

آن کس که بدست جام دارد — سلطانیِ جَمْ مدام دارد
بیرون ز لبِ تو ساقیا! نیست — در دور کسی که کام دارد[4]

از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

ای دوست! من در برابر تو از هستی خود جز نام و نشان خبری ندارم، زیرا کسی که نیستی و فقر ذاتی خود را مشاهده و وجود بی‌نهایتت در نظرش جلوه‌گر گشته، دیگر از خود نمی‌تواند خبری داشته باشد. کنایه از اینکه: پس از مشاهدهٔ گذشته به حقیقت معنای «یا أیُّهَا النّاسُ! أنتُم الفُقَراءُ إلَی اللهِ، وَاللهُ هُوَ الغَنِیُّ الحَمیدُ»[5]: (ای مردم! همهٔ شما فقیران و نیازمندان درگاه خداوند هستید و تنها خداست که بی‌نیاز ستوده می‌باشد.) دست یافتم، بیش از اینم برای پی‌بردن به این امر در هجرانم مگذار. به گفتهٔ خواجه در جایی:

۱ـ معنای فوق بر اساس این است که کلمهٔ «او» در مصرع دوّم به آب چشم اشاره داشته باشد، و معنی دوم بنابر این است که «او» دوّم، به محبوب اشاره باشد.

۲ـ وافی، ج۳، باب مواعظ اللّه سبحانه، ص ۴۰.

۳ـ تنبیه الخواطر و نزهة النواظر [معروف به مجموعهٔ ورّام]، جزء ۲، ص۱۰۸.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۲۴، ص ۱۱۸.

۵ـ فاطر: ۱۵.

برو ای طبیبم! از سر، که خبر ز سر ندارم / به خدا رها کنم جان، که ز جان خبر ندارم
به عیادتم قدم نِه، که ز بی خودی شوم بِهْ / میِ ناب نوش و هم دِهْ، که غم دگر ندارم
دگرم مگو: که خواهم، که ز درگهت برانم / تو بر این و من بر آنم، که دل از تو بر ندارم[۱]

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه! از این راه‌که در وی خطری نیست که نیست

عزیزا! شیر دلان در وادی عشقت چون روباهانی می‌باشند که همواره دلشان در طپش و هراس است و هر لحظه خود را در معرض نابودی و هلاکت می‌بینند. در جایی می‌گوید:

عجب راهی است راهِ عشق، کآنجا / کسی سر بر کُند، کِش سر نباشد[۲]

و نیز می‌گوید:

اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی / بی شکی رَهْ ببری در حرمِ دیدارش
ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما می‌گذری! / با خبر باش که سر می‌شکند دیوارش[۳]

بخواهد بگوید: «إلهی! فَاسْلُكْ بِنَاسُبُلَ الْوُصُولِ إِلَيْكَ، وَسَيِّرْنا فی أقْرَبِ الطُّرُقِ لِلْوُفُودِ عَلَيْكَ، قَرِّبْ عَلَيْنَا الْبَعِيدَ، وَسَهِّلْ عَلَيْنَا الْعَسِيرَ الشَّدِيدَ»[۴]: (معبودا! پس ما را در راههای وصول و رسیدن به درگاهت رهسپار ساز، و در بهترین راههای بار یافتن بر خویش راهی گردان، دور را بر ما نزدیک و [کار] دشوار و سخت را بر ما آسان گردان.) و بگوید:

در بیابان طلب، گرچه ز هر سو خطر است / می‌رود حافظ بیدل به‌تولّای تو خوش[۵]

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم
از غم‌عشق تو،پر خون جگری نیست‌که‌نیست

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۰، ص ۳۳۶.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۴، ص ۱۴۴.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۳، ص ۲۶۱.
۴ـ بحار الأنوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۰، ص ۲۶۶.

محبوبا! تنها من نیستم که خطرات وادی عشقم گرفتار نموده باشد، و فراقت دامنگیر و خونین دلم ساخته؛ زیرا هر کس که به غم عشقت گرفتار آمد چنین می‌باشد. بخواهد بگوید:

مرا کاری است مشکل با دل خویش | که گفتن می‌نیارم مشکل خویش
خیالت داند و جانِ من از غم | که هر شب در چه کارم با دل خویش
ز واپس ماندگان یادی کن آخر | چه رانی تند جانا! محمل خویش
بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا | مگر یابم سراغ از منزل خویش
مرا در اوّلِ منزل رَهْ افتاد | کی آمد کشتی‌ام بر ساحلِ خویش[1]

از سرِ کوی تو رفتن نتوانم گامی
ورنه اندر دل بیدل، سفری نیست که نیست

معشوقا! کجا می‌توان از چون تو دلداری در حُسن و زیبایی چشم پوشید و حال آنکه فریفتگان و دلدادگان درگاهت تا به وصالت راه یابند و به تماشاگه حُسن تو رحل اقامت نگسترانند از پا نخواهند نشست، گفتارشان این است که: **«إلهی! ... وَغُلَّتی لایُبَرِّدُها إلّا وَصْلُكَ وَلَوْعَتی لا یُطْفِئُها الّا لِقائُكَ وَشَوْقی إلَیْكَ لایَبُلُّهُ إلَّا النَّظَرُ إلی وَجْهِكَ، وَقَراری لایَقِرُّ دُونَ دُنُوّی مِنْكَ.»**[2]: (معبودا! ... و سوز و تشنگی درونم را جز وصل و پیوستن به تو خنک نمی‌کند، و آتش باطنم را جز ملاقاتت خاموش نمی‌نماید، و شوق و میل شدیدم به تو را جز نگریستن به روی [و اسماء و صفات]ات آب نمی‌باشد، و دلم جز [هنگام] قرب و نزدیکی به تو قرار نمی‌گیرد.) و نیز:

هر که را با خط سبزت سرِ سودا باشد | پای از این دایره، بیرون ننهد تا باشد
ظِلِّ ممدود خَمِ زلفِ توام بر سر باد! | کاندر این سایه، قرار دلِ شیدا باشد
چون دلِ من دمی از پرده‌برون آی و در آی | که دگر باره ملاقات، نه پیدا باشد

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۷، ص ۲۶۳.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

تاکی ای دُرّ گرانمایه! روا خواهی داشت   کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد[۱]

تو خود ای شُعلهٔ رخشنده! چه داری در سر؟

که کباب از حرکاتت، جگری نیست که نیست

ای محبوبی که یکتا در جمال و حسن و زیبایی می‌باشی! بر افروختگی و رخشندگی جمالت جگر تمامی عالم را، دانسته و ندانسته، به آتش عشق دیدارت کباب نموده؛ که: «**یا مَنْ أنْوارُ قُدْسِهِ لأبْصارِ مُحِبّیهِ رائِقَةٌ! وَسُبُحاتُ وَجْهِهِ لِقُلُوبِ عارِفیهِ شائِقَةٌ! یا مُنیٰ قُلُوبِ المُشْتاقینَ! ویا غایَةَ آمالِ المُحِبّینَ!**»[۲]: (ای خدایی که انوار قدسش به چشم دوستانش در کمال روشنی، و انوار روی [=اسماء و صفات]اش بر قلوب عارفان او، شوق آور و نشاط انگیز است! ای آرزوی دل مشتاقان! و ای نهایت آمال دوستان!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای همه کارِ تو مطبوع و همه جایِ تو خوش!   دلم از عشوهٔ شیرینِ شکر خایِ تو خوش

شیوهٔ نازِ تو شیرین، خط و خالِ تو ملیح   چشم وابروی تو زیبا،قد و بالای تو خوش

پیش چشمِ تو بمیرم، که بدان بیماری   می‌کند درد مرا از رُخِ زیبای تو خوش

در رَهِ عشق، که از سیلِ فنا نیست گذار   می‌کنم خاطرِ خود را به تماشای تو خوش[۳]

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز

ورنه در مجلسِ رندان، خبری نیست که نیست

اهل خلوت و رندان، به راز و اسرار آفرینش آگاهند، ولی پرده برداشتن از این راز را برای نا اهلان مصلحت نمی‌دانند؛ که: «**إنَّکُمْ علی دینٍ، مَنْ کَتَمَهُ أعَزَّهُ اللهُ، وَمَنْ أذاعَهُ أذَلَّهُ اللهُ**»[۴]: (همانا شما بر دینی هستید، که هر کسی آن را کتمان نماید، خداوند عزیز و

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۷، ص ۲۱۳.

۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸ ـ ۱۴۹.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۰، ص ۲۶۵.

۴ـ اصول کافی، ج ۲، ص ۲۲۲، روایت ۳.

سرفرازش می‌فرماید، و هر کس فاشش سازد، خداوند خوار و ذلیلش می‌نماید.) و نیز: «اَلْمَرْءُ أَحْفَظُ لِسِرِّهِ»[۱]: (هر کس راز خویش را بهتر حفظ می‌نماید.) و همچنین: «اِنْفَرِدْ بِسِرِّكَ وَلا تُودِعْهُ حازِماً فَيَزِلُّ، وَلا جاهِلاً فَيَخُونَ»[۲]: (راز خویش را تنها در نزد خود نگاهدار و هرگز آن را نه در نزد شخص دور اندیش به ودیعه گذار تا مبادا بلغزد، و نه در نزد جاهل که شاید خیانت نموده [و آن را فاش سازد.]) و یا اینکه: «سِرُّكَ سُرُورُكَ أَنْ كَتَمْتَهُ؛وَاِنْ أَذَعْتَهُ كانَ ثُبُورَكَ.»[۳]: (راز تو [مایهٔ] شادمانی توست اگر آن را کتمان نمایی، و اگر فاشش سازی مایهٔ هلاکت و نابودی تو خواهد شد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

لبت می‌بوسم و در می‌کشم می به آب زندگانی بسرده‌ام پی
نه رازش می‌توانم گفت با کس نه کس را می‌توانم دید با وی
زبانت در کش ای حافظ! زمانی حدیث بی‌زبان را بشنو از نی[۴]

خلاصه بخواهد بگوید: آنچه را که تا به حال گفتم، گوشه‌ای است از اسرار عالم عاشقی‌ام به حضرت محبوب، در مجلس رندان خبرهاست که نمی‌توان آن را به هر کس، و هر کجا گفت.

نازکان را سفرِ عشق، حرام است حرام
که به هر گام در این رَهْ، خطری نیست که نیست

سفر عشق برای کسانی که توان تحمّل ناراحتیهای آن را در اثر دلبستگی به عالم طبیعت ندارند، حرام است؛ زیرا در این راه مشکلات بسیار است و آن از خود و تعلّقات گذشتن، و سیر در عدم و نیستی نمودن است. بخواهد با این بیان بگوید:

من نه آن رندم که تَرکِ شاهد و ساغر کنم محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
عشق دُردانه است و من غواص و دریا میکده سر فرو بردم در آنجا، تا کجا سر بر کنم
گر چه گرد آلودِ فقرم، شرم باد از همّتم گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

---

۱ و ۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب السرّ، ص ۱۵۸.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۸، ص ۴۱۴.

من که دارم در گدایی، گنجِ سلطانی به دست کِیْ طمع در گردشِ گردون دون پرور کنم؟
عاشقان‌را گر در آتش می‌پسندد لُطفِ‌دوست تنگ چشمم، گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم[1]

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است

در سراپای وجودت، هنری نیست که نیست

محبوبا! هرگز نقصی در جمال و کمال و ذاتت وجود ندارد و صاحب هر حسن و نیکویی و هنر در فعل و صفت بوده و هستی، این منم که از جنابت به سبب مهجور نگاه داشتنت ناخشنودم، و آن نیز از هنر تو می‌باشد، زیرا نمی‌خواهی با وجود خویش کسی از خود دم زند؛ که: «**إلٰهی، هَبْ لِی کَمالَ الاِنْقِطاعِ اِلَیْكَ، وَأَنِرْ أَبصارَ قُلُوبِنا بِضِیاءِ نَظَرِها إلَیْكَ، حَتّیٰ تَخْرِقَ أَبْصارُ القُلُوبِ حُجُبَ النُّورِ فَتَصِلَ إِلیٰ مَعْدِنِ العَظَمَةِ، وَتَصیرَ أرواحُنا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدسِكَ**»[2]: (معبودا! انقطاع و گسستن کامل از غیر به سوی خویش را به من عطا نما، و دیدگان دلمان را با تابش و پرتو نظر و نگرشش به سوی تو، روشن گردان تا دیدگان دلهایمان حجابهای نور را دریده، و در نتیجه به معدن عظمت واصل گشته، و ارواحمان به مقام پاک عزّتت بپیوندد.) و نیز: «**إلٰهی! وَأَلْحِقنی بِنُورِ عِزِّكَ الأَبْهَجِ، فَأَكُونَ لَكَ عارِفاً، وَعَنْ سِواكَ مُنْحَرِفاً، وَمِنْكَ خائِفاً [مُراقِباً]**»[3]: (پروردگارا! و مرا به درخشانترین نورِ مقام عزّتت بپیوند تا عارف و شناسای تو بوده و از غیر تو روگردانده، و تنها از تو ترسان [و مراقب] باشم.)

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۰.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.
۳ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

غزل ۱۰۱

کس نیست که افتادهٔ آن زلفِ دوتا نیست　　در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ لطفِ الهی است　　حقا که چنین است و در این، روی و ریا نیست

زاهد دهدم توبه ز روی تو، زهی روی!　　هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو، زهی چشم!　　مسکین، خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهرِ خدا زلف میآرای که ما را　　شب نیست که صد عربده با بادِ صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دلفروز!　　در بزمِ حریفان، اثر نور و ضیا نیست

دی می شد و گفتم: صنما! عهد بجا آر　　گفتا: غلط ای خواجه! در این عهد، وفا نیست

تیمار غریبان، سبب ذکرِ جمیل است　　جانا! مگر این قاعده در شهر شما نیست؟

چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان　　دنبال تو بودن، گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشدِ ما شد چه تفاوت　　در هیچ سری نیست که سرّی ز خدا نیست

گفتن بر خورشید: که من چشمهٔ نورم　　دانند بزرگان که سزاوارِ سُها نیست

عاشق چه کند گر نخورد تیرِ ملامت　　با هیچ دلاور، سپر تیرِ قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوتِ صوفی　　جز گوشهٔ ابروی تو، محرابِ دعا نیست

ای چنگ فروبرده به خونِ دلِ حافظ!
فکرت مگر از غیرتِ قرآن خدا نیست

کس نیست که افتادهٔ آن زُلفِ دو تا نیست

در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

به تصریح قرآن کریم و سنّت، خداوند هرگز در کنار موجودات و کثرات جلوه نکرده و نمی‌کند، بلکه همواره با آنان و محیط به ایشان است؛ که: **«ألا إنّه بِکُلِّ شیءٍ مُحیط»**[1]: (آگاه باش! که او به هر چیزی احاطه دارد.) و نیز: **«مَعَ کُلِّ شَیْءٍ لا بِمُقارَنَةٍ، وَغَیْرُ کُلِّ شَیْءٍ لا بِمُزایَلَةٍ»**[2]: ([خداوند] همراه با هر چیز است بدون اینکه به آن پیوسته باشد، و غیر هر چیز است بی‌آنکه از آن جدا شده باشد.)، و مظاهر کمالاتشان پرتوی از صفات جلال و جمال حضرت معشوق که با خود ایشان است می‌باشد که: **«سَنُریهِمْ آیاتِنا فِی الآفاقِ وَفی أنفُسِهِمْ حَتّی یَتَبَیَّنَ لَهُمْ أنَّهُ الحَقُّ»**[3]: (بزودی نشانه‌های آشکار خویش را در آفاق و نواحی [جهان] و در وجود خودشان به آنان نشان خواهیم داد، تا بر آنان روشن گردد که تنها او حقّ است.)؛ پس همه خلایق اگرچه صورتاً فریفتگی نسبت به جمال و کمال عالم دارند، در کشاکش جمال و جلال او قرار گرفته‌اند و نمی‌دانند. خواجه هم می‌گوید: «کس نیست که افتاده آن زلفِ دوتا نیست». در جایی می‌گوید:

ای روی ماه منظر تو نوبهارِ حسن — خال و خط تو مرکز لطف و مدار حُسن

از دام زلف و دانهٔ خالِ تو در جهان — یک مرغِ دل نماند نگشته شکار حُسن

۱ـ فصّلت: ۵۴.

۲ـ نهج البلاغه، خطبه ۱.

۳ـ فصّلت: ۵۳.

حافظ طمع بُرید که بیند نظیر دوست دیّار نیست غیر تو اندر دیار حُسن[۱]

و از طرفی دیگر کسانی می‌توانند به شهود این امر راه یابند که از تعلّقات عالم طبیعت گسسته و دوست را با دیدهٔ دل با مظاهر و کثرات مشاهده نموده و در دام او گرفتار آیند. و چون آنان در کشاکش جلال و جمال او واقع‌اند، عالم طبع، آنان را از وی جدا نموده، و ملکوتشان به حضرتش جذب می‌کند و دوام دیدار عشّاق دلباخته محقّق نمی‌گردد، در نتیجه کثرات و مظاهر برای آنان دام بلاست. خواجه هم می‌گوید: «در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست.» لذا پس از بیان بیت اوّل می‌گوید:

روی تو مگر آینهٔ لطف الهی است

حقّا که چنین است و در این روی و ریا نیست

محبوبا! جمالت چه جمالی است که تمامی موجودات را در خود نشان می‌دهد. مگر آینهٔ لطف است؟ آری چنین است و تمامی کمالات آنان پرتوی از کمالات تو می‌باشد؛ که: «**وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنا خَزائِنُهُ، وَما نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ**»[۲]: (و هیچ چیزی نیست مگر اینکه گنجینه‌هایش نزد ماست، و ما آن را جز به اندازهٔ معیّن [به عالَم خلق] فرو نمی‌فرستیم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش دلم از عشوهٔ شیرینِ شکَر خای تو خوش

همچو گلبرگِ طری هست وجودِ تو لطیف همچو سَرو چمنی هست سراپایِ تو خوش

هم گلستانِ خیالم ز تو پر نقش و نگار هم مشام دلم از زلفِ سَمَنْ سای تو خوش

شیوهٔ ناز تو شیرین، خط و خال تو ملیح چشم و ابروی تو زیبا، قد و بالای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم، که بدان بیماری می‌کند درد مرا از رُخِ زیبای تو خوش[۳]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۵، ص ۳۲۹.

۲ـ حجر: ۲۱.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۰، ص ۲۶۵.

امّـا:

زاهد دَهَدَم تـوبه ز رویِ تـو، زهـی روی!
هیچش ز خدا شرم و ز رویِ تو حیا نیست

محبوبا! من جمالت را آینهٔ لطف و نشان دهندهٔ کمالاتت یـافتم، امّـا زاهـد مـرا از اختیار نمودنت و بـه تـماشا و مشـاهدهٔ جـمالت نشسـتن مـنع مـی‌نماید. بسـی بـی شرمی! زیرا تو می‌گویی: «فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً، فِطْرَتَ اللّـهِ الَّـتی فَـطَرَ النّـاسَ عَـلَيْها، لا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللّـهِ، ذلِكَ الدِّيـنُ الْـقَيِّمُ، وَلكِـنَّ أَكْـثَرَ النّـاسِ لا يَـعْلَمُونَ»[1]: (پس استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خویش را به سوی دین نما، همان سـرشت خـدایـی کـه مـردم را بر آن آفرید، هیچ دگرگونی بـرای آفـرینش خـدا نـیست، ایـن هـمان دیـن اسـتوار است ولکن اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.) او می‌گوید: گوش به این سخن مده. در جایی می‌گوید:

بِبُرد از من قرار و طاقت و هوش — بُتِ سنگین دلِ سیمین بنا گـوش
نگاری چابکی شوخی پری وَش — حریفی مَهْوَشی تُرکی قـبا پـوش
چو پیراهن شـوم آسـوده خـاطر — گرش همچون قباگیرم در آغوش
اگـر پـوسیده گـردد اسـتخوانـم — نگردد مهرش از جانم فراموش[2]

نرگس طلبد شیوهٔ چشـم تـو، زهـی چشـم!
مسکین، خبرش از سر و در دیده حیا نیست

معشوقا! نه تنها زاهد مرا توبه از توجّه به تو می‌دهد، که گل نـرگس و بـلکه هـمهٔ مظاهر با دم زدن از زیبایی خود می‌خواهند به جمال فانی خویش مرا تـوجّه دهـند، بسی بی‌حیا و نا آگاهند از ایـنکه حُسـنشان پـرتوی از جـمال مـحبوب مـن است و نمی‌توانند کسی را که به مشاهدات نایل گشته بفریبند. در جایی می‌گوید:

---

۱ ـ روم: ۳۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۱، ص ۲۵۳.

چو رویت، مِهر و مَهْ تابان نباشد چو قدّت، سَرو در بستان نباشد
چو لعل لؤ لؤت در دلفروزی دُرِ دریا و لعلِ کان نباشد
به تو نسبت نباشد هیچ تن را نه تن، باللّه که مِثْلَت جان نباشد[1]

و نیز می‌گوید:

یارم چو قدح به دست گیرد بازارِ بُتان شکست گیرد[2]

از بهرِ خدا، زلف میآرای که ما را
شب نیست که صد عربده با بادِ صبا نیست

معشوقا! این گونه بی‌مهر و وفا با عاشقانت مباش و تنها به آرایش دادن زلف و کثراتت فریبمان مده، شبی نیست که فریاد با باد صبا و نسیمهای قدسی‌است نداشته باشیم، که چرا پرده از کثراتت کنار نمی‌زنند و تو و جمالت را از ملکوتشان به فریفتگانت نمی‌نمایانند. بخواهد بگوید:

دوش در حلقهٔ ما، قصّهٔ گیسوی تو بود تا دلِ شب، سخن از سلسلهٔ موی تو بود
مِن سرگشته هم از اهلِ سلامت بودم دامِ راهم، شکنِ طُرّهٔ هندوی تو بود
بگشا بندِ قبا، تا بگشاید دل من که گشادی که مرا بود، ز پهلویِ تو بود[3]

لذا می‌گوید:

باز آی، که بی روی تو ای شمع دلفروز!
در بزمِ حریفان، اثرِ نور و ضیا نیست

دلبرا! بس است هجران کشیدن عشّاقت، دیگر بارمان پرده از کثرات بر کنار ساز که مجلس دوستانت را بی‌دیدار تو نور و ضیائی نمی‌باشد. در جایی می‌گوید:

باز آی و دلِ تنگ مرا مونس جان باش وین سوخته را محرمِ اسرار نهان باش

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۵۵، ص ۱۳۸.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۴، ص ۲۱۷.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۹، ص ۱۵۴.

زآن باده که در مصطبهٔ عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
آن یار که گفتا به توام دل نگران است / گو: می‌رسم اکنون به سلامت، نگران باش
خون شد دلم از حسرتِ آن لعلِ روانبخش / ای دُرجِ محبّت! به همان مهر و نشان باش[۱]

دی می‌شد و گفتم: صنما! عهد بجا آر
گفتا: غلط ای خواجه! در این عهد، وفا نیست

روز و یا شب گذشته چون به دیدار محبوب نایل آمدم و می‌گذشت، گفتمش: به عهدی که نموده‌ای تا به دوامِ دیدار خویش خشنودم نمایی، وفا بفرما. گفتا: اشتباه مکن، وفای به عهدم در بی‌وفایی است، زیرا اگر به عهد خود وفا کنم، دیگر نه عهدی می‌ماند و نه جدایی.

و ممکن است مراد خواجه از بیت این باشد که: چون دوست برفت، با او گفتم: فرموده بودی: «أَوْفُوا بِعَهْدِي، أُوفِ بِعَهْدِكُم»[۲]: (به عهد و پیمان خود با من استوار باشید، تا من به عهد خود با شما وفا کنم.) من به عهد عبودیّت خود عمل نمودم، دیگر چرا می‌گذاری‌ام و می‌روی؟ فرمود: وقتی به عهدم وفا خواهم نمود، که تو بکلّی خود را از دست بدهی و بقایایی از دوئیّت تو نبوده باشد. «در این عهد، وفا نیست» به گفتهٔ خواجه در جایی:

در دلم بود که بی‌دوست نباشم هرگز / چه توان کرد؟ که سعیِ من و دل باطل بود[۳]

کنایه از اینکه: مرا باز از دیدارت بهره‌مند ساز. در جایی می‌گوید:

ای خسرو خوبان! نظری سوی گدا کن / رحمی به من سوختهٔ بی سر و پا کن
دردِ دل درویش و تمنّای نگاهی / زآن چشمِ سیه‌مست، به یک غمزه دوا کن
با دلشدگان، جور و جفا تا به کی آخر؟ / آهنگِ وفا، ترکِ جفا بَهرِ خدا کن
مشنو سخنِ دشمنِ بدگوی، خدا را / با حافظِ مسکینِ خود ای‌دوست!وفا کن[۴]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۹، ص ۲۵۲.
۲ـ بقره: ۴۰.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۱، ص ۲۱۵.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۴، ص ۳۳۹.

لذا می‌گوید:

تیمار غریبان، سبب ذکرِ جمیل است
جانا! مگر این قاعده در شهر شما نیست؟

محبوبا! دلجویی بندگانت از غریبان، پسندیده و موجب ذکر جمیل از آنان می‌گردد. «جانا! مگر این قاعده در شهر شما نیست؟» کنایه از اینکه:

منم غریب دیار و تویی غریب نواز   دمی به حال غریب دیار خود پرداز
به هر کمند که خواهی بگیر و بازم بند   به شرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز
گَرَم چو خاکِ زمین خوار می‌کنی سهل است   خرام میکن و بر خاک، سایه منی انداز[۱]

چون چشم تو دل می‌برد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن، گُنه از جانب ما نیست

محبوبا! این جاذبهٔ چشم و جمال توست که از خلق و تعلّقات گسستگان را بی‌اختیار به حضرتت دعوت می‌کند و می‌خواهندت و زاهد آن را گناه از جانب ما می‌پندارد. اشاره به اینکه: دلبرا! من اگر تو را عاشقم و می‌جویمت، بدین جهت است که مرا به فطرت توحیدی و محبّت آفریده‌ای و امر فرموده‌ای که آن گونه بخوانمت و جز این نمی‌توانم باشم؛ که: **«فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنِيفاً، فِطْرَتَ اللّهِ الَّتِی فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْها، لا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللّهِ، ذٰلِكَ الدِّينُ الْقَيِّمُ، وَلٰكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لا يَعْلَمُونَ.»**[۲]: (پس استوار و مستقیم، روی و تمام وجود خویش را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید هیچ دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست، این همان دین استوار است ولکن اکثر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.) و همچنین: **«ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَرِيقَ إِرادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ فی سَبِيلِ مَحَبَّتِهِ»**[۳]: (سپس مخلوقات را در طریق اراده و خواست خویش رهسپار ساخته، و در راه محبّت و دوستی

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۰، ص ۲۴۰.
۲ـ روم: ۳۰.
۳ـ صحیفهٔ سجّادیّه(ع) دعای ۱.

خود بر انگیخت.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

سرم خوش است و به بانگِ بلند می‌گویم:
که من نسیمِ حیات از پیاله می‌جویم
مکن در این چمنم سرزنش به خود رویی
چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم
ز شوقِ نرگسِ مستِ بلند بالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لبِ جویم
شدم فسانه به سرگشتگی که ابروی دوست
کشیده در خَمِ چوگان خویش، چون گویم[۱]

با این همه، حال که از تو محجوب گشته‌ام،

گر پیر مغان مرشدِ ما شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سِرّی ز خدا نیست

اگر رسول اللّه (صلّی اللّه علیه و آله) و یا یکی از اوصیایش (علیهم السّلام) راهنما به فطرتم باشند. چه تفاوت، میان اینکه محبوب دعوت نماید یا ایشان؛ زیرا خود فرموده: **«یا أَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا! أطیعُوا اللّهَ، وَأَطیعُوا الرَّسُولَ وَأُولِی الأَمْرِ مِنْکُم»**[۲]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید! از خداوند اطاعت نمایید، و از پیامبر و صاحبان امر و فرمانداران [منصوب از سوی خدا و رسول] پیروی کنید.) و نیز: **«وَمَنْ یُطِعِ اللّهَ وَالرَّسُولَ، فَأُولئِکَ مَعَ الَّذینَ أَنْعَمَ اللّهُ عَلَیْهِم»**[۳]: (و هر کس از خدا و رسول اطاعت نماید، آنان همراه کسانی که خداوند نعمتِ [ولایت] را به ایشان ارزانی داشته، خواهند بود.) و همچنین: **«وَمَنْ یُطِعِ اللّهَ وَرَسُولَهُ، فَقَدْ فازَ فَوْزاً عَظیماً»**[۴]: (و هرکس از خدا و رسولش اطاعت کند

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۲، ص ۳۱۱.
۲ـ نساء: ۵۹.
۳ـ نساء: ۶۹.
۴ـ احزاب: ۷۱.

بی‌گمان به رستگاری بزرگ نائل آمده است.)؛ زیرا «در هیچ سری نیست که سرّی ز خدا نیست»؛ لذا آنان را که از او مستور نگشته‌اند راهنمای خود قرار می‌دهم؛ که: «مَنْ والاكُمْ فَقَدْ والَى اللّهَ، وَمَنْ عاداكُمْ فَقَدْ عادَى اللّهَ، وَمَنْ أحَبَّكُمْ فَقَدْ أحَبَّ اللّهَ، وَمَنْ أبْغَضَكُمْ فَقَدْ أبْغَضَ اللّهَ، وَمَنِ اعْتَصَمَ بِكُم فَقَدِ اعْتَصَمَ بِاللّهِ، أنْتُمُ السَّبيلُ الأعْظَمُ وَالصِّراطُ الأقْوَمُ»[1]: (هر کس یار و یاور شما باشد، بی‌گمان یاور خداوند، و هر کس دشمن شما باشد، مسلّماً دشمن خداست؛ و هر که دوستدار شما باشد، محققاً خدا را دوست داشته، و هر کس به شما بغض و کینه بورزد، بی‌گمان با خداوند بغض و دشمنی نموده، و هر کس به شما چنگ زند، حتماً به خداوند دست زده، شمایید بزرگترین راه [به سوی خداوند] و استوارترین صراط و راه راست.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

زاهد ار راه به رندی نَبَرد معذور است   عشق، کاری‌است که موقوف هدایت باشد
بندهٔ پیر مغانم، که ز جهلم برهاند   پیر ما هر چه کند، عین رعایت باشد[2]

و نیز می‌گوید:

ز مُلك تا ملکوتش حجاب بر گیرند   هر آن که خدمتِ جامِ جهان نما بکنند[3]

لذا می‌گوید:

گفتن بَرِ خورشید: که من چشمهٔ نورم
دانند بزرگان که سزاوارِ سُها نیست

بخواهد بگوید: همان طوری که ستارهٔ سهی که از کم نورترین ستارگان است، هرگز نمی‌تواند در برابر خورشید خود نمایی داشته باشد، عارف به هر مقام و منزلتی که نائل گردد، همواره محتاج به انبیاء و اولیاء (علیهم السّلام) می‌باشد، و نمی‌تواند خود را مستغنی از آنها بداند؛ زیرا سرشت آنان از علّیین می‌باشد و

۱ـبحار الانوار، ج۱۰۲، ص۲۱۹.
۲ـدیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۵، ص ۱۹۹.
۳ـدیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۸، ص ۱۴۶.

سرشت شیعیانشان در مرتبه‌ای پائین‌تر از آنان است؛ که: «**إِنَّ اللّهَ خَلَقَنا مِنْ طِينَةِ عِلّيّين، وَخَلَقَ شيعتنا مِنْ طينةٍ أسفَلَ مِنْ ذٰلِكَ** ...»[۱]: (براستی که خداوند ما را از خمیر مایه و نهادِ علّیّین خلق فرمود، و شیعیان و پیروانمان را از خمیرمایه و سرشتی پایین‌تر و پست‌تر از آن ...)

ایشان در هیچ مرحله از مراحل خلقت مادّی محجوب به حجاب عالم طبیعت نشده‌اند و مقام سلام را دارا بوده‌اند؛ که: «**سَلامٌ عَلٰى آلِ يس، ذٰلِكَ هُوَ الفَضْلُ المُبينُ**.»[۲]: (سلام بر خاندان یس [= آل محمّد صلوات الله علیهم اجمعین]، این همان فضل و بزرگی آشکار است.)

و ممکن است بخواهد بگوید: سالک عاشق به هر منزلتی که برسد، نباید از خود دم زند؛ زیرا بنده را جز خاکساری و عبودیّت در پیشگاه حضرت محبوب شایسته نیست، چنانکه حضرت زین العابدین (علیه السلام) با داشتن مقامات و منزلتهای والای معنوی، در هنگام حجّ و عمره، شبانه روز در کنار کعبه به نماز اشتغال داشته و در سجده‌های طولانی این ذکر را زیاد می‌فرموده که: «**عَظُمَ الذَّنْبُ مِنْ عَبْدِكَ، فَلْيَحْسُنِ العَفْوُ مِنْ عِنْدِكَ**»[۳]: (گناه از بنده‌ات بزرگ است، پس عفو و گذشت از جانب تو نیکو می‌باشد.)

عاشق چه کند گر نخورد تیرِ ملامت
با هیچ دلاور، سپرِ تیرِ قضا نیست

آری، سرنوشت عشق را با ملامت در آمیخته‌اند، نه عالم طبیعت آن را می‌پسندد، و نه عقل، و نه زاهد و دوستان آلوده و فرو رفته در عالم مادّیت. و قضای الهی هم بر آن جاری گشته که عاشق همواره باید به ملامت مبتلا باشد و بر آن صبر

---

۱ ـ بصائر الدرجات، ص ۳۸، از روایت ۱۷.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۱۰۲، ص ۹۲.
۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۴۹.

نماید. خواجه هم می‌گوید: عاشق، دلاوری است که بدون سپر به میدان عشق قدم نهاده و سینهٔ خود را آماج تیرهای بلا نموده، و باکی از هیچ امری ندارد و همان گونه که در هنگام عرض ولایت عاشقانه و دیوانه وار آن را پذیرفت، در این جهان هم بر آن استوار خواهد بود؛ که: **«إنّا عَرَضْنا الأمانَةَ عَلَى السَّمٰواتِ وَالأرضِ وَالجِبالِ، فَأبَيْنَ أنْ يَحْمِلْنَها وَأشْفَقْنَ مِنها، وَحَمَلَهَا الإنسانُ؛ إنَّهُ كانَ ظَلُوماً جَهُولاً.»**[1]: (براستی که ما امانتِ [ولایت] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، پس آنها از حمل آن اباء کردند و از آن هراسیدند و انسان آن را حمل نمود، براستی که بسیار ستمگر و نادان بود.) و اگر او چنین نباشد، کجا معشوق وی را خواهد پذیرفت، به گفتهٔ خواجه در جایی:

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندر این رَه، خوشتر ز تندرستی
در آستان جانان، از آسمان میاندیش
کز اوج سربلندی، افتی به خاک پستی
خار ار چه جان بکاهد، گُل عذر آن بخواهد
سهل است تلخیِ مِیْ، در جنب ذوق مستی
عشقت به دست طوفان، خواهد سپرد ای جان!
چون برق از این کشاکش، پنداشتی که رَستی[2]

در صومعهٔ زاهد و در خلوتِ صوفی
جز گوشهٔ ابروی تو، محرابِ دعا نیست

خواجه مجدّداً به معنای بیت اوّل بازگشته و می‌گوید: معشوقا! تمامی آنان که سر بندگی به پیشگاهت می‌سایند، دانسته و ندانسته، تو را می‌جویند، و خضوع و خشوع در مقابلت دارند، بلکه هر موجودی چنین است؛ که: **«وَإنْ مِنْ شَيءٍ إلّا يُسَبِّحُ**

---

۱ ـ احزاب: ۷۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۸، ص ۳۸۶.

بِحَمْدِهِ وَلٰكِنْ لا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ»[۱]: (هیچ چیز نیست مگر آنکه با حمد و سپاس به تسبیح او مشغول است، ولیکن شما تسبیح آنها را در نمی‌یابید.) و نیز: «وَلِلّٰهِ يَسْجُدُ مَنْ فِي السَّمٰوَاتِ وَالأَرْضِ طَوْعاً وَكَرْهاً»[۲]: (و تمام کسانی که در آسمانها و زمین هستند، خواسته و ناخواسته تنها برای خدا سجده و کرنش می‌نمایند.) و همچنین: «وَلِلّٰهِ يَسْجُدُ ما فِي السَّمٰوَاتِ وَما فِي الأَرْضِ»[۳]: (و تمام آنچه در آسمانها و زمین است تنها در برابر خداوند سجده می‌نمایند.)

ای چنگ فرو برده به خونِ دلِ حافظ!

فکرت مگر از غیرتِ قرآن خدا نیست

این بیت هم سخنی است عاشقانه، بخواهد بگوید: ای محبوبی که به کشتن و فنای عاشقی چون من همّت گماشته‌ای! مگر نمی‌دانی خواجه‌ات کلام تو را در حفظ دارد. در واقع با این بیان تمنّای فنای خود را می‌کند تا بتواند همواره به دیدارش نایل گردد.

و ممکن است خطاب خواجه به زاهد و بدگویان باشد بخواهد بگوید: ای کسی که دستت را به خون دل من فرو برده و به نابودی‌ام کمر بسته‌ای! مگر نمی‌دانی که تمامی آیات قرآن را سینه‌ام در بر دارد؟!

۱ـ اسراء: ۴۴.

۲ـ رعد: ۱۵.

۳ـ نحل: ۴۹.

غزل ۱۰۲

رواقِ مَنظرِ چشمِ من آشیانهٔ توست   کرم نما و فرود آ، که خانه خانهٔ توست

به لطفِ خال و خط از عارفان ربودی دل   لطیفه‌های عَجَب زیرِ دام و دانهٔ توست

دلت به وصلِ گل ای بلبلِ چمن! خوش باد   که در چمن، همه گلبانگِ عاشقانهٔ توست

علاجِ ضعفِ دلِ ما به لب حوالت کن   که آن مُفَرِّحِ یاقوت در خزانهٔ توست

به تن مُقَصِّرم از دولتِ ملازمتت   ولی خلاصهٔ جان، خاکِ آستانهٔ توست

چه جای من؟ که بلغزد سپهرِ شعبده باز   از این حیل که در انبانهٔ بهانهٔ توست

من آن نیم که دهم نقدِ دل به هر شوخی   درِ خزانه به مُهرِ تو و نشانهٔ توست

تو خود چه لعبتی ای شهسوارِ شیرین کار   که توسنی چو فلک، رامِ تازیانهٔ توست

سرودِ مجلست اکنون، فلک به رقص آورد
که شعرِ حافظِ شیرین سخن، ترانهٔ توست

خواجه در این غزل با بیانات عاشقانه‌اش، در مقام تقاضای دیدار حضرت معشوق بوده می‌گوید:

رواقِ مَنظرِ چشمِ من آشیانهٔ توست

کرم نما و فرود آ، که خانه خانهٔ توست

محبوبا! خانهٔ دلم را از توجّه به جز تو پرداخته‌ام و تو را می‌طلبم، کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ توست؛ که: «**أَیْنَ الْقُلُوبُ الَّتی وُهِبَتْ لِلّهِ، وَعُوقِدَتْ عَلی طاعَةِ اللّهِ؟**»[1]: (کجایند دلهایی که به خدا بخشیده شده و بر طاعت و عبادت خداوند بسته شده‌اند؟.) و نیز: «**أَصْلُ صَلاحِ الْقَلْبِ، إِشْتِغالُهُ بِذِکْرِ اللّهِ**»[2]: (ریشهٔ صلاح و درستی قلب، مشغول شدن آن به یاد خداوند می‌باشد.) و همچنین: «**إِذا أَحَبَّ اللّهُ عَبْداً، رَزَقَهُ قَلْباً سَلیماً وَخُلْقاً قَویماً.**»[3]: (هرگاه خداوند بنده‌ای را به دوستی بگیرد، به او دلی سالم و خلق و خویی استوار روزی می‌کند.) و نیز: «**قُلُوبُ الْعِبادِ الطّاهِرَةُ مَواضِعُ نَظَرِ اللّهِ سُبْحانَهُ؛ فَمَنْ طَهَّرَ قَلْبَهُ، نَظَرَ إِلَیْهِ**»[4]: (دلهای پاک بندگان، جایگاههای نگرش خداوند سبحان است؛ پس هر کس قلبش را پاکیزه سازد، خداوند به او نظر [رحمت] می‌نماید.) و نیز: «**اَلْقَلْبُ حَرَمُ اللّهِ، فَلا تُسکِنْ حَرَمَ اللّهِ غَیْرَ اللّهِ**»[5]: (قلب حرم و سراپرده خداوند است، پس در سراپردهٔ خدا، غیر خدا را جای مده.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱ و ۲ و ۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب القلب، ص۳۲۵.

۴ ـ غرر و درر موضوعی، باب القلب، ص ۳۲۶.

۵ ـ بحار الانوار، ج ۷۰، ص۲۵، حدیث ۲۷.

بـر سـر آنـم کـه گـر ز دست بـر آیـد دست به کاری زنم که غُـصّه سـر آیـد

خلوتِ دل نیست جایِ صُحبتِ اغیار دیو چو بیرون رود، فرشته در آیـد[۱]

به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل

لطیفه‌های عَجَب زیر دام و دانهٔ توست

محبوبا! با طراوت جمال زیبایت، عاشقان عارفت را بـه دام خـویش گـرفتار نمودی، کنایه از اینکه: چه بسیار نکته‌هایی از جمال و کمال خود را که در مظهریّت مظاهرت آشکار نموده‌ای، تـا بـا ایـن روش آنـان را بـه حسـن خـود و ملکوتشان راهنمایی کنی؛ کـه: «**إنَّ فی خَلْقِ السَّمواتِ وَالأرضِ وَاخْتِلافِ اللَّیلِ وَالنَّهارِ لآیاتٍ لأُولی الألْبابِ**»[۲]: (براستی کـه در آفرینش آسـمانها و زمین و پـی در پـی آمـدن شب و روز، نشانه‌های روشنی برای خردمندان می‌باشد.) و نیز: «**سَنُریهِمْ آیاتِنا فی الآفاقِ وَفی أنْفُسِهِمْ، حَتّی یَتَبَیَّنَ لَهُمْ أنَّهُ الحَقُّ، أوَلَمْ یَکْفِ بِرَبِّکَ أنَّهُ عَلی کُلِّ شَیءٍ شَهیدٌ**»[۳]: (بزودی نشانه‌های آشکار خویش را در آفاق و نواحی [جهان] و در وجود خودشان بـه آنـان نشـان خـواهیم داد، تا برای آنان روشن گردد که همانا تنها حقّ اوست، آیا برای [حقّ بودن] پروردگارت همین بس نیست که بر هر چیزی پیدا و حاضر است؟!) بخواهد بگوید:

ساقی! بـه نـورِ بـاده بـر افـروز جـامِ مـا مطربـا! بگو، که کارِ جهان شد به کـامِ مـا

مـا در پـیاله عکسِ رُخِ یـار دیـده‌ایـم ای بـی‌خبر زِ لذّتِ شُـربِ مـدام مـا!

چـندان بـود کـرشمه و نـازِ سهی قـدان کآید به جـلوه سـروِ صـنوبر خـرام مـا[۴]

دلت به‌وصل گل ای بلبل چمن! خوش باد

که در چمن، همه گلبانگِ عاشقانهٔ توست

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۴۶، ص ۱۳۲.

۲ـ آل عمران: ۱۹۰.

۳ـ فصّلت: ۵۳.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴، ص ۴۰.

کنایه از اینکه: ای آنان که به وصال محبوب راه یافته‌اید (انبیاء و اولیاء علیهم السلام و یا اساتید)! کامتان خوش باد که بهره‌مندی از حضرت دوست، از طریق کثرات و چمنزار مظاهر عالم، برای هر کسی میسّر نخواهد بود و محرومان وصالش در همه جا سخن از فریاد گلبانگ عاشقانهٔ شما دارند. بخواهد با این بیان بگوید:

«إلهی! ... وَأَلْحِقْنا بِالْعِبادِ [بِعِبادِكَ] الَّذينَ هُمْ بِالْبِدارِ إِلَيْكَ يُسارِعُونَ، وَبابَكَ عَلَى الدَّوامِ يَطْرُقُونَ، وَإِيّاكَ فِي اللَّيْلِ يَعْبُدُونَ، وَهُمْ مِنْ هَيْبَتِكَ مُشْفِقُونَ، الَّذينَ صَفَّيْتَ لَهُمُ الْمَشارِبَ، وَبَلَّغْتَهُمُ الرَّغائِبَ، وَأَنْجَحْتَ لَهُمُ الْمَطالِبَ، وَقَضَيْتَ لَهُمْ مِنْ وَصْلِكَ الْمَآرِبَ، وَمَلَأْتَ لَهُمْ ضَمائِرَهُمْ مِنْ حُبِّكَ وَرَوَّيْتَهُمْ مِنْ صافِي شِرْبِكَ، فَبِكَ إِلى لَذيذِ مُناجاتِكَ وَصَلُوا، وَمِنْكَ أَقْصى مَقاصِدِهِمْ حَصَّلُوا»[1]: (معبودا! ... و ما را به آن گروه از بندگانت که به پیشی گرفتن به درگاهت شتاب می‌نمایند، و پیوسته درِ تو را می‌کوبند، و شبانگاهان در حالی که از هیبت و عظمت هراسانند، به عبادتت مشغول هستند ملحق نما، آنان که آبشخورها را برای ایشان صافی و زلال نموده، و چیزها [و کمالات] دلپسند و خوشایندشان نایل ساخته، و به خواسته‌هایشان کامیاب، و خواهشها و حوایجی را که از وصل و پیوستن به تو داشتند بر آورده نموده، و درونشان را از مهر و دوستی‌ات پُر، و از شراب و نوشیدنی ناب و بی‌آلایش سیراب فرمودی، تا اینکه به [وسیلهٔ] تو به مناجات و درد دل نمودن لذّت بخش با تو نایل آمده، و دورترین و بالاترین خواسته‌هایشان را از تو بدست آوردند.)

علاجِ ضعفِ دل ما به لب حوالت کن
که آن مُفَرِّحِ یاقوت در خزانهٔ توست

محبوبا! عشق به تو، دل و عالم خیالی عاشقانت را به ضعف و نابودی دعوت می‌کند، با شراب یاقوتی از تجلّیات حیات بخشت که در لب داری، آنان را بهره‌مند ساز، تا به مستی گرایند؛ زیرا: «آن مُفَرِّحِ یاقوت، در خزانهٔ توست» بخواهد بگوید:

۱ـ بحار الانوار، ج۹۴، ص ۱۴۷.

«یا مَنْ بابُهُ مَفْتُوحٌ لِداعیهِ، وَحِجابُهُ مَرْفُوعٌ لِراجیهِ! أسألُكَ بِكَرَمِكَ، أنْ تَمُنَّ عَلَیَّ مِنْ عَطائِكَ بِما تَقِرُّ بِهِ عَیْنی»[1]: (ای خدایی که درِ [رحمت]اش برای خوانندگان و درخواست کنندگانش بازو گشوده، و حجاب و پرده‌اش برای امیدوارانش برکنار است! به کرم و بزرگواری‌ات از تو درخواست می‌نمایم که از عطا و بخششت به اندازه‌ای که چشمم بدان روشن شود، به من منّت نهاده و ارزانی داری.) و بگوید:

در آکه در دلِ خسته توان در آید باز — بیا که بر تنِ مُرده روان گراید باز
بیا که فرقتِ تو چشمِ من چنان بر بست — که فتحِ بابِ وصالت، مگر گشاید باز
به پیش آینهٔ دل هر آنچه می‌دارم — بجز خیالِ جمالت، نمی‌نماید باز[2]

به تن مُقَصِّرم از دولتِ ملازمتت

ولی خلاصهٔ جان، خاکِ آستانهٔ توست

دلبرا! بدن عنصری و خاکی‌ام هرگز توان اُنس و ملازمت پیشگاهت را ندارد، و اقتضای عالم طبیعتم تنها انجام دادن عبادات ظاهری است، و همواره به شهواتی که اقتضای اوست دعوت می‌کند؛ که: **«إلهی! إنَّ القَضاءَ وَالقَدَرَ یُمَنّینی، وَأنَّ الهَویٰ بِوَثائِقِ الشَّهوةِ أسَرَنی؛ فَكُنْ أنتَ النَّصیرَ لی، حَتّیٰ تَنْصُرَنی وَتُبَصِّرَنی»**[3]: (معبودا! براستی که قضا و قدر [تو] مرا به آرزو و خواهش وا می‌دارند، و بدرستی که هوا و خواهش نفسانی با بندهای شهوات و امیال اسیر و در بندم نموده، پس تو خود یاورم باش تا مرا یاری نموده و بینایم گردانی.) امّا باطن و فطرتم تو را می‌جوید، و بندگی و ملازمت درگاهت را طالب است، توفیقم ده که انس با جنابت در تمام حالات و شبانه روز نصیبم گردد؛ که: **«أسألُكَ بِحَقِّكَ وَقُدْسِكَ وَأعْظَمِ صِفاتِكَ وَأسمائِكَ، أنْ تَجْعَلَ أوقاتی مِنَ اللَّیلِ وَالنَّهارِ بِذِكْرِكَ مَعْمُورَةً، وَبِخِدْمَتِكَ مَوْصُولَةً، وَأعْمالی عِنْدَكَ مَقْبُولَةً؛ حَتّیٰ یَكُونَ أعْمالی واراداتی [أوْرادی] كُلُّها**

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

۳ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

وِدّاً واجِداً، وَحالی فی خِدْمَتِكَ سَرْمَداً»[1]: (از تو به حق خویش و مقام مقدّس [ذات] و پاکیزه و بزرگترین صفات و اسمائت، خواستارم که اوقات شبانه روز مرا به یادت آباد، و به خدمت و بندگی‌ات پیوسته، و اعمالم را در نزدت مورد قبول قراردهی، تا اینکه تمام اعمال و اراده و خواستم [و اورادم] یک کار، و حالم در بندگی‌ات جاوید و پیوسته گردد.)

چه جای من؟ که بلرزد سپهرِ شعبده باز

از این حِیَل که در انبانهٔ بهانهٔ توست

معشوقا! من چگونه از مکر تو نترسم، در جایی که جهان شعبده باز و مکّاره که همگان را به خود مشغول و سرگرم ساخته، و از بهرهٔ معنویّت محروم نموده، از مکرت در ترس و لرزه است؛ که: «وَمَكَرُوا مَكْراً، وَمَكَرنا مَكْراً، وَهُمْ لا يَشْعُرُونَ»[2]: (و آنان سخت فریبکاری نمودند و ما نیز نیرنگ سختی نمودیم در حالی که ایشان آگاه نبودند.) و همچنین: «أَفَأَمِنُوا مَكْرَ اللّهِ؟ فَلا يَأْمَنُ مَكْرَ اللّهِ إِلاَّ الْقَوْمُ الْخاسِرُونَ»[3]: (پس آیا آنان از مکر و نیرنگ خداوند آسوده‌اند؟ پس جز گروه زیانبرده و زیانکار از مکر و فریب خداوند آسوده و ایمن نمی‌گردند.)

خلاصه بخواهد بگوید: محبوبا! هر کسی برای دیدارت از عبادات و افکار و غیره، دامی نهاد، برای کسی جلوه می‌کنی که به تمام معنی از خود و اعمال و کردار خویش بیرون شده، و آنها را نسبت به خود ندهد، و به تعبیر قرآن شریف مُخلَص (به فتح لام) شده باشد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

باغبان گر پنج روزی صُحبتِ گُل بایدش / بر جفایِ خارِ هجران، صبرِ بلبل بایدش

ای دل! اندر بندِ زُلفش از پریشانی منال / مرغِ زیرک چون به دام افتد، تحمّل بایدش

رندِ عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار؟ / کارِ مُلک‌است آن که تدبیر و تأمّل بایدش

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۹.

۲ـ نمل: ۵۰.

۳ـ اعراف: ۹۹.

تکیه بر تقوی‌ودانش در طریقت،کافری‌است   راهرو گر صد هنر دارد، توکّل بایدش
نازها زآن نرگسِ مستانه می‌باید کشید   این دل شوریده گر آن زُلف و کاکُل بایدش[1]

من آن نِیَمْ که دهم نَقْدِ دل به هر شوخی
دَرِ خزانه به مُهرِ تو و نشانهٔ توست

دلبرا! تو مرا به خود راه نمی‌دهی و وصالت را نصیبم نمی‌گردانی، امّا من آن نیم که به جز تو دل دهم و جمالهای ظاهری مرا بفریبند. «درِ خزانه به مُهر تو ...» آفرین بر تو باد ای خواجه! که از لهو و لعب و زینت و اموال و اولاد و ... در این عالم تجافی حاصل نموده‌ای و غیر دوست را به دل راه نداده‌ای، که او این چنین عاشقی را می‌پسندد؛ که: «**أنتَ الّذی أزَلْتَ الأغیارَ عَنْ قُلوبِ أحِبّائِكَ حَتّی لَمْ یُحِبّوا سِواكَ، وَلَمْ یَلْجَئُوا إلی غَیْرِكَ. أنْتَ الْمُونِسُ لَهُم حَیْثُ أوْحَشَتْهُمُ الْعَوالِمُ، وَأنْتَ الّذی هَدَیْتَهُمْ حَیْثُ اسْتَبانَتْ لَهُمُ الْمَعالِمُ.**»[2]: (تویی که اغیار را از دلهای دوستانت زدودی تا اینکه غیر تو را به دوستی نگرفته، و به جز تو پناه نبردند، تویی مونس و همدم ایشان آنگاه که عوالم [امکانی] آنان را به وحشت و تنهایی دچار می‌سازد و تویی راهنما و هدایتگر ایشان زمانی که نشانه‌ها برای آنان روشن می‌گردد.) با این همه:

تو خود چه لُعبتی ای شهسوارِ شیرین کارا
که توسنی چو فَلَك، رامِ تازیانهٔ توست

معشوقا، نمی‌دانم تو چه گوهر گرانبهایی هستی، که با همهٔ موجودات و محیط بر تمامی عالم می‌باشی، و فَلَك پهناور، رامِ تازیانه و در فرمان تو می‌باشد؛ که: «**إنَّ رَبَّكُمُ اللهُ الّذی خَلَقَ السَّمٰواتِ وَالأرْضَ فی سِتَّةِ أیّامٍ، ثُمَّ اسْتَوىٰ عَلَی الْعَرْشِ، یُغْشِی اللَّیْلَ النَّهارَ، یَطْلُبُهُ حَثیثاً، وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ وَالنُّجُومَ مُسَخَّراتٍ بِأمْرِهِ، ألا لَهُ الْخَلْقُ وَالأمْرُ تَبارَكَ اللهُ رَبُّ**

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۰، ص ۲۳۵.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

العالمین»[۱]: (همانا پروردگار شما خداوندی است که آسمانها و زمین را در شش روز [و مرحله] آفرید، سپس بر عَرْش استیلاء نموده و چیره گشت، با شب، روز را می‌پوشاند، در حالی که شتابان آن را می‌جوید. و خورشید و مهتاب و ستارگان را در حالی که مسخر و رام امر اویند [بیافرید]، آگاه باشید! که [عالم] خلق و امر از آنِ اوست. بلند مرتبه و صاحب برکات و افزونیهاست خداوند، پروردگار عالمیان!) کنایه از اینکه: مرا و عاشقانت را سر گردان خویش نموده‌ای و جرأت آنکه «چرا» بگوئیم. نداریم. به گفتهٔ خواجه در جایی:

سرِ سودای تو اندر سَرِ ما می‌گردد — تو ببین در سر شوریده، چه‌ها می‌گردد
هر که دل دَر خم چوگانِ سَرِ زُلف تو بست — لاجرم گُویْ صفت، بی سر و پا می‌گردد
هرچه بی‌داد و جفا می‌کند آن دلبرِ ما — همچنان در پیِ او، دل به وفا می‌گردد
به هوا داریِ آن سَرْوِ قدِ لاله عذار — بس آشفته و سرگشته، چو ما می‌گردد[۲]

سُرودِ مجلست اکنون، فَلَک به رقص آورد
که شعرِ حافظِ شیرین سخن، ترانهٔ توست

محبوبا! نه تنها فلک رام تازیانهٔ توست، که با سرودِ «**فَإذا قَضىٰ أمراً، فَإنَّما يَقُولُ لَهُ: كُنْ، فَيَكُونُ**»[۳]: (پس هرگاه که امری را قضا نماید [و ارادهٔ حتمی‌اش بدان تعلّق گیرد]، تنها به آن می‌فرماید: موجود شود، پس آن پدید می‌آید.)، همهٔ جهان هستی را به جنبش انداختی و به تسبیح و حمد خود مشغول ساختی؛ که: «**يُسَبِّحُ لِلّهِ ما فِي السَّمواتِ وَمافِي الأرضِ، لَهُ المُلْكُ، وَلَهُ الحَمْدُ، وَهُوَ عَلى كُلِّ شَيءٍ قَدِيرٌ**»[۴]: (تمام آنچه در آسمانها و زمین است برای خداوند تسبیح می‌کنند، سلطنت و پادشاهی از آن او، و حمد و ستایش تنها او را

۱ـ اعراف: ۵۴.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۱، ص ۲۲۱.
۳ـ غافر: ۶۸.
۴ـ تغابن: ۱.

سزاست، و بر هر چیز تواناست.) مدح و ثنای من در گفتارم نیز از آن جمله است. برای شاهد، تفأل به دیوان خواجه زدم، غزل ذیل آمد، برای اختصار بیت اول و ختم آن را یاد آور می‌شویم:

ای رویِ ماهْ منظرِ تو، نو بهارِ حُسن! خال و خط تو، مرکزِ لُطف و مدارِ حُسن

حافظ، طمع بُرید که بیند نظیر دوست دیّار نیست غیر تو، اندر دیارِ حُسن[1]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۵، ص ۳۳۹.

غزل ۱۰۳

ساقی! بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کارِ چراغِ خلوتیان باز درگرفت

آن شمعِ سرگرفته دگر چهره برفروخت
وآن پیرِ سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وآن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار زین عبارتِ شیرینِ دلفریب!
گویی که پستهٔ تو، سخن در شکر گرفت

بارِ غمی که خاطرِ ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سروقد که بر مه و خور جلوه می‌فروخت
چون تو درآمدی، پیِ کارِ دگر گرفت

زین قصه هفت گنبدِ افلاک پرصداست
کوته‌نظر ببین، که سخن مختصر گرفت

حافظ! تو این دعا ز که آموختی؟ که یار
تعویذ کرد شعرِ تو را و به زر گرفت

از بیت مطلع غزل و بیتهای بعدی بر می‌آید، که خواجه پس از مشاهده‌ای محجوب از آن گشته، و در این امر کسانی از دوستانش هم بوده‌اند، برای رفع آن به استادی (که گویا در شیراز اقامت داشته) متوسّل شده، و او به خواجه و همراهانش دستور خلوت می‌دهد، و چون نتیجه بخش می‌گردد، وی را آگاه می‌سازد.

و ممکن است مراد از «خلوتیان» در بیت صدر، آنان که با وی در مسلک مخالفند باشند. شاهد بر این احتمال، بیت سوم است. خلاصه می‌گوید:

ساقی! بیا که یار ز رُخ پرده بر گرفت
کارِ چراغِ خلوتیان باز در گرفت

ای استاد و راهنمای ما عاشقان و مهجور شدگان از دیدار حضرت دوست! بیا که نَفَس عیسوی‌ات راهگشای ما گردید و او حجاب از چهره بر گرفت و ما خلوتیان را به مشاهده جمالش مفتخر ساخت. در جایی می‌گوید:

کیمیایی است عَجَب، بندگیِ پیر مغان — خاک او گشتم و چندین دَرَجاتم دادند
همّتِ پیر مغان و نَفَسِ رندان بود — که ز بند غمِ ایّام، نجاتم دادند[1]

لذا باز می‌گوید:

آن شمعِ سَر گرفته دگر چهره بر فروخت
وآن پیرِ سالخورده جوانی ز سر گرفت

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۳، ص ۱۵۰.

آن محبوبی که از دیدارش در حجاب بودیم و برایمان نور افشانی نمی‌کرد، دگر بار پرده از جمال بی‌مثال خود برگرفت، و سالخوردگان عاشقش، با مشاهده‌اش، جوانی را از سر گرفتند. در جایی در تقاضای این امر می‌گوید:

مژدهٔ وصل تو کو؟ کز سَرِ جان برخیزم — طایر قدسم و از دامِ جهان برخیزم

به ولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی — از سر خواجگیِ کَوْن و مکان برخیزم

گرچه پیرم، تو شبی تنگ در آغوشم گیر — تا سحرگه، ز کنار تو جوان برخیزم

سَرْوِ بالا بنما، ای بُتِ شیرین حرکات! — که چو حافظ، ز سَرِ جان‌وجهان برخیزم[1]

و در جایی پس از رسیدن به این امر می‌گوید:

آتشِ رُخسارِ گُل، خرمن بلبل بسوخت — چهرهٔ خندانِ شمع، آفتِ پروانه شد

گریهٔ شام و سحر، شکر که ضایع نگشت! — قطرهٔ باران ما، گوهرِ یکدانه شد

نرگسِ ساقی بخواند، آیت افسونگری — حلقهٔ اوراد ما، مجلسِ افسانه شد

منزل حافظِ کنون، بارگهِ کبریاست — دل بَرِ دلدار رفت، جان بَرِ جانان شد[2]

آن عشوه داد عشق که مُفتی ز رَه برفت

وآن لطف کرد دوست که دشمن حَذَر گرفت

نه تنها جلوهٔ محبوب، ما را، که مفتی را هم از راه بدر برد و مدهوش جمالش گرداند.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

حافظِ خلوت نشین،دوش به میخانه شد

از سر پیمان گذشت، بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب، آمده بودش به‌خواب

باز به پیرانه سَرْ، عاشق و دیوانه شد

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۳، ص ۱۷۰.

مـــغبچه‌ای مـی‌گذشت، راهـزنِ دیـن و دل

در پـــی آن آشـــنا، از هـــمه بـیگانه شـد

صوفی مجلس که دی، جام و قدح می‌شکست

دوش به یک جرعه می، عاقل و فرزانه شد[۱]

و با دیدارش، شیطان هم که بر ما چیره بود، دیگر قدرت اغوایمان را نداشت، زیرا هر آن کس که به تمام وجود روی به وی آوَرَد و از خود منقطع گردد، کجا آن ملعون را قدرت سلطه بر او ممکن است؛ که: «فَبِعِزَّتِكَ لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ، إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ»[۲]: (پس به عزّت و سر افرازی‌ات سوگند، بی گمان همهٔ آنها جز بندگان مُخلَص و پاک [به تمام وجود] تو از ایشان را، گمراه خواهم نمود.)

زنـهار زیـن عـبارتِ شیرینِ دلفریب!

گویی که پستهٔ تو، سخن در شکر گرفت

خواجه در این بیت می‌خواهد یاد از ظرافت دو بیت گذشته خود کند و بگوید: محبوبا! اگر گفتار و بیاناتم لطیف و شیرین و جذّاب به نظر می‌رسد، عنایاتی است که توام در بیانات عطا فرموده‌ای، من از خود چیزی نداشته و ندارم. در جایی می‌گوید:

بلبل از فیضِ گُل آموخت سخن، ورنه نبود   این‌همه قول و غزل، تعبیه در منقارش[۳]

بارِ غمی که خاطرِ ما خسته کرده بود

عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت

فراق حضرت معشوق، ما را افسرده خاطر نموده بود، استاد عیسی دمی خدا بفرستاد، و با نَفَس گرم و راهنماییهایی شایسته‌اش مداوایمان نمود، و هجرانمان به

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۳، ص ۱۷۰.

۲ـ ص: ۸۲ و ۸۳.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۳، ص ۲۶۱.

وصال مبدّل گردید. در جایی می‌گوید:

کلیدِ گنج سعادت، قبولِ اهلِ دل است — مباد کس که در این نکته، شک و ریب کند!
شبان وادیِ ایمن، گهی رسد به مراد — که چند سال به جان، خدمتِ شُعَیب کند[۱]

اینجاست که:

هر سَرْوْ قَدْ که بَر مه و خور جلوه می‌فروخت
چون تو در آمدی، پِیِ کارِ دگر گرفت

معشوقا هنگامی به مشاهدات نایل آمدیم، که دیگر حسن مظاهر در نظر ما جلوه‌ای نداشت، که: **«یا مَنْ اسْتَوی بِرَحْمانِیَّتِهِ! فَصارَ الْعَرْشُ غَیْباً فی ذاتِهِ، مَحَقْتَ الآثارَ بِالآثارِ، وَمَحَوْتَ الأغْیارَ بِمحیطاتِ أفلاکِ الأنْوارِ»**[۲]: (ای خدایی که با صفت رحمانیّت [بر تمام موجودات] چیره گشته و احاطه نمودی! پس عرش [= موجودات] در ذاتت غایب گشت، آثار مظاهر را با آثار وجود خویش از بین برده و اغیار را با افلاک انوار احاطه کننده‌ات محو نمودی.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

حُسنت به اتفاقِ ملاحت، جهان گرفت — آری به اتفاق، جهان می‌توان گرفت
می‌خواست گل،که دم زند از رنگ‌و بوی‌تو — از غیرتِ صبا، نَفَسش در دهان گرفت
آن روز، عشقِ ساغرِ می، خرمنم بسوخت — که آتش ز عکسِ عارضِ ساقی در آن گرفت
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد — عارف به جامِ مِیْ زد و از غم، کران گرفت[۳]

و در جایی دیگر می‌گوید:

امروز شاهِ انجمنِ دلبران، یکی است
دلبر اگر هزار بود، دل بر آن یکی است

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۲، ص ۱۹۷.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۶۷، ص ۸۲.

حافظ، بر آستانهٔ دولت نهاده سر

دولت در آن سراست،که با آستان یکی‌است[1]!

و ممکن است بخواهد بگوید: محبوبا! به گونه‌ای برایمان جلوه نمودی، که نه تنها ما فریفتگانت را از توجّه به جمال و کمال خویش باز داشتی، که همه مظاهر زیبایت را به کار عاشقی با حضرتت مشغول دیدم، لذا می‌گوید:

زین قصّه، هفت گنبدِ افلاک پر صداست

کوته نظر ببین، که سخن مختصر گرفت

محبوبا! آوازهٔ عشق به تو، دانسته و ندانسته، هفت آسمان، بلکه جهان آفرینش را مسخّر خود کرده و همواره ادامه خواهد داشت؛ که: «**ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَرِيقَ إِرادَتِهِ، وَبَعَثَهُمْ فِي سَبِيلِ مَحَبَّتِهِ.**»[2]: (سپس مخلوقات را در طریق اراده و خواست خویش رهسپار ساخته، و در راه محبّت و دوستی خود بر انگیخت.) و تسبیح و ستایش و خضوع موجودات از آن می‌باشد؛ که: «**وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ، وَلٰكِنْ لا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ**»[3]: (و تمام آنچه در آسمانها و زمین است تنها برای خداوند سجده و کرنش می‌کنند.) و همچنین: «**أَوَلَمْ يَرَوْا إِلىٰ ما خَلَقَ اللّٰهُ مِنْ شَيْءٍ يَتَفَيَّؤُا ظِلالُهُ عَنِ الْيَمِينِ وَالشَّمائِلِ سُجَّداً لِلّٰهِ وَهُمْ داخِرُونَ**»[4]: (آیا آنان به تمام آنچه که خداوند آفریده ننگریسته‌اند، که [چگونه] سایه‌های آن از راست و چپ، در حالی که با فروتنی و افتادگی در برابر خداوند سجده و کُرنش می‌نمایند، بازگشت می‌کنند.) افسوس که کوته نظران آن را نادیده گرفته‌اند! به گفتهٔ خواجه در جایی:

مَردمِ دیدهٔ ما، جز به رُخت ناظر نیست   دل سرگشتهٔ ما، غیر تو را ذاکر نیست

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۹، ص ۱۱۰.

۲ـ صحیفه سجادیه، دعای اول.

۳ـ اسراء: ۴۴.

۴ـ نحل: ۴۸.

بستهٔ دامِ بلا باد چو مرغِ وحشی طایرِ سدره، اگر در طلبت طایر نیست
سرِ پیوندِ تو تنها، نه دلِ حافظ راست کیست آن کش سَرِ پیوند تو در خاطر نیست[۱]

حافظا! تو این دعا ز که آموختی؟ که یار
تعویذ کرد شعرِ تو را و به زَرْ گرفت

کنایه از اینکه: حافظا! تو این گونه معرّفی نمودن حضرت معشوق را، از چه کسی آموخته‌ای؟ که او اشعارت را مورد توجّه خاصّ و عام قرار داده، و از چشم زخم و خطرات مصون و محفوظ نگاه داشته.

آری، آنان که غیر دوست را از نظر انداخته‌اند، سخنان و توصیفشان را، حضرتش مورد قبول و تحسین قرار خواهد داد، که: «سُبْحانَ اللّهِ عَمّا یَصِفُونَ، إلّا عِبادَ اللّهِ الْمُخْلَصینَ»[۲]: (پاک و منزّه است خداوند از آنچه آنان او را توصیف می‌کنند مگر بندگان مخلص و پاک [به تمام وجود] خداوند.) و در جایی می‌گوید:

نامِ حافظ گر بر آید بر زبانِ کِلکِ دوست
از جنابِ حضرت شاهم، بس است این ملتمس[۳]

و نیز در جایی می‌گوید:

چو ذوق یافت دل من به ذکرِ آن محبوب مراست تحفهٔ جانبخشِ غمزدا حافظا![۴]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۶، ص ۱۰۸.
۲ـ صافات: ۱۵۹ و ۱۶۰.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۰، ص ۲۴۷.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۷، ص ۲۶۹.

غزل ١٠٤

شنیده‌ام سخنی خوش که پیرِ کنعان گفت: فراقِ یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیثِ هولِ قیامت که گفت واعظِ شهر کنایتی است که از روزگارِ هجران گفت

نشانِ یارِ سفرکرده از که پرسم باز؟ که هرچه گفت بریدِ صَبا، پریشان گفت

فغان! که آن مَهِ نامهربانِ دشمن دوست به تَرکِ صحبتِ یاران خود چه آسان گفت

من و مقامِ رضا بعد از این و شکرِ رقیب که دل به درد تو خو کرد و ترکِ درمان گفت

غمِ کهن به میِ سالخورده دفع کنید که تخمِ خوشدلی این است، پیرِ دهقان گفت

گرِه به باد مزن، گرچه بر مراد وَزَد که این سخن به مَثَل، مور با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دَم، که بندهٔ مُقبِل قبول کرد به جان، هر سخن که سلطان گفت

به عشوه‌ای که سپهرت دهد، ز راه مرو تو را که گفت که این زال، ترکِ دستان گفت؟

بیار باده بخور، زانکه پیرِ میکده دوش بسی حدیث، ز عفوِ رحیم و رحمان گفت

که گفت: حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز؟
من این نگفته‌ام، آن کس که گفت، بهتان گفت

خواجه در قسمت اوّل این غزل، فریاد از مشکلات روزگار فراق داشته، و سپس خود را به صبر و رضا دادن به خواستهٔ حضرت دوست تسلّی داده و در قسمت دوّم چارهٔ پایان یافتن هجران را بیان نموده، می‌گوید:

شنیده‌ام سخنی خوش که پیرِ کنعان گفت:

فراقِ یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

شنیده‌ام حضرت یعقوب – علیه السلام – در فراق یوسف – علیه السلام – آن گونه شده بود، که می‌فرمود: **«یا أَسَفىٰ عَلىٰ یُوسُفَ! وَابْیَضَّتْ عَیْناهُ مِنَ الْحُزْنِ، فَهُوَ کَظیمٌ»**[1]: (افسوس بر یوسف! و چشمانش از اندوه سفید [و نابینا] گشت، پس او [حضرت یعقوب علیه السلام] خشم خود را فرو برده بود.) فرزندانش به او گفتند: **«تَاللّهِ، تَفْتَؤُا تَذْکُرُ یُوسُفَ، حَتّیٰ تَکُونَ حَرَضاً، أَوْ تَکُونَ مِنَ الْهالِکینَ»**[2]: (به خدا سوگند، پیوسته یوسف [علیه السّلام] را یاد می‌نمایی، تا اینکه [از حُزن و اندوه فراق او] بیمار گشته، یا از بین رفته [و جان بسپاری].) در پاسخ فرمود: **«إِنَّما أَشْکُو بَثّي وَحُزْني إِلَی اللّهِ»**[3]: (براستی که من گلهٔ ناراحتی سخت و حزن و اندوهم را تنها به [درگاه] خداوند می‌گذارم.) او اندوه و شکوای دوری یوسف(ع) را از غیر خدا پنهان می‌داشت؛ زیرا می‌دانست این دردی است که نمی‌توان آن را به نزد غیر حضرت دوست گفت؛ زیرا خواستهٔ حضرتش بر

۱ـ یوسف: ۸۴.

۲ـ یوسف: ۸۵.

۳ـ یوسف: ۸۶.

آن قرار گرفته، و باید به دست باکفایت او هم گشوده گردد.

خواجه هم می‌گوید: «فراق یار، نه آن می‌کند که بتوان گفت». درد خود را به نزد غیر او بردن شایسته نیست، چرا که دوای درد من نزد اوست؛ که: «**وَعِنْدَكَ دَوآءُ عِلَّتي، وَشِفآءُ غُلَّتي، وَبَرْدُ لَوْعَتي، وَكَشْفُ كُرْبَتي**»[1]: (و دوا و درمان بیماری و آسیبم، و بهبودی سوز تشنگی‌ام و خنکی آتش درونی‌ام، و بر طرف ساختن ناراحتی سختم تنها در نزد توست.) و بخواهد بگوید: «**وَكَرْبي لا يُفَرِّجُها سِوىٰ رَحْمَتِكَ، وَضُرّي لا يَكْشِفُهُ غَيْرُ رَأْفَتِكَ، وَغُلَّتي لا يُبَرِّدُها إلّا وَصْلُكَ، وَلَوْعَتي لا يُطْفِيها إلّا لِقآئُكَ**»[2]: (و ناراحتی سختم را جز رحمتت نمی‌گشاید، و رنج و گرفتاری‌ام را جز مهر و رأفتت بر طرف نمی‌سازد، و سوز تشنگی‌ام را جز وصل و رسیدن به تو خنک نمی‌کند، و آتش درونی‌ام را جز ملاقات با تو خاموش نمی‌نماید.)

حدیثِ هول قیامت که گفت واعظِ شهر
کنایتی است که از روزگارِ هجران گفت

آری، تمامی ناراحتیها و ناملایمات، چه در این عالم و چه در قیامت و محضر عدل الهی، بر بشر می‌رود، از آثار دوری از حقّ سبحانه، و نقصِ معرفت و ایمان نسبت به حضرتش می‌باشد. و اگر گوینده‌ای از هول قیامت سخن بگوید، در واقع خبر از روزگار هجران او داده؛ وگرنه آنان که به توحید خالص در این عالم راه یافته، و **مُخْلَص** (به فتح لام) گردیده‌اند، و وجودشان به تمام معنیٰ از کثافات شرک خالص شده، هرگز هول قیامت و مشکلاتش آنان را نمی‌آزارد؛ که: «**مَنْ جآءَ بِالْحَسَنَةِ، فَلَهُ خَيْرٌ مِنْها، وَهُمْ مِنْ فَزَعٍ يَوْمَئِذٍ آمِنُونَ**»[3]: (هر کس کار نیک [به پیشگاه خداوند] بیاورد، [پاداشی] بهتر از آن برای او خواهد بود، و ایشان در آن روز، از بیم و لرزش [بزرگ]

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.
۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ - ۱۵۰.
۳ـ نمل: ۸۹.

آسوده‌اند.) علاوه، حضور در قیامت برای محاسبه می‌باشد، ایشان حساب خود را در این عالم نموده‌اند؛ که: «فَإِنَّهُمْ لَمُحْضَرونَ إلّا عِبادَ اللّهِ الْمُخْلَصینَ»[۱]: (پس همان آنان فرا خوانده خواهند شد، مگر بندگان مخلص و پاک [به تمام وجود] خداوند.) خواجه هم می‌گوید: «حدیثِ هول قیامت که گفت» در واقع بخواهد بگوید: هول قیامت، در مقابل روزگار هجران و مشکلات آن چیزی به حساب نمی‌آید؛ که: «إلٰهی!... صَبَرْتُ عَلیٰ عَذابِكَ، فَكَيْفَ أصْبِرُ عَلیٰ فِراقِكَ؟»[۲]: (معبودا!... [گیرم که] بر عذابت شکیبا باشم، پس چگونه بر فراق و دوری‌ات صبر نمایم؟) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ز باغِ وصلِ تو، یابد ریاضِ رضوان، آب   ز تابِ هجرِ تو دارد، شرارِ دوزخ، تاب[۳]

و بگوید:

نشانِ یار سفر کرده از که پرسم باز؟
که هرچه گفت بَرید صَبا، پریشان گفت

حضرت دوست مرا پس از دیدارش به هجران مبتلا ساخت و برفت، و حال از آن یار بی نشان خبری ندارم. کیست تا به او رهنمونم گردد؟ زیرا با نشان نمی‌تواند از بی‌نشان خبر دهد. اینجاست که باید «بریدِ صبا» هرچه می‌گوید، پریشان بگوید. در جایی می‌گوید:

صوفی! بیا که آینهٔ صاف است جام را   تا بنگری صفای مِیِ لَعْلْ فام را
رازِ درونِ پرده زِ رندان مست پرس   کاین حال نیست، زاهدِ عالی مقام را
عنقا شکارِ کس نشود، دام باز چین   کاینجا همیشه، باد به دست است دام را
من آن زمان، طمع ببریدم ز عافیت   کاین دل نهاد، در کفِ عشقت، زمام را[۴]

۱ـ صافات: ۱۲۷ و ۱۲۸.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۸.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲، ص ۵۲.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۹، ص ۴۴.

و در مثنویاتش می‌گوید:

شنیدم رهروی در سرزمینی / به لطفش گفت، رندِ خوشه چینی:
که ای سالک! چه در انبانه داری؟ / بیا دامی بِنِهْ، گر دانه داری
جوابش داد: کآری، دانه دارم / ولی سیمرغ، می باید شکارم
بگفتا: چون به دست آری نشانش؟ / که او خود بی نشان است آشیانش
بگفتا: گر چه این امرِ محال است / ولیکن ناامیدی هم وَبال است[۱]

آری، کسانی که قدمی از خود فراتر ننهاده و هنوز سرگرم خویشند، هرگز نمی‌توانند از حضرت معشوق نشانی داشته و او را بستایند، آن هنگامی می‌توانند شایستگی ستودن او را داشته باشند، که خود را در دریای بی‌انتهای او گم کنند؛ و در این هنگام دیگر اینان خود را نمی‌بینند، به او، او را می‌شناسانند، خداوند هم گفتار آنان را نسبت به خود مورد پسند قرار داده که می‌گوید: «سُبحانَ اللّهِ عَمّا یَصِفُونَ إلاّ عِبادَ اللّهِ المُخلَصینَ»[۲]: (پاک و منزه است خداوند از آنچه آنان او را توصیف می‌کنند مگر بندگان مخلص و پاک [به تمام وجود] خداوند.) و به گفتهٔ شاعر:

تا خبر دارم از او، بی‌خبر از خویشتنم / با وجود تو، نیاید خبر از من که منم

فغان! که آن مَهِ نامهربانِ دشمنْ دوست
به تَرْکِ صُحبتِ یارانِ خود چه آسان گفت

فریاد از نامهربانی‌های حضرت دوست، که بی‌اعتنایی به دوستان خود را آسان می‌شمارد، ولی به خواستهٔ دشمن و رقیب (شیطان) که گفت: «فَأنظِرْنی إلی یَومِ یُبعَثُونَ»[۳]: (پس مرا تا روزی که آنان [= مردمان] بر انگیخته می‌شوند، مهلت ده.)

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، مثنویات، ص ۴۵۵.
۲ـ صافات: ۱۵۹ و ۱۶۰.
۳ـ ص: ۷۹.

پاسخ: «فَإِنَّكَ مِنَ الْمُنظَرِينَ إِلَى يَوْمِ الْوَقْتِ الْمَعْلُومِ»[1]: (پس همانا تو تا روزِ معیّن از مهلت داده شدگان می‌باشی.) می‌دهد.

من و مقام رضا بعد از این و شُکرِ رقیب
که دل به درد تو خو کرد و ترکِ درمان گفت

اکنون که او خواسته‌اش بر این قرار گرفته سخن دشمن مرا پذیرا شود، و به تقاضای من بی‌اعتنا باشد، چاره‌ای جز چنگ زدن به مقام رضا و با درد هجران او ساختن و ترک درمان آن را خواستن و شکر گذار رقیب (شیطان) بودن را ندارم، زیرا مقام رضا را من به وسیلهٔ دشمنی با او و ترک خواستهٔ خود به دست آوردم؛ که: «**اَلرِّضا غِناءٌ، وَالسُّخطُ عَناءٌ**»[2]: (خشنودی [به داده‌های خداوند] بی‌نیازی، و ناخشنودی [از آن، موجب] رنج و سختی است.) و نیز: «**إِنَّ اللّهَ سُبْحانَهُ يُجْرِي الأُمُورَ عَلى ما يَقْتَضِيهِ، لا عَلى ما تَرْتَضِيهِ**»[3]: (همانا خداوند سبحان کارها را بر اساس آنچه ارادهٔ حتمی‌اش بدان تعلّق گرفته، روان ساخته و اجرا می‌فرماید، نه بر اساس آنچه که مورد پسند توست.) و همچنین: «**رَأْسُ الطّاعَةِ، اَلرِّضا**»[4]: (سر منشأ طاعت [خداوند]، رضا و خشنودی است.) و نیز: «**رِضَى اللّهِ سُبْحانَهُ أَقْرَبُ غايَةٍ تُدْرَكُ**»[5]: (خشنودی خداوند سبحان، نزدیکترین غایت و فرجامی است که می‌شود بدان نایل شد.) و نیز: «**مَنْ حَسُنَ رِضاهُ بِالْقَضاءِ، حَسُنَ صَبْرُهُ عَلَى الْبَلاءِ**»[6]: (هر کس خشنودی‌اش به قضا [و پیاده شدهٔ ارادهٔ خداوند] نیکو باشد، شکیبایی‌اش بر بلا و گرفتاری زیبا و نیکو می‌گردد.) و نیز: «**نِعْمَ الطّارِدُ لِلْهَمِّ، اَلرِّضا بِالْقَضاءِ**»[7]: (چه خوب دور کنندهٔ همّ و غمّ است، خشنودی به قضا [ی الهی]!)

و به گفتهٔ خواجه در جایی:

۱ـ ص: ۸۰ و ۸۱.
۲ و ۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الرضا، ص ۱۳۷.
۴ و ۵ـ غرر و درر موضوعی، باب الرضا، ص ۱۳۸.
۶ و ۷ـ غرر و درر موضوعی، باب الرضا، ص ۱۳۹.

رضا به داده بده وَزْ جَبین گره بگشای   که بر من و تو، دَرِ اختیار نگشاده است
نشانِ مهر و وفا نیست در تبسّمِ گل   بنال بلبلِ بی‌دل! که جایِ فریاد است[۱]

و در جای دیگر می‌گوید:

فراق و وصل چه‌باشد؟ رضای دوست طلب   که حیف باشد از او غیر او تمنّایی[۲]

غمِ کهن به میِ سالخورده رفع کنید
که تخمِ خوشدلی این است، پیر دهقان گفت

کنایه از اینکه: غمهای عالم فانی، و به خصوص غم و اندوه فراوان فراق را تنها با ذکر و مراقبهٔ شدید به محبوب می‌توان از خاطر زدود. این گفتار از پیر دهقان، علیّ - علیه السلام - است؛ که: **«ذِکْرُ اللّهِ طارِدُ الّلأْوآءِ وَالْبُؤسِ»**[۳]: (یاد خدا، دور کنندهٔ شدّت و رنج و سختی است.) و یا: **«ذاکِرُ اللّهِ سُبحانَهُ مُجالِسُهُ»**[۴]: (آن که خداوند سبحان را یاد می‌نماید، با او همنشین است.) و همچنین: **«ذِکْرُ اللّهِ جَلآءُ الصُّدورِ وَطُمَأنینَةُ الْقُلُوبِ»**[۵]: (یاد خدا، [موجب] زدوده شدن و درخشندگی سینه‌ها، و آرامش دلهاست.) قرآن شریف نیز در این باره می‌فرماید: **«اَلَّذینَ آمَنُوا وَتَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِکْرِ اللّهِ. اَلا بِذِکْرِ اللّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ»**[۶]: ([منیبین آنانند که] ایمان آورده و قلبهایشان به یاد خدا آرام می‌گیرد. هان! دلها تنها به یاد خدا آرام می‌گیرد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

چون نقش غم ز دور بینی، شراب خواه   تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرّر است
ما باده می‌خوریم و حریفان غم جهان   روزی به‌قدرِ همّت هر کس مقرّر است[۷]

در جایی نیز می‌گوید:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳، ص ۵۳.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۰، ص ۳۸۸.
۳ و ۴ و ۵ـ غرر و درر موضوعی، باب ذکر الله سبحانه، ص ۱۲۴.
۶ـ رعد: ۲۸.
۷ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴، ص ۶۷.

عمری است تا به راهِ غمت رُو نهاده‌ایم روی و ریای خلق به یک سر نهاده‌ایم[۱]

بخواهد با این بیان چاره پایان یافتن هجران خود راگویا شود و نیز بگوید:

گِرِهْ به باد مزن، گر چه بر مراد وَزَد

که این سخن به مَثَل، مور با سلیمان گفت

ای خواجه! یاد دوست است که سبب نجات تو از روزگار هجران می‌باشد، به تعلّقات و ثروت و اموال و اولاد دنیا، دل خوش مدار، اگر چه چند روزی به مرادت باشد؛ زیرا آن چون باد گذراست و نمی‌توان به آن تکیه نمود. ملاحظه کن سخن مور را با همنوعان خود، دربارهٔ حضرت سلیمان - علیه السلام - و جنودش که: **«قالَتْ نَمْلَةٌ: يا أَيُّهَا النَّمْلُ! ادْخُلُوا مَساكِنَكُمْ، لا يَحْطِمَنَّكُمْ سُلَيْمانُ وَجُنُودُهُ، وَهُمْ لا يَشْعُرُونَ»**[۲]: (مورچه‌ای گفت: ای مورچگان به لانه‌های خود روید [تا] سلیمان و سپاهانش پایمالتان نکنند، در حالی که توجه ندارند.) گویا خواجه از این کلام مور که گفت: «هُم لا يَشْعُرُونَ» استفاده نموده به اینکه مور می‌خواسته به قوم سلیمان(ع) بگوید: به بادی که چند روزی در اختیار حضرتش است، و بر آن تکیه نموده‌اند، نباید بدان تکیه نمایند، گرچه چند روزی بر مرادشان باشد. تو - ای خواجه! بر حالاتی که دوام ندارد، و چند روزی بر مرادت می‌رود، تکیه مکن.

بخواهد با این بیان به علّتِ عدم دوام دیدار خود اشاره کند و بگوید: تا از بستگی به جهان طبیعت به تمام معنی نرهی، به پیشگاه حضرت محبوب راهت ندهند، و بگوید: **«أِلهي! أَسْكَنْتَنا داراً حَفَرَتْ لَنا حُفَرَ مَكْرِها، وَعَلَّقَتْنا بِأَيْدِي الْمَنايا في حَبائِلِ غَدْرِها؛ فَإِلَيْكَ نَلْتَجِئُ مِنْ مَكائِدِ خُدَعِها، وَبِكَ نَعْتَصِمُ مِنَ الإغْتِرارِ بِزَخارِفِ زينَتِها؛ فَإِنَّهَا الْمُهْلِكَةُ طُلّابَها، الْمُتْلِفَةُ حُلّالَها، الْمَحْشُوَّةُ بِالآفاتِ، الْمَشْحُونَةُ بِالنَّكَباتِ.»**[۳]: (معبودا! ما را در خانه‌ای

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۷، ص ۳۱۴.

۲ ـ نمل: ۱۸.

۳ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۲.

[= دنیا] منزل دادی که گودالهای نیرنگش را برای ما کنده، و با چنگالهای آرزو ما را در دامهای حیلهٔ خود در آویخته است، لذا از نیرنگهای فریبش تنها به تو پناه آورده، و از فریفته شدن به آرایشهای زیورش به تو چنگ زده‌ایم، زیرا دنیا طالبان خود را به هلاکت مبتلا ساخته، و ساکنانش را نابود می‌سازد، [دنیایی که] آکنده از آفتها و آسیبها و پر از مصائب و گرفتاریهاست.) و بگوید:

خُرّم آن روز! کز این منزلِ ویران بروم — راحتِ جان طلبم وَز پی جانان بروم
دلم از وحشتِ زندانِ سکندر بگرفت — رَختْ بر بندم و تا مُلکِ سلیمان بروم[۱]

پس:

مزن ز چون و چرا دَم که بندهٔ مُقْبِل
قبول کرد به جان، هر سخن که سلطان گفت

سزاوار نیست کسی که به حضرت دوست روی آورده و سَرِ بندگی به آستانهٔ او ساییده و مصالح و مفاسد خود را در امور به او واگذار نموده، چون و چرا داشته و در هجرانش ناله و فریاد نماید، و به علّت آن نظر نکند؛ که: «**بَلْ عِبادٌ مُکْرَمُونَ، لا یَسْبِقُونَهُ بِالْقَوْلِ، وَهُم بِاَمْرِهِ یَعْمَلُونَ**»[۲]: (بلکه بندگان بزرگواری هستند، که به گفتار بر او پیشی نمی‌گیرند، و [تنها] به امر او عمل می‌کنند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفایِ خارِ هجران، صبر بلبل بایدش
ای دل! اندر بندِ زُلفش از پریشانی منال — مرغِ زیرک چون به دام افتد، تحمّل بایدش
رندِ عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار؟ — کار مُلک است آن که تدبیر و تأمّل بایدش
نازها زآن نرگسِ مستانه می‌باید کشید — این دلِ شوریده گر، آن زُلف و کاکُل بایدش[۳]

به عشوه‌ای که سپهرت دهد، ز راه مرو
تو را که گفت که این زال، ترکِ دَستان گفت؟

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۲، ص ۲۹۸.
۲ـ انبیاء: ۲۶ و ۲۷.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۰، ص ۲۵۳.

ای خواجه! مبادا فریب عشوه‌های دنیا، از صراط مستقیم عبودیّت دور سازد، «تو را که گفت که این زال، ترکِ دستان گفت؟» دنیا نیز چنین است، تا تو را به خاک سیاه نکشد، دست بر نخواهد داشت؛ پس گول و فریب ظواهر فریبندهٔ او را مخور که: «**اَلدُّنیا سُوقُ الْخُسران**»[1]: (دنیا، بازار زیانکاری است.) و همچنین: «**اُنظُرْ إلَی الدُّنیا نَظَرَ الزّاهِدِ الْمُفارِقِ، وَلا تَنْظُرْ إلَیْها نَظَرَ العاشِقِ الوامِقِ**»[2]: (به دنیا، بسانِ نگریستن زاهد جدا شونده [از آن] بنگر، و [هرگز] بسانِ نگرش عاشق شیفته بدان منگر.) و نیز: «**إیّاکَ أنْ تَبیعَ حَظَّکَ مِنْ رَبِّکَ وَزُلْفَتَکَ لَدَیْهِ، بِحَقیرٍ مِنْ حُطامِ الدّنیا**»[3]: (مبادا بهره‌ات از پروردگار و قرب و منزلت در پیشگاهش را به کالای ناچیز و بی‌ارزش دنیا بفروشی.) کنایه از اینکه: روزگار هجران، تو را بر آن ندارد که در دام دنیا گرفتار آیی. در جایی می‌گوید:

فتنه می‌بارد از این طاقِ مُقَرنَس، بر خیز ‌‌ ‌ که به میخانه، پناه از همه آفات بریم
در بیابانِ فنا، گم شدن آخر تا چند؟ ‌ ‌ رَهْ بپرسیم مگر، پی به مُهمّات بریم[4]

لذا می‌گوید:

بیار باده بخور، زآنکه پیرِ میکده دوش
بسی حدیث، ز عفوِ رحیم و رحمان گفت

ای خواجه! حال که هجرانت دامنگیر شده، به بادهٔ ذکر و یاد و مراقبهٔ حضرت معشوق بپرداز، تا عفو و رحمت رحیمیّه و رحمانیّهٔ حضرتش شامل حالت شود و اموری که سبب حجاب میان تو و معشوق گشته زایل گردد و به وصالش راه یابی، پیر میکده (استاد)، سالکین را جهت پایان یافتن ایّام هجران به چنین امری سفارش می‌فرمود.

و ممکن است منظور خواجه از «عفو رحیم و رحمان» این باشد، که به گفتار زاهدی که نوشیدن باده و یاد حقیقی حضرت دوست را گناه می‌داند، گوش مده، و

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۰۵.
۲ و ۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۰۷.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۶، ص ۳۰۱.

بخور، که عفو الهی شامل حالت خواهد شد. خلاصه بخواهد بگوید:

این چه‌شور است که در دَورِ قَمَر می‌بینم؟ همه آفاق، پُر از فتنه و شر می‌بینم

هر کسی، روزِ بهی می‌طلبد از ایّام علّت آن است که هر روز، بَتَر می‌بینم[1]

که گفت: حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز؟

من این نگفته‌ام، آن کس که گفت، بهتان گفت

گویا خواجه را روزگار هجران آن قدر به درازا کشیده، که وی به حالت عادی در آمده و از ناله و فریاد و گریه خودداری نموده و دوستان و مخالفینش تهمت دست کشیده از شیوهٔ عاشقی را به او نسبت داده‌اند، وی آن را انکار نموده و می‌گوید: من از اندیشهٔ تو هرگز دست بر نداشته‌ام. بخواهد بگوید: «**سَیِّدی! إِلَیْكَ رَغْبَتی، وَمِنْكَ رَهْبَتی، وَإِلَیْكَ تَأمیلی، فَقَدْ ساقَنی إِلَیْكَ أَمَلی وَعَلَیْكَ - یا واحدی! - عَكَفَتْ هِمَّتی، وَفیما عِنْدَكَ انْبَسَطَتْ رَغْبَتی، وَلَكَ خالِصُ رَجائی، وَخَوْفی، وَبِكَ أَنِسَتْ مَحَبَّتی**»[2]: (سرور من! میل و رغبتم تنها به تو است، و تنها از تو بیم و هراس دارم، و امیدواری‌ام فقط به توست، بی‌گمان آرزویم مرا به سوی تو رانده، و ای تنهای [بی‌همتای] من! همّتم تنها بر تو باز ایستاده، و خواهش و میلم تنها به آنچه که در نزد توست، گسترده گشته، و امیدواری و هراسم خالص برای توست، و مهر و دوستی‌ام تنها با تو اُنس گرفته و آشنا گشتم.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

من نه آن رندم که تَرکِ شاهد و ساغر کنم محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

عشق دُردانه‌است و من غَوّاص و دریا میکده سر فرو بردم در آنجا، تاکجا سر بر کنم

من که‌دارم در گدایی گنجِ سلطانی به دست کی طمع در گردشِ گردونِ دُون پرور کنم؟

عهد وپیمانِ فلک را نیست چندان اعتبار عهد با پیمانه بندم، شرط با ساغر کنم[3]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۶، ص ۳۳۳.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۷۳.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۰.

غزل ۱۰۵

مدامم مست می دارد نسیم جعد گیسویت
خرابم می کند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم، در محراب ابرویت؟

سواد لوح بینش را، عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه ای باشد زنقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان، جهان یکسر بیارایی
صبا را گو، که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان زلف تا ریزد، هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا، مسکین دو سرگردان بی حاصل
من از افسون چشم مست و او از بوی گیسویت

من از لطف صبا دارم، سپاس نکهت جانان
وگرنه کی گذر بودی، سحرگاهان از این سویت؟

سواد دیده هر دم به خون دل همی دیدم
عزیزش دارم آن ساعت، به یاد خال هندویت

زهی همت که حافظ راست اگز دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش، بجز خاک سر کویت

از این غزل ظاهر می‌شود خواجه را مشاهده‌ای ناتمام دست داده، و تقاضای مشاهده‌ای برتر را نموده، می‌گوید:

مدامم مست می‌دارد نسیم جَعْدِ گیسویت

خرابم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت

محبوبا! نسیمها و نفحاتی که از ملکوت کثرات به مشام جانم می‌رسند و تو و جمالت را به من می‌نمایانند، همواره‌ام مست می‌دارند، و فریب چشمهای سیاه و جادویی و تجلّیات جذّابت، در خرابی و حیرت به جمالت نگاهم داشته؛ که: **«اللّهُمّ! إنّ قُلُوبَ المُخْبِتينَ إليكَ والِهَةٌ»**[1]: (بار خدایا! براستی که قلبهای آنان که تنها به تو آرام می‌گیرند و همواره متوجّه تواند، سرگشته و واله توست.) و نیز: **«إلٰهی! تَناهَتْ أبْصارُ النّاظِرينَ إلَيْكَ بِسَرائِرِ الْقُلُوبِ ... هَتَكْتَ بَيْنَكَ وَبَيْنَهُمْ حُجُبَ الْغَفْلَةِ، فَسَكَنُوا في نُورِكَ، وَتَنَفَّسُوا بِرَوْحِكَ؛ فَصارَتْ قُلُوبُهُمْ مَغارِساً لِهَيْبَتِكَ، وَأبْصارُهُمْ مآكِفاً لِقُدْرَتِكَ، وَقُرِّبَتْ أرْواحُهُمْ مِنْ قُدْسِكَ»**[2]: (معبودا! دیدگان آنان که در پنهانی دل‌ها به تو می‌نگرند، به فرجام رسیده و باز ایستاده ... حجابهای غفلت میان خود و ایشان را دریدی، تا اینکه در نورت جای گرفته و به [نسیم] رحمتت تنفّسی نمودند پس دلهایشان نهالگاه هیبت و شکوه‌تر، و دیدگانشان جایگاه ریزش قدرتت گشته، و روحها و روانهایشان را به [مقام] پاک مقدّس [ذات] خویش نزدیک نمودی.)

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۱۰۰، ص ۲۶۴.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۹۵ ـ ۹۶.

پس از چندین شکیبایی، شبی یارب! توان دیدن
که شمع دیده افروزیم، در محراب ابرویت؟

از بیت اوّل بر می‌آید که خواجه به کمالی دست یافته است، و از این بیت و چند بیت بعد فهمیده می‌شود که کمالی برتر از آن را می‌طلبیده. به عبارت دیگر: به مشاهدهٔ اسماء و صفاتی راه یافته، و در پی شهود ذاتی و تمنّای آن بوده، می‌گوید: معشوقا! آیا ممکن است پس از چندین شکیبایی که در گذشته در فراقت نمودم، تا به تجلّیات اسمایی و صفاتی‌ام رهنمون شدی، دیدهٔ دل به دیدار ذاتی‌ات هم بگشایم؟ که: «**وَانْقُلْنِي مِنْ ذِكْرِي إِلَى ذِكْرِكَ، وَلا تَتْرُكْ بَيْنِي وَبَيْنَ مَلَكُوتِ عِزِّكَ باباً إِلّا فَتَحْتَهُ، وَلا حِجاباً مِنْ حُجُبِ الْغَفْلَةِ إِلّا هَتَكْتَهُ، حَتّى تُقِيمَ رُوحِي بَيْنَ ضِياءِ عَرْشِكَ، وَتَجْعَلَ لَها مَقاماً نُصْبَ نُورِكَ، إِنَّكَ عَلى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ**»[1]: (و مرا از یاد کردنم تو را به یاد نمودن خود مرا منتقل نما، و میان من و ملکوت عزّت و سرافرازی‌ات دری مگذار جز اینکه گشوده، و نه حجاب و پرده‌ای از حجابهای غفلت مگر اینکه دریده باشی، تا اینکه رُوح و روانم را در برابر پرتو و روشنایی عرشت استوار داشته، و برای آن جایگاهی در برابر نور [ذات اقدس] خود قرار دهی. براستی که تو بر هر چیز توانایی.)

سوادِ لوحِ بینش را، عزیز از بهرِ آن دارم
که جان را نسخه‌ای باشد، ز نقشِ خالِ هندویت

محبوبا! اگر ارزشی برای سیاهی دیدگانم قائل هستم، به جهت آن است که مرا با دیدن پرتوی از جمالت، با کثرات و عالم خلقی و ملکی شان، به جهان ملکوتی و امری‌شان راهنمایند، و تو و کمالات و حسن و زیبایی‌ات را به من می‌نمایانند، کنایه از اینکه: اگر برای مظاهرت قدر و منزلتی را به حساب می‌آورم، به جهت آن است که تو با آنهایی، و آنان مظهر جمال و کمال و راهنمای به ملکوتشان می‌باشند؛ در نتیجه بخواهد با این بیان تقاضای تجلّیات ذاتی را بنماید و بگوید: خودت را هم به من

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۹۶.

بنمایان؛ که: «إلهی! أسألك، مَسْألةَ المِسکینِ الَّذی قَدْ تَحَیَّرَ فی رَجاهُ، فَلا یَجِدُ مَلْجَأً وَلا مَسْنَداً یَصِلُ بِهِ إلَیْكَ، وَلا یَسْتَدِلُّ بِهِ عَلَیْكَ، إلاّ بِكَ وَبِأرْکانِكَ وَمَقاماتِكَ الَّتی لا تَعطیلَ لَها مِنْكَ، فَأسألُكَ بِاسْمِكَ الَّذی ظَهَرْتَ بِهِ لِخاصَّةِ أولیائِكَ، فَوَحَّدوكَ وَعَرَفوكَ، فَعَبَدوكَ بِحَقیقَتِكَ، أنْ تُعَرِّفَنی نَفْسَكَ، لأقِرَّ لَكَ بِرُبوبیَّتِكَ عَلی حَقیقَةِ الإیمانِ بِكَ، وَلا تَجْعَلْنی - یا إلهی - مِمَّنْ یَعْبُدُ الإسْمَ دونَ المَعْنی»[1] : (معبودا! از تو بسانِ خواستنِ بیچاره‌ای خواهانم که در امیدواری‌اش سرگشته و حیران گشته، پس پناهگاه و تکیه گاهی را نمی‌یابد که به [وسیله] آن به سوی تو نایل آید و به [وسیلهٔ] آن بر تو رهنمون شود، مگر به [وسیلهٔ] ارکان و پایه‌ها و مقاماتی تو که از جانب تو تعطیلی و بازماندنی برای آنان نیست؛ پس از تو مسئلت دارم به [وسیلهٔ] اسم و نامی که بدان برای اولیاء خاصّت آشکار گشتی، پس به یگانگی و شناسایی‌ات نایل آمده و تو را براستی پرستیدند، اینکه خودت را به من بشناسانی، تا بر ایمان راستین به تو به پروردگاری‌ات اقرار نمایم، و ای معبود من! مرا از کسانی مگردان که اسم بدون معنی و حقیقت را می‌پرستند.) لذا می‌گوید:

تو گر خواهی که جاویدان، جهان یکسر بیارایی
صبا را گو: که بر دارد زمانی بُرقَع از رویت

محبوبا! اگر می‌خواهی که جهان همواره در نظر من و اهل کمال به زیور جمال و کمالات آراسته باشد، نفحاتت را فرمان ده، پرده از رخسار کثراتت به تمام معنی بردارند، تا همواره‌ات با دیدهٔ وحدت در کثرت بنگریم؛ که: «إلهی! أمَرْتَ بِالرُّجوعِ إلَی الآثارِ، فَارْجِعْنی إلَیْكَ بِکِسْوَةِ الأنْوارِ وَهِدایَةِ الإسْتِبْصارِ، حَتّی أرْجِعَ إلیكَ مِنها، کَما دَخَلْتُ إلَیْكَ مِنْها، مَصُونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ إلَیْها، وَ مَرْفُوعَ الْهِمَّةِ عَنِ الإعْتِمادِ عَلَیْها، إنَّكَ عَلی کُلِّ شَیْءٍ قَدیرٌ»[2] : (بار الها! [پس از آنکه مرا به مشاهدهٔ انوارت مفتخر نمودی] امر فرمودی باز به آثار و مظاهرت بازگشت نموده و به آنها توجّه داشته باشم، پس به پوشیدن جامهٔ [مشاهده] انوارت و به راهنمایی که در آن

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۹۶.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

بصیرت را از تو وام گیرم، به خویش بازگردانم، تا همانگونه که از طریق آثار به انوارت راه یافتم. [پس از توجّه به آثار باز] از این راه به تو باز گردم، در حالی که باطنم از نظر و توجه [استقلالی] دادن به مظاهر مصون و محفوظ باشد، و همت و اندیشه‌ام از تکیه نمودن و بستگی به آنها برداشته شده باشد؛ که تو بر هر چیز توانایی.)

وگر رسم فنا خواهی که از عالَم بر اندازی

بیفشان زلف تا ریزد، هزاران جان ز هر مویت

معشوقا! اگر در نظر داری که من و بندگانِ عاشقت را از عالم فنا به بقاء رهنمون گردی، جانمان که به دام زلفت گرفتار آمده و به فنای خویش راه یافته، آزاد فرما، تا بار دیگر به عالم کثرت باز گردیم، تو را با دیدهٔ وحدت در کثرت بنگریم، که: **«إنَّ أهْلَ الآخِرَةِ ... لا یَشْغَلُهُمْ عَنِ اللّهِ شَیْءٌ طَرْفَةَ عَیْنٍ»**[1]: (براستی که اهل آخرت ... هیچ چیز آنان را به اندازهٔ چشم بر هم زدنی از خدا [به خود] مشغول نمی سازد.) بخواهد بگوید: **«اِلـهی! وَاجْعَلْنی مِمَّن نادَیْتَهُ فَأجابَكَ، وَلاحَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِكَ. فَناجَیْتَهُ سِرّاً، وَعَمِلَ لَكَ جَهْراً»**[2]: (بارالها! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابتت نمودند، و به آنها نظر افکندی و در برابر جلال و عظمتت مدهوش گشتند، سپس در باطن با آنها مناجات کردی و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند.)

من و باد صبا، مسکین و سرگردانِ بی‌حاصل

من از افسونِ چشم مست و او از بوی گیسویت

گویا خواجه در این بیت نیز کمالی را که در ابیات گذشته تقاضا کرده، می‌طلبد و می‌گوید: محبوبا! مرا به افسون چشم و جذبهٔ جمالت گرفتار نمودی، و باد صبا و مقرّبان درگاهت را به بوی زلفت، و هر دو سرگردان و بی‌حاصلیم، مگر آنکه به شهود ذاتی و کمالات بالاتری نایل گردیم، اینجاست که حاصلی خواهیم داشت؛

---

۱ ـ وافی، ج ۳، باب مواعظ الله سبحانه، ص ۳۹.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

که: «إلٰهي وَأَلْحِقْني بِنُورِ عِزِّكَ الأَبْهَجِ، فَأَكُونَ لَكَ عارِفاً، وَعَن سِواكَ مُنحَرِفاً، وَمِنكَ خائِفاً [مُراقِباً] يا ذَالجَلالِ وَالإِكرامِ»[1]: (پروردگارا! و مرا به درخشانترین نورِ مقام عزتت بپیوند، تا عارف و شناسای تو بوده، و از غیر تو رو گردانده، و تنها از تو ترسان [و مراقب] باشم، ای صاحب جلال و شکوهمندی و بزرگواری و بخشش!.)

و ممکن است منظور خواجه این باشد که: محبوبا در گذشته، من و باد صبا، هر دو سر گردان و بی‌بهره از تو بودیم، من از عشوهٔ چشمت و باد صبا، از اینکه بوی گیسویت را به کدام عاشقت هدیه آورد؛ باد صبا، نفحات جان بخشت را به من رسانید، و مست جمال و کمال و خراب چشم جادویی‌ات شدم، و حال محتاج به تجلّیات ذاتی‌ات می‌باشم؛ در جایی می‌گوید:

ای همه کارِ تو مطبوع و همه جایِ تو خوش   دلم از عشوهٔ شیرینِ شکر خایِ تو خوش
هم گلستانِ خیالم ز تو پُر نقش و نگار   هم مشام دلم از زُلفِ سَمَن سایِ تو خوش
شیوهٔ ناز تو شیرین، خط و خال تو ملیح   چشم و ابروی تو زیبا،قد وبالای تو خوش
پیشِ چشم تو بمیرم، که بدان بیماری   می‌کند درد مرا، از رُخِ زیبایِ تو خوش[2]

لذا می‌گوید:

من از لطف صبا دارم، سپاسِ نکهتِ جانان
وگرنه کی گذر بودی، سحرگاهان از این سویت؟

محبوبا! از اینکه هنگام سحر از نفحات و بوی خوشت بهره‌مندم ساختی سپاسگذارم، وگرنه مرا قابلیّت آنکه تجلّیات اسماء و صفاتی‌ات را هم داشته باشم نبود. در جایی می‌گوید:

هزار شکر که دیدم به کامِ خویشت باز   تو را به کام خود و با تو، خویش را دمساز
چه فتنه بود؟ که مَشّاطهٔ قضا انگیخت   که کرد نرگسِ مستش، سیَه به سُرمهٔ ناز

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۰، ص ۲۶۵.

بدین سپاس که مجلس مُنوّر است به دوست / گرت چو شمع بسوزند، پای دار و بساز[1]

کنایه از اینکه: باز لطفت را شامل حالم گردان و به تجلّی ذاتی‌ام مفتخر نما.

سوادِ دیده هر وقتی به خونِ دل همی دیدم

عزیزش دارم آن ساعت، به یاد خالِ هندویت

معشوقا! سیاهی چشم خود را هرگاه که از خون دلم اشک آلود می‌بینم، از آن جهت عزیز و محترم می‌دارم که مرا به یاد خال هندو و جمال زیبایت می‌اندازد، کنایه از اینکه: اگر می‌گریم، برای آن است که به دیدار ذاتی‌ات نایل گردم؛ که:«... **فَقالَ [شُعَیْبُ] إِلٰهي وَسَیِّدِي! أَنْتَ تَعْلَمُ أَنّي ما بَکَیْتُ خَوْفاً مِنْ نارِكَ، وَلا شَوْقاً إِلىٰ جَنَّتِكَ، وَلٰكِنْ عَقَدَ حُبُّكَ عَلىٰ قَلْبي، فَلَسْتُ أَصْبِرُ أَوْ أَراكَ**»[2]: (پس [شعیب علیه السلام] عرض نمود: ای معبود و سرور من! تو آگاهی که من نه از بیم و ترس آتش [جهنم]ات، و نه از روی شوق به بهشت می‌گریم، ولیکن مهر و دوستی‌ات بر قلبم بسته شده، پس تا تو را نبینم شکیبا نخواهم بود.) بخواهد بگوید:

مَرْدُمِ دیدهٔ ما، جز به رُخت ناظر نیست / دل سر گشتهٔ ما، غیرِ تو را ذاکر نیست

اشکم احرامِ طوافِ حَرَمت می‌بندد / گرچه از خونِ دلِ ریش، دمی طاهر نیست

بستهٔ دام بلا باد، چو مرغ وحشی / طایر سدره! اگر در طلبت طایر نیست[3]

و بگوید:

مَردُمِ چشمم به خوناب جگر غرقند از آنک

چشمهٔ مِهرِ رُخَش، در سینهٔ نالان ماست

تا نَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحی شنیدم، شد یقین

بر من این معنی که ما زآن وی و او، زآن ماست[4]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۲، ص ۲۴۲.

۲ـ الجواهر السنیه، ص ۳۱.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۶، ص ۱۰۸.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۰۸، ص ۱۰۹.

زهی همّت که حافظ راست! کز دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش، بجز خاکِ سرِ کویت

خواجه در این بیت از همّت و پایداری خود در راه عشق حضرت جانان سخن گفته، آفرین بر تو ای خواجه! که از دنیا و آخرت جز عبودیّت و خاکساری به پیشگاه حضرت دوست و رسیدن به وصالش، برای چیز دیگری ارزش قائل نیستی. خداوند نسبت به صفات زاهدین در حدیث معراج می فرماید: «... **قَدْ أَعْطَوُا الْمَجْهُودَ مِنْ أَنْفُسِهِمْ لا مِنْ خَوْفِ نارٍ، وَلا مِنْ شَوْقٍ إِلَى الْجَنَّةِ [خ ل شَوْقِ جَنَّةٍ]؛ وَلٰكِنْ يَنْظُرُونَ فِي مَلَكُوتِ السَّمٰواتِ وَالْأَرْضِ، كَما يَنْظُرُونَ إِلىٰ مَنْ فَوْقَها، فَيَعْلَمُونَ أَنَّ اللّٰهَ سُبْحانَهُ أَهْلٌ لِلْعِبادَةِ**»[۱]: (براستی که تمام تلاش خود را نموده [و سخت ترین اعمال را بجا می‌آورند]، نه از ترس و بیم آتش [جهنم]، و نه از روی شوق به بهشت، ولیکن چنانکه به کسی که فراز آسمانها و زمین است [= ذات أقدس الهی] نظر می‌کنند، در ملکوت [و باطن] آسمانها و زمین [= اسماء و صفات الهی] می‌نگرند، پس پی می‌برند که براستی خداوند سبحان زیبنده و سزاوار پرستش است.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

مَهِل که عُمر به بیهوده بگذرد حافظ! بکوش و حاصلِ عُمرِ عزیز را دریاب[۲]

و در جایی نیز می‌گوید:

ذرّهٔ را تا نبود همّتِ عالی حافظ! طالبِ چشمهٔ خورشیدِ درخشان نشود[۳]

و نیز در جایی می‌گوید:

اگر به هر دو جهان، یک نَفَس زنم با دوست مرا ز هر دو جهان، حاصل آن نفس باشد
خوش است بادهٔ رنگین و صُحبت جانان مدام، حافظِ بی‌دل،دراین هَوَس باشد[۴]

---

۱ ـ وافی، ج ۳، باب مواعظ اللّه سبحانه، ص ۴۰.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲، ص ۵۲.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۰، ص ۱۹۶.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۲، ص ۲۰۳.

غزل ۱۰۶

مَردمِ دیدهٔ ما، جز به رخت ناظر نیست … دلِ سرگشتهٔ ما، غیرِ تو را ذاکر نیست

اشکم احرامِ طوافِ حَرَمت می‌بندد … گرچه از خونِ دلِ ریش، دمی طاهر نیست

بستهٔ دامِ بلا باد، چو مرغِ وحشی … طایرِ سدره، اگر در طلبت طایر نیست!

عاشقِ مفلس اگر قلبِ دلش کرد نثار … مکنش عیب، که بر نقدِ روان قادر نیست

عاقبت، دست بر آن سَروِ بلندش برسد … هر که در راهِ طلب، همّتِ او قاصر نیست

از روان بخشیِ عیسی نزنم پیشِ تو دم … زانکه در رُوح فزایی، چو لبت ماهر نیست

من که از آتشِ سودای تو آهی نکشم … کی توان گفت، که بر داغ، دلم صابر نیست؟

روزِ اوّل که سَرِ زلفِ تو دیدم، گفتم: … که پریشانیِ این سلسله را آخر نیست

سَرِ پیوندِ تو تنها نه دلِ حافظ راست
کیست آن کَش سَرِ پیوندِ تو در خاطر نیست؟!

خواجه در این غزل با بیانات شیوای توحیدی‌اش در مقام اظهار اشتیاق به دیدار حضرت محبوب بوده و می‌گوید:

مَردمِ دیدهٔ ما، جز به رخت ناظر نیست

دلِ سرگشتهٔ ما، غیر تو را ذاکر نیست

آری، مظاهر و عالم هرچه از کمال و جمال دارند، از محبوب و به او می‌باشد، و اینان آینه و نشان دهندهٔ حضرتش در هستی خودند، و دیدگان ظاهری (به این حساب) جز به وی نمی‌نگرد. خواجه هم می‌گوید: «مردم دیدهٔ ما جز به ...»[1]

و شاید منظور خواجه از «دیده»، دیدهٔ دل باشد. بخواهد بگوید چشم دل ما، چه بداند یا نداند، جز تو را نمی‌بیند و سرگشتهٔ غیر تو نیست؛ چراکه نورت همهٔ اشیاء را فراگیر است؛ که: «**اَللّهُ نُورُ السَّمٰواتِ وَالأَرضِ ... یَهْدِي اللّهُ لِنُورِهِ مَنْ یَشآءُ**»[2]: (خداوند نور آسمانها و زمین است ... خداوند هر که را بخواهد به نور خویش رهنمون می‌شود.) و نیز: «**وَلِلّهِ الْمَشرِقُ وَالْمَغرِبُ، فَأَیْنَما تُوَلُّوا، فَثَمَّ وَجْهُ اللّهِ**»[3]: (و مشرق و مغرب از آن خداست؛ پس به هر کجا روی کنید، همانجا [پرتو] روی [و اسماء و صفات] اوست.) و یا: «**اَللّهُمَّ! إِنّي أَسأَلُكَ ... بِنُورِ وَجْهِكَ الَّذي أَضآءَ لَهُ کُلُّ شَيْءٍ، یا نُوراً یا قُدُّوسُ!**»[4]: (معبودا! از

---

۱ ـ این بیان به این اعتبار است که مراد از «رخ» و «دل»، عالم اعتباری باشد.

۲ ـ نور: ۳۵.

۳ ـ طه: ۱۰۸. بقره، ۱۱۵

۴ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

تو می‌خواهم ... به نور روی و اسماء و صفاتت که هر چیزی بدان روشن و نورانی است. ای نور! ای پاکیزه [از هر عیب و نقص]!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای رویِ ماه مَنْظَرِ تو، نوبهارِ حُسن | خال و خط تو مرکزِ لطف و مدار حُسن
در چشم پر خُمار تو، پنهان فُنُونِ سِحْر | در زلف بی قرار تو، پیدا قرار حسن
از دام زلف و دانهٔ خالِ تو در جهان | یک مرغ دل نماند، نگشته شکارِ حسن
حافظ طمع بُرید، که بیند نظیرِ دوست | دیّار نیست، غیر تو اندر دیارِ حسن[۱]

اشکم احرامِ طوافِ حَرَمت می‌بندد
گر چه از خونِ دلِ ریش، دمی طاهر نیست

محبوبا! برای احرام و طواف حرمت به اشک دیدگانم، خود را از آلودگیها، و یا شوق دیدارت شستشو داده و مهیّا می‌نمایم، و اگر چه این سرشکی که از خون دل ریشم سرچشمه گرفته، پاک نیست، برای درک حضرتت چاره‌ای به جز این ندارم؛ که: «**یا عیسی! إبْكِ عَلی نَفْسِكَ بُكآءَ مَنْ ... كانَتْ رَغْبَتُهُ فیما عِنْدَ إلٰهِهِ**»[۲]: (ای عیسی! همانند گریستن کسی که [تمام] میل و رغبتش به آنچه در نزد معبودش می‌باشد، بر خود گریه نما.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

زگریه مَردمِ چشمم، نشسته در خون است | ببین که در طلبت، حال مردمان چون‌است
از آن زمان که ز دستم، برفت یارِ عزیز | کنار دیدهٔ من،همچو رودِ جیحون‌است[۳]

و در جایی نیز می‌گوید:

غُسل در اشک زدم، کاهل طریقت گویند: | پاک شو اوّل و پس، دیده بر آن پاک انداز
چشمِ آلوده، نَظَر از رُخ جانان دور است | بر رخ او، نظر از آینهٔ پاک انداز[۴]

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۵، ص ۳۳۹.
۲ ـ الجواهر السّنيّة، ص۹۸.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۶، ص ۹۴.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۵، ص ۲۴۴.

بستهٔ دامِ بلا باد، چو مرغِ وحشی

طایرِ سدره، اگر در طلبت طایر نیست!

کنایه از اینکه: معشوقا! روحی که در طلبت نباشد و نجویدت، الهی که به دام دنیا و تعلّقات آن گرفتار و رنجور باد! همان گونه که مرغ وحشی به بند صیّاد مبتلا می‌گردد و رنج می‌برد، زیرا: «**ماذا وَجَدَ مَنْ فَقَدَكَ؟! وَمَا الَّذی فَقَدَ مَنْ وَجَدَکَ؟! لَقَدْ خابَ مَنْ رَضِیَ دُونَكَ بَدَلاً، وَلَقَدْ خَسِرَ مَنْ بَغیٰ عَنْكَ مُتَحَوَّلاً**»[1]: (کسی که تو را از دست داد چه چیز یافت و آنکه تو را یافت چه چیز از دست داد؟ مسلماً هر کس به جای تو به دیگری دل بسته و خشنود شد، محروم گشت، و هر که از تو روی گردان شد، زیان برد.) و نیز: «**خابَ الْوافِدُونَ عَلیٰ غَیْرِكَ، وَخَسِرَ الْمُتَعَرِّضُونَ إلاّ لَكَ، وَضاعَ المُلِمُّونَ إلاّ بِكَ، وَأجْدَبَ الْمُنْتَجِعُونَ إلاّ مَنِ انْتَجَعَ فَضْلَكَ بابُكَ مَفْتُوحٌ لِلرّاغِبینَ، وَخَیْرُكَ مَبْذُولٌ لِلطّالِبینَ**»[2]: (آنان که بر غیر تو فرود آمدند نومید و محروم گشتند، و آنان که جز از تو طلب نمودند زیان بردند، و کسانی که جز آهنگ و قصد تو را نمودند گمراه شدند، و همه طالبان با خشکی و نیستی مواجه شدند جز طالبان فضل و بزرگی‌ات. درگاهت برای آنان که میل و رغبت [به تو] دارند، گشوده، و خیر و خوبی‌ات برای جویندگان [آماده] بذل و بخشش است.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر کس که ندارد به جهان مِهرِ تو در دل — حقّا که بود طاعتِ او، ضایع و باطل

برداشتن از عشق تو دل، فکرِ محال‌است — از جان خود آسان‌بود از عشقِ‌تو مشکل[3]

عاشقِ مفلس اگر قلبِ دلش کرد نثار

مکنش عیب، که بر نقدِ روان قادر نیست

دلبرا! عاشق تهیدستت اگر در طلب دیدارت نمی‌تواند روح خود را به پایت نثار

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

۲ ـ

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۹، ص ۲۸۳.

نماید، و تنها دل بَدَلی و قلب صنوبری خویش را به پیشگاهت می‌آورد، عیبش مکن. کنایه از اینکه: مرا جز تهیدستی در پیشگاهت سرمایه‌ای نیست تا خریدارت گردم، به خود راهم ده؛ که: **«إلٰهی! أنَا الْفَقیرُ فی غِنایَ، فَکَیْفَ لا أکُونُ فقیراً فی فَقری؟! ... هٰا! أنَا أتَوَسَّلُ إلَیْكَ بِفَقْری إلَیْكَ، وَکَیفَ أتَوَسَّلُ إلَیْكَ بِما هُوَ مَحالٌ أنْ یَصِلَ إلَیْكَ»**[۱]: (معبودا! من در غنا و بی‌نیازی خویش فقیر و درمانده‌ام، پس چگونه در فقر و ناداری‌ام فقیر نباشم؟! ... هان! من با ناچیزی‌ام به تو به درگاهت توسّل می‌جویم، و چگونه با چیزی که محال است به تو رسد، به پیشگاهت توسّل بجویم؟.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

فدای پیرهنِ چاکِ ماه رویان بادا! هزار جامهٔ تقوی! و خرقهٔ پرهیز
فقیر و خسته، به درگاهت آمدم، رحمی که جز ولای توام، هیچ نیست دستآویز[۲]

عاقبت، دست بر آن سَروِ بلندش برسد
هر که در راه طلب، همّت او قاصر نیست

آری، هر سالک عاشقی به هر مقام معنوی و کمالی نایل آمده، از همّت بلند و اراده و استقامت قوی بوده؛ زیرا همّت را صرف توجّه به دنیای فانی، و یا رسیدن به نعمتهای بهشتی کردن، فائدتِ **«وَلَدَیْنا مَزیدٌ»**[۳]: (و نزد ما افزونِ [بر آن] است.) و نیز: **«فی مَقْعَدِ صِدْقٍ عِنْدَ مَلیكٍ مُقْتَدِرٍ»**[۴]: (در جایگاه صدق و راستی، نزد پادشاه توانا و مقتدر.) را ندارد؛ که: **«مَنْ لَمْ یَکُنْ هَمُّهُ ما عِنْدَ اللّٰهِ سُبْحانَهُ، لَمْ یُدْرِكْ مُناهُ»**[۵]: (هر کس همّ و غمّش آنچه که نزد خداوند سبحان است نباشد، به آرزوی خود نخواهد رسید.) و نیز: **«مَنْ صَغُرَتْ هِمَّتُهُ، بَطَلَتْ فَضیلَتُهُ»**[۶]: (هر کس همّتش خُرد و کوچک باشد، فضیلت و

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۶، ص ۲۴۴.
۳ـ ق: ۳۵.
۴ـ قمر: ۵۵.
۵ـ غرر و درر موضوعی، باب الهمّة، ص ۴۲۳.
۶ـ غرر و درر موضوعی، باب الهمّة، ص ۴۲۴.

شایستگی‌اش از بین خواهد رفت.)؛ ولی آن کس که همهٔ وجود خود را در راه دیدار حضرت دوست و از بین بردن خود پرستی و هوا پرستیها به کار می‌برد، بشارت جنّت موعود را خواهد یافت؛ که: «إنَّ الَّذینَ قالُوا: رَبُّنا اللهُ، ثُمَّ اسْتَقامُوا، تَتَنَزَّلُ عَلَیْهِمُ الْمَلائِکَةُ: أَلّا تَخافُوا، وَلا تَحْزَنُوا، وَأَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتی کُنْتُمْ تُوعَدُونَ»[۱]: (همانا آنان که گفتند: پروردگار ما خداست سپس [بر گفتار خویش] پایدار ماندند، فرشتگان بر ایشان فرو آمده و [می‌گویند:] که هرگز ترس و غم و اندوهی نداشته باشید و شما را بشارت باد به بهشتی که وعده داده می‌شدید.) و نیز: «مَنِ اسْتَدامَ قَرْعَ الْبابِ وَلَجَ، وَلَجَ»[۲]: (هر کس پیوسته دری را بکوبد و پافشاری نماید، [از آن در] داخل می‌شود.) و همچنین: «خَیْرُ الْهِمَمِ أَعْلاها»[۳]: (بهترین همّتها، بلندترینِ آنهاست.) و یا اینکه: «مَنْ کَبُرَتْ هِمَّتُهُ، عَزَّ مَرامُهُ»[۴]: (هر کس همّتش بزرگ باشد، هدفش بلند و برتر خواهد بود.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

دست از طلب ندارم، تا کام من بر آید　　یا جان رسد به جانان، یا خود ز تن بر آید
هر دم چو بی وفایان، نتوان گرفت یاری　　ماییم و آستانش، تا جان ز تن بر آید[۵]

از روانِ بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زآنکه در رُوح فزایی، چو لبت ماهر نیست

محبوبا! در پیشگاهت کجا می‌توان از زنده نمودن حضرت عیسی - علیه السلام - مردگان را دم زد، این تویی که زندگان را با لب و تجلّیاتت، حیاتی روح افزا می‌بخشی، که: «یا أَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا اسْتَجیبُوا لِلّٰهِ وَلِلرَّسُولِ إذا دَعاکُمْ لِما یُحْییکُمْ ...»[۶]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید، هنگامی که خداوند و رسول شما را برای آنچه که مایهٔ حیات

۱ـ فصلت: ۳۰.
۲ـ غرر و درر
۳ـ غرر و درر موضوعی، باب الهمة، ص ۴۲۳.
۴ـ غرر و درر موضوعی، باب الهمّة، ص ۴۲۴.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۹۲، ص ۱۶۲.
۶ـ انفال: ۲۴.

و زندگانی شماست فرا می‌خوانند بپذیرید و اجابت نمائید.) و همچنین: «مَنْ عَمِلَ صالِحاً مِنْ ذَكَرٍ أَوْ أُنْثىٰ، وَهُوَ مُؤْمِنٌ، فَلَنُحْيِيَنَّهُ حَيٰوةً طَيِّبَةً»[۱]: (هر کس از مرد و زن، در حالی که مؤمن باشد، عمل شایسته انجام دهد، او را به زندگانی پاکیزه زنده می‌گردانیم.) و یا اینکه: «اَللّٰهُمَّ! اجْعَلْ مَحْيايَ مَحْيا مُحَمَّدٍ، وَ آلِ مُحَمَّدٍ، وَمَماتِي مَماتَ مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ»[۲]: (خداوندا! زندگانی مرا [همانند] زندگانی محمد و آل محمد، و مرگم را [بسانِ] مُردن محمد و آل محمد [صلوات الله علیهم اجمعین] قرار ده.) در واقع با این بیان، تقاضای حیات طیّبه معنوی را نموده، در جایی چون به این آرزو می‌رسد، گفته:

دوش، وقتِ سَحَر از غصه نجاتم دادند — وندر آن ظلمتِ شب، آب حیاتم دادند
بی‌خود از شَعشَعهٔ پرتوِ ذاتم کردند — باده از جامِ تجلّیِ صفاتم دادند
چه‌مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی! — آن شب قدر، که این تازه براتم دادند
به حیات ابد آن روز رساند مرا — خطِّ آزادگی از حُسنِ مماتم دادند[۳]

من که از آتش سودای تو آهی نکشم
کی توان گفت: که بر داغ، دلم صابر نیست؟

محبوبا! روزگاری است که در سودای عشقت می‌سوزم، و توام جلوه نمی‌نمایی، و آهی نمی‌کشم، چگونه ممکن است در برابر داغ فراقت صابر نباشم؟! که: «اَفْضَلُ الصَّبْرِ، اَلصَّبْرُ عَنِ الْمَحْبُوبِ»[۴]: (برترین صبر، شکیبایی بر دوری محبوب می‌باشد.) کنایه از اینکه:

آن که رُخسار تو را رنگِ گُل نسرین داد — صبر و آرام تواند به من مسکین داد
آن که گیسوی تو را رسمِ تطاول آموخت — هم تواند کَرَمش دادِ منِ غمگین داد

۱ـ نحل: ۹۷.
۲ـ بحار الانوار، ج ۱۰۱، ۲۹۵.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۳، ص ۱۵۰.
۴ـ غرر و درر موضوعی، باب الصبر، ص ۱۹۱.

مـن هـمان روز زِ فـرهاد طَـمَع بـبریدم | که عنانِ دلِ شیدا بـه کـفِ شـیرین داد[۱]

و اشاره به اینکه:

در غمِ خویش، چنان شـیفته کـردی بـازم | کـز خـیال تـو بـه خـود بـاز نـمی‌پردازم

عهد کردی که بسوزی ز غمِ خویش مـرا | هیچ غم‌نیست، تو می‌سوز که مـن مـی‌سازم

حافظ ار جان ندهد بَهرِ تو چون پـروانـه | پیش روی‌تو،چو شمعش، به شبی بگـدازم[۲]؟

و ممکن است بخواهد با این بیان بگوید: من هرگز با به طول انجامیدن روزگـار، دست از تو بر نخواهم داشت، و بگوید: **«أَیَحْسُنُ أَنْ أَرْجِعَ عَـنْ بـابِكَ بِـالْخَیْبَةِ مَـصْرُوفاً، وَلَسْتُ أَعْرِفُ سِواكَ مَوْلیً بِالإِحْسانِ مَوْصُوفاً؟! کَیْفَ أَرْجُو غَیْرَكَ، وَالْخَیْرُ کُلُّهُ بِیَدِكَ؟! وَکَـیْفَ أُؤَمِّـلُ سِواكَ، وَالْخَلْقُ وَالأَمْرُ لَكَ؟!»**[۳]: (آیا سزاوار است به نومیدی از درگـاهت بـر گـردم، بـا آنکـه جز تو مولایی که به نکوکاری ستوده باشد، نمی‌شناسم؟! چگونه به غیر تـو امید بـبندم، در صورتی که تمام خیر و خوبی به دست توست؟! و چگونه جز تـو را آرزو نـمایم، در حـالی که [عالَم] خلق و امر از آنِ توست؟!)؛ لذا می‌گوید:

روز اوّل که سَرِ زلفِ تو دیدم، گـفتم:

که پریشانی این سلسله را آخِر نیست

دلبرا! در ازل چون مرا بر خود شـهادت گـرفتی و **«وَأَشْـهَدَهُمْ عَـلی أَنْـفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟!»**[۴]: (و ایشان را بر خودشان گـواه گـرفت، کـه آیـا مـن پـروردگار شـما نـیستم؟!) فرمودی، و من **«بَلی، شَهِدْنا»**[۵]: (آری، گواهی می‌دهیم.) گفتم، دانستم که چون به ایـن جهانم آوری، همواره نمی‌توانم «بَلی» گویم، و در کشاکش قبض و بسط کثرات عالم ماده واقع خواهم شد و به هجران مبتلا. بخواهد بگوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۷۶، ص ۲۱۸.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۰، ص ۳۰۳.

۳ ـ بحار الأنوار، ج۹۴، ص۱۴۴.

۴ و ۵ ـ اعراف: ۱۷۲.

صنما! با غمِ عشقِ تـو، چـه تـدبیر کـنم؟ تا به کی در غـمِ تـو، نـالهٔ شبگیر کـنم؟
دل دیـوانـه از آن شُـد کـه پـذیرد درمـان مگرش هـم زِ سَـرِ زُلف تـو زنـجیر کـنم
با سَرِ زلف تو مجموعِ پریشانی خـویش کُو مجالی کـه یکـایک هـم تـقریر کـنم؟
نیست امّید خلاص از سَرِ زلفش حـافظ! چون که تقدیر چنین‌بود، چه‌تدبیر کـنم؟[۱]

و ممکن است بخواهد بگوید: من از اول روزی که بـه کـثرات ایـن عـالم چشم دوختم، دانستم که نمی‌گذارند همواره بهره‌مند از ملکوتشان باشم، و در هجران بسر خواهم بود؛ لذا دلم بر داغ، صابر خواهد بود.

سَـرِ پـیوند تـو تـنها نـه دلِ حـافظ راست
کیست آن کَش سَرِ پیوند تو در خاطر نیست؟!

عزیزا! تنها خواجه‌ات داغ عبودیّت را به سینه ندارد، بلکه همهٔ مـوجودات، دانسته و نـدانسـته، تـو را مـی‌خواهـند، و مـی‌ستایند و در پـیشگاهت خـاضع‌انـد، تـنها خواجه‌ات چنین نیست، که: «**یا مَنْ عَنَتِ الْوُجُوهُ لِهَيْبَتِهِ، وَخَضَعَتِ الرِّقابُ لِعَظَمَتِهِ**»[۲]: (ای خدایی که چهره‌های [مخلوقات] در برابر هـیبت و شکـوهت خـوار و ذلیـل، و گـردنها در برابر عظمت و بزرگی‌ات خاضع و فروتن می‌باشند!) و نیز: «**یـا مَـنْ خَشَـعَتْ لَـهُ الأصواتُ، وَخَضَعَتْ لَهُ الرِّقابُ، وَذَلَّتْ لَهُ الأعناقُ**»[۳]: (ای خدایی که صداهـا بـرای او خـاشع و افـتاده، و گردنها [و یا: بردگان] در برابر او خاضع و فروتن، و گردنها [و یا: بـزرگان] بـرای او ذلیـل و خوار می‌باشند!)

آری، غفلات این عالم نمی‌گذارد بشر به راز خلقت پی ببرد و به کمال انسانیّتش راه یابد. پس از این جهان حقیقت امر بر او روشن خواهد شد، و دیگر جای آنکه باز گردد و کاری کند نیست، که: «... **يَوْمَئِذٍ يَتَذَكَّرُ الإنسانُ، وَأَنّى لَهُ الذِّكْرىٰ؟ يَقُولُ: يا لَيْتَني قَدَّمْتُ**

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۳، ص ۳۱۲.
۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۴۵.
۳ ـ اقبال الاعمال، ص ۶۳۸.

لِحَیاتی»[۱]: (در آن روز انسان متذکّر شده و به یاد می‌آورد. و چه هنگام یاد آوردن [او]ست؟ می‌گوید: ای کاش! برای زندگانی‌ام [که اکنون دارم، اعمال صالح و شایسته‌ای] پیش می فرستادم.) و همچنین: **«لَقَدْ کُنْتَ فی غَفْلَةٍ مِنْ هٰذا، فَکَشَفْنا عَنْكَ غِطائَكَ، فَبَصَرُكَ الْیَوْمَ حَدیدٌ»**[۲]: (مسلّماً [پیش از این در دنیا] در غفلت و بی‌خبری از این بودی، پس پرده و حجابت را از تو بر کنار زدیم، لذا دیده‌ات امروز تیز [و بینا]ست.)

۱ـ فجر: ۲۳ و ۲۴.
۲ـ ق: ۲۲.

غزل ۱۰۷

بی مهرِ رُخت، روزِ مرا، نور نمانده است — وز عمر مرا، جز شبِ دیجور نمانده است

هنگام وداعِ تو ز بس گریه که کردم — دور از رُخِ تو، چشمِ مرا نور نمانده است

من بعد چه سود؟ ار قدمی رنجه کند دوست — کز جان رمقی، در تنِ رنجور نمانده است

می رفت خیالِ تو ز چشمِ من و می گفت: — هیهات از این گوشه، که معمور نمانده است!

نزدیک شد آن دم که رقیبانِ تو گویند: — دور از درت آن خستهٔ رنجور نمانده است

وصلِ تو اجل را ز سرم دور همی داشت — از دولتِ هجرِ تو کنون دور نمانده است

صبر است مرا چاره ز هجرانِ تو، لیکن — چون صبر توان کرد؟ که مقدور نمانده است

در هجر تو گر چشمِ مرا آب نمانَد — گو: خونِ جگر ریز، که معذور نمانده است

حافظ، ز غم از گریه نپرداخت به خنده
ماتم زده را، داعیهٔ سور نمانده است

از این غزل بر می‌آید: که خواجه پس از وصال، به هجران مبتلا گشته و فریاد از آن دارد. می‌گوید:

بی مهرِ رُخَت، روزِ مرا، نور نمانده است

وز عمر مرا، جز شبِ دیجور نمانده است

محبوبا! با غروب نمودنِ خورشیدِ جمالت پس از مشاهده‌ات، روز روشن در نظرم چون شب تاریک می‌نماید، و بی‌تو برایم از عمر ظلمت و تاریکی و نصیبی نمی‌باشد؛ که: «**فَهَبْنی - یا إلٰهی وَسَیِّدی وَمَوْلایَ وَرَبّی! - صَبَرْتُ عَلیٰ عَذابِكَ، فَكَیْفَ أَصْبِرُ عَلیٰ فِراقِكَ؟!**»[1]: (پس ای معبود و سرور و آقا و پروردگار من! گیرم که بر عذابت شکیبا باشم، پس چگونه بر فراق و دوری‌ات صابر باشم.) بخواهد بگوید: «**وَامْنُنْ بِالنَّظَرِ إِلَیْكَ عَلَیَّ، وَانْظُرْ بِعَیْنِ الْوُدِّ وَالْعَطْفِ إِلَیَّ، وَلا تَصْرِفْ عَنّی وَجْهَكَ، وَاجْعَلْنی مِنْ أَهْلِ الإسْعادِ وَالْحُظْوَةِ عِنْدَكَ، یا مُجیبُ! یا أَرْحَمَ الرّاحِمینَ**»[2]: (و با نظر افکندن و نگریستن به سوی من بر من منّت بگذار، و با چشم عطوفت و مهربانی بر من بنگر، و روی از من مگردان، و مرا از کسانی که به سعادت و خوشبختی و قرب و منزلت در پیشگاهت می‌رسند، قرار ده، ای اجابت کننده! ای مهربانترین مهربانان!) و بگوید:

ای خرّم از فروغِ رُخَت، لاله زارِ عمر! | باز آکه ریخت بی گُلِ رُویت، بهارِ عمر
بی عمر زنده‌ام من و زین بس عَجَب مدار | روز فراق را که نَهَد در شمارِ عمر؟[3]

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۸.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص ۲۲۷.

هنگام وداعِ تو ز بس گریه که کردم

دور از رُخِ تو، چشمِ مرا نور نمانده است

ای دوست! مرا به دیدارت شادمان نمودی، امّا هنگامی که خواستی مرا به مفارقت خود مبتلا سازی و با تو وداع نمایم، آن قدر در دوریت گریستم، که از دیدگانم نور برفت. بخواهد بگوید: «**إلٰهی! فَاجْعَلْنا مِنَ الَّذینَ ... قَرَّتْ بِالنَّظَرِ إلیٰ مَحْبُوبِهِمْ أعْیُنُهُم ... إلٰهی! ما أطْیَبَ طَعْمَ حُبِّكَ! وَما أعْذَبَ شِرْبَ قُرْبِكَ! فَأعِذْنا مِنْ طَرْدِكَ وَإبْعادِكَ**»[۱]: (معبودا! پس ما را از آنانی قرارده که ... چشمانشان به نگرش به محبوبشان روشن گشته ... بارالها! ... چقدر مزه و طعم محبّت و دوستی‌ات خوش! و چه اندازه شراب [یا: چشیدن] قرب و نزدیکی‌ات گواراست! پس ما را از راندن و دور نمودنت در پناه خود آر.) و بگوید:

«**إلٰهی! لا تُغْلِقْ عَلیٰ مُوَحِّدیكَ أبْوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحْجُبْ مُشْتاقیكَ عَنِ النَّظَرِ إلیٰ جَمیلِ رُؤْیَتِكَ**»[۲]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت مبند و مشتاقان خود را از مشاهدهٔ دیدار نیکویت محجوب مگردان.) و بگوید:

از دیده گر سرشک،چو باران رود، رواست — کاندر غمت، چو برق بشد روزگارِ عمر

دی در گذار بود نظر سویِ ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذارِ عمر[۳]

مِنْ بَعْد چه سود؟ ار قدمی رنجه کند دوست

کز جان رمقی، در تنِ رنجور نمانده است

(سخنی عاشقانه بر طبق گفتار عشّاق مجازی است) اشاره به اینکه: هجران محبوب سبب شد، روزم به تاریکی مبدّل گردد و از عمرم روشنایی را احساس نکنم و نور دیدگانم از بسیار گریستن گرفته شود؛ با این حال، اگر حضرتش بخواهد از من عیادت نماید، چه سودی برایم خواهد داشت، بخواهد بگوید:

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰ ـ ۱۵۱.

۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۱، ص ۲۲۷.

مسلمانان! مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی، گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری، مصلحت بین / که استظهارِ هر اهلِ دلی بود
به گردابی، چو می‌افتادم از غم / به تدبیرش، امیدِ ساحلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان / چه دامنگیر یارب! منزلی بود؟
سرشکم در طلب، دُرها فشانید / ولی از وصل او، بی حاصلی بود[1]

می رفت خیالِ تو ز چشم من و می‌گفت:

هیهات از این گوشه، که معمور نمانده است!

محبوبا! نه تنها رفتی و مرا در ناراحتی قرار دادی، که خیالت نیز که بدان دل خوش داشتم، به سبب طول هجران از نظرم برفت، و وقت رفتن به من می‌گفت: افسوس! که خواجه با رفتن جانانش، به کلّی به خرابی پیوست؛ زیرا دلخوشی‌اش پس از وداع نمودن با محبوب، به خیال او بود، آن هم از او گرفته شد. بخواهد بگوید:

جانا! تو را که گفت که احوالِ ما مپرس؟ / بیگانه گرد و قصّهٔ هیچ آشنا مپرس
هیچ آگهی ز عالمِ درویشی‌اش نبود / آن کس که با تو گفت: که درویش را مپرس
نقشِ حقوقِ صحبت و اخلاص و بندگی / از لوحِ سینه محو کن و نامِ ما مپرس[2]

نزدیک شد آن دم که رقیبانِ تو گویند:

دور از درت آن خستهٔ رنجور نمانده است

دلبرا! هجرانت به قدری در من اثر گذاشت، که نزدیک است رقیبان تو (شیطان و اعوانش) هم بر حال من دلسوزی کنند. بخواهد با این بیان بگوید:

ای خسروِ خوبان! نظری سوی گدا کن / رحمی به من سوختهٔ بی سر و پا کن
دردِ دلِ درویش و تمنّای نگاهی / ز آن چشمِ سیهٔ مست،به یک غمزه دوا کن
با دلشدگان، جور و جفا تا به کی آخر؟ / آهنگِ وفا، ترکِ جفا، بَهرِ خدا کن

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۶، ص ۱۹۹.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۲۱، ص ۲۴۷.

مشنو سخنِ دشمنِ بدگوی، خدا را ... با حافظِ مسکینِ خود ای‌دوست! وفا کن[۱]

وصلِ تو اجل را ز سَرَم دور همی داشت

از دولتِ هجرِ تو کنون دور نمانده است

معشوقا! لحظاتی که به وصالت دل خوش نموده بودم، در سایهٔ عمر جاودانی زندگی می‌کردم و چون از من دور گشتی و به هجرانت گرفتار ساختی، اجل و مرگ را به خود نزدیک دیدم، در جایی می‌گوید:

وصالِ او، ز عمرِ جاودان بِهْ ... خداوندا! مرا آن دِهْ که آن بِهْ[۲]

صبر است مرا چاره ز هجرانِ تو، لیکن

چون صبر توان کرد؟ که مقدور نمانده است

عزیزا! دوری‌ات را با صبر چاره می‌توان، افسوس! که بر صبر قدرتم نمانده است، بخواهد بگوید: «**إلهي!... وَغُلَّتي لايُبَرِّدُها إلّا وَصْلُكَ، وَلَوْعَتي لا يُطْفِئُها إلّا لِقائُكَ، وَشَوْقي إلَيْكَ لايَبُلُّهُ إلّا النَّظَرُ إلى وَجْهِكَ، وَقَراري لا يَقِرُّدُونَ دُنُوّي مِنْكَ**»[۳]: (بارالها! سوز و حرارت درونی‌ام را جز وصالت فرو نمی‌نشاند و آتش درونی‌ام را جز لقایت خاموش نمی‌کند، و به شوقم به تو، جز نظر به روی [اسماء صفات]ات آب نمی‌پاشد، و قرارم جز به نزدیکی به تو آرام نمی‌گیرد.) و بگوید:

هر چند که هجران، ثَمَرِ وصل بر آرد ... دهقانِ اَزَل کاش که این تخم نکشتی![۴]

و بگوید:

زهی خجسته زمانی که یار باز آید ... به کامِ غمزدگان غمگسار باز آید

در انتظار خدنگش همی طپد دل صید ... خیال آنکه به رسمِ شکار باز آید

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۴، ص ۳۳۹.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۹، ص ۳۷۳.

۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ - ۱۵۰.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۰، ص ۳۷۴.

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گَرْد به آن هوس که بر این رهگذار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دیْ به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید[1]

در هجر تو گر چشمِ مرا آب نماند
گو: خونِ جگر ریز، که معذور نمانده است

محبوبا! اگر اشک چشمم در فراقت تمام شود، فرمان ده تا خون بگریم؛ زیرا طلب کنندگان دیدارت را سزاوار آن است که بیش از این از دیدگان به جای اشک خون ببارند، تا مورد نظرت قرار گیرند. به گفتهٔ خواجه در جایی:

رهروان را عشق بس باشد دلیل آب چشم اندر رَهَش کردم سبیل
موج اشکِ ما، کِیْ آرد در حساب؟ آن که کشتی راند بر خونِ قتیل
آتشِ عشقِ بُتان در خود مزن ورنه در آتش، گذر کن چون خلیل
یا مکن با پیل بانان دوستی یا بنا کن خانه‌ای در خوردِ پیل[2]

حافظ، ز غم از گریه نپرداخت به خنده
ماتم زده را، داعیهٔ سور نمانده است

معشوقا! با غم دوری تو چگونه خندان باشم؟ کجا مصیبت زده به گرسنگی خود می‌تواند توجّه داشته باشد؟ در جایی می‌گوید:

ز گریه مَرْدُمِ چشمم،نشسته در خون‌است ببین که در طلبت، حال مردمان چون‌است
ز دَوْرِ باده به جان راحتی رسان، ساقی! که رنجِ خاطرم از جورِ دَوْرِ گردون است
از آن زمان که ز دستم برفت یارِ عزیز کنار دیدهٔ من، همچو رودِ جیحون است
چگونه شاد شود اندرونِ غمگینم به اختیار، که از اختیار بیرون است[3]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷۷، ص ۲۸۲.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۶، ص ۹۴.

غزل ۱۰۸

مدتی شد کآتشِ سودای او در جانِ ماست | وین تمنا بین که دایم در دلِ ویرانِ ماست
مردمِ چشمم به خونابِ جگر غرقند از آنک | چشمهٔ مهرِ رخش در سینهٔ نالانِ ماست
آبِ حیوان، قطره‌ای زآن لعل، همچون شکرست | قرصِ خور، عکسی ز رویِ آن مهِ تابانِ ماست
تا نَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحی، شنیدم، شد یقین | بر من این معنا که ما زآنِ وی‌ایم و او زآنِ ماست
هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرارِ عشق | محرمِ این سرِّ معنی‌دار، علوی جانِ ماست
چند گویی ای مذکِّر شرحِ دین؟ خاموش باش | دینِ ما در هر دو عالم، صحبتِ جانانِ ماست

حافظا! تا روزِ آخر، شکرِ این نعمت گذار
کان صنم از روزِ اول، وارویِ درمانِ ماست

خواجه این غزل را در مقام طلب دیدار حضرت محبوب سروده، و اظهار اشتیاق مشاهده‌اش را نموده. اگر چه گفتارش را به ضمیر جمع بیان می‌کند، ولی مراد، خودش بوده؛ امّا اینکه سر سخنش با کیست؟ می‌توان گفت: دوستی فرضی برای خود در نظر گرفته و خطابش را با او نموده می‌گوید:

مدّتی شد کآتش سودای او در جان ماست

وین تمنّا بین که دایم در دلِ ویران ماست

آتش سودای مهرِ جانان را، تنها امروز نیست که در دل گرفته‌ایم، از ازل که او از ما اخذ میثاق نمود و «وَأَشْهَدَهُمْ عَلى أَنْفُسِهِمْ»(1): (و آنان را بر خودشان گواه گرفت.) فرمود «بَلى، شَهِدْنا»(2): (بله، گواهی می‌دهم.) گفتیم و خریدارش گشتیم و اکنون نیز بر آن بوده و می‌گوییم: «إِلٰهی! فَاجْعَلْنا مِمَّنِ اصْطَفَيْتَهُ لِقُرْبِكَ وَ وِلايَتِكَ ... وَهَيَّمْتَهُ [قَلْبَهُ] لإِرادَتِكَ، وَاجْتَبَيْتَهُ لِمُشاهَدَتِكَ، وَأَخْلَيْتَ وَجْهَهُ لَكَ، وَفَرَّغْتَ فُؤادَهُ لِحُبِّكَ ... وَقَطَعْتَ عَنْهُ كُلَّ شَيْءٍ يَقْطَعُهُ عَنْكَ»(3): (معبودا! پس ما را از آنانی قرار ده که برای قرب و ولایتت برگزیده ... و ایشان [یا: دلشان] را شیفتهٔ اراده و خواست خویش گردانیده، و برای مشاهده‌ات برگزیده، و روی [و تمام وجود]شان را برای خود پرداخته، و قلبشان را برای مهر و دوستی‌ات فارغ ساخته ... و از هر چیز که از تو جدایشان می‌سازد، بُریده و جدا ساخته‌ای.) و می‌گوییم:

۱ـ اعراف: ۱۷۲.

۲ـ اعراف: ۱۷۲.

۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

هرگزم مُهرِ تو از لوحِ دل و جان نرود
هرگز از یادِ من آن سروِ خرامان نرود

آن چنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که گرم سر برود، مهر تو از جان نرود

از دماغ منِ سرگشته خیالِ رخِ دوست
به جفای فلک و غُصّه دوران نرود

در ازل بست دلم با سَرِ زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد، وز سر پیمان نرود(۱)

لذا می‌گوید:

مردمِ چشمم به خونابِ جگر غرقند از آنک
چشمهٔ مِهرِ رُخَش در سینهٔ نالان ماست

دلم از غمِ عشق محبوب، خون، و تبدیل به اشک شد، و از چشمانم جاری گردید، چرا چنین نباشم و حال آنکه چشمهٔ مهر او در سینه‌ام در جوشش است و نمی‌توانم آرام باشم و اشک نبارم. در جایی می‌گوید:

زین خُوش رَقَم که بر گُلِ رُخسار می‌کشی
خط بر صحیفهٔ گُلِ گُلزار می‌کشی

اشکِ حَرَمْ نشینِ نهانخانهٔ مرا
ز آن سویِ هفت پرده، به بازار می‌کشی

باز آ که چشمِ بَد ز رُخَت دور می‌کنم
ای تازه گل! که دامن از این خار می‌کشی(۲)

آبِ حیوان، قطره‌ای ز آن لَعْلِ همچون شکّر است
قرصِ خور، عکسی ز رویِ آن مَهِ تابان ماست

آب حیاتی که به خضر - علیه السلام - نسبت داده شده، قطره‌ای از لعل لب و تجلّیات جان بخش جانان ماست، و قرص خورشید با همهٔ بر افروختگی، سایه‌ای از نور جمال او می‌باشد. کنایه از اینکه: آن کسی را که محبوب ما حیات جاودانه عنایت فرماید، نیازی به آب حیات ندارد؛ که: **«مَنْ عَمِلَ صالِحاً مِنْ ذَکَرٍ أوْ أُنْثیٰ، وَهُوَ مُؤمِنٌ، فَلَنُحْیِیَنَّهُ حَیاةً طَیِّبَةً، وَلَنَجْزِیَنَّهُمْ أجْرَهُم بِأحْسَنِ ماکانُوا یَعْمَلُونَ»**(۳): (هر کس از مرد و زن،

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۸، ص ۲۱۳.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۶۷، ص ۴۰۶.
۳ـ نحل: ۹۷.

عمل صالح و شایسته‌ای انجام دهد، در حالی که مؤمن باشد، بی گمان ما او را به زندگانی پاکیزه‌ای زنده گردانیده، و مسلّماً پاداش او را به بهتر از آنچه انجام می‌دهند، به آنان عطا خواهیم نمود.) و هر که را که به نور خود راهنما گردد، نور خورشید ارزشی در نزد او نخواهد داشت؛ که: «أَللّهُ نُورُ السَّمٰواتِ وَالأَرضِ ... یَهْدِی اللّهُ لِنُورِهِ مَنْ یَشآءُ»[1]: (خداوند نور آسمانها و زمین است ... خداوند هر کس را بخواهد به نور خویش رهنمون می‌شود.) و نیز: «مَنْ لَمْ یَجْعَلِ اللّهُ لَهُ نُوراً، فَما لَهُ مِنْ نُورٍ»[2]: (هر کس را که خداوند نوری برای او قرار نداده، نور و روشنایی نخواهد داشت.) و همچنین: «أَفَمَنْ شَرَحَ اللّهُ صَدْرَهُ لِلإسْلامِ، فَهُوَ علی نُورٍ مِنْ رَبِّهِ ...»[3]: (پس آیا کسی که خداوند سینه‌اش را برای [پذیرش] اسلام گشاده، که در نتیجه نوری از جانب پروردگارش [شامل حال وی] شده است ...) خلاصه خواجه بخواهد با این بیان، تقاضای آب حیات و نورانیّت معنوی را از وی کرده باشد.

تا «نَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحی» شنیدم، شد یقین
بر من این معنا که ما ز آنِ وی و او زآنِ ماست

از آن هنگام که: «وَنَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحی»[4]: (و از روح خویش در او دمیدم.) را شنیدم، دریافتم که ما هرچه داریم از فعل و صفت و ذات، به او داریم، و او همه چیز ماست، و اگر او با ما و محیط به ما نبود هیچ نداشتیم، که: «وَأَشْهَدَهُمْ عَلی أَنْفُسِهِمْ: أَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ؟! قالُوا: بَلی، شَهِدْنا؛ أَنْ تَقُولُوا یَوْمَ الْقِیامَةِ: إِنّا کُنّا عَنْ هٰذا غافِلینَ»[5]: (و ایشان را بر خودشان گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم؟ گفتند بله گواهی می‌دهیم، [تا مبادا] در روز قیامت بگویید که: ما از این غافل و بی‌خبر بودیم.) و نیز: «أَفْضَلُ الْمَعْرِفَةِ مَعْرِفَةُ

۱ـ نور: ۳۵.
۲ـ نور: ۴.
۳ـ زمر: ۲۲.
۴ـ حجر: ۲۹ و ص: ۷۲.
۵ـ اعراف: ۱۷۲.

الإنسانِ نَفْسَهُ»[۱]: (برترین شناخت این است که انسان نفس خویش را بشناسد.) و نیز: «أفضَلُ العَقْلِ مَعْرِفَةُ الانسانِ نَفْسَهُ؛ فَمَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ عَقَلَ، وَمَنْ جَهِلَها ضَلَّ»[۲]: (برترین عقل و خِرَد این است که انسان نَفْس خود را بشناسد؛ پس هر کسی خود را شناخت عاقل و فرزانه شد، و هر کسی بدان جاهل بود، گمراه گشت.) و همچنین: «عَجِبْتُ لِمَنْ یَجْهَلُ نَفْسَهُ، کَیْفَ یَعْرِفُ رَبَّهُ»[۳]: (در شگفتم از کسی که به نَفس خود جاهل است، چگونه پروردگارش را می‌شناسد!) اینجاست که روشن می‌شود که، اگر شیطان به کلام الهی: «فَإذا سَوَّیْتُهُ، وَنَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحی»[۴]: (پس چون او را هماهنگ ساختم و از روح خود در او دمیدم.) در رابطه با بشر توجّه نموده بود، از سجده بر آدم سرباز نمی‌زد، او تنها «إنّی خالِقٌ بَشَراً مِنْ طینٍ»[۵]: (همانا من بشر را از گِل می‌آفرینم.) را مورد نظر قرار داد، و حقیقت آدم - علیه السلام - را ندیده گرفت، و «أنَا خَیْرٌ مِنْهُ، خَلَقْتَنی مِنْ نارٍ، وَخَلَقْتَهُ مِنْ طینٍ»[۶]: (من از او بهترم، [زیرا] مرا از آتش آفریده‌ای و او را از گِل خلق فرموده‌ای.) گفت؛ لکن خداوند متعال پس از دمیدن روح خود به آدم، فرمود: «فَقَعُوا لَهُ ساجِدینَ»[۷]: (پس برای سجده و کُرنش در برابر او [به زمین] بیافتید.)، تا به شیطان و هر بشر محجوبی بفهماند، که سجده بر آدم خاکی نیست، بلکه بر حقیقت اوست، متأسفانه نه او فهمید، و نه محجوبان درگاهش می‌فهمند؛ لذا می‌گوید:

هر دلی را اطّلاعی نیست بر اسرارِ عشق

محرم این سِرِّ مَعْنی دار، جِلْوَیِ جان ماست

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب معرفة النّفس، ص ۳۸۷.
۲ـ غرر و درر موضوعی، باب معرفة النفس، ص ۳۸۷.
۳ـ غرر و درر موضوعی، باب معرفة النفس، ص ۳۸۷.
۴ـ ص: ۷۲.
۵ـ ص: ۷۱.
۶ـ ص: ۷۶.
۷ـ

کجا هر دلی را بر اسرار عشق آگاهی خواهد بود؟ بشرِ ملکوتی و از عالم و تعلّقاتش جدا شده است، که می‌تواند به ملکوت عالم و رابطه میان خالق و مخلوق آشنایی داشته باشد، که: «**إنَّ عِلْمَ الْعالِمِ صَعْبٌ مُسْتَصْعَبٌ، لا یَحْتَمِلُهُ إلّا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ أوْ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ أوْ عَبْدٌ مُؤمِنٌ امْتَحَنَ اللّهُ قَلْبَهُ لِلإیمانِ**»[1]: (همانا دانش دانایِ [از آل محمد صلوات الله علیهم اجمعین] بسیار سخت و دشوار [و نفوذ ناپذیر] می‌باشد، به گونه‌ای که جز پیامبر مُرسَل یا فرشتهٔ مقرّب یا بندهٔ مؤمنی که خداوند قلب او را برای [پذیرش] ایمان گشوده، هیچ کس نمی‌تواند آن را تحمّل کند.) و بخواهد با این بیان اشاره به آگاهی خود بر سرّ «**وَنَفَخْتُ فیهِ مِنْ رُوحی**»[2]: (و از روح خویش در او دمیدم.) نماید. در جایی می‌گوید:

عارف از پرتوِ مِیْ، رازِ نهانی دانست گوهر هر کس از این لعل توانی دانست
شرحِ مجموعهٔ گُل، مرغِ سَحَر داند و بس که نه هر کو وَرَقی خواند،معانی دانست[3]

لذا باز می‌گوید:

چند گویی ای مذکّرا شرحِ دین؟ خاموش باش
دینِ ما در هر دو عالَم، صُحبتِ جانان ماست

ای آن که تنها از دین، وظائف و مقرّرات ظاهری آن را تصوّر نموده‌ای و به ما می‌آموزی، بدان که حقیقت دین، توجّه به فطرت و معشوق می‌باشد، که به آن فرا خوانده شده‌ایم؛ که: «**فَأقِمْ وَجْهَکَ لِلدّینِ حَنیفاً، فِطْرَتَ اللّهِ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها، لا تَبْدیلَ لِخَلْقِ اللّهِ، ذٰلِکَ الدّینُ الْقَیِّمُ**»[4]: (پس استوار و مستقیم رویت را به سوی دین نما، همان سرشت خدایی که مردم را بر آن آفرید، هیچ دگرگون شدنی برای آفرینش خدا نیست،

۱ـ بصائر الدرجات، ص۴۵، حدیث ۲۱.
۲ـ حجر: ۲۹ و ص: ۷۲.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۸۲، ص ۹۱.
۴ـ روم: ۳۰.

این همان دین استوار است.) و زراره می‌گوید: از حضرت صادق از آیهٔ شریفهٔ «حُنَفآءَ لِلّهِ غَیْرَ مُشْرِکینَ بِه»: (در حالی که تنها به خدا گرایش دارید و بدو شرک نمی‌ورزید.) سؤال کردم. حضرت فرمود: «هِیَ الْفِطْرَةُ الَّتی فَطَرَ النّاسَ عَلَیْها، فَطَرَ اللّهُ الْخَلْقَ عَلی مَعْرِفَتِه»[1]: ([مقصود از] آن، همان فطرت و سرشتی است که خداوند مردم را بر آن آفریده، خداوند مردمان را بر شناسایی خود سرشته است.) البته کسی توجّه به این امر می‌تواند داشته باشد که به شهود حضرتش نایل گردیده باشد؛ که: «أنْتَ الَّذی أشْرَقْتَ الأنْوارَ فی قُلُوبِ أولِیائِكَ، حَتّیٰ عَرَفُوكَ وَ وَحَّدُوكَ [وَجَدُوكَ]، وَأنْتَ الَّذی أزَلْتَ الأغْیارَ عَنْ قُلُوبِ أحِبّائِكَ، حَتّیٰ لَمْ یُحِبُّوا سِواكَ، وَلَمْ یَلْجَئُوا إلیٰ غَیْرِكَ، أنْتَ المُونِسُ لَهُمْ حَیْثُ أوْحَشَتْهُمُ الْعَوالِمُ، وَأنْتَ الَّذی هَدَیْتَهُمْ حَیْثُ اسْتَبانَتْ لَهُمُ المَعالِمُ.»[2]: (تویی که انوار را در دل اولیائت تابانیدی تا به مقام معرفت و شناسایی و توحیدت نائل آمدند؛ [یا: تو را یافتند]، و تویی که اغیار را از دل دوستانت زدودی، تا اینکه غیر تو را به دوستی نگرفته و به غیر تو پناه نبردند، تویی یار و مونس آنان آنگاه که عالمها به وحشتشان انداخت، و تو بودی که ایشان را هدایت نمودی انگاه که نشانه‌ها بر آنان روشن گشت.)

مخفی نماند که خواجه نمی‌خواهد بگوید: ما دیگر به احکام ظاهری نیازی نداریم؛ زیرا ممکن نیست کسی به حقیقت راه یابد، ولی به ظواهری که منطبق با حقایق باطنی است عمل بنماید. این انبیاء - علیهم السلام - و نبیّ گرامی(ص) و اوصیائش (علیهم السلام) هستند که در عین توجّه به فطرت، احکام ظاهری را در نهایت دقت انجام می‌دادند.

حافظا! تا روز آخِر، شکرِ این نعمت گذار
کان صَنَم از روزِ اوّل، داروی درمان ماست

بخواهد بگوید: اگر حضرت محبوب آتش عشق خود را از اَزَل در ما نیافروخته

۱ـ بحار الانوار، ج۳، ص ۳۷۹، روایت ۱۲.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

بود؛ که: «وَإذْ أخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنی آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِیَّتَهُمْ، وَأشْهَدَهُمْ عَلی أنفُسِهِمْ: ألَسْتُ بِرَبِّکُمْ؟!»[1]: (و [به یاد آور] هنگامی را که پروردگارت از پشت فرزندان آدم [علیه السلام] نسل و ذریّه آنان را بر گرفته و ایشان را بر خویش گواه گرفت که آیا من پروردگار شما نیستم.)، و به مشاهدهٔ جمالش نایل نگشته بودیم، و: «بَلی، شَهِدْنا»[2]: (آری، گواهی می‌دهیم.) نمی‌گفتیم، تا پایان زندگی این عالم، بی‌بهره از دیدار و عشق ورزی به وی بودیم. حال که ای خواجه! از این نعمت برخوردار گشته‌ای، شاکر آن باش و بگو: «إلٰهی! تَصاغَرَ عِنْدَ تَعاظُمِ آلائِكَ شُكْري، وَتَضائَلَ فی جَنْبِ إكْرامِكَ إيّايَ ثَنائي وَنَشْري، جَلَّلَتْني نِعَمُكَ مِنْ أنْوارِ الإيمانِ حُلَلاً، وَضَرَبَتْ عَلَيَّ لَطائِفُ بِرِّكَ مِنَ الْعِزِّ كِلَلاً، وَقَلَّدَتْني مِنَنُكَ قَلائِدَ لا تُحَلُّ، وَطَوَّقَتْني أطْواقاً لا تُفَلُّ»[3]: (معبودا! در نزد شکوه و بزرگی نعمتهایت شکر و سپاسگزاری‌ام خُرد، و در کنار اکرام و بزرگواری‌ات به من، مدح و ثنا و نشر [و بخش و گسترانیدن و بازگو نمودن عنایتهایت به وسیلهٔ] من کوچک است. نعمتهای تو جامه‌های فاخر و گرانبهایی از انوار ایمان به من پوشانده، و نیکیهای ظریفت سراپرده‌هایی از عزّت و سر افرازی برای من بر افراشته، و بخششهایت گلوبندهایی ناگشودنی به گردنم آویخته، و گردنبندهایی ناگسستنی و ناشکستنی به گردنم بسته است.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

شکرِ شُکر، به شُکرانه بیفشان حافظ! / که نگارِ خوشِ شیرینْ حَرَکاتم دادند[4]

و در جای دیگر می‌گوید:

شکر ایزد که به اقبالِ کُله گوشهٔ گُل / نخوتِ باد دی و شوکتِ خار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را / شکر، کان محنتِ بی‌حدّ و شمار آخر شد[5]

۱ـ اعراف: ۱۷۲.

۲ـ اعراف: ۱۷۲.

۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۶.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۳، ص ۱۵۰.

۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۰۲، ص ۱۷۰.

غزل ۱۰۹

امروز، شاهِ انجمنِ دلبران یکی است — دلبر اگر هزار بوَد، دل بر آن یکی است

من بهرِ آن یکی، دل و دین داده‌ام به باد — عیبم مکن که حاصلِ هر دو جهان، یکی است

سوداییانِ عالمِ پندار را بگو: — سرمایه کم کنید که سود و زیان یکی است

خلقی، زبان به دعویِ عشقش گشاده‌اند — ای من غلامِ آن که دلش با زبان یکی است!

حافظ، بر آستانهٔ دولت نهاده سر
دولت در آن سر است که با آستان یکی است



از این غزل بر می‌آید: که برای خواجه مشاهدهٔ خاصّی از حضرت محبوب روی داده، به بیان آن پرداخته. می‌گوید:

امروز، شاهِ انجمنِ دلبران یکی است

دلبر اگر هزار بُوَد، دلْ بَرِ آن یکی است

محبوبا! اگر در گذشته هریک از مظاهر عالَم به طریقی از من دلربایی می‌کردند، و مرا به صفتی و یاکمالی از کمالاتت توجّه می‌دادند، امروز که برایم پرده از حقیقت آنها برداشته شد و ملکوتشان بر من آشکار شد، و به دیدارت (با دیدهٔ دل) نایل آمدم، تنها دلرباینده تو را می‌بینم؛ که: «**وَأَنْتَ الَّذی لا إِلهَ غَيْرُكَ، تَعَرَّفْتَ لِكُلِّ شَیْءٍ، فَما جَهِلَكَ شَیْءٌ، وَأَنْتَ الَّذی تَعَرَّفْتَ إِلَیَّ فی كُلِّ شَیْءٍ، فَرَأَيْتُكَ ظاهِراً فی كُلِّ شَیْءٍ، وَأَنْتَ الظّاهِرُ لِكُلِّ شَیْءٍ**»[1]: (و تویی که معبودی جز تو نیست، خود را به همه اشیاء شناساندی، پس هیچ چیز به تو جاهل نماند و تویی که خویش را در همه چیز به من شناساندی، پس تو را آشکار و هویدا در هر چیز دیدم، و تویی آشکار و پیدا برای هر چیز.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

صفایِ خلوتِ خاطر، از آن شَمعِ چِگِل بینم

فروغِ چشم و نورِ دل، از آن ماه خُتَن دارم

شرابی خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست

ندارد هیچکس باری، چنین عیشی که من دارم

---

۱ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

چــو در گــلزار اقــبالش، خــرامــانم بِــحَمْدِ اللّــه

نه میلِ لاله و نسرین، نـه بـرگِ یـا سَـمَن دارم[۱]

مـن بَـهْرِ آن یکـی، دل و دیـن داده‌ام بـه بـاد

عیبم مکن که حاصلِ هر دو جهان، یکـی اسـت

ای زاهدی که مـرا مـلامت مـی‌کنی از ایـنکه بـه یک دلبـر، دل داده و مـی‌دهم، و خیالات و خـواطر و عـبادات قـشری را بـه پـای او مـی‌ریزم، و تـوجّهی بـه مـظاهر تجلّیات اسماء و صفاتی ندارم! عیبم مکن؛ زیرا مشاهده نموده‌ام «که حاصل هـر دو جهان، یکی است» و سزاوار است همه چیز را در پیشگاهش از دست بـدهم، و جـز به او نظر نداشته باشم. و بگویم: «**اِلٰهی! تَرَدُّدی فِی الآثارِ یُوجِبُ بُـعْدَ الْـمَزارِ**»[۲]: (مـعبودا! واماندن و توجّه به آثار و مظاهر موجب دوری دیدارت می‌گردد.) و بگویم: «**اِلٰهی! اَمَـرْتَ بِالرُّجُوعِ إلَی الآثارِ، فَارْجِعْنی إلَیْكَ بِکِسْوَةِ الأنْوارِ وَهِدایَةِ الإسْتِبْصارِ، حَتّی أرْجِعَ إلَیْكَ مِـنْها، کَـما دَخَلْتُ إلَیْكَ مِنْها، مَصُونَ السِّرِّ عَنِ النَّظَرِ إلَیْها وَمَرْفُوعَ الْهِمَّةِ عَنِ الإعْتِمادِ عَلَیْها؛ إنَّكَ عَلی کُلِّ شَیْءٍ قَدیرٌ**»[۳]: (بار الها! [پس از آنکه مرا به مشاهدهٔ انوارت مفتخر نمودی] امر فـرمودی بـاز بـه آثار و مـظاهرت بـازگشت نـموده و بـه آنـها تـوجه داشته بـاشم، پس بـه پـوشیدن جـامهٔ [مشاهده] انوارت و به راهـنمایی کـه در آن بـصیرت را از تـو وام گـیرم، را بـه خـویش بـاز گردان تا همانگونه که از طریق آثار به انوارت راه یافتم، [پس از توجّه به آثار] باز از این راه به تو باز گردم، در حالی که باطنم از توجه [استقلالی] به مظاهر مصون و مـحفوظ بـاشد، و همّت و اندیشه‌ام از تکیه نمودن و بستگی به آنها برداشته شده بـاشد، کـه تـو بـر هـر چـیز توانایی.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۴، ص ۳۲۵.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۸.

۳ـ اقبال الاعمال، ص ۳۴۹.

به کام و آرزوی دل، چو دارم خلوتی حاصل
چه باک از خبث بدگویان، میان انجمن دارم
مرا در خانه سروی هست، کاندر سایهٔ قدّش
فراغ از سرو بستانیّ و شمشادِ چمن دارم
سزد کز خاتَم لعلش، زنم لافِ سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد، چه باک از اهرمن دارم؟
خدا را ای رقیب امشب، زمانی دیده بر هم نه
که من با لعل خاموشش، نهانی صد سخن دارم[۱]

لذا می‌گوید:

سودائیان عالَم پندار را بگو:
سرمایه کم کنید که سود و زیان یکی است

ای خواجه! حال که در تماشاگاه دیدار محبوب قرار گرفته‌ای! به کسانی که حضرتش را از نظر انداخته‌اند، و به دنیا و لهو و لعب و تعلّقاتش دل بسته‌اند، بگو: که عمر خویش را در راه رسیدن به آمال و آرزوهایش صرف نکنند، که سود و زیان این تجارت یکسان است، و ناچار باید دست از آن شست و رفت؛ که: **«وَلَبِئْسَ الْمَتْجَرُ أَنْ تَرَى الدُّنيا لِنَفسِكَ ثَمناً، وَمِمّا لَكَ عِنْدَاللّهِ عِوَضاً»**[۲]: (و مسلماً چه داد و ستد بدی است اینکه دنیا را بهای نفس خویش، و عوض آنچه برای تو در نزد خدا فراهم است ببینی.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

مکش رنج بیهوده، خرسند باش قناعت کن از نیست اطلس چو بُرد
چنان زندگانی کن اندر جهان که چون مرده باشی، نگویند: مُرد[۳]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۴، ص ۳۲۵.
۲ـ نهج البلاغه، خطبه ۳۲.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۹، ص ۲۰۱.

سود حقیقی آنان می‌کنند که به محبوب حقیقی دل بسته باشند.

مرا مِیِ دگر باره از دست بُبرد　　به من باز آورد مِیِ دستبُرد

هزار آفرین بر مِیِ سرخ بادا!　　که از رویِ ما، رنگِ زردی ببرد

مرا از ازل، عشق شد سرنوشت　　قضایِ نوشته، نشاید ستُرد

شود مستِ وحدت ز جامِ الَستْ　　هر آن کو چو حافظ، مِیِ صاف خورد[1]

خَلْقی، زبان به دعویِ عشقش گشاده‌اند

ای من غلامِ آنکه دلش با زبان یکی‌است!

آری، حضرت محبوب، دوستداران حقیقی خود را به انس با خویش پذیرا می‌شود، نه آنان که تنها ادّعای دوستی‌اش دارند، که: «**لا یَسْتَقیمُ إیمانُ عَبْدٍ حَتّیٰ یَسْتَقیمَ قَلْبُهُ، وَلا یَسْتَقیمُ قَلْبُهُ حَتّیٰ یَسْتَقیمَ لِسانُهُ**»[2]: (ایمان هیچ بنده‌ای پا بر جا نمی‌گردد تا اینکه قلبش استوار شود، و دلش پایدار نمی‌شود تا اینکه زبانش راست گردد.) کنایه از اینکه: من اگر می‌گویم: «دلبر اگر هزار بود، دل بر آن یکی است» و می‌گویم: «من بَهرِ آن یکی، دل و دین داده‌ام به باد»، هرچه گفتم همان است که در دل داشتم، وگرنه اُنسم با او حاصل نمی‌شد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

هر که شد محرمِ دل، در حَرَمِ یار بماند　　وآن که این کار ندانست، در انکار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر　　یادگاری که در این گنبدِ دوّار بماند

جز دلم کو ز ازل تا [ظ: به] ابد عاشق اوست　　جاودان کس نشنیدم که در این کارِ بماند

به تماشاگهِ زلفش دلِ حافظ روزی　　شد که باز آید و جاوید، گرفتار بماند[3]

لذا می‌گوید:

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۹، ص۲۸.

۲ ـ نهج البلاغه، خطبه ۱۷۶.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۶۳، ص ۲۱۰.

حـــافظ، بـــر آســتانهٔ دولت نــهاده ســر

دولت در آن سر است که با آستان یکـی است

کنایه از اینکه: دولت و مقام خـلیفة اللـهی و سـلطنت حـقیقی هـنگامی بـرایـم حاصل شد، که خاکساری و عبودیّت خضوع و خشوع در پیشگاهش را به جان و دل اختیار نمودم، که: «**اِلٰهی اکْفٰی بی عِزّاً اَنْ اَکُونَ لَکَ عَبْداً وَکَفٰی بی فَخْراً اَنْ تَکُونَ لی رَبّاً اَنْتَ لی کَما اُحِبُّ، فَاجْعَلْنی کَما تُحِبُّ**»[1]: (محبوبا! همین عزّت و بزرگواری مرا بس که بندهٔ تو باشم! و این فخر و بالندگی مرا کفایت می‌کند که تو پروردگارم باشی! تـو چـنان هـستی کـه مـن دوست می‌دارم، مرا نیز آن چنان که دوستم داری بگردان.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

من که دارم در گدایی گنجِ سلطانی بـه دست
کی طمع در گردشِ گردونِ دون پـرور کـنم؟
بـا وجــود بـی‌نوایـی روسیه بـادم چـو مـاه
گـر قـبولِ فـیضِ خـورشیدِ بـلند اختر کـنم
گوشهٔ محرابِ ابرویِ تو می‌خواهـم ز بـخت
تا در آنجا همچو مجنون، درسِ عشق از بر کنم[2]

۱ـ بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۴۰۲، از روایت ۲۳.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۳، ص ۳۳۱.

غزل ۱۱۰

اَلمِنَّةُلِلّه! که دَرِ میکده باز است — وین سوخته را بر دَرِ او رویِ نیاز است

خُم‌ها همه در جوش و خروشند ز مستی — وآن می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبّر — وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

شرحِ شکنِ زُلفِ خَم‌اندرخَمِ جانان — کوته نتوان کرد، که این قصه دراز است

بار دلِ مجنون و خَمِ طُرّهٔ لیلی — رخسارهٔ محمود و کفِ پایِ ایاز است

بردوخته‌ام دیده چو باز، از همه عالَم — تا دیدهٔ من، بر رُخِ زیبایِ تو باز است

رازی که بَرِ خلق نهفتیم و نگفتیم — با دوست بگوییم، که او محرمِ راز است

در کعبهٔ کوی تو هر آن کس که درآید — از قبلهٔ ابرویِ تو، در عینِ نماز است

ای مجلسیان! سوزِ دلِ حافظِ مسکین
از شمع بپرسید، که در سوز و گداز است

از این غزل بر می‌آید، که خواجه را شهودی دست داده، و تا زمانی که این ابیات را می‌سروده، دوام داشته، از آن مشاهده و حالات خود خبر داده و شکر گذار بوده، و می‌گوید:

اَلْمِنَّةُ لِلّٰه! که دَرِ میکده باز است

وین سوخته را بر دَرِ او رویِ نیاز است

خدا را شکر! که اکنون میان من و معشوق حجابی وجود ندارد، و به قربش مرا نپذیرفته، و سوختهٔ هجرانش می‌تواند از شراب تجلّیاتش با شهودِ ملکوت مظاهرش بهره‌مند گردد، و نیازمندی خود را به درگاهش بازگو نماید.

آری، حضرت محبوب، هیچگاه در کنار آفریده‌هایش جلوه نکرده و نخواهد کرد، آنان تجلی گاه اویند؛ که: «وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ»[1]: (و هیچ چیز نیست مگر اینکه گنجینه‌هایش نزد ماست.)، و پرتوی از کمالاتش را در صورتِ ظاهر خلقی‌شان ظهور داده؛ که: «وَمَا نُنَزِّلُهُ إِلَّا بِقَدَرٍ مَعْلُومٍ»[2]: (و ما جز به اندازهٔ معیّن آن را [به عالَمِ خلق] فرو نمی‌فرستیم.)، و چون انسانی خود را در مقام عبودیّت قرار می‌دهد و به اخلاص در عمل می‌پردازد، حجاب خلقیّت از دیدهٔ دلش بر کنار می‌شود، و به «خزائن» به قدر ظرفیّتش راه پیدا می‌کند، و می‌گوید: «اَلْمِنَّةُ لِلّٰه! که دَرِ میکده باز است» و می‌گوید:

۱ـ حجر: ۲۱.

۲ـ حجر: ۲۱.

ای همه کارِ تو مطبوع و همه جایِ تو خوش! دلم از عشوهٔ شیرینِ شکرّخایِ تو خوش
همچو گلبرگِ طری هست وجودِ تو لطیف همچون سَروِ چمنی‌هست سرا پایِ تو خوش
شیوهٔ ناز تو شیرین، خط و خال تو ملیح چشم وابروی تو زیبا،قد و بالای تو خوش
پیشِ چشم تو بمیرم، که بدان بیماری می‌کند درد مرا، از رُخِ زیبایِ تو خوش[1]

و می‌گوید:

خُمها همه در جوش و خروشند زِ مستی
و آن مِیْ که در آنجاست،حقیقتْ نه مجازاست

همه عالم را مست جمال او می‌بینم، که دانسته و ندانسته از شراب مشاهده‌اش برخوردارند، «آن مِیْ که در آنجاست، حقیقت نه مجاز است» و به گفتهٔ خواجه در جایی:

عکس روی تو، چو در آینهٔ جام افتاد عارف از پرتوِ مِیْ، در طمعِ خام افتاد
حُسنِ روی تو به یک جلوه که در آینه کرد این همه نقش، در آئینهٔ اَوهام افتاد
این همه عکسِ می و نقشِ مخالف که نمود یک فروغِ رُخِ ساقی است که در جام افتاد
پاک بین از نظرِ پاک به مقصود رسید احول از چشمِ دو بین، در طمع خام‌افتاد
جلوه‌ای کرد رُخَش روز اَزَل زیرِ نقاب عکسی از پرتوِ آن، بر رُخِ اَفهام افتاد[2]

در واقع، هر موجودی خود بنابر مضمون آیهٔ گذشته، خمی است که شراب تجلّیات و اسماء و صفات با اوست، و هر موجودی به اندازه ظرف وجودی‌اش از آن بهره‌مند می‌گردد؛ امّا انسان کامل به قدر کافی، براستی «عندنا» (در بیان آیه شریفه گذشته) کجاست، و آن «خزائِنی» که با هر «شیئی» است چه بوده؟ و آن «مُنَزِّل» و «قَدَر مَعْلُوم» که نازل می‌گردد، چیست؟

آیا «عِنْدَنا» جز حقّ سبحانه می‌تواند باشد، که با هر شیئی است (به نصّ کتاب و

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۰، ص ۲۶۵.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۴، ص ۱۸۵.

سنت)؟! و آیا «خزائن» را جز اسماء و صفات او که عین ذاتش می‌باشد، می‌توان دانست؟! آیا «مُنَزَّل» و «قَدَرٍ مَعْلُوم» را جز مُنَزِّلِ اسماء و صفات ممکن است بیان نمود، که هر چیزی به اندازهٔ ظرفیّت وجودی‌اش از آن بهره می‌برد؟!

از وی همه مستیّ و غرور است و تکبّر

وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

حضرت دوست را به جهت قهر و غلبه و استغنایی که بر بندگانش دارد، غرور و تکبّر سزاوار است، که: «**هُوَ اللّهُ الَّذی لا إِلٰهَ إِلّا هُوَ الْمَلِكُ الْقُدُّوسُ السَّلامُ الْمُؤْمِنُ الْمُهَیْمِنُ الْعَزیزُ الْجَبّارُ الْمُتَکَبِّرُ، سُبْحانَ اللّهِ عَمّا یُشْرِکُونَ**»[1]: (اوست خدایی که معبودی جز او نیست، پادشاه منزّه و پاکیزه و سالم [از هر عیب و نقص] و ایمنی دهنده و برتر و چیره [بر هر چیز] و سرافراز و با جبروت و سر بلند. و منزّه است خداوند از آنچه آنان [به او] شرک می‌ورزند!) و یا: «**اللّهُمَّ! عَظُمَ سُلْطانُكَ، وَعَلا مَکانُكَ، وَخَفِیَ مَکْرُكَ، وَظَهَرَ أَمْرُكَ، وَغَلَبَ جُنْدُكَ، [قَهْرُكَ] وَجَرَتْ قُدْرَتُكَ، وَلا یُمْکِنُ الْفِرارُ مِنْ حُکُومَتِكَ**»[2]: (خداوندا! سلطنت و پادشاهی‌ات با شکوه و بزرگ، و مقامت بلند، و مکر و فریبت پنهان، و [ظهورات عالَم] امرت آشکار، و لشگرت [قهر و چیرگی‌ات] غالب، و قدرتت [بر هر چیز] روان است، و از [تحت] حکومت و فرمانروایی‌ات گریز نتوان.) و همچنین: «**اَلْکِبْرُ رِداءُ اللّهِ**»[3]: (خود بزرگ بینی، ردای خداوند [و جامه‌ای است که تنها به او برازنده] است)، و مرا که فقیر و تهیدستم، جز بیچارگی شایسته نیست؛ که: «**یا غَنِیَّ الأَغْنِیاءِ! ها! نَحْنُ عِبادُكَ بَیْنَ یَدَیْكَ، وَأَنَا أَفْقَرُ الْفُقَراءِ إِلَیْكَ**»[4]: (ای توانگرِ توانگران! هان! ما بندگان در پیشگاه توایم، و من نیازمندترین نیازمندان به تو می‌باشم.) و این صفت از سوی بنده، آن صفات از سوی خداوند،

۱ـ حشر: ۲۳.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۷.

۳ـ بحار الانوار، ج ۷۳، ص ۲۱۴، روایت ۴.

۴ـ صحیفهٔ سجادیه، دعای دهم.

حَسَن و زیباست؛ که: «**اَللّهُمَّ! أَنْتَ الْعَلِیُّ الْعَظیمُ، وَأَنَا عَبْدُكَ الْبائِسُ الْفَقیرُ، أَنْتَ الْغَنِیُّ الْحَمیدُ، وَأَنَا الْعَبْدُ الذَّلیلُ**»[۱]: (خداوندا! تویی بلند پایه و بزرگ، و منم بندهٔ بسیار نیازمند و ناچیز، تویی توانگر ستوده، و منم بندهٔ خوار.) و یا: «**إِلٰهی! كَفیٰ بی عِزّاً أَنْ أَكُونَ لَكَ عَبْداً! وَكَفیٰ بی فَخْراً أَنْ تَكُونَ لی رَبّاً!**»[۲]: (معبودا! همین عزّت و بزرگواری مرا بس که بندهٔ تو باشم! و این فخر و بالندگی مرا کفایت می‌کند که تو پروردگارم باشی!) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

دلا! دایـم گـدایِ کـویِ او بـاش — به حکم آنکه دولتِ جاودان بـه
به داغِ بـندگی، مـردن در ایـن در — به جان او، که از مُـلک جـهان بـه
گُلی کان پـایمالِ سَـرْوِ مـا گشت — بود خاکش ز خونِ ارغوان بِـهْ[۳]

شرحِ شکنِ زُلفِ خَمْ اندرِ خمِ جانان
کوته نتوان کرد، که این قصّه دراز است

آری، پیچ و خمِ مراحل و منازلی را که سالک باید از طریق کثرات عـالم وجـود و بدون توجه به آن سیر نماید، تا محبوب را در این راه با کثرات مشاهده کند، نـه فـقط قابل شرح نیست، که قصّه‌ای بس دراز دارد؛ زیرا تا راهرو، کثرات را به چشم کـثرت می‌بیند، و افعال و اقوال و حرکات و صفات و ذات آنها را از خودِ ایشان مـی‌پندارد، به دیدار حضرتش راه نخواهد یافت، و به سرِّ: «**هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ، وَالظّاهِرُ وَالْباطِنُ**»[۴]: (اوست آغاز و انجام و پیدا و نهان.) آشنایی حاصل نکرده، و در حجاب کثرات گرفتار، و از مشاهدهٔ ملکوت و عالم امری کثرات خبری ندارد. خواجه هم می‌خواهد با این بیان از گذشته و حال فعلی‌اش خبر دهد و بگوید:

منم که دیده بـه دیـدارِ دوست کـردم بـاز — چه شکر گویمت ای کار سازِ بنده نـواز!

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۶۴۳ - ۶۴۴.
۲ـ بحار الانوار، جز ۹۴، ص ۹۴.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۹، ص ۳۷۳.
۴ـ حدید: ۳.

نیازمندِ بلا گو: رُخ از غبار مشوی — که کیمیایِ مراد است خاکِ کویِ نیاز
ز مشکلات طریقت، عِنان متاب ای دل! — که مرد راه، نیاندیشد از نشیب و فراز
در این مقامِ مجازی، بجز پیاله مگیر — در این سراچهٔ بازیچه، غیر عشق مباز[1]

و بگوید:

دوستان! وقت گل آن بِهْ که به عشرت کوشیم — سخن پیر مغان است، به جان بنیوشیم
نیست در کس کَرَم و وقتِ طَرَب می‌گذرد — چاره آن‌است،که سجّاده به‌مِیْ بفروشیم[2]

بسار دلِ مجنون و خَمِ طُرّهٔ لیلی

رخسارهٔ محمود و کفِ پایِ ایاز است

کنایه از اینکه: آن کس که طالب دیدار و مشاهدهٔ معشوق است، باید آن را از راه عبودیّت و خاکساری و فنا و نیستی خویش بدست آرد، همان گونه که مجنون برای رسیدن به لیلی خود را فراموش کرد، و سلطان محمود با وجود داشتن جاه و مقام و سلطنت، در برابر ایاز (غلام خود) ذلّت و کوچکی از خود نشان می‌داد و کف پای او را می‌بوسید. به گفتهٔ خواجه در جایی:

تا نگردی آشنا، زین پرده بویی نشنوی
گوشِ نا محرم نباشد جایِ پیغام سروش
در حریم عشق، نتوان زد دَمْ از گفت و شنید
ز آنکه آنجا جمله اعضا، چشم باید بود و گوش[3]

بخواهد با این بیان بگوید: تا بکلّی از خود نرستم، به وی نپیوستم.

بر دوخته‌ام دیده چو باز، از همه عالَم

تا دیدهٔ من، بر رُخِ زیبایِ تو باز است

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۱، ص ۲۴۱.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۲، ص ۳۰۴.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۱، ص ۲۶۶.

محبوبا! همچون باز شکاری که شتابان به سوی طعمه شکار خود می‌رود، و به چیز دیگری توجّه ندارد، و به گونه‌ای که گویا می‌خواهد خود را هم همراه شکارش نابود کند، من نیز از آن زمان که دیدهٔ دل به دیدارت گشودم، و زیبایی و کمالت را در نهایت دیدم، دیگر حاضر نبودم به جز تو توجّه داشته باشم؛ که: **«أسْألُكَ بِحَقِّكَ وَقُدْسِكَ وأعْظَمِ صِفاتِكَ وَأسْمائِكَ، أنْ تَجْعَلَ أوقاتی مِنَ اللَّيلِ وَالنَّهارِ بِذِكْرِكَ مَعْمُورَةً، وَبِخِدْمَتِكَ مَوْصُولَةً، وَأعْمالی عِنْدَكَ مَقْبُولَةً، حَتّی يَكُونَ أعْمالی وَإرادَتی [أوْرادی] كُلُّها وِرْداً واحِداً، وَحالی فی خِدْمَتِكَ سَرْمَداً»**[1]: (از تو به حقّ خویش و مقام مقدّس و پاکیزه و بزرگترین صفات و اسمائت، خواستارم که اوقات شبانه روز مرا به یادت آباد، و به خدمت و بندگی‌ات پیوسته، و اعمالم را مورد قبول خویش گردانی، تا تمام اعمال و اراده و خواستم [و اوراد و اذکار لفظی‌ام] یک ورد و یک کار، و حالم در بندگی‌ات جاوید و پیوسته گردد.) و نیز: **«أللّهُمَّ! إنَّ قُلُوبَ الْمُخْبِتينَ إلَيْكَ والِهَةٌ»**[2]: (بار خدایا! براستی که قلبهای آنان که تنها به تو آرام گرفته و همواره متوجّه تواند سرگشته و واله توست.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

به جانِ پیرِ خراباتِ و حقِّ صحبتِ او ... که نیست در سرِ من، جز هوای خدمتِ او
چراغِ صاعقهٔ آن شراب، روشن باد! ... که زد به خرمن من، آتشِ محبّتِ او
مدام خرقهٔ حافظ! به باده در گرو است ... مگر ز خاکِ خرابات بود فطرتِ او؟[3]

رازی کـه بَـرِ خـلق نـهفتیم و نگـفتیم
با دوست بگوییم، که او محرم راز است

می‌خواهد بگوید: آنچه از اسرار مشاهده شدهٔ خود را که به هیچ کس نگفتم و

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۹.
۲ـ بحارالانوار، ج ۱۰۰، ص ۲۶۴.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹۵، ص ۳۵۸.

پنهان نمودم، با دوستان هم طریق خود با این بیانات گذشته‌ام آشکار نمودم؛ چرا که آنان را محرم راز خود یافتم؛ که: «مَنْ أَسَرَّ إِلَى غَيْرِ ثِقَةٍ، ضَيَّعَ سِرَّهُ»[1]: (هر کس راز خویش را به غیر شخص مورد اطمینان گوید راز خویش را ضایع ساخته است.) و نیز: «لا تُودِعَنَّ سِرَّكَ عِنْدَ مَنْ لا أَمانَةَ لَهُ»[2]: (هرگز راز خویش را در نزد کسی که امانتدار نیست به ودیعه مگذار.) و همچنین: «لا تُحَدِّثُوا بِالْحِكْمَةِ الْجُهّالَ، فَتَظْلِمُوها، وَلا تَمْنَعُوها أَهْلَها، فَتَظْلِمُوهُمْ»[3]: (حکمت را به نادانان مگویید، که به حکمت ظلم کرده‌اید؛ و از اهل آن باز مدارید که به اهل آن ستم روا داشته‌اید.)

در کعبهٔ کوی تو هر آن کس که در آید
از قبلهٔ ابروی تو، در عین نماز است

آری، آنان که (چه در حال عبادت و چه غیر آن) به کعبهٔ مقصود و منزلگاه جانان راه یافته‌اند، و با دیدهٔ دلشان او را مشاهده می‌نمایند، همواره در نماز می‌باشند، اگر چه تکلیف ظاهری خود را انجام داده باشند؛ قرآن شریف می‌فرماید: «إِنَّ الْإِنْسانَ خُلِقَ هَلُوعاً، إِذا مَسَّهُ الشَّرُّ جَزُوعاً، وَإِذا مَسَّهُ الْخَيْرُ مَنُوعاً، إِلّا الْمُصَلِّينَ، الَّذينَ هُمْ عَلىٰ صَلٰوتِهِمْ دائِمُونَ»[4]: (همانا انسان بسیار بی‌تاب و ناشکیبا آفریده شده، هر گاه بدی بدو می‌رسد، بسیار بی‌تاب؛ و هنگامی که خوبی بدو می‌رسد، بسیار بازدارنده و جلوگیری کننده است مگر نمازگزارانی که پیوسته در نمازند.) و در حدیث معراج آمده: «إِنَّ أَهْلَ الْآخِرَةِ ... لا يَشْغَلُهُمْ عَنِ اللّٰهِ شَيْءٌ طَرْفَةَ عَيْنٍ»[5]: (همانا اهل آخرت ... هیچ چیزی به اندازهٔ چشم بر هم زدنی آنان را از خداوند باز نمی‌دارد.) خواجه هم می‌گوید: «در کعبهٔ کوی

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب السر، ص ۱۵۹.
۲ـ غرر و درر موضوعی، باب السر، ص ۱۵۹.
۳ـ بحار الانوار، ج ۲، ص ۶۶، روایت ۸.
۴ـ معارج: ۱۹ - ۲۳.
۵ـ وافی، ج ۳، باب مواعظه الله سبحانه، ص ۳۹.

تو هر آن کس ...»[1]

ای مجلسیان! سوزِ دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید،که در سوز و گداز است

ای اهل دل! اگر می‌خواهید از حال فعلی من آگاه شوید و بدانید با آنکه شهودم هست، چگونه در برابر معشوق می‌سوزم و آب می‌شوم، از شمع بپرسید؛ چرا که شمع با آنکه دلش بر افروخته به نور است، می‌سوزد و آب می‌شود.

و ممکن است بخواهد در بیت ختم، اشاره به مبتلا شدنش پس از وصال به فراق بنماید، و با این بیان تقاضای وصالش را نموده باشد، و بگوید: «**إلٰهي!... وَغُلَّتي لايُبَرِّدُها إلّا وَصْلُكَ، وَلَوْعَتي لا يُطْفِئُها إلّا لِقائُكَ**»[2]: (بار الها! ... سوز و حرارت درونی‌ام را جز وصالت فرو نمی‌نشاند، و آتش باطنی‌ام را جز لقایت خاموش نمی‌کند.) و بگوید:

به یادِ یار و دیار، آن چنان بگریم زار　　　که از جهان، رَهْ و رَسمِ سفر بر اندازم
خدای را مددی، ای دلیل راه! که من　　　به کوی میکده دیگر عَلَم بر افرازم[3]

۱ـ مخفی نماند این کلام به آن معنی نیست، که نماز را آنان نمی‌خوانند و لازم نیست بجای آورند. می‌گوید آن وقتی هم که فراغت از نماز حاصل نموده‌اند، باز در نمازند. آیهٔ شریفهٔ فوق و جملهٔ حدیث معراج هم در همین سیاق می‌باشد. مگر می‌شود انسان همیشه نماز بخواند؟ و بر فرض امکان، در پیشامد شرّ جزع نکند؟ و چون خیری به او برسد مَنُوع نباشد؟ کسانی از این دو صفت ناپسند مبرّا هستند که همواره در مقام شهود قرار گرفته و (با دیدهٔ دل) ببینند؛ که: «لا حَوْلَ وَلا قُوَّةَ إلّا بِاللّهِ» : (هیچ حرکت و دگرگونی، و نیرو و قدرتی نیست، جز به خدا). (بحار الانوار، ج ۵، ص ۲۰۳؛ از روایت ۲۹) و مگر می‌شود بشر در خواب و بیداری و همهٔ لحظات ظاهری اشتغال داشته باشد؟ قطعاً دائم در نماز و یاد خدا بودن برای کسانی است که به مقام شهود باری تعالی نایل گشته‌اند.

۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۰.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۳، ص ۳۳۱.

غزل ۱۱۱

میرِ من! خوش می‌روی، کاندر سر و پا میرمت
تُرکِ من! خوش می‌خرامی، پیشِ بالا میرمت

گفته بودی: کی بمیری پیشِ چشم؟ این تعجیل نیست؟
خوش تقاضا می‌کنی، پیشِ تقاضا میرمت

عاشقِ مهجورِ مخمورم، بُتِ ساقی کجاست؟
گو: خرامان شو، که پیشِ قدِّ رعنا میرمت

ای که عمری شد که تا بیمارم از مژگانِ تو!
گو: نگاهی کن، که پیشِ چشمِ شهلا میرمت

گفتی! از آزردمت، هم دردبخشم هم دوا
گاه پیشِ درد و گَه پیشِ مداوا میرمت

خوش خرامان می‌روی، چشمِ بد از روی تو دور!
دارم اندر سر خیالِ آنکه در پا میرمت

گرچه جایِ حافظ اندر خلوتِ وصلِ تو نیست
ای همه جای تو خوش، پیشِ همه جا میرمت

این غزل را می‌توان غزل «مشایعت» نامید، گویا خواجه را دیداری ناپایدار دست داده، و هنگام محرومیتش این بیانات را داشته. می‌گوید:

میر منا خوش می‌روی، کاندر سرا پا میرمت

تُرکِ منا خوش می‌خرامی، پیشِ بالا میرمت

معمولاً معشوقی که ناخواسته از عاشق جدا می‌شود، عاشق در زمان بدرقهٔ او گفتارش چنین است. بخواهد بگوید: ای سرور و همه چیز من! فدایت شوم چه زیبا می‌روی، و ای غارت کنندهٔ هستی‌ام! چه نیکو می‌خرامی، من به قربان جمال و کمالت. کنایه از اینکه: مرا به هجران خود گرفتار نمودی و می‌روی. در جایی می‌گوید:

چو بر شکست صبا، زُلفِ عنبر افشانش — به هر شکسته که پیوست، تازه شد جانش

کجاست هم نفسی؟ تا که شرح غُصّه دهم — که دل چه می‌کشد از روزگارِ هجرانش

جمالِ کعبه مگر عُذرِ رهروان خواهد — که جانِ زنده دلان، سوخت در بیابانش

بدین شکستهٔ بیتُ الحَزَن که می‌آرد — نشانِ یوسفِ دل، از چَهِ زنخدانش؟[1]

مرحوم مصلح الدین سعدی شیرازی نیز غزلی زیبا مشابه غزل مورد بحث دارد، اکتفا می‌کنیم به چند بیت از آن:

ای ساربان! آهسته ران، کآرام جانم می‌رود

وآن دل که با خود داشتم، با دلستانم می‌رود

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۵، ص ۲۵۶.

من مانده‌ام مهجور از او، بیچاره و رنجور از او

گویی که نیشی دور از او، در استخوانم می‌رود

محمل بدار ای ساربان! تندی مکن با کاروان

کز عشق آن سَروِ روان، گویی روانم می‌رود

در رفتن جان از بدن، گویند هر نوعی سخن

من خود به چشم خویشتن، دیدم که جانم می‌رود[1]

گفته بودی: کی بمیری پیشم؟ این تعجیل نیست؟

خوش تقاضا می‌کنی، پیشِ تقاضا میرمت

آری، حضرت دوست، فنا و نابودی عاشق را در پیشگاهش می‌طلبد، و او در اثر بستگی تمام به خود از این امر سر باز می‌زند، با آنکه می‌داند تا با خویش بستگی دارد، مورد عنایت محبوب قرار نخواهد گرفت، و نمی‌تواند حقیقةً در طلب معشوق باشد. خواجه هم گوید: محبوبا! فرمودی که در پیشگاه تو جان خود را فدا سازم، آه! که چه گفتهٔ زیبا و شیرینی است، امّا عجله و شتاب چرا؟ زیرا گذشتن و دست شستن از خود امر آسانی نیست، با این وجود من به فدای خواسته و فرمایشت شوم؛ چراکه می‌دانم زندگی جاوید من در این فنا و نابودی‌ام می‌باشد. کنایه از اینکه: علّت هجرانم همان بستگی تامّ به عالم عنصری‌ام می‌باشد و باید به تمام وجود به تو بازگردم، تا دیدار دایمی‌ام باشد؛ با این همه، این امر بی عنایتِ تو حاصل نخواهد شد. در جایی می‌گوید:

روی بنما و مرا گو: که دل از جان برگیر — پیش شمع، آتش پروانه، به جان گو درگیر

در لب تشنهٔ من بین و مدار آب دریغ — بر سر کُشتهٔ خویش آی و زِ خاکش برگیر

میل رفتن مکن ای دوست! دمی با ما باش — بر لب جوی، طَرَب جوی و به کف، ساغر گیر

---

۱ ـ دیوان سعدی، از غزلیات طیّبات.

حافظ! آراسته کن بزم و بگو واعظ را / که ببین مجلسم و ترکِ سَرِ منبر گیر[1]

عاشقِ مهجورِ مخمورم، بُتِ ساقی کجاست؟

گو: خرامان شو، که پیشِ قَدِ رعنا میرمت

کنایه از اینکه: معشوقا! مرا به هجرانت مبتلا ساختی و رفتی! و عاشق خویش را به خماری دیدارت مبتلا ساختی، به جمال و جلوه‌های اسماء و صفاتی‌ات بگو: که بار دگر بخرامند، تا در پیشگاهت جان بسپارم، و بکلّی از خود رها شوم. بخواهد بگوید: «**إلٰهی! فَاجْعَلْنا مِمَّنِ اصْطَفَيْتَهُ لِقُرْبِكَ وَوِلايَتِكَ ... وَ مَنَحْتَهُ بِالنَّظَرِ إِلىٰ وَجْهِكَ، وَحَبَوْتَهُ بِرِضاكَ ... وَأَعَذْتَهُ مِنْ هَجْرِكَ وَقِلاكَ، وَبَوَّأْتَهُ مَقْعَدَ الصِّدْقِ فِي جِوارِكَ**»[2]: (معبودا! ... پس ما را از آنانی قرار ده که برای قرب و ولایتت برگزیده ... و مشاهدهٔ روی و اسماء و صفاتت را ارزانی‌شان داشته، و رضا و خشنودی‌ات را به آنان عطا فرموده ... و از دوری و خشم و راندنت پناهشان داده، و در جایگاهِ صدق و راستی در جوار خویش جایشان داده‌ای.) و بگوید:

درآ که در دلِ خسته، توان در آید باز / بیا که بر تنِ مرده، روان گر آید باز

بیا که فرقتِ تو، چشمِ من چنان بر بست / که فتح بابِ وصالت، مگر گشاید باز

به پیشِ آینهٔ دل، هر آنچه می‌دارم / بجز خیالِ جمالت نمی‌نماید باز

غمی که چون سِپَه زنگ، مُلکِ دل بگرفت / ز خِیْلِ شادیِ رُومِ رُخَت زداید باز[3]

ای که عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو!

گو: نگاهی کن، که پیشِ چشمِ شَهلا میرمت

ای محبوبی که عمری به تیرِ مژگان و تجلّی جلالی آمیخته با اجمالت مرا هدف قرار دادی، و بیمار فراقت نمودی، و آخر الامر به دیدارم نایل ساختی! بازم ضید

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۹۶، ص ۲۳۰.
۲ـ بحار الأنوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

خود فرما، تا در پیش چشم و جمال جذّاب و زیبایت جان بسپارم. بخواهد بگوید: **«وَامْنُنْ بِالنَّظَرِ إلَيْكَ عَلَيَّ، وَانْظُرْ بِعَيْنِ الْوُدِّ وَالْعَطْفِ إلَيَّ، وَلا تَصْرِفْ عَنّي وَجْهَكَ، وَاجْعَلْني مِنْ أهْلِ الإسْعادِ وَالحُظْوَةِ عِنْدَكَ. يا مُجيبُ! يا أرْحَمَ الرّاحِمينَ!»**[1]: (و با نظر افکندن و نگریستن به سوی ما بر ما منّت بگذار، و با چشم مهر و عطوفت و مهربانی به ما بنگر و روی از ما مگردان، و ما را از کسانی که به سعادت و خوشبختی و قرب و منزلت در پیشگاهت می‌رسند، قرار ده. ای اجابت کننده! ای مهربانترین مهربانان!.) و بگوید:

ای که مهجوریِ عُشّاق رو می‌داری! بندگان را زِ بَرِ خویش جدا می‌داری!
تشنهٔ بادیه را هم به زُلالی دریاب به امیدی که در این رَه به خدا می‌داری
دل‌ربودی و بِحِل کردمت ای جان! لیکن به از این دار نگاهش، که مرا می‌داری[2]

گفتی! ار آزردمت، هم درد بخشم هم دوا
گـاه پیشِ درد و گـهْ پیشِ مداوا میرمت

دلبرا! چون مرا به دیدارت نایل ساختی، با من گفتی: اگر درد هجرانت دادم، دوای وصالت هم بخشیدم. من به فدای درد و دوایت! به گفتهٔ خواجه در جایی:

دردم از یار است و درمان نیز هم دل فدای او شد و جان نیز هم
هر دو عالم، یک فروغِ رویِ اوست گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
یاد باد آن کو به قصدِ جانِ ما عهد را بشکست و پیمان نیز هم
اعتمادی نیست بسر کارِ جهان بلکه بر گردونِ گردان نیز هم
چون سر آمد دولتِ شبهای وصل بگذرد ایّامِ هجران نیز هم[3]

بخواهد با این بیان بگوید: حال که باز به درد فراقم مبتلا ساختی، به دوای مشاهده‌ات شفا بخش. و بگوید: **«إلهی! غُلَّتی لا يُبَرِّدُها إلّا وَصْلُكَ، وَلَوعَتی لا يُطْفِئُها إلّا**

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۳۶، ص ۳۸۵.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۹، ص ۳۰۲.

لِقائِكَ، وَشَوْقي إلَيْكَ لا يَبُلُّهُ اِلَّا النَّظَرُ إلىٰ وَجْهِكَ، وَقَراري لا يَقِرُّ دُونَ دُنُوّي مِنْكَ ولَهْفَتي لا يَرُدُّها إلّا رَوْحُكَ، وَسُقْمي لا يَشْفيهِ إلّا طِبُّكَ، وَغَمّي لا يُزيلُهُ إلّا قُرْبُكَ»[۱]: (بار الها! ... و سوز و حرارت درونی‌ام را جز وصالت فرو نمی‌نشاند و آتش باطنی‌ام را جز لقایت خاموش نمی‌کند، و به شوقم به تو، جز نظر به روی [اسماء و صفات]ات آب نمی‌پاشد، و قرارم جز به نزدیکی تو آرام نمی‌گیرد، و حزن و اندوهم را جز راحتی و رحمت از جانبت بر طرف نمی‌کند، و بیماری‌ام را جز طبابت تو بهبود نمی‌بخشد، و غم و اندوهم را جز نزدیکی به تو بر طرف نمی‌سازد.)

خوش‌خرامان می‌روی، چشمِ بد از روی تو دور!
دارم اندر سر خیالِ آنکه در پا میرمت

ای دوست! از پیش دیدگانم خوش می‌خرامی و می‌روی و به عاشق زار خود اعتنا نمی‌کنی، الهی که جمالت از چشم زخم محفوظ بماند! به گفتهٔ خواجه در جایی:

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای — آرامِ جان و مونسِ قلبِ رمیده‌ای
از دامنِ تو دست ندارند عاشقان — پیراهنِ صبوریِ ایشان دریده‌ای
از چشمِ زخمِ دهر مبادت گزند! از آنک — در دلبری، به غایتِ خوبی رسیده‌ای[۲]

معبودا! در نظر دارم که چون بار دیگر به مشاهده‌ات نایل شوم، با بندگی حقیقی سر به آستانت گذارم و جان دهم. کنایه از اینکه: معشوقا! از من فنایم را در مقابل دیدارت تقاضا داری، اینم نصیب گردان، تا آنم حاصل شود. بخواهد بگوید: «إلٰهي! مَنِ الَّذي نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ، فَما قَرَيْتَهُ؟! وَمَنِ الَّذي أناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِياً نَداكَ، فَما أوْلَيْتَهُ؟! أيَحْسُنُ أنْ أرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالْخَيْبَةِ مَصْرُوفاً، وَلَسْتُ أعْرِفُ سِواكَ مَوْلىً بِالإحسانِ مَوْصُوفاً!»[۳]:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۹، ص ۳۰۲.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰۵، ص ۳۶۴.
۳ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

(معبودا! کیست که در طلب پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و پذیرایی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخشش به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟! آیا سزاوار است به نومیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که به نکوکاری ستوده باشد نمی‌شناسم.) و بگوید:

ز خوف هجرم ایمن کن، اگر امید آن داری
که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد
به فتراک ار همی بندی، خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد
ز سرو قدّ دلجویت، مکن محروم چشمم را
بدین سر چشمه‌اش بنشان،که خوش آب روان دارد[1]

گر چه جایِ حافظ اندر خلوتِ وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش، پیش همه جا میرمت

عزیزا! اگرچه به خلوتگاه وصالت راه ندارم، تا تو را به تمام تجلّیات مشاهده نمایم، به کمتر از آن هم اگر مرا نایل سازی، در برابرت جان خواهم سپرد، چرا چنین نباشم که هرگونه جلوه‌ات را دیدن خوش است. چنانچه موسی - علیه السلام - از تکلّم با تو لذّت برد و بهره‌مند گشت، که پس از آن طالب دیدارت شد؛ که: «**وَلَمَّا جَاءَ مُوسىٰ لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ، قَالَ: رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ**»[2]: (و هنگامی که موسی [علیه السلام] به وعده‌گاهمان آمد و پروردگارش با او سخن گفت، عرض کرد: خود را به من بنمایان، تا به سویت بنگرم.) حضرت به محبوب او فرمود: «**يَا مُوسىٰ إِنِّي اصْطَفَيْتُكَ عَلَى النَّاسِ بِرِسَالَاتِي وَبِكَلَامِي، فَخُذْ مَا آتَيْتُكَ وَكُنْ مِنَ الشَّاكِرِينَ**»[3]: (ای موسی! همانا من تو را با پیامها

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۸، ص ۱۲۷.
۲ـ اعراف: ۱۴۳.
۳ـ اعراف: ۱۴۴.

و سخن گفتن با خود بر مردم برگزیدم، پس آنچه را که به تو عطا نمودم برگیر، و از سپاسگزاران باش.) بخواهد بگوید:

منم غریبِ دیار و تویی غریب نواز | دمی به حالِ غریبِ دیارِ خود پرداز
به هر کَمَند که خواهی؛ بگیر و بازم بند | به شرط آنکه ز کارم، نظر نگیری باز
گرَم چو خاکِ زمین‌خوار می‌کنی سهل است | خرام میکن و بر خاک، سایه می‌انداز [1]



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۰، ص ۲۴۰.

اکنون که می دمد از بوستان، نسیمِ بهشت — من و شرابِ فرح‌بخش و یارِ حورسرشت

گدا چرا نزند لافِ سلطنت امروز — که خیمه، سایهٔ ابر است و بزمگه، لبِ کشت؟!

چمن حکایتِ اردیبهشت می گوید — نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

به می عمارتِ دل کن که این جهانِ خراب — بر آن سر است که از خاکِ ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن، که پرتوی ندهد — چو شمعِ صومعه افروزی از چراغِ کنشت

مکن به نامه سیاهی، ملامتِ منِ مست — که آگه است که تقدیر، بر سرش چه نوشت؟

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرقِ گناه است، می رود به بهشت

گویا خواجه را در ایّامی که گلها و گیاهان در سبزه زارها طراوت و تازگی داشته اند، مشاهداتی جمالی رخ داده و خود را دعوت به بهره‌مندی از آن می‌نماید. آری، نظر به اینکه حضرت دوست را باید از طریق مظاهرش جستجو نمود، و به ملکوتشان راه یافت، سالکی که عمری به ریاضات و صفای باطن خود با عمل به وظایف عبادی پرداخته، چون در نزهتگاه مظاهر می‌نگرد، از عالم خلقی شان با دیدهٔ دل به ملکوتشان می‌نگرد و خدا را محیط به ذرّات جهان می‌بیند، و سرّ

«ألا إنَّهُمْ فی مِرْیَةٍ مِن لِقاءِ رَبِّهِمْ. ألا إنَّهُ بِکُلِّ شَیْءٍ مُحیطٌ»[1]: (آگاه باش که همانا آنان از ملاقات پروردگارشان در شکّ و دو دلی هستند. آگاه باش! که او به هر چیزی احاطه دارد.) و نیز: **«أللّهُ نُورُ السَّمواتِ وَالأرضِ»**[2]: (خداوند نور آسمانها و زمین است.) و همچنین:

«هُوَ الأوَّلُ وَالآخِرُ، وَالظّاهِرُ وَالباطِنُ»[3]: (اوست آغاز و انجام و پیدا و نهان.) بر او آشکار می‌شود، وی هم خطاب به خود نموده و می‌گوید:

اکنون که می‌دمد از بوستان، نسیمِ بهشت

من و شرابِ فَرَح‌بخش و یارِ حُورْ سرشت

حال که بوستان مظاهر در جلوه گری می‌باشند، سزاوار آن است که دیده از

---

۱ ـ فصّلت: ۵۴.

۲ ـ نور: ۳۵.

۳ ـ حدید: ۳.

مظهریّتشان بپوشم، و از جلوه دهندهٔ آن که با آنان و محیط به ایشان است (با دیدهٔ دل) بهره‌مند گردم، و با حضرت محبوب عیش و نوش برقرار سازم؛ علاوه پدیدار شدن گل و سبزه، و با طراوت شدن زمین و هوا، خود نفحه‌ای از نفحات او می‌باشد که باید از آن بهرهٔ معنوی گرفت؛ که: «**إنّ لِلّهِ في أيّامِ دَهرِكُمْ نَفَحاتٍ إلا فَتَرَصَّدُوا لَها**»[1]: (براستی که برای خداوند در روزهای عمر شما نسیمهایی است، هان! پس چشم به راه آنها باشید.) بخواهد بگوید:

دلِ من به دَوْرِ رُویت، ز چمن فراغ دارد / که چو سَرو، پای بنداست و چو لاله،داغ‌دارد

سَرِ ما فرو نیاید، به کمانِ ابروی کس / که درونِ گوشه گیران، ز جهان فراغ دارد

سَرِ درسِ عشق دارد، دلِ دردمند حافظ / که نه خاطرِ تماشا، نه هوایِ باغ دارد[2]

و بگوید:

خوشتر ز عیش وصحبت باغ وبهار چیست؟ / ساقی کجاست؟گو سببِ انتظار چیست؟

معنیِ آبِ زندگی و روضهٔ ارم / جز طَرفِ جویبار و میِ خوشگوار چیست؟

هر وقت‌خوش که دست‌دهد، مغتنم شمار / کس‌را وقوف نیست، که انجامِ‌کار نیست[3]؟

لذا می‌گوید:

گدا چرا نزند لافِ سلطنت امروز
که خیمه، سایهٔ ابر است و بزمگه، لبِ کشت؟!

اکنون که ابر رحمت حضرت دوست بر سرم سایه افکنده، و در حمایت آن آرمیده، و مجلس بزم و شادی در کشتزار عالم وجود به دیدارش بر قرار کرده‌ام، چرا از او بهره نگیرم و لاف سلطنت نزنم؟! به گفتهٔ خواجه در جایی:

۱ـ بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۱۶۸.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۵، ص ۱۵۱.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲، ص ۷۲.

من که دارم در گدایی، گنجِ سلطانی به دست
که طمع در گردشِ گردونِ دُون پرور کنم؟![1]

و نیز در جایی می‌گوید:

به سِرِّ جامِ جَم آنگه نظر توانی کرد
که خاکِ میکده، کُحْلِ بَصَر توانی کرد

گدایی دَرِ میخانه طُرْفه اکسیری است
گر این عمل بکنی، خاک،زَرْ توانی کرد[2]

و نیز می‌گوید:

گر چه ما بندگانِ پادشهیم
پادشاهانِ مُلکِ صُبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تُهی
جامِ گیتی نما و خاک رَهیم

هوشیارِ حضور و مستِ غرور
بحرِ توحید و غَرقهٔ گنهیم[3]

چمن حکایتِ اردیبهشت می‌گوید
نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بِهَشت

حال که ای خواجه! موسم اردیبهشت است، و پرتوی از عطر تجلّیات محبوب از چمنزار عالم وجود استشمام می‌شود، و می‌توان از این طریق به حقیقت آنان راه یافت، عاقل نیست آن کسی که نقد امروز را به نسیه فردا از دست دهد، و از باطن مظاهر استفاده نکند؛ که: «**اَلْعاقِلُ مَنْ يَزْهَدُ فيما يَرْغَبُ فيهِ الْجاهِلُ**»[4]: (عاقل، کسی است که به آنچه جاهل بدان میل دارد، بی میل باشد.) و یا: «**اَلْعاقِلُ مَنْ أَحْرَزَ أَمْرَهُ**»[5]: (خردمند، کسی است که مالک امر خویش بوده [و امور پراکنده‌اش را جمع کند، یا: امور خویش را از دیگران پنهان کند.]) و همچنین: «**إِنَّ الْعاقِلَ مَنْ نَظَرَ في يَوْمِهِ لِغَدِهِ، وَسَعى في فِكاكِ نَفْسِهِ**»[6]: (همانا خردمند کسی است که در امروز خود برای [توشه برداری] فردایش

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۱.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳۲، ص ۱۲۳.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۳۴، ص ۳۱۹.
۴ـ غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۲۵۶.
۵ـ غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۲۵۶.
۶ـ غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۱۵۸.

نظر و تأمّل نموده، و در آزاد ساختن نَفْس خویش [از قید خواهشهای نفسانی در دنیا، و از آتش جهنّم در آخرت] بکوشد...) و دیگر اینکه: «ثمرةُ العَقلِ لُزومُ الحَقّ»[۱]: (ثمرهٔ عقل، پیوسته با حقّ بودن است.)؛ پس امروز را باید دریابی، و با یار به عیش و نوش بپردازی، که فردا نیز چیزی جز نتیجهٔ امروزت نباشد؛ لذا باز می‌گوید:

به بِنِ عمارتِ دل کن که این جهانِ خراب
بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

ای خواجه! با می و مراقبه و توجّه به حضرت دوست، دل ویران خود را که هر گوشه‌اش هزاران خیال و آمال و آرزوست، آباد کن، و آن را از هر خاطره‌ای جز معشوق حقیقی بپرداز، که این جهان بی بنیاد «بر آن سر است که از خاکِ ما، بسازد خشت»؛ که: «**إنَّ لِلذِّکْرِ أهلاً أخَذُوهُ مِنَ الدُّنیا بَدَلاً، فَلَمْ تَشغَلْهُمْ تِجارَةٌ وَلابَیْعٌ عَنْهُ، یَقطَعُونَ بِهِ أیّامَ الحَیاةِ، وَیَهْتِفُونَ بِالزَّواجِرِ عَنْ مَحارِمِ اللهِ فی أسماعِ الغافِلینَ**»[۲]: (براستی که ذکر و یاد [خدا] را اهلی است که آن را به جای دنیا گرفته‌اند، پس هیچ تجارت و داد و ستد، و فروشی ایشان را از آن مشغول نساخته، روزهای زندگانی را با آن طی نموده، و به [سخنان] برکننده و تارانندهٔ از چیزهایی که خداوند حرام و نابایست دانسته، در گوشهای غافلان و بی‌خبران بانگ می‌زنند.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

آخر الامر، گِلِ کوزه گران خواهی شد　　حالیا فکرِ سبو کن که پُر از باده کنی
جهد بنما که در ایّامِ گل و عهد شباب　　عیش با آدمیی چند پریزاده کنی[۳]

وفا مجوی ز دشمن، که پرتوی ندهد
چو شمعِ صومعه افروزی از چراغِ کنشت

ای خواجه! از دنیا و اهل آن نباید وفا توقّع داشته باشی، که چراغ راهی برای

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب العقل، ص ۲۵۸.
۲ـ نهج البلاغة، خطبه ۲۲۲.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴۳، ص ۳۸۹.

آخرت و معنویت باشند؛ زیرا این به مانند آن است که شمع عبادتگاه خود را بخواهی از روشنایی چراغِ کنشت و محلّ عبادت یهود بیافروزی؛ که: «إنَّ الدُّنیا کَالشَّبَکَةِ تَلْتَفُّ عَلی مَنْ رَغِبَ فیها وَتَتَحَرَّزُ عَمَّنْ أعْرَضَ عَنْها، فَلا تَمِلْ إلَیْها بِقَلْبِكَ، وَلا تُقْبِلْ عَلَیْها بِوَجْهِكَ، فَتُوقِعَكَ فی شَبَکَتِها، وَتُلْقِیَكَ فی هَلَکَتِها.»[1]؛ (همانا دنیا همانند توری است که [پایِ] پیچ هر کس که بدان میل داشته باشد می‌شود، و از هر کسی که از آن روی گردان باشد، دوری می‌کند؛ پس با دل خویش بدان میل مکن، و با روی خویش بدان رو نیاور، تا مبادا تو را در تور خود انداخته، و در هلاکت و نابودی‌اش بیافکند.) و همچنین فرمودند: «حُکِمَ علی أهْلِ الدُّنیا بِالشَّقاءِ وَالفَناءِ وَالدَّهارِ وَالبَوارِ»[2]؛ (اهل دینا محکومند به بدبختیِ و نیستی و تباهی و هلاکت و نابودی.)

مکن به نامه سیاهی، ملامتِ منِ مست
که آگه است که تقدیر، بر سرش چه نوشت؟

ای زاهدی که رندی و عشق ورزی مرا به محبوب حقیقی، گناه می‌پنداری و به آن ملامتم می‌نمایی! هیچ کس از تقدیر و سرنوشت خود آگاه نیست، ممکن است تو نیز در آینده طریقهٔ ما را اختیار نمایی، و از گفتهٔ خود پشیمان گردی. و در جایی می‌گوید:

زاهدی را که نبودی چو صوامع جایی بین که در کُنجِ خرابات،مقام‌است امروز[3]

و نیز در جایی می‌گوید:

کسی که از رَهِ تقویٰ قدم برون ننهاد به عزمِ میکده اکنون، سَرِ سفر دارد[4]

و نیز می‌گوید:

۱ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۰۹.

۲ـ غرر و درر موضوعی، باب الدنیا، ص ۱۱۱.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۷، ص ۲۴۵.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۱، ص ۱۹۰.

دوستان! دُختَرِ رَزْ، توبه زِ مستوری کرد — شد بَرِ محتسب و کار، به دستوری کرد
آمد از پرده به مجلس، عَرَقش پاک کنید — تا نگویند حریفان: که چرا دوری کرد؟[1]

لذا باز می‌گوید:

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گر چه غرق گناه است، می‌رود به بهشت

ای زاهد و ای آن که مرا به اختیار طریقهٔ فطرت و عشق محبوب حقیقی سرزنش می‌کنی، و مرا گناهکار می‌دانی! چون از این جهان برفتم، از مشایعت جنازه‌ام مپرهیز، که آنچه تواش خطا می‌پنداری، اشتباهی نیست که به جنّتم راه ندهند؛ زیرا هر دو خدا پرستیم و در پایان به بهشت خواهیم رفت.



۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۸۷، ص ۱۵۹.

غزل ۱۱۳

دردِ ما را نیست درمان، الغیاث! هجرِ ما را نیست پایان، الغیاث!

دین و دل بردند و قصدِ جان کنند الغیاث از جورِ خوبان، الغیاث!

در بهایِ بوسه‌ای، جانی طلب می‌کنند این دلستانان، الغیاث!

خونِ ما خوردند این کافردلان ای مسلمانان! چه درمان؟ الغیاث!

دادِ مسکینان بده، ای روزِ وصل! از شبِ یلدایِ هجران، الغیاث!

هر زمانم دردِ دیگر می‌رسد زین حریفان، بر دل و جان، الغیاث!

همچو حافظ، روز و شب بی‌خویشتن

گشته‌ام سوزان و گریان، الغیاث!

خواجه در این غزل فریاد از روزگار هجران و مشکلاتی که در سر راه پایان یافتن آن است داشته، و نباید چنین باشد اگر به کلّی از خود نرسته باشد. می‌گوید:

دردِ ما را نیست درمان الغیاث!

هجرِ ما را نیست پایان الغیاث!

آری درمان درد عاشق و پایان یافتن ایّام هجرانش به وصال معشوق ممکن می‌شود و تا اثری از خود بینی وی باقی است، نباید انتظار پایان یافتن روزگار دوری‌اش را داشته باشد، و وقتی خلاصی از آن بافت عاشقی و مهجوری نمی‌ماند، تا فریاد داشته باشد. خواجه هم در مقام تقاضای این منزلت بوده و می‌خواهد بگوید: «**إلٰهي!... وَشَوْقي إلَيْكَ لايَبُلُّهُ إلّا النَّظَرُ إلىٰ وَجْهِكَ، وقراري لايَقِرُّدُونَ دُنُوّيَ مِنْكَ، وَلَهْفَتي لا يَرُدُّها إلّا رَوْحُكَ، وَسُقمي لا يَشفيهِ إلّا طِبُّكَ، وَغمّي لا يُزيلُهُ إلّا قُرْبُكَ**»[1]: (معبودا! ... و به شوقم به تو، جز نظر به روی [اسماء و صفات] ات آب نمی‌پاشد، و قرارم جز به نزدیکی به تو آرام نمی‌گیرد، و حزن و اندوهم را جز راحتی و رحمت از جانبت بر طرف نمی‌کند، و بیماری‌ام را جز طبابت تو بهبودی نمی‌بخشد، و غم و اندوهم را جز قرب و نزدیکی‌ات زایل نمی‌سازد.) و بگوید:

ما دردِ پنهان، با یار گفتیم نتوان نهفتن، درد از طبیبان

یارب! امان ده، تا باز بیند چشم محبّان، روی حبیبان

۱ـبحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ ـ ۱۵۰.

ای مُنعِم! آخر بر خوانِ وصلت   تا چند باشم، از بی نصیبان؟!

با این همه، چون نمی‌خواهد از داشته‌های خود دست بکشد، می‌گوید:

دین و دل بردند و قصدِ جان کنند

الغیاث از جورِ خوبان الغیاث!

حضرت دوست، طریقهٔ زهّاد و عبادات قشری و خیالات و توجّهات به عالم مادّه و خواطر را در راه عشقش از من گرفت، و حال قصد دارد جانم را نیز بستاند. ای دوستان! بنگرید که خوبان چگونه به عاشقان خود جور و جفا روا می‌دارند.

در واقع، با اینکه این بی‌عنایتی از محبوب عینِ لطف اوست به عاشق، امّا چون گذشتن از آمال و فنای در پیشگاهش، در نظر خواجه سخت و مشکل می‌آمده، لذا آن را جور و جفا یاد آور شده، و «الغیاث» الغیاث، می‌گوید. در جایی می‌گوید:

می‌زنم هر نَفَس از دست فراقت فریاد!   آه! اگر نالهٔ زارم، نرساند به تو باد

تا تو از چشم من سوخته دل، دور شدی   ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد

از بُنِ هر مژه صد قطرهٔ خون بیش چکید   چون بر آرَد دلم از دستِ فراقت فریاد

حافظِ دلشده مُسْتَغْرَقِ یادت، شب و روز   تو از این بندهٔ دلخسته، بکلّی آزاد[1]

در بهای بوسه‌ای، جانی طلب

می‌کنند این دلستانان الغیاث!

فریاد از دلستانان و تجلّیات اسماء و صفاتی محبوب، که در بهای جلوه‌ای، جان از من می‌طلبند، و تا آن را نستانند به جانانم رهنمون نمی‌شوند. بخواهد بگوید:

نفس بر آمد و کام از تو بر نمی‌آید   فغان! که بختِ من از خواب، در نمی‌آید

قدِ بلند تو را تا به بر نمی‌گیرم   درختِ بختِ مُرادم به بَر نمی‌آید

ز شَستِ صدق گشادم، هزار تیرِ دعا   از آن میانه یکی کارگر نمی‌آید

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۳، ص ۲۰۴.

کمینهٔ شرطِ وفا، تَرکِ سر بود حافظ! برو اگر زِ تو این کار بر نمی‌آید؟[۱]

خون ما خوردند این کافِرْ دلان

ای مسلمانان! چه درمان؟ الغیاث!

ای مسلمانان! تجلّیات جلالی محبوب خون مرا ریختند و ترحّمی به من نکردند، فریاد از این رسم و رویّه او که نمی‌خواهد برای عاشق خود چیزی بگذارد. به گفتهٔ خواجه در جایی:

در غمِ خویش چنان شیفته کردی بازم کز خیالِ تو به خود باز نمی‌پردازم

عهد کردی که بسوزی ز غمِ خویش مرا هیچ غم نیست، تو می‌سوز، که من می‌سازم

آنچنان بر دلِ من نازِ تو خوش می‌آید که حلالت بکنم گر بکُشی از نازم

اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی هم به خاکِ سَرِ کوی تو بُوَد پروازم

حافظ ار جان ندهد بَهرِ تو چون پروانه پیش روی تو، چو شمعش به شبی بگذارم[۲]

دادِ مسکینان بده، ای روزِ وصل!

از شبِ یَلْدایِ هجران الغیاث!

فریاد از ظلمت و تاریکی و ناملایمات عالم هجران و مهجوری‌ام از دوست! ای روزگار وصال! عاشقان و مسکینان و بیچارگان عالم فراق چون منی را فریاد رس، که دوری دلدار از پایم در آورده. بخواهد بگوید: «**اِلٰهی! هٰذا ذُلّی ظاهِرٌ بَیْنَ یَدَیْكَ، وَهٰذا حالی لا یَخْفیٰ عَلَیْكَ، مِنْكَ اَطْلُبُ الْوُصُولَ اِلَیْكَ، وَبِكَ اَسْتَدِلُّ عَلَیْكَ؛ فَاهْدِنی بِنُورِكَ اِلَیْكَ**»[۳]: (بار الها! این خواری من است که در پیشگاهت پیداست، و این حال من است که بر تو پنهان نیست، از تو وصال و رسیدن به خودت را خواهانم و به تو بر تو راهنمایی می‌جویم، پس به نور خویش مرا به سویت رهنمون شو.) و بگوید:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۶، ص ۲۰۵.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۰، ص ۳۰۳.

۳ـ اقبال اعمال، ص ۳۴۹.

درآکه در دلِ خسته، توان در آید باز / بیا که بر تنِ مرده، روان گر آید باز

بیا که فرقتِ تو، چشمِ من چنان بر بست / که فتحِ بابِ وصالت، مگر گشاید باز

به پیش آینهٔ دل، هر آنچه می دارم / بجز خیالِ جمالت، نمی‌نماید باز

غمی که چون سِپَهِ زنگ، مُلك دل بگرفت / ز خیلِ شادیِ رومِ رُخت زداید باز[۱]

هر زمانم دردِ دیگر می‌رسد

زین حریفان، بر دل و جان الغیاث!

این بیت خلاصه‌ای از معنای بیت دوم و سوم و چهارم است که می‌گوید: محبوبا! هر زمان از تجلّیات اسماء و صفاتی جلالی‌ات برای نابودی عالم عنصری و جانم مصیبتها می‌رسد، الغیاث و الغیاث از این حریفان! با این همه آنچه از آن فریاد دارد، نهایت آرزوی اوست؛ زیرا به مقصد رسیدنش مرهون تحمّل مشکلات می‌باشد.

و ممکن است مراد خواجه از «حریفان»، دوستانِ هم مرام باشند که چون وی مبتلای به هجرانند. بخواهد بگوید: نه تنها درد خود را می‌کشم، که درد دوستانم هم مرا مشقّت می‌دهد؛ و احتمال دارد مرادش از «درد دیگر»، حسرت وصول همراهانش به انس با محبوب و تهیدست بودن وی باشد، خلاصه بخواهد با این بیان بگوید:

چه بودی ار دلِ آن ماه، مهربان بودی؟ / که کار ما نه چنین بودی، ار چنان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم: طُرهٔ دوست / گَرَم به هر سَرِ مویی، هزار جان بودی

براتِ خوشدلی ما، چه کم شدی یارب! / گَرَش نشانِ اَمان از بَدِ زمان بودی؟

گَرَم زمانه سر افراز داشتیّ و عزیز / سریرِ عزّتم آن خاکِ آستان بودی[۲]

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۹، ص ۲۴۶.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۵۶، ص ۳۹۸.

همچو حافظ! روز و شب بی خویشتن

گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث!

با آنکه دیگر توجّه به خود ندارم و باید هجرانم پایان یابد، شب و روز به حیرت فرو رفته و می‌سوزم و می‌گویم، که چرا محبوب عنایتی به من ندارد. بخواهد بگوید:

ای پادشهِ خوبان! داد از غم تنهایی — دل بی‌تو به جان آمد، وقت است که باز آیی

ای دردِ توام درمان، در بسترِ ناکامی — وی یادِ توام مونس، در گوشهٔ تنهایی

مشتاقی و مهجوری، دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد، پایانِ شکیبایی

زین دایرهٔ مینا، خونین جگرم، میْ ده — تا حل کنم این مشکل،در ساغر مینایی[1]



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۲۵، ص ۳۷۷.

غزل ۱۱۴

تا کی بُوَد میانهٔ اهلِ کتاب بحث — خوش وقتِ آن که نیستش از هیچ باب بحث!

از عشق گشت مدرسه و درس مُنْدَرِس — بجایش عقل را نرسد زین کتاب بحث

رحمت بر آن که عذب شمارد عذابِ دوست! — زحمت مبر فقیه! او مدار از عذاب بحث

چشمم شمارد انجُم و زآن ماه دم زنم — همچون منجّمی که کند ز آفتاب بحث

حافظ! ملاف در برِ آهوی او به سِحر

هشیار را خطاست به مستِ خراب بحث



خواجه در این غزل، در بیان آن نیست که درس و کتاب و بحث را باید کنار گذاشت و عالِم نشد، بلکه در مقام این است که بگوید: من دانسته‌ام با این امور، مشکل غرض غایی از خلقت حلّ نخواهد شد (و حقاً چنین است، لذا در بیت چهارم به حالت منتظرهٔ خود نسبت به امر فوق اشاره می‌فرماید) و می‌گوید:

تا کی بُوَد میانهٔ اهلِ کتاب بحث

خوش وقتِ آن که نیستش از هیچ باب بحث!

تا به کی اهلِ قرآن شریف و یا مکاتیب دیگر بنشینند و بحثِ این را کنند که خلقت عالم برای چه و چیست؟ وقت آن سالك عاشقی خوش باد که به حقیقت امر پی برده، و شناسای حضرت دوست گردیده، و انسی با او بر قرار کرده، و دیگر بحثی در سر این امر ندارد!

و ممکن است منظور خواجه از «اهل کتاب» آنان باشند، که مباحث علمی را دنبال می‌کنند. بخواهد بگوید: تنها با تحصیل و تدریس تفسیر، حکمت، فقه و سایر علوم، و همچنین عمل به ظواهر احکام و اخلاقیّاتِ اسلام به کمالات عالیه انسانیّت نمی‌توان دست یافت؛ در حدیث عنوانِ بصری آمده: «**لَیْسَ الْعِلْمُ بِالتَّعَلُّمِ، إِنَّما هُوَ نُورٌ یَقَعُ فی قَلْبِ مَنْ یُریدُ اللّهِ - تَبارَكَ وَتَعالیٰ - أَنْ یَهْدِیَهُ، فَإِنْ أَرَدْتَ الْعِلْمَ، فَاطْلُبْ أَوَّلاً فی نَفْسِكَ حَقیقَةَ الْعُبُودِیَّةِ**»[1]: (دانش با آموختن و یاد گرفتن حاصل نمی‌شود، همانا آن نوری

۱ ـ بحار الانوار، ج ۱، ص ۲۲۴.

است که در دل هر کس که خداوند - تبارک و تعالی - بخواهد هدایتش نماید، قرار می‌گیرد؛ پس اگر خواهان علم و دانش هستی، پس نخست حقیقت بندگی را در نفس خویش بجوی [و آن را بدست آور])؛ لذا می‌گوید:

از عشق گشت مدرسه و درس مُنْدَرِس

بحّاث عقل را نرسد زین کتاب بحث

کنایه از اینکه: آنان که از طریق عشق محبوب حقیقی راه به راز عالم و غرض غایی از خلقت بردند و به مشاهدهٔ او نایل گشتند، دیگر در نظرشان مدرسه و درس چیز با ارزشی نمی‌آید و دانسته‌اند تمام آنها مقدّمه برای ذی المقدّمه بوده و مباحث عقلی و توحید نظری مشکل آنان را حل نمی‌کرده و اگر در جایی می‌گوید:

بشوی اوراق اگر همدرس مایی که علم عشق، در دفتر نباشد[1]

منظور او این است که تنها با درس و بحث و عمل به ظواهر شرع اسلام، نمی‌توان به حقیقت امر راه یافت، زیرا آن چیزی که از چهرهٔ حقایق پرده بر می‌دارد و انسان را بر ربط ظواهر با آن آشنا می‌سازد، همانا عشق و محبّت دوست است، که عبودیت واقعی و خلافتِ «اِنّی جاعِلٌ فِی الأرضِ خَلیفَةً»[2]: (براستی که جانشینی برای خود در زمین قرار می‌دهم.) نیز ثمرهٔ آن است.

رحمت بر آن که عَذْب شمارد عذابِ دوست!

زحمت مَبَر فقیها و مدار از عذاب، بحث

کنایه از اینکه: تحمّل سختیها و مشکلات بر کسی سخت است، که به شناسایی حضرت دوست راهنما نگشته و لذّت انس با او را نیافته باشد، ولی آن کس که به این امر پی‌برده، و از درس و بحث پا فراتر نهاده، به حقیقت جهان هستی دست یافته، عذاب معشوق را بر خود گواراتر از عذاب و درد فراقش می‌داند، و می‌گوید:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۶۴، ص ۱۴۴.

۲ـ بقره: ۳۰.

«إلهي وَسَيِّدي وَمَوْلايَ وَرَبّي! صَبَرْتُ عَلى عَذابِكَ، فَكَيْفَ أَصْبِرُ عَلى فِراقِكَ، وَهَبْني صَبَرْتُ عَلى حَرِّ نارِكَ، فَكَيْفَ أَصْبِرُ عَنِ النَّظَرِ إلى كَرامَتِكَ؟»[1]: (ای معبود و سرور و آقا و پروردگار من! [گیرم] بر عذابت شکیبا باشم، پس چگونه بر فراق و دوری‌ات صبر کنم؟ و گیرم که بر سوز آتش [جهنّم] تو صابر باشم، چگون [بر دوری] از نگریستن به کرامت و بزرگواری و بخشش شکیبائی ورزم؟!)

پس ای فقیه و عالمی که از عذاب جهنم سخن می‌گویی! به خود زحمت آن گفتار را برای من مده، راهنمای به شناسایی او شو، تا آنچه او برایم می‌خواهد، در کامم شیرین باشد.

چشمم شمارد اَنجُم وز آن ماهْ دم زنم
همچون منجّمی که کند ز آفتاب بحث

می‌خواهد بگوید: پس از اینکه بر من روشن شد که از درس و بحث کاری ساخته نیست و رهنمون به توام نمی‌شوند، در انتظار دیدارت آن قدر ستاره می‌شمارم و سخن از حضرت‌ت می‌گویم، تا جمال دل آرایت را مشاهده نمایم. در جایی می‌گوید:

من که باشم که بر آن خاطرِ عاطر گذرم؟ لطفها می‌کنی ای خاکِ دَرَت تاجِ سرم!
همّتم بدرقهٔ راه کن ای طایرِ قدس! که دراز است رهِ مقصد و من نوسفرم
ای نسیمِ سحری! بندگیِ ما برسان که فراموش مکن وقتِ دعای سحرم
خُرّم آن‌روز کز این مرحله، بر بندم رَخْت وز سر کوي تو پرسند رفیقان، خبرم
راهِ خلوتگه خاصّم بنما تا پس از این می خورم با تو و دیگر غمِ دنیا نخورم[2]

و ممکن است بخواهد خبر از نایل شدنش به مقصد بدهد و بگوید: محبوبا! درس و بحث مرا رهنمون به جنابت نشدند، عاشقی را اختیار نمودم، تا به عالم امر و ملکوت موجودات راه یابم، و عطرت را با آنها مشاهده نمایم، حال به هر ستاره و

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۸.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۱، ص ۳۳۰.

آفریده‌ای می‌نگرم (با دیدهٔ دل)، از ملکوت آنان تو را می‌نگرم، و از ماه جمالت سخن می‌گویم. در جایی می‌گوید:

دلِ من به دورِ رُویت، ز چمن فراغ دارد / که‌چو سرو،پای‌بند است و چو لاله،داغ‌دارد
سر ما فرو نیاید، به کمانِ ابروی کس / که درونِ گوشه گیران، ز جهان فراغ دارد[۱]

حافظا! ملاف در بَرِ آهوی او به سِحْر
هشیار را خطاست به مستِ خراب، بحث

گویا خواجه در بیت ختم می‌خواهد باز از بی قدر و منزلت بودن علوم ظاهر و ارزش معارف الهی سخن گفته باشد، خطاب به خود کرده و بگوید: ای خواجه! در مقابل جذبات و چشمان آهوانه او، نباید از مدرسه و درس لاف زدن، اینها چون سِحْرند و صورت، و حقیقت با آنها به دست نمی‌آید، ولی تجلّیات او با حقیقت قرین، و شکار کننده روح و جسم و جان توست، و «هشیار را خطاست به مستِ خراب، بحث» هشیاران را که گرفتار بحثند نسزد از آهوانِ چشم او سخن گویند، تو را سزاوار آن است که بگویی: «**إلٰهی! أسْألُكَ مَسْألَةَ الْمِسْكينِ الَّذي قَدْ تَحَيَّر في رِجاهُ، فَلا يَجِدُ مَلْجَأً وَلا مَسْنَداً، يَصِلُ بِهِ إلَيْكَ، وَلا يَسْتَدِلُّ بِهِ عَلَيْكَ، إلّا بِكَ وَبِأرْكانِكَ وَمَقاماتِكَ الَّتي لا تَعْطيلَ لَها مِنْكَ. فَأسْألُكَ بِاسْمِكَ الَّذي ظَهَرْتَ بِهِ لِخاصَّةِ أوْلِيائِكَ، فَوَحَّدُوكَ، وَعَرَفُوكَ، فَعَبَدُوكَ بِحَقيقَتِكَ. أنْ تُعَرِّفَني نَفْسَكَ، لأُقِرَّ لَكَ بِرُبُوبِيَّتِكَ عَلى حَقيقَةِ الإيمانِ بِكَ وَلا تَجْعَلْني - يا إلٰهي! مِمَّنْ يَعْبُدُ الإسْمَ دُونَ الْمَعْنىٰ وَالْحَظْني بِلَحْظَةٍ مِنْ لَحَظاتِكَ، تُنَوِّرُ بِها قَلْبي بِمَعْرِفَتِكَ خاصَّةً، وَمَعْرِفَةِ أوْلِيائِكَ؛ إنَّكَ عَلى كُلِّ شَيْءٍ قَديرٌ**»[۲]: (معبودا! از تو مسئلت دارم بسانِ درمانده و بیچاره‌ای که در امیدواری‌اش سرگشته، و پناهگاه و تکیه‌گاهی که به [وسیلهٔ] آن به [بارگاه] تو نایل آمده، و به [واسطهٔ] آن بر تو راهنمایی جوید نمی‌یابد، مگر اینکه به تو و ارکان و پایه‌ها و مقاماتی که از جانب تو برای آنها تعطیلی نیست [راهنمایی جوید]. پس از تو خواستارم به

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۷۵، ص ۱۵۱.
۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۹۶.

[حقّ] اسمی که بدان بر دوستان خاصت آشکار گشتی، پس بـه یگـانگی و تـوحیدت ایـمان آورده و [ذات اقدس] تو را شناختند، آنگاه به حقیقت تو، تو را پرستیدند، کـه خـود را بـه من بشناسانی، تا با ایمان و باور راستین به تـو، بـه پـروردگاری‌ات اقـرار نـمایم. ای مـعبود من! مرا از آنان قرار مده که اسم بـدون مـعنی را مـی‌پرستند، و بـه گـوشهٔ چشـمی [و یـا: بـه یک نظر و نگرش] از نظرها و نگریستنها [و الطاف خاصّه]ات به من بنگر، به گونه‌ای کـه بـا آن دلم را بویژه به معرفت خود، و شناخت اولیائت روشن گردانی. براسـتی کـه تـو بـر هـر چیز توانایی.)



غزل ۱۱۵

سزد که از همهٔ دلبران، ستانی باج
چرا که بر سرِ خوبان عالمی، چون تاج

دو چشمِ شوخِ تو برهم زده خَتا و خُتَن
به چینِ زُلفِ تو، ماچین و هند داده خَراج

بیاضِ روی تو، روشن چو عارضِ خورشید
سوادِ زُلفِ تو، تاریکتر زِ ظُلمتِ داج

لبِ تو، خضر و دهانِ تو، آبِ حیوان است
قدِ تو، سرو و میانِ تو، موی و گردن عاج

از این مرض به حقیقت کجا شفا یابم؟
که از تو دردِ دلِ من نمی رسد به علاج

دهانِ تنگِ تو، داده به آبِ خضر، بقا
لبِ چو قندِ تو، بُرد از نباتِ مصر، رواج

چرا همی شکنی جانِ من! ز سنگدلی؟
دلِ ضعیف که هست، او به نازکی چو زُجاج

فتاده در سرِ حافظ، هوایِ چون تو شهی
کمینهٔ بندهٔ خاکِ درِ تو بودی کاج!

ظاهر تمامی ابیات این غزل می‌نماید، که خواجه آن را در مدح رسول الله - صلی الله علیه و آله - سروده، و به مضمونِ «فَابْتَغُوا إِلَيْهِ الْوَسِيلَةَ»[1]: (پس وسیله و دستاویزی به سوی او بجویید.)، از درگاه حضرتش، تمنّای عنایات معنوی و شفای باطنی خود را نموده باشد؛ با این همه، ممکن است در مقام تمجید حضرت محبوب و تقاضای دیدار او شده باشد. می‌گوید:

سزد که از همهٔ دلبران، ستانی باج

چرا که بر سَرِ خوبانِ عالَمی، چون تاج

آری، ای رسول گرامی! تمامی انبیاء و اولیاء گذشته، پیشتازانی هستند که می‌خواهند تو را معرّف باشند؛ که: «**وَإِذْ قالَ عِيسَى بْنُ مَرْيَمَ: يا بَنِي إِسْرائِيلَ: إِنِّي رَسُولُ اللّهِ إِلَيْكُمْ، مُصَدِّقاً لِما بَيْنَ يَدَيَّ مِنَ التَّوراةِ، وَمُبَشِّراً بِرَسُولٍ يَأْتِي مِنْ بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ**»[2]: (و [به یاد آور] آن هنگام راکه عیسی پسر مریم فرمود: ای فرزندان اسرائیل [= یعقوب علیه السلام]! همانا من فرستاده و پیک خداوند به سوی شما هستم، در حالی که توراتی راکه پیش از من [نازل شده] تصدیق نموده، و [شما را] به پیامبری که بعد از من خواهد آمد و نامش «احمد» [صلّی الله علیه و آله] است، بشارت می‌دهم.) و همچنین:

«**فَكَيْفَ إِذا جِئْنا مِنْ كُلِّ أُمَّةٍ بِشَهِيدٍ، وَجِئْنابِكَ عَلى هؤُلاءِ شَهِيداً؟**»[3]: (پس چگونه خواهند

۱ـ مائده: ۳۵.

۲ـ صف: ۶.

۳ـ نساء: ۴۱.

بود، در حالی که از هر اُمّت گواهی آورده، و تو را گواهِ بر اینان خواهیم آورد؟) و نیز: «أَنَّ الْأنبیاءَ دُعاةٌ وَهُداةُ رُشْدِكُمْ»[۱]: (براستی که پیامبران خواننده و راهنمایان [به سوی] راهنمای شما بوده‌اند.) زیرا: تو اشرف از آنان، و تاج سر همه موجودات می‌باشی؛ که: «لَولاكَ، ما خَلَقْتُ الأفلاكَ»[۲]: (اگر تو نبودی، افلاک و گردونها [= جهان و جهانیان] را نمی‌آفریدم.) و به گفتهٔ خواجه در قصائدش:

به دوستیِ نبیّ و ولیّ، اساس نهاد / جهان و هرچه در او هست، خالقِ جبّار

اگر نه ذات نبیّ و ولیّ بُدی مقصود / جهان به کَتْم عدم، خفته بُد چو اوّل بار[۳]

و اگرچه در ظاهر و از جهت خلقت مادّی آنان بر تو تقدّم دارند؛ ولی خلقت نوری‌ات از تمامی آنها و همهٔ خلق مقدّم است، که: «إنَّ اللّهَ - تبارَكَ وَتَعالی - خَلَقَ نُورَ مُحَمَّدٍ صَلَّی اللّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ قَبْلَ أنْ خَلَقَ [يَخْلُقَ] السَّمواتِ وَالأرْضَ وَالْعَرْشَ وَالْكُرْسِيَّ وَاللَّوْحَ وَالْقَلَمَ وَالْجَنَّةَ والنّارَ، وَقَبْلَ أنْ خَلَقَ [يَخْلُقَ] آدَمَ وَنُوحاً وَإبْراهِيمَ وَإسْماعيلَ وَإسْحاقَ وَيَعْقُوبَ وَ مُوسیٰ وَعيسیٰ وَداوُدَ وَسُلَيْمانَ - عَلَيْهِمُ السَّلامُ - وَكُلُّ مَنْ قالَ اللّهُ - عَزَّ وَجَلَّ - في قَوْلِهِ (وَوَهَبْنا لَهُ إسْحاقَ وَيَعْقُوبَ) إلیٰ قَوْلِهِ: (وَهَدَيْناهُمْ إلیٰ صِراطٍ مُسْتَقيمٍ) وَقَبْلَ أنْ خَلَقَ الأنْبِياءَ كُلَّهُمْ»[۴]: (همانا خداوند - تبارک و تعالی - نور محمّد - صلّی الله علیه و آله - را پیش از آفرینش آسمانها و زمین و عرش و کُرسیّ ولوح و قلم و بهشت و آتش [جهنّم]، و پیش از اینکه آدم و نوح و ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و موسی و عیسی و داوود و سلیمان - علیهم السّلام - و تمام پیامبرانی راکه خداوند - عزّ وجلّ - در فرمایشش: «و اسحاق و یعقوب را به او [= ابراهیم علیه السلام] عنایت نمودیم.» تا اینکه می‌فرماید: «و همهٔ آنان را به صراط مستقیم و راه راست رهنمون شدیم.» [ذکر] فرموده، و قبل از آفرینش همهٔ

۱ ـ بحار الانوار، ج ۱۰۲، ص ۹۴، از روایت ۲.
۲ ـ بحار الانوار، ج ۱۵، ص ۲۸.
۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، قصائد، ص ۲۲.
۴ ـ بحارالانوار، ج ۱۵، ص ۴، از روایت ۴.

پیامبران، او [= نور حضرت محمد صلی الله علیه و آله] را خلق فرمود.) خواجه هم می‌گوید: «سزد که از همه دلبران...»

دو چشمِ شوخِ تو بر هم زده خَتا و خُتَن
به چینِ زُلفِ تو، ماچین و هند داده خَراج

این بیت به مقام سلطه و احاطهٔ حضرتش - صلّی اللّه علیه و آله - اشاره دارد. می‌خواهد بگوید: دیدگان مبارکت، دورترین ممالك (چین و خُتَن) را زیر نظر گرفت، و شرق و غرب عالم را به خود، و مقام و منزلت نبوّتت توجّه داده و می‌دهد؛ که: «وَما أَرْسَلْناكَ اِلّاكافَّةً لِلنّاسِ بَشيراً وَنَذيراً»[1]: (و ما تو را نفرستادیم مگر به سوی همهٔ مردم، تا مژده دهنده [به مؤمنان] و بیم دهنده [کافران و گناه کاران] باشی.) و نیز: «هُوَ الَّذي أَرْسَلَ رَسُولَهُ بِالْهُدىٰ وَدينِ الْحَقِّ لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدّينِ كُلِّهِ وَلَوْكَرِهَ الْمُشْرِكُونَ»[2]: (اوست خداوندی که رسول خویش را همراه با هدایت و دین حق گسیل داشت، تا بر تمام ادیان چیره‌اش سازد، هر چند مشرکان بدشان بیاید.) و همچنین: «وَأَرْسَلْناكَ لِلنّاسِ رَسُولاً»[3]: (و تو را به عنوان پیام برندهٔ به سوی مردمان فرستادیم.)

بیاضِ روی تو، روشن چو عارضِ خورشید
سوادِ زُلفِ تو، تاریکتر زِ ظُلمتِ داج
لبِ تو، خِضْر و دهانِ تو، آبِ حیوان است
قدِ تو، سرو و میانِ تو، موی و گردن عاج ۶

این دو بیت نیز به منزلت معنوی و شمایل ظاهری رسول اللّه - صلی الله علیه و آله - اشاره دارد می‌خواهد بگوید: ای رسول گرامی! تو مظهر جمال و کمال حضرت دوست می‌باشی، و تمامی عالم را نور جمالت همچون خورشید عالمتاب

۱ـ سباء: ۲۸.
۲ـ توبه: ۳۳.
۳ـ نساء: ۷۹.

روشن نموده، و همهٔ موجودات از مقام نورانیّت بهره‌مند می‌گردند؛ که: «**قَدْ جاءَكُمْ مِنَ اللّهِ نُورٌ وَكِتابٌ مُبِينٌ**»[1]: (بی‌گمان نور و کتاب روشنگر از جانب خداوند به سوی شما آمده است.) و نیز: «**يُرِيدُونَ أَنْ يُطْفِئُوا نُورَ اللّهِ بِأَفْواهِهِمْ**»[2]: (می‌خواهند که دَهَنها [و سخن] شان نور خدا را خاموش کنند.) و همچنین: «**بِكُمْ فَتَحَ اللّهُ، وَبِكُمْ يَخْتِمُ، وَبِكُمْ يُنَزِّلُ الْغَيْثَ، وَبِكُمْ يُمْسِكُ السَّماءَ أَنْ تَقَعَ عَلَى الأَرْضِ إلّا بِإِذْنِهِ، وَبِكُمْ يُنَفِّسُ الهَمَّ، وَيَكْشِفُ الضُّرَّ**»[3]: (به شما خداوند [تمام امور را] آغاز نمود، و به شما پایان داد. و به شما باران را فرو می‌فرستد. و به شما آسمان را از فرو افتادن بر زمین به اذن خویش نگاه می‌دارد، و به شما دل مشغولی و هم و غم را بر طرف نموده و رنج و گرفتاری‌را می‌گشاید.) و جلالت و عظمت ظاهری‌ات هم سر کشان را به خاک هلاکت کشانده، و نابود ساخته و می‌سازد (بدانند یا ندانند)، و لب و گفتارت خضری است که مردگان عالم طبیعت را آب حیات بخشیده و می‌بخشد، و قامتت سروی است که عالم بشریّت و بلکه عوالم دیگر نیز در زیر سایهٔ آن زندگی می‌کنند؛ که: «**وَما أَرْسَلْناكَ إلّا رَحْمَةً لِلْعالَمِينَ**»[4]: (و تو را نفرستادیم مگر اینکه رحمت برای جهانیان باشی.)، و کمرت چون مویی است که آن را نمی‌توان دید؛ یعنی تو به جهت منزلت معنوی که خدایت عطا فرموده، در جایگاهی قرارداری که مجرّدات عالم به آنجا راه ندارند، و آن مقام محمود و لا اسمی و رسمی‌ات می باشد؛ که:

«**وَمِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدْ بِهِ نافِلَةً لَكَ، عَسى أَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقاماً مَحْمُوداً**»[5]: (پس پاسی از شب را بیدار باش، در حالی که [این وظیفه] فزونی است برای تو، باشد که پروردگارت تو را به

---

۱ ـ مائدة: ۱۵.
۲ ـ توبه: ۳۲.
۳ ـ بحار الانوار، ج ۱۰۲، ص ۱۳۱ ـ ۱۳۲.
۴ ـ انبیاء: ۱۰۷.
۵ ـ اسراء: ۷۹.

مقامِ محمود و جایگاه پسندیده‌ای بر انگیزد.) و نیز: «**فَلَمَّا انْتَهیٰ بِهِ إِلیٰ سِدْرَةِ الْمُنْتَهیٰ، تَخَلَّفَ عَنْهُ جَبْرَئِیلُ، فَقالَ رَسُولُ اللّٰهِ - صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ - یا جبرئیلُ! أَفی مِثْلِ هٰذَا الْمَوضِعِ تَخْذُلُنی؟ فَقالَ: تَقَدَّمْ أمامَكَ، فَوَاللّٰهِ، لَقَدْ بَلَغْتَ مَبْلَغاً لَمْ یَبْلُغْهُ خَلْقٌ مِنْ خَلْقِ اللّٰهِ قَبْلَكَ**»[1]: (پس هنگامی که جبرئیل حضرت را به سدرة المنتهیٰ رسانید، از پیامبر واپس ماند. رسول خدا - صلّی اللّٰه علیه وآله - فرمود: ای جبرئیل! آیا در چنین جایی مرا رها می‌کنی؟ عرض کرد: به جلو پیش رو، که به خدا سوگند، همانا به جایگاه و مقامی رسیده‌ای که هیچ آفریده‌ای پیش از تو بدان نایل نگشته است.)

از این مرض به حقیقت کجا شفا یابم؟
که از تو دردِ دل من نمی‌رسد به علاج

ای رسول گرامی! با این همه منزلت که تو را داده‌اند، اگر درد دل مرا که رسیدن به مقام وصال و قرب جانان است، علاج نفرمایی، شفای درد خود را از چه کسی جز تو که واسطهٔ میان خلق و خالقی طلب کنم؟ بخواهد بگوید: «**إِلٰهی! لَیْسَ لی وَسیلَةٌ إِلَیْكَ إِلَّا عَواطِفُ رَأْفَتِكَ، وَلا لی ذَریعَةٌ إِلَیْكَ إِلَّا عَواطِفُ رَحْمَتِكَ وَشَفاعَةُ نَبِیِّكَ نَبِیِّ الرَّحْمَةِ وَمُنْقِذِ الأُمَّةِ مِنَ الغُمَّةِ؛ فَاجْعَلْهُما لی سَبَباً إِلیٰ نَیْلِ غُفْرانِكَ، وَصَیِّرْهُما لی وُصْلَةً إِلَی الْفَوْزِ بِرِضْوانِكَ**»[2]: (معبودا! من [برای نیل] به درگاهت، به وسیله‌ای جز نوازشهای مهر و رأفت تو و دستاویزی جز مهربانیها و عواطف رحمتت و شفاعت و میانجیگری پیامبرت، پیامبر رحمت و و رهایی دهندهٔ امّت از غم و غصّه و اندوه ندارم؛ پس این دو را برای من سبب و وسیلهٔ نیل به آمرزشت، و پیوستن به کامیابی و رستگار شدن به رضا و خشنودی‌ات بگردان.)

دهانِ تنگِ تو، داده به آبِ خضر، بقا
لبِ چو قند تو، بُرد از نباتِ مصر، رواج

۱ـ بحار الانوار، ج ۱۸، ۳۷۳.
۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹.

کنایه از اینکه: ای رسول گرامی! گفتار کوتاه تو نه فقط جانهای آماده را حیات بخشیده و می‌بخشد، که حیات جاودانه به آنان می‌دهد؛ که: «**یا أَیُّهَا الَّذینَ آمَنُوا! إِسْتَجیبُوا لِلّهِ وَلِلرَّسُولِ إِذا دَعاکُمْ لِما یُحْییکُمْ**»[1]: (ای کسانی که ایمان آورده‌اید، هنگامی که خدا و رسول شما را برای آنچه که مایهٔ حیات و زندگانی شماست فرا می‌خوانند اجابت کنید.) و شیرینی کلامت، نبات مصر را از رواج انداخته است؛ پس حال:

چرا همی شکنی جان من! ز سنگدلی؟

دل ضعیف که هست، او به نازکی چو زُجاج

ای جان من (رسول گرامی!) چرا با چنین مقام و منزلتی که خداوندت داده، حل مشکل منِ دلشکسته را نمی‌نمایی، و بی عنایتی در امر حیات بخشی‌ام داری؟

فتاده در سَرِ حافظ، هوایِ چون تو شهی

کمینهٔ بندهٔ خاکِ دَرِ تو بودی کاج!

ای ولیِ خدا! و ای رسول گرامی! در سرم عشق و محبتت افتاده، کاش به بندگی و خاکساری درگاهت می‌پذیرفتی.

---

۱ ـ انفال: ۲۴.

غزل ۱۱۶

آتش اندر آب افسرده است، یا مِی در زُجاج؟ | یا درخشان در میانِ چشمهٔ حیوان، سراج؟
با چنین بارانِ غم بر سر، زِ ابرِ حادثات | جز به وصلِ یارِ خود، دل را نمی‌بینم علاج
از کفِ آزادگان، غایب مدار آن جام را | کاهلِ دل را کارِ عشرت، زو همی گیرد رواج
ساقیا! درده زِ بهرِ روحِ روحِ اهلِ دل | آن چنان راحی که با جان هست او را امتزاج
من خود از آغازِ فطرت، عاشق و مست آمدم | بر نتابم رو از این در، تا به وقتِ اندراج
احتیاجِ من به وصلِ خویشتن دانسته‌ای | دوستان را دستگیری کن به وقتِ احتیاج
عاشقانِ کویِ جانان با گدایی خوشترند | این چنین شه را کجا باشد نظر بر تخت و تاج؟!
برفکن بُرقع زِ رخ، کز نازکی مانی بدان | تازه گُل، کز وی رُباید بادِ شبگیری دُواج

بشنو از حافظ تو این نکته، که باشد سودمند:
باده نوش و خیر کن، کاین بِه ز بودن میرِ حاج

از دو بیت اوّل این غزل ظاهر می‌شود که، در زمان خواجه حوادثی رخ داده که عام و خاصّ را به خود مشغول نموده، و اهل الله را از مراقبه و ذکر و یاد حضرت دوست باز داشته، تقاضای دیدار او را می‌نماید، تا شاید بدین امر آرامشی برایش حاصل شود. می‌گوید:

آتش اندر آب افسرده است، یا مِیْ در زُجاج؟
یا درخشان در میانِ چشمهٔ حیوان، سِراج؟
بـا چنین بارانِ غم بر سر ز ابرِ حادثات
جز به وصلِ یارِ خود، دل را نمی‌بینم علاج

ابر حادثات چنان بر ما بارید که آتش عشقمان در میان آن به خاموشی گرائید و یا میِ عشق و محبّت و ذکرمان در شیشهٔ جانمان مستور ماند؟ و یا چراغ بر افروختهٔ فطرت در وجودمان درخشان است، در اثر بی‌توجّهی آن را به خود نسبت می‌دهیم؛ و حال اینکه این، نورِ آفتاب حقیقت است که از درون زجاجه جانمان درخشنده است، توجّه به آن نداریم؛ که: «**اَللّهُ نورُ السَّمٰواتِ وَالأرضِ، مَثَلُ نُورِهِ کَمِشْکوٰةٍ فیها مِصْباحٌ، اَلْمِصْباحُ فی زُجاجَةٍ، اَلزُّجاجَةُ کَاَنَّها کَوْکَبٌ دُرّیٌّ**»[1]: (خداوند، نور آسمانها و زمین است، مَثَل نور او همانند چراغدانی است که چراغی در آن قرار دارد، [و] چراغ در [داخل] شیشه‌ای [و] شیشه بسانِ ستارهٔ درخشنده می‌باشد.) چاره‌ای برای توجّه نداشتن به ابر

۱ـ نور: ۳۵.

حوادث، و رهایی از بلای محجوبیّت و افسردگی‌ام جز با وصال و دیدار محبوب حقیقی خویش نمی‌بینم. در جایی می‌گوید:

وصالِ او ز عمرِ جاودان بِهْ   خداوندا! مرا آن دِهْ که آن بِهْ
گُلی کآن پایمالِ سَروِ ما گشت   بُوَد خاکش زِ خونِ ارغوان به
خدا را از طبیب من بپرسید: که آخر کی شود این ناتوان به؟[1]

پس بیا و:

از کفِ آزادگان، غایب مدار آن جام را
کاهلِ دل را کارِ عشرت، زو همی گیرد رواج

محبوبا! ما آزادگان از غیر خویش را، از تجلّیات برای همیشه بهره‌مند ساز، و برخوردار از: «**یَهْدِی اللهُ لِنُورِهِ مَنْ یَشاءُ**»[2]: (خداوند، هرکه را بخواهد به نور خویش رهنمون می‌شود.) بفرما! تا حوادث جهان طبیعت سبب محرومیّتمان از ذکر و مراقبه و یادت نشوند. بخواهد بگوید: «**إلهی! لا تُغْلِقْ عَلیٰ مُوَحِّدیكَ أبوابَ رَحْمَتِكَ، وَلا تَحجُبْ مُشتاقیكَ عَنِ النَّظَرِ إلیٰ جَمیلِ رُؤیَتِكَ**»[3]: (معبودا! درهای رحمتت را به روی اهل توحیدت مبند و مشتاقان خود را از مشاهدهٔ دیدار نکویت محجوب مگردان.) و بگوید:

ساقیا! می بده و غم مخور از دشمن و دوست   که به کامِ دل ما، آن بشد و این آمد
شادیِ یارِ پری چهره بده بادهٔ ناب   که میِ لعل، دوایِ دلِ غمگین آمد[4]

و بگوید:

ساقیا! دردهٔ زِبَهرِ رَوْحِ رُوحِ اهلِ دل
آن چنان راحی، که با جان هست او را امتزاج

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۱۹، ص ۳۷۳.

۲ـ نور: ۳۵.

۳ـ بحارالانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۰، ص ۱۷۵.

ای محبوبی که عاشقان و اهل دل را با جمال خود می‌نوازی! روح ما را هم با شراب مشاهداتت که با جان و فطرتمان یکی است، شادمان فرما، و به سِرّ «**يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ، لا شَرْقِيَّةٍ وَلا غَرْبِيَّةٍ يَكادُ زَيْتُها يُضِيءُ وَلَوْلَمْ تَمْسَسْهُ نارٌ نُورٌ عَلى نُورٍ**»[1]: ([این چراغ] از [روغن] درخت خجسته و مبارک زیتون شعله‌ور می‌گردد که نه شرقی است و نه غربی [یعنی: در سمت شرقی و یا غربی نروییده تا آفتاب کاملاً در طول روز بر آن نتابد]، [بر گونه‌ای که] نزدیک است روغنش بدون آنکه آتش بدان نزدیک شود نور دهد، نوری است بر نوری.) آشنا گردان. بخواهد بگوید: «**إلهي! فَاسْئَلُكَ بِنا سُبُلَ الْوُصُولِ إلَيْكَ ... وَأَلْحِقْنا [بِعِبادِكَ] الَّذينَ هُمْ بِالْبِدارِ إلَيْكَ يُسارِعُونَ، وَبابَكَ عَلَى الدَّوامِ يَطْرُقُونَ، وَإيّاكَ فِي اللَّيْلِ يَعْبُدُونَ**»[2]: (معبودا! پس ما را در راههای وصول و رسیدن به درگاهت رهسپار ساز ... و به آن گروه از بندگانت که به پیشی گرفتن به درگاهت شتاب می‌نمایند و پیوسته درِ تو را می‌کوبند، و در شب تنها به پرستش تو مشغول هستند ملحق نما.) و بگوید:

جمالِ کعبه مگر عُذرِ رهروان خواهد ... که جانِ زنده دلان، سوخت در بیابانش
بدین شکستهٔ بیتُ الحَزَن که می‌آرد ... نشانِ یوسف دل، از چَهِ زنخدانش؟[3]

من خود از آغازِ فطرت، عاشق و مست آمدم
بر نتابم رو از این دَر، تا به وقتِ اندراج

ای دوست! از آغازی که مرا خلق فرمودی، تعلیم اسمائم نمودی، و بنیادم را بر فطرت توحیدی و عشق خود نهادی، و امر به توجّه به آنم کردی؛ که: «**فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدِّينِ حَنيفاً، فِطْرَتَ اللّهِ الَّتي فَطَرَ النّاسَ عَلَيْها، لا تَبْديلَ لِخَلْقِ اللّهِ، ذلِكَ الدّينُ الْقَيِّمُ، وَلكِنَّ أَكْثَرَ النّاسِ لا يَعْلَمُونَ**»[4]: (پس روی [و تمام وجود] خویش را به سوی دین نما، همان سرشت

---

۱ ـ نور: ۳۵.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۷.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۵، ص ۲۵۶.

۴ ـ روم: ۳۰.

خدایی که مردم را بر آن آفرید، هیچ تبدیل و دگرگونی برای آفرینش خداوند نیست، این همان دین استوار و بر پا دارنده [مصالح دنیوی و اُخروی و معنوی همگان] است، ولیکن بیشتر مردم [از این حقیقت] آگاه نیستند.) و نیز: «**وَبَعَثْتَهُمْ فی سَبیلِ مَحَبَّتِه**»[۱]: (و مخلوقات را در راه محبّت و دوستی خویش برانگیخت.) و عاشق و مست به جهان طبیعتم آوردی، و تا بودنم در عالم باقی هم از درگاهت روی بر نخواهم داشت؛ که: «**وَاجْعَلْنی مِمَّنْ ... اَحْیَیْتَهُ حیاةً طَیِّبَةً فی اَدْوَمِ السُّرُورِ، وَاَسْبَغِ الْکَرامَةِ، وَاَتَمِّ الْعَیْشِ**»[۲]: (و مرا از آنانی قرار ده که ... به زندگانی پاکیزه، در پیوسته‌ترین شادمانی و گسترده‌ترین کرامت و بخشش و به کامل‌ترین زندگانی و خوشی، زنده‌شان گردانیده‌ای.)؛ لذا باز می‌گوید:

احتیاجِ من به وصلِ خویشتن دانسته‌ای

دوستان را دستگیری کن به وقتِ احتیاج

محبوبا! از این که مرا به فطرت توحید خلق فرموده، و بر عشقت استوار داشته‌ای، معلوم می‌شود احتیاج من به وصل خویشتن دانسته‌ای، بیا مرا و عاشقانت را که دچار باران غم حوادث گشته‌اند، به دیدارت دستگیری فرما، زیرا:

حالیا مصلحتِ وقت در آن می‌بینم که کِشم رَخت به میخانه و خوش بنشینم

جامِ مِیْ گیرم و از اهلِ ریا دور شوم یعنی از اهلِ جهان، پاکدلی بگزینم

سر به آزادگی از خلق بر آرم چو سَرو گر دهد دست‌که دامن زجهان بر چینم[۳]

و زیرا:

عاشقانِ کویِ جانان با گدایی خوشترند

این چنین شهْ را کجا باشد نظر بر تخت و تاج؟!

آری، عاشقان قرب جانان، گدایی درگاهش را بر سلطنت فضیلت می‌دهند و

۱ـ صحیفهٔ سجادیه، دعای اول.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۷۴.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۶۱، ص ۲۳۶.

می‌گویند:

گر چه گَردِ آلود فقرم، شرم باد از همّتم! | گر به آبِ چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
من که دارم در گدایی گنجِ سلطانی به دست | که طمع در گردشِ گردونِ دُونْ پرور کنم؟!
عاشقان‌را گر در آتش‌می‌پسندد لطف دوست | تنگ چشمم، گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم
با وجود بی‌نوایی رو سیه بادم چو ماه! | گر قبولِ فیضِ خورشیدِ بلند اختر کنم[۱]

و اینانند که بندگی حقیقی او را اختیار می‌کنند، و می‌گویند: «**اِلٰهی‌ اکْفِنی بی عِزّاً أنْ أكُونَ لَكَ عَبْداً! وَكَفى بي فَخْراً أنْ تَكُونَ لي رَبّاً! أنْتَ كَما اُحِبُّ، فَاجْعَلْني كَما تُحِبُّ.**»[۲]: (معبودا! همین عزّت و بزرگواری مرا بس که بندهٔ تو باشم. و این فخر و بالندگی مرا کفایت می‌کند که تو پروردگارم باشی. تو چنان هستی که من دوست می‌دارم مرا نیز آن چنانکه دوست می‌داری بگردان.) خواجه هم می‌گوید: «عاشقانِ کوی جانان با گدایی خوشترند» و اینان پادشاهانی هستند که همهٔ عالَم به فرمان آنان بوده، و نظر به تاج و تخت ندارند، که: «**مَنْ عَبَدَ اللّٰهَ، عَبَّدَ اللّٰهُ لَهُ كُلَّ شَيْءٍ**»[۳]: (هر کس بندگی خدا را پیشه کند، خداوند تمام اشیاء را بندهٔ او قرار می‌دهد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

اگرت سلطنتِ فقر ببخشند ای دل! | کمترین مُلکِ تو از ماه بود تا ماهی[۴]

بر فکن بُرْقَعْ ز رُخ، کز نازکی مانی بدان
تازه گُل، کز وی رُباید بادِ شبگیری دُواج

محبوبا! چنانچه خواستی عنایتی فرمایی، و با دیدارت مشکلات حوادث بر من آسان گردد، آن گونه پرده از جمال خود بر افکن، که هیچ حجاب ظلمانی و نورانی‌ام نماند، و تو را چون گُلی که باد شبگیر از غنچه گی شکفته‌اش می‌سازد، با طراوت و

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۲، ص ۳۳۰.
۲ـ بحار الانوار، ج ۷۷، ص ۴۰۲، از روایت ۲۳.
۳ـ تنبیه الخواطر و نزهة النواظر [معروف به مجموعهٔ ورّام]، جزء ۲، ص ۱۰۸.
۴ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۲، ص ۴۱۰.

عطر مخصوص مشاهده‌نمایم؛ که: «إلهی! هَبْ لی کَمالَ الإنقِطاعِ إلَیْكَ، وَأنِرْ أبْصارَ قُلوبِنا بِضیاءِ نَظَرِها إلَیْكَ، حَتّی تَخْرِقَ أبْصارُ القُلوبِ حُجُبَ النُّورِ، فَتَصِلَ إلیٰ مَعْدِنِ العَظَمَةِ، وَتَصیرَ أرْواحُنا مُعَلَّقَةً بِعِزِّ قُدْسِكَ»[1]: (معبودا! انقطاع و گسستن کامل از غیر به سوی خویش را به من عطا نما، و دیدگان دلمان را با تابش و پرتو نظر و نگرشش به سوی تو، روشن گردان تا دیدگان دلهایمان حجابهای نور را دریده پس به معدن عظمت واصل گشته، و ارواحمان به مقام پاک عزّت بپیوندد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

کِلْکِ مشکینِ تو روزی که ز ما یاد کند — ببرد اجرِ دو صد بنده که آزاد کند
یارب! اندر دلِ آن خسروِ شیرین انداز — که به رحمت گذری بر سَرِ فرهاد کند
امتحان کن که بسی گنجِ مُرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطفِ تو آباد کند
شاه را بِه بُوَد از طاعتِ صد سالهٔ زُهد — قدرِ یک‌ساعتِ عمری که در او داد کند[2]

بشنو از حافظ تو این نکته که باشد سودمند
باده نوش و خیر کن، کاین بِهْ ز بودن میرِ حاج

کنایه از اینکه: معشوقا! هر چه زودتر مرا از وصل خود بر خوردار بفرما، تا عاشقانت را مشکلات حوادث افسرده خاطر نسازد و سبب نشود از تو دست کشند. از باده‌ای که خود نوشیده‌ای، قطره‌ای هم به کام دلدادگانت بچشان.

و ممکن است خطاب خواجه به سالکین باشد و بخواهد بگوید: ای آنان که از بادهٔ تجلّیات حضرت دوست برخوردارید! برادران عاشق محروم خود را هم در شراب مشاهداتتان شریک کنید، مگر نشنیده‌اید که او می‌فرماید: «وَأمّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ»[3]: (و امّا نعمت پروردگارت را بازگوی.)، و از علیّ - علیه السلام - هم نقل

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۹۹.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۲۹، ص ۱۸۹.
۳ـ ضحی: ۱۱.

است که: «أفضَلُ الشَّرَفِ بَذلُ الإحسانِ»[۱]: (برترین بزرگواری، بذل احسان و نیکوکاری است.) و نیز: «کَثرَةُ البَذلِ آیَةُ النُّبلِ»[۲]: (بذل و بخشش فراوان، نشانهٔ فضل و بزرگی است.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

ای دلِ ریشِ مرا بـا لبِ تـو حَـقِّ نـمک　　حق نگهدار، که من می‌روم اَللّـهُ مَـعَکَ[۳]



۱ـ غرر و درر موضوعی، باب البذل، ص ۳۱.
۲ـ غرر و درر موضوعی، باب البذل، ص ۳۲.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۸، ص ۲۷۶.

اگر به مذهب تو، خونِ عاشق است مباح
صلاح ما همه آن است، کآن تو راست صلاح

سوادِ موی تو، تفسیر جاعِلُ الظُّلُمات
بیاضِ روی تو، تِبیانُ خالِقُ الاَصباح

ز دیده‌ام شده صد چشمه در کنار، روان
که خود شنا نکند در میان آن، مَلّاح

لب چو آبِ حیاتِ تو هست قُوّتِ روح
وجودِ خاکیِ ما را، ازاوست لَذّتِ راح

ز چنگِ زلفِ کمندت، کسی نیافت خلاص
نه از کمانچهٔ ابرو و تیرِ غمزه، نجاح

بیا که خونِ دلِ خویشتن بِحِل کردم
اگر به مذهب تو خونِ عاشق است مباح

نداد لعلِ لبش بوسه‌ای به صد تلبیس
نیافت کامی ازاو دل، به صد هزار الحاح

صلاح و توبه و تقوی، ز ما مجو زاهد!
ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح

پیاله چیست، که بر یاد تو کشیم مدام؟
وَ نَحنُ نَشرَبُ شُرباً، کَذلِکَ الاَقداح

دعای جانِ تو، وردِ زبانِ حافظ باد!
مدام، تا که بُوَد گردشِ مسا و صباح

خواجه در این غزل با بیانات عاشقانه‌اش در مقام تقاضای وصال از حضرت محبوب بر آمده، معلوم می‌شود پس از دیداری به فراق مبتلا گشته، و علّت آن را به کلّی از خود رهایی نیافتن دانسته. می‌گوید:

اگر به مذهب تو، خونِ عاشق است مباح

صلاح ما همه آن است،کآن تو راست صلاح

معشوقا! دانسته‌ام تا عاشق خود را می‌بیند، به او عنایتی نداری، هر آنچه صلاح تو بر آن است، تا به وصالت نایل شوم بنما، زیرا «صلاح ما همه آن است، کآن تو راست صلاح» بخواهد بگوید:

ای غایب از نظر به خدا می‌سپارمت	جانم بسوختی و به دل، دوست دارمت
تا دامنِ کفن نکشم زیرِ پای خاک	باور مکن که دست ز دامن بدارمت
خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب!	بیمار باز پرس، که در انتظارمت
خونم بریز و از غمِ هجرم خلاص کن	مِنّت پذیرِ غمزهٔ خنجرْ گذارمت[1]

سوادِ موی تو، تفسیرِ جاعِلُ الظُّلُمات

بیاضِ روی تو، تِبیانُ فالِقُ الْإِصْباح

آری، به تصریح کتاب و سنّت حضرت محبوب با همهٔ موجودات، و محیط بر همه می‌باشد؛ که: «**أَلا إِنَّهُمْ فِي مِرْيَةٍ مِنْ لِقاءِ رَبِّهِمْ، أَلا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ**»[2]: (آگاه باش که

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۹، ص ۷۰.

۲ـ فصلت: ۵۴.

همانا آنان از ملاقات پروردگارشان در شکّ و دو دلی هستند، هان! براستی که او به هر چیز احاطه دارد.) و نیز: «مَعَ كُلِّ شَيْءٍ لا بِمُقارَنَةٍ، وَغَيْرُ كُلِّ شَيْءٍ لا بِمُزايَلَةٍ»[۱]: ([خداوند] همراه با هر چیز است بدون اینکه به آن پیوسته باشد، و غیر هر چیز است بی‌آنکه از آن جدا شده باشد.) و در عین ظهور، مخفی و در عین حفظ، ظاهر است؛ که: «يا باطِناً في ظُهُورِهِ، وَظاهِراً في بُطُونِهِ وَمَكْنُونِهِ»[۲]: (ای خدایی که در عین آشکاری پنهان، و در عین نهانی و پوشیدگی ظاهر و هویدایی!) و علّت محجوب بودن ما از او، به جهت توجّه داشتنمان است به عالم کثرت، و چون انقطاع از آن حاصل کنیم (با دید دل)، خواهیم دید که وی برای ما از هر چیز آشکارتر بوده و هست، و توجّه به توجّهمان نداشتیم و مظاهر را ظهور یافته از حقیقتشان که جهان امری و ملکوتی آنان است، می‌نگریم؛ که: «بِيَدِهِ مَلَكُوتُ كُلِّ شَيْءٍ»[۳]: (ملکوت هر چیزی به دست او می‌باشد.) و نیز: «ألا لَهُ الْخَلْقُ وَالأَمْرُ»[۴]: (آگاه باشید! که [عالم] خلق و امر از آنِ اوست.) خواجه هم می‌گوید: «سواد موی تو، تفسیر جاعِلُ الظُّلُمات...»؛ یعنی، مظاهرت با زبان بی‌زبانی می‌گویند: ما از خود هیچ نداریم، هرچه داریم به ملکوتمان است؛ که: «اَلْحَمْدُلِلّهِ الَّذي خَلَقَ السَّمٰواتِ وَالأَرْضَ، وَجَعَلَ الظُّلُماتِ وَالنُّورَ»[۵]: (سپاس خدایی را که آسمانها و زمین را آفرید، و تاریکیها و روشنایی را قرار داد.) و نیز: «فالِقُ الإِصْباحِ، وَجَعَلَ اللَّيْلَ سَكَناً»[۶]: (شکافندهٔ سپیده دم، و [کسی است که] شب را [موجب] آرامش و آسودگی قرار داد.) کنایه از اینکه: محبوبا! اگر در حجاب از دیدارت می‌باشم، ظلمت عوالم خلقی‌ات باعث شده و اگر از کثرات پرده برداری و به مشاهدهٔ حقیقت آنها

۱ـ نهج البلاغه، خطبه ۱.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۶۴۶.
۳ـ یس: ۸۳.
۴ـ اعراف: ۵۴.
۵ـ انعام: ۱.
۶ـ انعام: ۹۶.

نایلم سازی، جای بسی شکر گذاری می‌باشد.

خلاصه بخواهد بگوید: چون از طریق مظاهرت برایم رُخ نمودی، جهان بر من روشن می‌گردد، و هر گاه جمال خود را با مظاهرت از دیده دلم مستور داشتی، عالم بر من تاریک می‌شود، به گفتهٔ خواجه در جایی:

زُلفت هزار دل به یکی تارِ مو ببست — راه هزارِ چاره، گر از چار سو ببست
تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان — بگشود نافه و دَرِ هر آرزو ببست
شیدا! از آن شدم که نگارم چو ماهِ نو — ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست
دانا چو دید بازی این چرخِ حُقّه باز — هنگامه باز چید و دَرِ گفتگو ببست[1]

بدین جهت:

ز دیده‌ام شده صد چشمه در کنار، روان
که خود شنا نکند در میان آن، مَلّاح

معشوقا! در فراقت آن قدر اشک از دیده‌ام روان گشته، که ملّاح هم از راندن در آن عاجز است، البتّه این بیان مبالغه می‌نماید؛ امّا از نظر عاشق مبالغه نیست؛ چنانکه امیرالمؤمنین(ع) در دعای کمیل می‌فرماید: **«فَهَبْنی یا إلهی وَسَیِّدی وَمَوْلایَ وَرَبّی! صَبَرْتُ عَلی عَذابِكَ، فَكَیْفَ أصْبِرُ عَلیٰ فِراقِكَ؟ ... وَلأبْكِیَنَّ عَلَیْكَ بُكاءَ الفاقِدینَ»**[2]: (پس ای معبود و سرور و آقا و پروردگار من! گیرم که بر عذابت شکیبا باشم، پس چگونه بر فراق و دوری‌ات صبر نمایم ... و بر تو همانند گریستن آنان که کسی را از دست داده‌اند، خواهم گریست.)

بخواهد با این بیان بگوید:

سرشک من که زِ طوفانِ نوح دست ببرد — ز لوحِ سینه نیارست نقشِ مِهرِ تو شست
بکن معامله‌ای، وین دلِ شکسته بخر — که با شکستگی ارزد،به صد هزار دُرست

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۷، ص ۶۲.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۸.

شدم ز عشقِ تو شیدای کوه و دشت و هنوز نمی‌کنی به‌ترحّم، نِطاقِ سِلْسِله سُست[۱]

لب چو آب حیاتِ تو هست قُوَّتِ روح
وجود خاکی ما را، از اوست لَذَّتِ راح

آری، اگر روح قوّت گیرد و به حقیقت خود متوجّه گردد، بدن عنصری نیز از ذکر و مراقبه و انس با محبوب لذّت خواهد برد. خواجه هم می‌گوید: دلبرا! مشاهده لب و جمالِ دل آرایت، قوّت روح و حیات بخش جان ماست و وجود خاکیمان را نیز از آثار لذّت شرابِ دیدارت بهره‌ها خواهد بود. کنایه از اینکه: محبوبا! عنایتی فرما، تا جسم و روحمان از تو بهره‌مند گردند؛ که: **«وَاجْعَلْ سِرّی مَعْقُوداً عَلی مُراقَبَتِكَ، وَأعْضائی مُوافِقاً لِطاعَتِكَ، وَهَبْ لی جِسْماً رُوحانیاً وَقَلْباً سَماوِیّاً»**[۲]: (و درون و قلبم را پیوستهٔ مراقبت و نگاهبانی‌ات، و ظاهر [و اعضای]م را موافق طاعت و عبادتت گردان، و به من تنی رُوحانی و قلبی آسمانی عنایت فرما.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

بر خاکیانِ عشق، فشان جرعهٔ لبت تا خاک، لَعْل گُون شود و مُشکبار هم
چون آبروی لاله و گُل زآبِ فیض توست ای ابرِ لُطف! بر منِ خاکی ببار هم
چون کاینات، جمله به بویِ تو زنده‌اند ای آفتاب! سایه ز من بر مدار هم[۳]

ز چنگِ زُلفِ کمندت، کسی نیافت خلاص
نه از کمانچهٔ ابرو و تیرِ غمزه، نجاح
بیا که خونِ دلِ خویشتن بِحِل کردم
اگر به مذهب تو، خونِ عاشق است مباح

محبوبا! نه تنها به جمال آمیخته به جلالت (ابروان و تیر غمزه) برای صید

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۰، ص ۷۱. مرحوم عمر بن فارض در قصیدهٔ تائیّهٔ خود (در بیت ۱۱ ـ ۱۵) به چنین امری اشاره دارد.
۲ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۵۶.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۷، ص ۳۳۴.

عاشقانت کمان کشیده‌ای و کسی را از آن نجاتی نیست، که دام و زنجیر زلف و کثرات تو نیز همهٔ آنان را به دام خود افکنده، و به ملکوت خویش آشنا می‌سازد، حال که ریختن خون ایشان را مباح می‌دانی، من هم یکی از فریفتگانت می‌باشم، بیا و آشکارا خونم را بریز، که حلالت خواهم کرد. در واقع می‌خواهد بگوید:

زهی خجسته! زمانی که یار باز آید — به کامِ غمزدگان، غمگسار باز آید
در انتظارِ خدنگش همی طپد دل صید — خیال آنکه به رسمِ شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گَرد — به آن هوس که بر این رهگذار باز آید
اگر نه در خم چوگان او رَوَد سَرِ من — ز سَر چه گویم؟ و سر خود چه کار باز آید؟[1]

نداد لعلِ لبش بوسه‌ای به صد تَلْبیس

نیافت کامی از او دل، به صد هزار الحاح

افسوس! که حضرت دوست به تمنّای من پاسخ مثبت نداد، و هرچه از راههای مختلف کوشیدم که کام از او گیرم، و با بوسه‌ای آب حیات از لبش بنوشم، ممکن نشد. شاید می‌خواست بگوید: تا زمانی که خود را می‌بینی، عنایتی از من توقّع مدار. به گفتهٔ خواجه در جایی:

نَفَس بر آمد و کامْ از تو بر نمی‌آید — فغان! که بَخْتِ من از خواب در نمی‌آید
در این خیال بسر شد زمانِ عُمر و هنوز — بلای زُلفِ سیاهت بسر نمی‌آید
قَدِ بلند تو را تا به بر نمی‌گیرم — درختِ بختِ مرادم به بر نمی‌آید
کمینه شرطِ وفا، تَرْکِ سر بود حافظ — برو اگر ز تو این کار، بر نمی‌آید[2]

صلاح و توبه و تقوی، زما مجو زاهد!

ز رند و عاشق و مجنون، کسی نجست صلاح

زاهد! گمان مکن حال که معشوق کام ما نمی‌دهد، می‌توانی به طریقهٔ خود

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۸۲، ص ۲۲۲.

۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۶، ص ۲۰۵.

بخوانی‌ام، و مصلحت اندیشی و قدس و تقوای خشک و توبهٔ از عشق معشوق و ذکر و مراقبهٔ جمال او را از من تمنّا داشته باشی، زیرا:

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفایِ خارِ هجران، صبر بلبل بایدش
ای دل! اندر بندِ زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون به دام افتد، تحمّل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار؟ / کار مُلک است آن که تدبیر و تأمّل بایدش
نازها زآن نرگس مستانه می‌باید کشید / این دل شوریده، گر آن زُلف و کاکُل بایدش[1]

و کجا می‌توان از عاشقِ بی پروا و دیوانه مصلحت بینی را تمنّا نمود، و خواست که از معشوق خود، به جهت اینکه دیگران او را متّهم نکنند، دوری گزینند؟!

در جایی می‌گوید:

صلاحِ کار کجا و منِ خراب کجا؟ / ببین تفاوت راه، از کجاست تا به کجا؟
چه نسبت‌است به‌رندی، صلاح و تقوا را؟ / سماع وعظ کجا، نغمهٔ رُباب کجا؟
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا؟![2]

پیاله چیست، که بر یاد تو کشیم مدام؟
وَنَحْنُ نَشْرَبُ شُرْباً، کَذلِكَ الْأَقْداح[3]

آری، خداوند بشر را مظهر تمامی تجلّیات جمالی و جلالی و اسماء و صفات خود قرار داده، که: «وَعَلَّمَ آدَمَ الأسماءَ کُلَّها»[4]: (و همهٔ نامهای خود را به آدم [علیه السلام] آموخت.)، به گونه‌ای که می‌تواند با مجاهدات و بندگی خالصانه، به مشاهدهٔ تمامی ظهورات حضرت دوست نایل آید؛ که: «وَالَّذینَ جاهَدُوا فینا، لَنَهْدِیَنَّهُمْ سُبُلَنا، و

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۰، ص ۲۵۳.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵، ص ۴۱.
۳ـ در حالی که ما شراب و نوشیدنی ویژه و همچنین قدحها و کاسه‌های بزرگ را سر می‌کشیم.
۴ـ بقره: ۳۱.

إِنَّ اللّهَ لَمَعَ الْمُحسنين.»[۱]: (و آنان که در [راه] ما کوشش و مجاهده نمایند، مسلّماً ایشان را به راهها [و اسماء و صفات] خود رهنمون خواهیم شد، براستی که خداوند با نیکوکاران می‌باشد.)

خواجه هم می‌گوید: معشوقا! برای آشامیدن مِی مشاهدهٔ جمالت به پیاله‌ای از آن اکتفا نخواهیم کرد. زیرا قابلیّت آشامیدن تمام تجلّیات را در ما گذاشته‌ای، شاهد بر این امر، علاوه بر آیهٔ گذشته و آیهٔ عرض امانت[۲] و اخذ میثاق[۳]، دعای مباهله[۴] (معروف به دعای سحر) است که در سحرهای ماه رمضان وارد شده، که در آن تقاضای شهود اسماء الهی را در همین عالم می‌کنیم، خلاصه با این بیان تقاضای تجلّی تام حضرت دوست را نموده، در جایی می‌گوید:

جمالِ کعبه مگر عُذرِ رهروان خواهد که جانِ زنده دلان، سوخت در بیابانش[۵]

دعای جانِ تو، وِردِ زبانِ حافظ بادا!

مدام، تا که بُوَد گردشِ مسا و صباح

خداوندا! مرا از بندگانی قرار ده که همواره به یاد تو هستند؛ که: «**اَسْأَلُكَ بِحَقِّكَ وَقُدْسِكَ وَاَعْظَمِ صِفاتِكَ وَاَسْمائِكَ، اَنْ تَجْعَلَ اَوْقاتي مِنَ اللَّيْلِ وَالنَّهارِ بِذِكْرِكَ مَعْمُورَةً، وَبِخِدْمَتِكَ مَوْصُولَةً، وَاَعْمالي عِنْدَكَ مَقْبُولَةً، حَتّى يَكُونَ اَعْمالي وَاِرادَتي [اَورادي] كُلُّها وِرداً واحِداً، وَحالي في خِدْمَتِكَ سَرْمَداً**»[۶]: (از تو به حقّ خویش و مقام مقدّس [ذات] و پاکیزه و بزرگترین صفات و اسمائت خواستارم که اوقات شبانه روز مرا به یادت آباد، و به خدمت و بندگی‌ات پیوسته، و اعمالم را مورد قبول خویش قراردهی، تا اینکه تمام اعمال و اراده و خواستم

۱ـ عنکبوت: ۶۹.
۲ـ احزاب: ۷۲.
۳ـ اعراف: ۱۷۲.
۴ـ اقبال الاعمال، ص ۷۷ ـ ۷۸.
۵ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۵، ص ۲۵۶.
۶ـ اقبال الاعمال، ص ۷۰۹.

[و اورادم] یک کار و حالم در بندگی‌ات جاوید و پیوسته گردد.)

و یا بخواهد بگوید: بار الها، ذکر و یادت را همواره ورد زبان من قرار ده، تا آن گونه که هستی، چون مُخلَصین (به فتح لام) صبح و شام بخوانمت؛ که: «سُبْحانَ اللّٰهِ عَمّا یَصِفُونَ إلّا عِبادَ اللّٰهِ الْمُخْلَصین»[1]: (پاک و منزّه است خداوند از آنچه آنان او را توصیف می‌کنند.) در جایی می‌گوید:

در راهِ عشق، مرحلهٔ قرب و بُعد نیست می‌بینمت عَیان و دعا می‌فرستمت
هر صبح و شام، قافله‌ای از دعایِ خیر در صُحبت شمال و صبا می‌فرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشینِ دل! می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت[2]

۱ـ صافات: ۱۵۹ و ۱۶۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۸، ص ۷۰.

غزل ۱۱۸

ببین هلال محرّم، بخواه ساغرِ راح
که ماهِ امن و امان است و سالِ صلح و صلاح

عزیز دار زمانِ وصال را، کآن دم
مقابلِ شبِ قدر است و روزِ استفتاح

نزاع بر سرِ دنیایِ دون کسی نکند
به آشتی ببرای نور دیده، گویِ فلاح

ولی تو فارغی از کارِ خویش و می‌ترسم
که کس درت نگشاید، چو گم کنی مفتاح

بیار باده، که روزش به خیر خواهد بود
هر آن که جامِ صبوحش، نهد چراغ صباح

کدام طاعتِ شایسته آید از منِ مست
که بانگِ شام ندانم ز فالقُ الإصباح؟

زمان شاه شجاع است و دورِ حکمتِ شرع
به راحتِ دل و جان کوش، در صباح و رواح

به بوی صبح چو حافظ، شبی به روز آور
که بشکفد گل عیشت، ز شعلهٔ مصباح

خطاب خواجه در این غزل به خود و سالکین بوده، در مقام این است که بگوید: از فرصتهای زمانی و حالی و مشاهدات و نفحات الهی باید استفاده کامل را برای استکمال خود نمود، و نگذاشت آنها به بیهوده بگذرد. می‌گوید:

ببین هلال مُحَرَّم، بخواه ساغرِ راح

که ماه اَمن و اَمان است و سالِ صُلح و صلاح

ای خواجه! و یا ای سالک عاشق! چون دیده به هلال ماه محرّم، که ماه امن و امان و صلح و صلاح است، گشودی، از حضرت دوست شراب مشاهداتش را طلب نما، کسی در این ماه مزاحم تو نخواهد شد، و بگو: «**اللّهُمَّ! أهِلَّهُ عَلَیْنا بِالأمْنِ وَالإیمانِ وَالسَّلامَةِ وَالإسلامِ وَالغِبطَةِ وَالسُّرورِ وَالبَهجَةِ**»[1]: (خداوندا! هلال [ماه محرّم] را بر ما همراه با امنیّت و آسودگی، وایمان و سلامت و تسلیم و شادمانی و سرور و شادابی و خرّمی آشکار ساز.)؛ زیرا آن یکی از چار ماهی است که جنگیدن در آن حرام شده؛ که: «**إنَّ عِدَّةَ الشُّهُورِ عِنْدَ اللّهِ اثنا عَشَرَ شَهراً فی کتابِ اللّهِ، یَوْمَ خَلَقَ السَّمٰواتِ وَالأرْضَ، مِنْها أرْبَعَةٌ حُرُمٌ**»[2]: (براستی که شماره و تعداد ماهها در نزد خداوند، روزی که آسمانها و زمین را آفرید، در کتاب [تکوین] خداوند؟ دوازده ماه است، که چهار ماه از آنها محترم و گرامی است [و جنگ نمودن در آنها ممنوع می‌باشد].)

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۸، ص ۳۲۴ ـ ۳۲۵. اقبال الاعمال، ص ۵۴۵.

۲ ـ توبه: ۳۶.

عــزیز دار زمـانِ وصـال را، کآن دَمْ
مقابلِ شبِ قَدْر است و روزِ اسـتفتاح

ای خواجه! و یا ای سالك عاشق! اگر وصال حضرت محبوب میسّرت شد، عزیز و محترمش دار و قدرش را بدان؛ زیرا در فضیلت، برابر شب قدر، و روز نیمهٔ رجب است؛ که: «لَیْلَةُ الْقَدْرِ خَیْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ»[1]: (شب قدر از هزار ماه بهتر است.) و نیز: «قالَ آدَمُ عَلَیْهِ السَّلامُ: یارَبِّ، أَخْبِرْنی بِأَحَبِّ الْأَیّامِ إِلَیْكَ وَأَحَبِّ الْأَوْقاتِ؟ فَأَوْحَـی اللّـهُ - تـبارَكَ وَ تَعالی - إِلَیْهِ: یا آدَمُ، أَحَبُّ الْأَوْقاتِ إِلَیَّ یَوْمُ النِّـصْفِ مِـنْ رَجَبٍ»[2]: (حـضرت آدم عـلیه السـلام عرض کرد: پـروردگارا! مـرا از مـحبوبترین روزهـا و دوست داشتنی‌ترین اوقـات در نـزد خویش آگاه ساز. پس خداوند - تبارک و تعالی - به او وحی فـرمود: ای آدم، مـحبوبترین زمانها در نزد مـن، روز نیمهٔ رجب مـی‌باشد.) آن را ایّام اسـتفتاح گـفته‌انـد، بـه اعـتبار ورود دعای استفتاح و اعمال اُمّ داود، که عمل به آن برای شـخص گـرفتار، مـوجب گشایش است.[3]

و ممکن است مراد از «روز استفتاح» روز عید فطر باشد که روز جایزه و عیدی به بندگان (بنابر روایت[4]) است.

نِزاع بـر سَـرِ دنیایِ دُون کـسی نکـند
به آشتی ببر ای نورِ دیده: گُویِ فَـلاح

آری، دنیا، کم ارزشتر از آن است که بر سر آن نزاع و جدال شـود؛ کـه: «قُـلْ مَـتاعُ الدُّنیا قَلیلٌ، وَالْآخِرَةُ خَیْرٌ لِمَنِ اتَّقی»[5]: (بگو: کالای دنیا [که از آن برخـوردار مـی‌توان شـد]

۱ـ قدر: ۳.

۲ـ اقبال الاعمال، ص ۶۵۷.

۳ـ به اقبال الاعمال، ص ۶۵۸ - ۶۶۴ رجوع شود.

۴ـ به اقبال الاعمال، ص ۲۸۲ رجوع شود.

۵ـ نساء: ۷۷.

اندک است، و آخرت برای کسی که تقوا[ی خدا] داشته باشد بهتر می‌باشد.) و یا: «فَما مَتاعُ الحَیاةِ الدُّنیا فِی الآخِرَةِ إِلّا قَلیلٌ»[1]: (پس کالای زندگانی دنیا [که می‌توان از آن بهره بُرد] در [مقایسه با] آخرت، اندکی بیش نیست.) گوی رستگاری و سعادت را کسی برد که چند روزهٔ دنیا را با دوستی و محبّت حق و آشتی و صلح و صفا با بندگان خدا سپری کند، نه اینکه دشمنی و نزاع با آنان را اختیار نماید؛ زیرا حضرت محبوب با همهٔ موجودات می‌باشد، و نزاع با خلق، بشر را از مرحلهٔ مشاهدهٔ جمال او از طریق مظاهر باز می‌دارد. خواجه هم می‌گوید: «نزاع بر سَرِ دنیایِ دُون کسی نکند»، در جایی می‌گوید:

ما آزموده‌ایم در این شهر بَختِ خویش
باید برون‌کشید از این‌ورطه، رَختِ خویش
گر موج خیز حادثه، سَر بر فَلَکْ زند
عارف، به‌آب، تر نکند رَختِ بَخْتِ [ظ: بَخْتِ] خویش
خواهی که سخت و سُستِ جهان، بر تو بگذرد
بگذر ز عهدِ سُست و سخنهایِ سختِ خویش[2]

ولی تو فارغی از کارِ خویش و می‌ترسم
که کس درت نگشاید، چو گُم کنی مفتاح

ای خواجه، و یا ای سالک! فارغ و آسوده خاطرت از پرداختن به امور معنوی در این زمان امن و امان می‌بینم، و دنیا و نزاع بر سر آن تو را از توجّه به دوست باز داشته، می‌ترسم کلید سعادت خود را با بستگیهای دنیوی از دست بدهی، و دیگر نتوانی قدمی در راه سعادت خود برداری، و به وصال جانان راه یابی، که: «إلهی: أسْکَنْتَنا داراً حَفَرَتْ لَنا حُفَرَ مَکْرِها، وَعَلَّقَتْنا بِأَیْدِی الْمَنایا فِی حَبائِلِ غَدْرِها؛ فَإِلَیْكَ نَلْتَجِیءُ مِن

۱ـ توبه: ۳۸.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۵، ص ۲۶۲.

مَکائِدِ خُدَعِها، وَبِكَ نَعْتَصِمُ مِنَ الاِغْتِرارِ بِزَخارِفِ زینَتِها؛ فَإِنَّهَا الْمُهْلِكَةُ طُلّابَها، الْمُتْلِفَةُ حُلّالَها، الْمَحْشُوَّةُ بِالآفاتِ، الْمَشْحُونَةُ بِالنَّكَباتِ»[1]: (معبودا! ما را در خانه‌ای [= دنیا] منزل دادی که گودالهای نیرنگش را برای ما کنده، و با چنگالهای آرزو ما را در دامهای حیلهٔ خود در آویخته است، پس از نیرنگهای فریبش تنها به تو پناه آورده، و از فریفته شدن به آرایشهای زیورش به تو چنگ زده‌ایم، زیرا دنیا، طالبان خود را به هلاکت مبتلا ساخته، و ساکنانش را نابود می‌سازد. [دنیایی که] آکنده از آفتها و آسیبها و پر از مصائب و گرفتاریهاست.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

جامِ مینایی مِی، سَدِّ رَهِ تنگدلی است — مَنِهْ از دست، که سیلِ غمت از پا ببرد
باغبانا! ز خزان بی خبرت می‌بینم — آه! از آن روز، که بادت گُلِ رعنا ببرد
رهزنِ دَهر نخفته است، مشو ایمن از او — اگر امروز نبرده است، که فردا ببرد[2]

بیار باده که روزش به خیر خواهد بود
هر آن که جامِ صَبُوحش، نَهَد چراغ صباح

کنایه از اینکه: معشوقا! هنگام صبح از بادهٔ تجلّیاتت به ما دلدادگانت عنایت فرما، تا روزمان به دیدارت نورانی و به خیر و خوبی گذرد؛ که: «**باکِرُوا فَالْبَرَكَةُ فِی الْمُباکَرَةِ**»[3]: (صبح خیز باشید، که فزونی و برکت در صبح خیزی است.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

صبح است ساقیا! قدحی پر شراب کن — دور فلک درنگ ندارد، شتاب کن
زآن پیشتر که عالَم فانی شود خراب — ما را ز جامِ بادهٔ گلگون خراب کن
خورشید مِیْ زِ مشرقِ ساغر طلوع کرد — گر برگِ عیش می‌طلبی، تَرکِ خواب کن[4]

---

۱ ـ بحار الأنوار، ج ۹۴، ص ۱۵۲.
۲ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۵۸، ص ۲۰۷.
۳ ـ غرر و درر موضوعی، باب البکور، ص ۳۷.
۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۷۷، ص ۳۴۷.

کدام طاعتِ شایسته آید از مَنِ مست
که بانگ شام ندانم زِ فالِقُ الْإِصْباح؟

زاهدا! از من مست و عاشق مشاهدهٔ جمال حضرت دوست، که شبها را برای دیدارش به بیداری بسر می‌برم، انتظار عبادتی که تو آن را شایسته می‌دانی، نداشته باش؛ زیرا آن کس که عشق و محبّت محبوب حقیقی را اختیار نمود، نمی‌تواند عبادتش چون تو باشد؛ که: «**قَوْمٌ عَبَدُوا اللّهَ عَزَّوَجَلَّ خَوْفاً، فَتِلْكَ عِبادَةُ الْعَبِيدِ؛ وَقَوْمٌ عَبَدُوا اللّهَ - تَبارَكَ وَتَعالى - طَلَبَ الثَّوابِ، فَتِلْكَ عِبادَةُ الأُجَراءِ، وَقَوْمٌ عَبَدُوا اللّهَ - عَزَّ وجَلَّ - حُبّاً لَهُ فَتِلْكَ عِبادَةُ الأَحْرارِ، وَهِيَ أَفْضَلُ الْعِبادَةِ**»[1]: (گروهی خداوند - عزّ وجلّ - را از روی ترس می‌پرستند، که این عبادتِ بردگان است؛ و قومی خداوند - تبارک و تعالی - را به خاطر خواستن پاداش نیکو می‌پرستند، که این عبادتِ مزد بگیران است، و گروهی خداوند - عزّ وجلّ - را از روی مهر و دوست داشتن او می‌پرستند، که این عبادتِ آزادگان است، و این برترین پرستش می‌باشد.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

صلاحِ کار کجا و منِ خراب کجا؟ ببین تفاوت راه، از کجاست تا به کجا؟
چه نسبت‌است به رندی، صلاح و تقویٰ را؟ سماعِ وعظ کجا، نغمهٔ رُباب کجا؟
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس کجاست دیرِ مغان و شرابِ ناب کجا؟
ز رویِ دوست، دلِ دشمنان چه دریابد؟ چراغِ مُرده کجا، شمعِ آفتاب کجا؟[2]

زمان شاه شجاع است و دوْرِ حکمتِ شرع
به راحت دل وجان کوش، در صَباح و رواح

ای خواجه! و یا ای سالك عاشق! حال که زمان سلطنت شاه شجاع است و هم مرام تو در افکار می‌باشد، و دشمنانت نمی‌توانند بیازارندت، صبح و شام

۱ـ وسائل الشیعة، ج ۱، ص ۴۵، روایت ۱.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵، ص ۴۱.

بکوش تا به مقصد عالی انسانیّت نایل شوی[۱] و از «يُعَلِّمُهُمُ الْكِتابَ وَالْحِكْمَةَ»[۲]: (به آنان کتاب [خدا] و حکمت [و سخنان ریشه دار] می آموزد.) بهره مند گردی. به گفتهٔ خواجه در جایی:

بزن بر اوجِ فَلَك، حالیا سرادقِ عشق	که خود بَرَد أجلت، ناگهان به تیره مُغاك
مخور دریغ‌وبخور مِیْ،به‌شاهد و دَف وچنگ	که بی دریغ زَنَد، روزگار، تیغ هلاک[۳]

نه تنها بکوش که:

به بوی صبح چو حافظ، شبی به روز آور
که بشکفد گُل عیشت، ز شعلهٔ مصباح

برای رسیدن به تنها آرزویت، که دیدار دوست می‌باشد، شبی را تا صبح بسر کن، تا شاید نفحات و تجلّیات صبحگاهی معشوق بنوازدت، و از این رهگذر، روزگار عیشت شکفته گردد، و نوری در دلت پیدا شود، و از مظاهر عالم طبیعت به نور حقیقت و ملکوتشان راه یابی؛ که: «**مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكوٰةٍ فيها مِصْباحٌ، الْمِصْباحُ فى زُجاجَةٍ، الزُّجاجَةُ كَأَنَّها كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ، يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ، لا شَرْقِيَّةٍ وَلا غَرْبِيَّةٍ، يَكادُ زَيْتُها يُضيءُ، وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نارٌ، نُورٌ عَلى نُورٍ، يَهْدِي اللهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشاءُ**»[۴]: (مَثَل نور خداوند همانند چراغدان و قندیلی است که چراغی در آن وجود دارد [و] آن چراغ در [درون] شیشه‌ای است، [و] آن شیشه گویی که ستاره‌ای درخشنده بسان مروارید است، آن [= چراغ] به واسطهٔ [روغن گرفته شده از] درخت مبارک و فرخندهٔ زیتون که نه شرقی و نه غربی است [بلکه در جایی می‌روید که در تمام طول روز از نور بهره می‌برد، به گونه‌ای که] نزدیک است که روغنش نور افشانی کند، اگر چه آتشی بدان نرسیده باشد، [نور شیشه] نوری

۱ـ زیرا شاه شجاع مزاحم اهل دل نبوده است.
۲ـ جمعه: ۲.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۶۷، ص ۲۷۶.
۴ـ نور: ۳۵.

است که علاوه بر نور [چراغ]، خداوند هر کس راکه بخواهد به نور خویش رهنمون می‌شود.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

سر مکش حافظ ز آهِ نیمشب   تا چو صُبحت، آینه، تابان کنند[1]

و در جای دیگر می‌گوید:

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی   به پیام آشنایی بنوازد آشنا را
به خدا که جرعه‌ای دِه، تو به حافِظ سحر خیز   که دعایِ صبحگاهی، اثری دهد شما را[2]

و در جای دیگر می‌گوید:

مرغِ شَبخوان‌را بشارت باد،کاندر راهِ عشق   دوست‌را با نالهٔ شبهایِ‌بیداران خوش‌است[3]



۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۱۵، ص ۱۷۹.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱، ص ۴۶.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۴، ص ۷۴.

دل من در هوای روی فرخ — بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست — که برخوردار شد از روی فرخ
سیاه بخت است آن که دایم — بُوَد هم راز و هم زانوی فرخ
شود چون بید لرزان، سرو آزاد — اگر بیند قدِ دلجوی فرخ
بده ساقی، شرابِ ارغوانی — به یادِ نرگسِ جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی — ز غم پیوسته، چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد — شمیم موی عنبربوی فرخ
اگر میلِ دلِ هر کس به جایی است — بُوَد میلِ دلِ من سوی فرخ

غلامِ خاطرِ آنم که باشد
چو حافظ، چاکرِ هندوی فرخ

از آنجاکه نباید حقائق و اسرار الهی به دست هر کس بیافتد و فهمها در یک میزان نیست، خواجه برای مجسّم نمودن حقائق و کمالات و اسماء و صفات حضرت دوست، در بیشتر ابیات غزلیّات خود از الفاظ و کلماتی که در خور فهم شنونده است استفاده فرموده، تا هر کس به قدر فهمش از آن بهره ببرد، و اسرار الهی هم محفوظ بماند.

ملاحظه می‌شود قرآن شریف چون برای همهٔ انسانها نازل شده است، معارف و حقائق خود را در قالب مثال و کلماتی که در خور فهم آنها باشد بیان می‌نماید؛ که: «وَتِلْكَ الأَمْثالُ نَضْرِبُها لِلنّاسِ، وَما يَعْقِلُها إِلّا الْعالِمُونَ»[1]: (و این مَثَلها را برای مردم می‌زنیم، و[لی] جز فرهیختگان [روشندل، حقیقت‌] آنها را در نمی‌یابند.) و اگر در مواردی می‌فرماید: «وَهُوَ مَعَكُمْ ...»[2]: (و او با شماست ...) و یا: «هُوَ الْعَلِيمُ الْقَدِيرُ»[3]: (اوست آگاهِ توانا.)، مقصود آن نیست که همه از ظاهرش استفاده می‌کنند. خداوند دانسته و مشهودِ بندگان خاصّ خود را نسبت به قرآن و توصیفات خود امضاء می‌کند، و می‌فرماید: «لا يَمَسُّهُ إِلّا الْمُطَهَّرُونَ»[4]: (جز آنان که [به تمام وجود] بی‌آلایش و پاکیزه‌اند، آن را نمی‌توانند مسّ نموده [و دریابند].) و می‌فرماید: «سُبْحانَ اللّهِ عَمّا يَصِفُونَ إِلّا عِبادَ اللّهِ

۱ـ عنکبوت: ۴۳.
۲ـ حدید: ۴.
۳ـ روم: ۵۴.
۴ـ واقعه: ۷۹

المُخْلَصين»[1]: (پاک و منزّه است خداوند از آنچه آنان او را توصیف می‌کنند مگر بندگان مخلص و پاک [به تمام وجود] خداوند.)

کلمات اهل بیت – علیهم السلام – نیز به این طریق و بر طبقِ فهم شنونده است، و این گونه سخن گفتن موجب توهّم عدّه‌ای شد، که شاید خواجه، اهلِ عیش و نوش و می و مستی و مطرب و عشق ورزیدن به جمال جوانان ماه پیکر و ... بوده، و حال آنکه اگر به بیانات مادر تفسیر غزلیّات توجّه شود، واضح می‌گردد که هرگز نمی‌توان ابیات وی را به معانی مجازی و ظاهری حمل نمود، اگر از مصرع بیتی، معنای مجازی و ظاهری فهمیده شود، در مصرع دیگر به حقائق و معارف اشاره شده، و گاهی با نصایح مشفقانه، خواننده را از دنیا و اهلِ دنیا بر حذر می‌دارد.

این همه توضیح برای آن بود که بگوییم: لفظِ «فرّخ» در این غزل، به چه حسابی است، وی خواسته با این گفتار عاشقانه، اظهار اشتیاق به دیدار حضرت دوست نموده باشد می‌گوید:

دل مَن در هوایِ رویِ فَرُّخ
بود آشفته همچون مویِ فرّخ

کنایه از اینکه: همان گونه که موی فَرُّخ (معشوقه مجازی)، در کنار جمال او پریشان است، من نیز در هوای دیدن رُخسار و مشاهدهٔ تجلّیات محبوب خویش، دچار پریشانی گشته‌ام، بخواهد بگوید:

مسلمانان! مرا وقتی دلی بود — که با وی گفتمی، گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین — که استظهارِ هر اهلِ دلی بود
به گردابی چو می‌افتادم از غم — به تدبیرش امیدِ ساحلی بود
ز من ضایع شد اندر کویِ جانان — چه دامنگیر یارب! منزلی بود

۱ـ صافّات: ۱۵۹ و ۱۶۰.

به حالِ این پریشان رحمت آرید   که وقتی کاردانِ کاملی بود[1]

و ممکن است منظورش از بیت این باشد: که من همواره در کنار کثرات با معشوق و دیدار جمال او می‌باشم؛ امّا به سرگشتگی و هجران دچار، و «محبوب، محبوب» می‌گویم؛ که: «**سَنُرِيهِمْ آياتِنا فِي الآفاقِ وَفي أَنْفُسِهِمْ، حَتّى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ، أَوَلَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ أَنَّهُ عَلى كُلِّ شَيءٍ شَهِيدٌ؟ أَلا إِنَّهُمْ في مِرْيَةٍ مِنْ لِقاءِ رَبِّهِمْ. أَلا إِنَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ مُحِيطٌ**»[2]: (بزودی نشانه‌های آشکار خود را در آفاق و نواحی [جهان] و در وجود خودشان به آنان نشان خواهیم داد، تا برای ایشان روشن گردد که همانا تنها او حقّ است، آیا [برای تنها حق بودن] پروردگارت همین بس نیست که بر هر چیز پیدا و حاضر است. آگاه باش! که همانا آنان از ملاقات پروردگارشان در شکّ و دو دلی هستند. هان! براستی که او به هر چیز احاطه دارد.) و بخواهد بگوید:

چو بر شکست صبا، زُلفِ عَنْبَر افشانش   به هر شکسته که پیوست، تازه شد جانش
کجاست همنَفَسی؟ تا که شرحِ غُصّه دهم   که دل چه می‌کشد از روزگارِ هجرانش
جمال کعبه مگر عُذرِ رهروان خواهد   که جانِ زنده دلان، سوخت در بیابانش
بدین شکستهٔ بیتُ الْحَزَن که می‌آرد   نشانِ یوسفِ دل، از چَهِ زنخدانش[3]

بجز هندوی زُلفش، هیچ کس نیست
که برخوردار شد از روی فرّخ

کنایه از اینکه: همان گونه که زُلفِ فرّخ همواره در کنار اوست و برخوردار از وی، جز مظاهر عالم کسی از حضرت جانان و جمالش بهره‌مند نمی‌باشد، دل من برای دیدارش می‌طپد و در ناراحتی هجرانش بسر می‌برد، و می‌گوید: «**إلهي! مَنِ الَّذي نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ، فَما قَرَيْتَهُ؟! وَمَنِ الَّذي أناخَ بِبابِكَ مُرْتَجِياً نَداكَ، فَما أَوْلَيْتَهُ؟! أَيَحْسُنُ أَنْ أَرْجِعَ عَنْ**

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۴۶، ص ۱۹۹.
۲ـ فصلت: ۵۳ و ۵۴.
۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۳۵، ص ۲۵۶.

بابِكَ بِالْخَيْبَةِ مَصْرُوفاً، وَلَسْتُ أَعْرِفُ سِواكَ مَوْلىً بِالإِحسانِ مَوْصُوفاً؟!»[۱]: (معبودا! کیست که در طلب پذیرایی‌ات بر تو فرود آمد و پذیرایی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخشش به درگاه تو مقیم شد و به او احسان ننمودی؟! آیا سزاوار است به نومیدی از درگاهت بر گردم با آنکه جز تو مولایی که به نکوکاری ستوده باشد نمی‌شناسم؟!.) و می‌گوید:

ساقیا! جامی بده، تا چهره را گلگون کنم ... زرد رویی می‌کشم زآنِ طبعِ نازک، بی‌گناه

تا دعای دولتِ آن حُسْنِ روز افزون کنم[۲] ... ای مَهِ نا مهربان! از بنده حافظ یاد کن

سیاه نیکبخت است آن که دایم

بُوَد هم راز و هم زانوی فرّخ

باز کنایه از اینکه: همان گونه که تنها زُلف سیاه فرّخ در کنارش از او برخوردار است، زلف یار من و کثرات عالم اگرچه سیاه و جهت جلالی دارد، و از وی دورم می‌سازد و نمی‌گذارد توجّه به ملکوتشان داشته باشم؛ ولی خود به خود، چون همواره همنشین و هم راز محبوبم می‌باشد، نیکبخت است.

و ممکن است خواجه بخواهد با بیان «سیاهی» اشاره به چهرهٔ رسول اللّه - صلّی الله علیه و آله - که تمایل به سیاهی داشته و گندم گون بوده است، بنماید. در جایی می‌گوید:

جشم‌میگون،لب‌خندان،دل خُرّم با اوست ... آن سِیَهْ چُرْده که شیرینیِ عالَم با اوست[۳]

و از «هم زانو بودن»، به مقام قرب و خلافة اللّهی حضرتش اشاره داشته باشد.

شود چو بیدِ لرزان، سَرْوِ آزاد

اگر بیند قَدِ دلجویِ فرّخ

کنایه از اینکه: آنان که به قامت و جمال خود می‌بالند، چون قامت زیبای یار مرا

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۱۴، ص ۳۰۶.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱، ص ۵۸.

ببینند، چون بید لرزه به اندامشان افتد و در برابر او خاضع و خاکسار خواهند بود؛ که: **«یا مَنْ أَلْبَسَ أَوْلِیاءَهُ مَلابِسَ هَیْبَتِهِ! فَقامُوا بَیْنَ یَدَیْهِ مُسْتَغْفِرینَ»**[1]: (ای خدایی که جامه‌های بیم و هراس [از عظمت] خویش را به دوستانت پوشانیدی، پس در پیشگاهت به آمرزش خواهی ایستادند.) بخواهد با این بیان بگوید:

بیا که می‌شنوم بوی جان از آن عارض — که یافتم دلِ خود را نشان از آن عارض

به گِل بمانده قدِ سَروِ ناز از آن قامت — خَجِل شده است گُلِ گُلستان از آن عارض

معانی‌ای که ز حوران، بشرح می‌گویند — ز حُسن و لُطف بپرس این بیان از آن‌عارض

زِ مِهرِ روی تو خورشید گشته غَرْقِ عَرَق — نِزار مانده مَهِ آسمان از آن عارض[2]

لذا می‌گوید:

بده ساقی! شرابِ ارغوانی

به یادِ نرگسِ جادویِ فرّخ

محبوبا! بیا و به یاد آن چشمان و جمال مست و دلربایت عنایتی فرما، و از آن شراب دو آتشهٔ تجلّیاتت عطایم کن، تا بکلّی از خود برهم، بخواهد بگوید: **«اَسْأَلُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأَنْوارِ قُدْسِكَ، وَأَبْتَهِلُ إِلَیْكَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطائِفِ بِرِّكَ، أَنْ تُحَقِّقَ ظَنّی بِما أُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزیلِ إِکْرامِكَ وَجَمیلِ إِنْعامِكَ، فِی الْقُرْبیٰ مِنْكَ وَالزُّلْفیٰ لَدَیْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إِلَیْكَ»**[3]: (به انوار [و یا عظمت] روی [و اسماء و صفات] و به انوار [مقام ذات] پاک و مقدّست از تو درخواست نموده، و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تضرّع و التماس می‌نمایم، که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت یافتن در نزدت و بهره‌مندی از مشاهده‌ات آرزومندم، تحقّق بخشی.)

«إِلٰهی! اِجْعَلْنا مِمَّنْ هامَ بِذِکْرِكَ لُبُّهُ، وَطارَ مِنْ شَوْقِهِ إِلَیْكَ قَلْبُهُ، فَاحْتَوَتْهُ عَلَیْهِ دَواعی مَحَبَّتِكَ،

۱ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۵۴، ص ۲۶۷.

۳ـ

فَحَصَلَ أسیراً فی قَبْضَتِكَ»[1]: (معبودا! ما را از آنان که عقلشان به یاد تو فریفته و سرگشته، و دلشان از رانده شدن به سویت پر کشیده، پس انگیزه‌های محبّتت آنان را فرا گرفته، و در نتیجه گرفتار و اسیر پنجه [جلال] تو گردیده‌اند قرارده.)

و ممکن است مرا از «ساقی»، استاد باشد و بخواهد بگوید: ای استاد طریق! به یاد جمال دلربا و چشمان مست یار، از آن شراب ارغوانی و نفحات و عنایتهایی که دوست به تو نموده، به من نیز عنایت فرما، تا از توجّه به عالم طبیعت آزاد گردم.

به گفتهٔ خواجه در جایی:

ساقیا! برخیز و دَرْدِهْ جام را — خاک بر سر کن غَمِ ایّام را
ساغر مِیْ در کفم نه، تا زِ سر — بر کشم این دَلْقِ اَزْرَق فام را[2]

دوتا شد قامتم همچون کمانی
زِ غم پیوسته، چون ابروی فرّخ

کنایه از اینکه: محبوبا! از غم هجرانت قامتم خمیده گشت، و هنوز از شراب تجلّیاتت ننوشیدم، بخواهد بگوید:

مژدهٔ وصل تو کو؟ کز سَرِ جان برخیزم — طایر قدسم و از دامِ جهان برخیزم
یارب! از ابرِ هدایت برسان بارانی — پیشتر زآنکه چو گَردی زِ میان برخیزم
به ولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی — از سر خواجگی کَوْنْ و مکان برخیزم[3]

نسیمِ مُشکِ تاتاری خَجِل کرد
شَمیمِ مویِ عنبرْ بویِ فرّخ

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۱۲. احتمال دارد که در نسخهٔ اصل که بحار الانوار از آن نقل نموده، به جای «مِنْ شَوْقِهِ إلَیْكَ» عبارتِ «مِنْ شَوْقِهِ إلَیْكَ» باشد که در این صورت معنی این می‌شود: و دلهایشان از شوق و میل شدید به تو پر کشیده.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۳، ص ۴۶.

۳ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۴۸، ص ۳۲۸.

بخواهد بگوید: معشوقا! مشک تاتاری، تا زمانی می‌توانست برایم خود نمایی در عطر داشته باشد که مشام جانم از ملکوت کثرات بوی تو را استشمام نکرده بود و جلوه‌هایت را ندیده بودم و چون در گذشته مشاهدات نمودم؛ دیگر جمال مظاهر نزد من جلوه‌ای نداشت. کنایه از اینکه: مرا دیگر بار به حقیقت خود و مظاهرت با دیدارت آشنا فرما، تا آنان از من دلربایی نکنند؛ لذا در بیت بعد می‌گوید:

اگر میلِ دلِ هر کس به جایی است

بُوَد میلِ دلِ من سویِ فرّخ

کنایه از اینکه: دلبرا! هر کسی را می‌بینم توجّه به غیر تو دارد، امّا منی که در گذشته به مشاهدات نایل گردیدم، کجا می‌توانم جز جنابت را مورد عنایت قرار دهم؟

غلامِ خاطرِ آنم که باشد

چو حافظ، چاکرِ هندویِ فرّخ

من غلام خاطر آنم که چون او را با مظاهرش مشاهده نمود، به غیر از او عنایتی نداشت؛ که: «**إلهي! مَنْ ذَا الَّذي ذاقَ حَلاوَةَ مَحَبَّتِكَ، فَرامَ مِنْكَ بَدَلاً؟! وَمَنْ ذَا الَّذي أَنِسَ بِقُرْبِكَ، فَابْتَغىٰ عَنْكَ حِوَلاً؟!**»[1]: (یا الها! کیست که شیرینی محبّت تو را چشید و جز تو را خواست؟! و کیست که با مقام قرب تو انس گرفت و از تو روی گردان شد؟!)

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۸.

غزل ۱۲۰

ابرِ آذاری برآمد، بادِ نوروزی وزید
وجهِ می می‌خواهم و مطرب، که می‌گوید: رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسارِ کیسه‌ام
ای فلک! این شرمساری تا به کی باید کشید؟

قحطِ جود است، آبروی خود نمی‌باید فروخت
باده و گُل، از بهای خرقه می‌باید خرید

غالباً خواهد گشود از دولتم، کاری که دوش
من همی کردم دعا و صُبح، آمین می‌دمید

با لبی و صد هزاران خنده، گل آمد به باغ
از کریمی گوئیا، از گوشه‌ای بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالمِ رندی، چه باک؟
جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید درید

این لطایف کز لبِ لعلِ تو من گفتم، که گفت؟
وآن تطاول کز سرِ زلفِ تو من دیدم، که دید؟

عدلِ سلطان گر نپرسد حالِ مظلومانِ عشق
گوشه‌گیران را ز آسایش، طمع باید بُرید

تیرِ عاشق‌کُش، ندانم بر دلِ حافظ که زد؟
این قدر دانم که از شعرِ ترش خون می‌چکید

خواجه در این غزل در مقام تقاضای وصال حضرت جانان بوده و جهت نایل نشدن به آن را اشاره نموده، و می‌گوید:

ابرِ آذاری[1] بـر آمـد، بـادِ نـوروزی وزید

وجهِ مِیْ می‌خواهم و مُطْرِب، که می‌گوید: رسید

ابرهای زمستانی پدیدار گشت، و زمین را از رحمتهای الهی سیراب نمود، و نسیمهای نوروزی هم وزیدن گرفت، و گلهای بهاری شکوفا و درختان بارور گردیدند و همه وسائل عیش و نوش با حضرت دوست فراهم آمده، امّا آنچه را که می‌توان با ایثارش عیش و نوش با او را فراهم نمود، ندارم و سرمایه‌ای هم از بندگی خالصانه‌ام نیست، تا آنان را فراهم سازم. کنایه از اینکه: حضرت دوست، زمین دل مرا برای عنایتهای خود مهیّا، و با نفحات خود برای روییدن گلهای مشاهداتش آماده، و برای پرورش آنها به بندگی و عباداتش موفّق نمود؛ حال وقت آن است که نقدینهٔ جانم را نثارش نمایم، تا گُل مُرادم شکوفا، و پرده از رخسار خود بر کشد و مست مشاهداتش نماید. امید آنکه توفیقم دهد! تا بتوانم این هدیهٔ ناقابل را در پیشگاهش بریزم، و او هم از دیدارش بهره‌مندم سازد، بخواهد بگوید: «**أسْألُكَ بِسُبُحاتِ وَجْهِكَ وَبِأنوارِ قُدْسِكَ، وَأبْتَهِلُ إلَيْكَ بِعَواطِفِ رَحْمَتِكَ وَلَطائِفِ بِرِّكَ، أنْ تُحَقِّقَ ظَنّي بِما اُؤَمِّلُهُ مِنْ جَزيلِ إكْرامِكَ وَجَميلِ إنْعامِكَ، فِي القُرْبى مِنْكَ وَالزُّلْفى لَدَيْكَ وَالتَّمَتُّعِ بِالنَّظَرِ إلَيْكَ. وها! أنا مُتَعَرِّضٌ لِنَفَحاتِ رَوْحِكَ**

---

۱ ـ «آزاری» منسوب است به «آذر» که اوّل بهار سال رومی است، که در ۲۱ آن اوّل فروردین شروع می‌شود؛ بنابر این منظور از «ابر آذاری»، ابرهای اواخر زمستان می‌باشد.

وَعَطْفِكَ، وَمُنْتَجِعُ غَيْثَ جُودِكَ وَلُطْفِكَ»[1]: (به انوار [و یا عظمت] وجه [=اسماء و صفات] و به انوار [مقام ذات] پاک و مقدست از تو درخواست نموده، و به عواطف مهربانی و لطائف احسانت تضرّع و التماس می‌نمایم که گمان مرا به آنچه از بخشش فراوان و انعام نیکویت، در قرب به تو و نزدیکی و منزلت در نزدت و بهره‌مندی از مشاهده‌ات آرزومندم تحقّق بخشی. و هان! اینک این منم که خواستار نسیمهای رحمت و مهربانی‌ات، و جویای باران بخشش و لطف توام.)؛ لذا می‌گوید:

شاهدان در جلوه و من شرمسارِ کیسه‌ام
ای فلک! این شرمساری تا به کی باید کشید؟
قحطِ جود است، آبروی خود نمی‌باید فروخت
باده و گُل، از بهای خرقه می باید خرید

افسوس! که همواره حضرت دوست با تجلّیات خود جلوه گری دارد و مرا وجهی نیست که خریدار آن گردم و اگر جانی است آن هم از اوست، نمی‌دانم تا چه هنگام باید در این شرمساری بمانم؟ کسی هم نیست که از این ورطه‌ام با عطایای خود نجات بخشد؛ زیرا آنان نیز چون من تهیدستند، و کاری از ایشان ساخته نیست و اگر بتوانند از بذل و جود امتناع خواهند داشت؛ با این وجود چگونه می‌توانم آبروی خود را نزد خسیسان بریزم؛ زیرا با سرمایهٔ نیستی و رهاکردن خرقهٔ عالم بشریّت و تعلّقات، باید با دیدهٔ تجلّیات و گل مشاهدات را خریدار شد؛ زیرا تا خودبینی وجود دارد، خدا بینی ممکن نیست.

کنایه از اینکه: محبوبا! این مشکلم جز به دست باکفایت تو حلّ نخواهد شد؛ که: **«إلٰهي اكَسْري لا يَجْبُرُهُ إلّا لُطْفُكَ وَحَنانُكَ وَفَقْري لا يُغْنيهِ إلّا عَطْفُكَ وَإحسانُكَ ... أسْأَلُكَ أنْ تُنيلَني مِنْ رَوْحِ رِضْوانِكَ وَتُديمَ عَلَيَّ نِعَمَ امتِنانِكَ وَها! أنَا بِبابِ كَرَمِكَ واقِفٌ، وَلِنَفَحاتِ بِرِّكَ مُتَعَرِّضٌ،**

۱ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۵.

وَبِحَبْلِكَ الشَّديدِ مُعْتَصِمٌ، وَبِـعُرْوَتِكَ الْـوُثْقىٰ مُـتَمَسِّكٌ»[1]: (مـعبودا! شكسـتم را جـز لطـف و مهربانی‌ات درمان نمی‌کند، و فقر و ناداری‌ام را جز عطوفت و نـوازش و احسـانت بـی‌نیاز نمی‌گرداند ... از تو مسئلت دارم که مرا به نسیم [یا: رحـمت] مـقام رضـوان و خشـنودی‌ات نایل ساخته، و نعمتهایی را که بر من منّت نهادی، پاینده داری. هان! اینک ایـن مـنم، کـه بـه درِ کرم و بزرگواری‌ات ایستاده، و خواهان و جویای نسیمهای نیکویی و احسـان تـوام. و بـه ریسمان سفت تو چنگ زده، و به دستاویز محکم تو دست در زده‌ام.)؛ لذا می‌گوید:

غالباً خواهد گشود از دولتم، کاری کـه دوش

من همی کردم دعـا و صُـبح، آمـین مـی‌دمید

کنایه از اینکه: معشوقا! دانسته‌ام که گشـایش و گشـوده شـدن گِـرِه کـارِ مـن، کـه رسیدن به دولت دیدار تو است، از دعای شب و استجابت صبح مـی‌باشد، هـنگامی که خواندمت، آن را مقرون به استجابت فرما؛ که: «إنَّ الْوُصُولَ إلَى اللّهِ - عَـزَّوَجَلَّ - سَـفَرٌ لا يُدْرَكُ إلّا بِامْتِطاءِ اللَّيْلِ»[2]: (براستی کـه وصـول و بـار یـافتن بـه خـداونـد - عـزّ وجـلّ - سفری است که جز با سوار شدن بر شب [و بیداری و انجام عبادات در آن] نـمی‌توان بـدان رسید.) و یا: «إلٰهي! مَنِ الَّذي نَزَلَ بِكَ مُلْتَمِساً قِراكَ، فَما قَرَيْتَهُ؟! وَمَنِ الَّذي أنـاخَ بِـبابِكَ مُـرْتَجِياً نَداكَ، فَما أوْلَيْتَهُ؟! أيَحْسُنُ أنْ أرْجِعَ عَنْ بابِكَ بِالْخَيْبَةِ مَصْرُوفاً، وَلَسْتُ أعْرِفُ سِواكَ مَوْلىً بِالإحسانِ مَوْصُوفاً؟!»[3]: (معبودا! کیست که در طـلب پـذیرایـی‌ات بـر تـو فـرود آمـد و پـذیرایـی‌اش ننمودی؟! و کیست که به امید بخششت به درگاه تو مقیم شد و به او احسان نـنمودی؟ آیـا سزاوار است به نومیدی از درگاهت برگردم با آنکه جز تو مولایی که به نکوکـاری سـتوده باشد نمی‌شناسم؟!)

و به گفتهٔ خواجه در جایی:

---

۱ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۹ - ۱۵۰.

۲ ـ بحار الانوار، ج ۷۸، ص ۳۸۰.

۳ ـ بحار الانوار، ج ۹۴، ص ۱۴۴.

دعای صبح‌وشام تو، کلید گنجِ مقصود است	به‌این‌راه و روش‌میرو، که با دلدار پیوندی[۱]

با لبیّ و صد هزاران خنده، گل آمد به باغ

از کریمی گوئیا، از گوشه‌ای بویی شنید

این بیت سخنی است عاشقانه مخلوط با گله و تشکّر بخواهد با این بیان بگوید: گویی یارم پس از انتظار بسیار برایم به سر لطف آمد، و از رُخسار مظاهرش در چمنزار عالم وجود پرده بر افکند، و ملکوتشان را برای من آشکار ساخت؛ که:

«یا مَنِ اسْتَوی بِرَحْمانِیَّتِهِ! فَصارَ الْعَرْشُ غَیْباً فی ذاتِهِ، مَحَقْتَ الآثارَ بِالآثارِ، وَمَحَوْتَ الأغْیارَ بِمُحیطاتِ أفْلاکِ الأنْوارِ»[۲]: (ای خدایی که با صفت رحمانیت [بر تمام موجودات] مسلّط گشتی! پس عرش [= موجودات] در ذاتت غایب گشت. آثار مظاهر را با آثار وجود خویش از بین برده و اغیار را با افلاک انوار احاطه کننده‌ات محو نمودی.) و به گفتهٔ خواجه در جایی:

هزار شکر که دیدم به کام خویشت باز	تو را به کام خود و با تو، خویش را دمساز

چه فتنه بود که مَشّاطهٔ قضا انگیخت	که کرد نرگسِ مستش، سیَه به سرمهٔ ناز

بدین سپاس که مجلس مُنوّر است به دوست	گرت چو شمع بسوزند، پای دار و بساز[۳]

در جایی در مقام تقاضای این معنی برآمده می‌گوید:

عمری است تا به راهِ غمت رُو نهاده‌ایم	روی و ریای خلق، به یک سو نهاده‌ایم

تا سِحرِ چشم یار، چه بازی کند که باز	بنیاد، بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم[۴]

دامنی گر چاک نشد در عالمِ رندی چه باک؟

جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید دَرید

---

۱ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۵۷۰، ص ۴۰۸.

۲ ـ اقبال الاعمال، ص ۳۵۰.

۳ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۱۲، ص ۲۴۲.

۴ ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۲۷، ص ۳۱۴.

ظاهراً این بیت به عالم فنا و بقاء اشاره دارد و می‌خواهد بگوید: اگر در عالم عشق و محبّت حضرت دوست، به نابودی خود دست زدم، و از ننگ و نام باکی نداشتم، و جامهٔ بشریّتم را دیدم، باکی نیست؛ زیرا می‌دانم برای رسیدن به کمال بالاتر باید چنین کرد، تا پس از دیدنِ فنا به بقا راه یابم. در جایی می‌گوید:

دردم از یار است و درمان نیز هم — دل فدایِ او شد و جان نیز هم
آن که می‌گویند آن، بهتر زِ حُسن — یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فُروغِ رویِ اوست — گفتمت پیدا و پنهان نیز هم[1]

بخواهد با این بیان تقاضای هر دو منزلت را کرده باشد و بگوید: «إلهی! وَاجْعَلْنی مِمَّنْ نادَیْتَهُ فَأجابَكَ، وَلاحَظْتَهُ فَصَعِقَ لِجَلالِكَ، فَناجَیْتَهُ سِرّاً، وَعَمِلَ لَكَ جَهْراً»[2]: (بارالها! مرا از آنانی قرار ده که ندایشان کردی و اجابت نمودند، و به آنها نظر افکنده و در برابر جلال و عظمتت مدهوش گشتند، سپس در باطن با آنها مناجات کردی و آشکارا و در ظاهر برای تو عمل نمودند.)

این لطائف کز لَبِ لَعْلِ تو من گفتم، که گفت؟
وآن تطاول کز سَرِ زُلفِ تو من دیدم، که دید؟

این بیت گله‌ای همراه با تمناست می‌گوید: محبوبا! کیست چون من، که همواره با مدح و ثنایی که سزاوار جمال و کمالت باشد، بستایدت؟ و چون تو چه کسی است که مرا در پیچ و خم زلف خود گرفتار نماید، و هیچ‌گونه ترحّمی نکند، و از بلای هجرانش خلاصی نبخشد، و چون بخواهم با مظاهرت مشاهده‌ات کنم، ملکوت و جمالت را که به آنان محیط است، با عالم مُلکی‌شان مستور سازد؟ خلاصه بخواهد بگوید:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۰۹، ص ۳۰۲.
۲ـ اقبال الاعمال، ص ۶۸۷.

عمری است تا من در طلب، هر روز گامی می‌زنم
دستِ شفاعت هر دمی، در نیکنامی می‌زنم
بی ماهِ مِهر افروزِ خود، تا بگذرانم روز خود
دامی به راهی می‌نهم، مرغی به دامی می‌زنم
تا بو که یابم آگهی، زآن سایهٔ سَروِ سهی
گُلبانگِ عشق از هر طَرَف، بر خوشخرامی می‌زنم
اُورنك کو؟ گُلچهر کو؟ نقشِ وفا و مِهر کو؟
حالی من اندر عاشقی، داوِ تمامی می‌زنم[1]

و بگوید:

عَدْلِ سُلطان گر نپرسد حالِ مظلومانِ عشق
گوشه‌گیران را ز آسایش، طمع باید برید

دلبرا! ما عاشقان تو، گرفتار سرکشیهای زلفت گشته‌ایم و اگر عدلت از عاشقان مظلومت دادخواهی از زلفت، که حجاب از دیدارت گشته، نکند، گوشه‌گیران و زهّادی که به طمع بهشت تو را عبادت می‌کنند، هم نباید از تو آسایش عالم آخرت را انتظار داشته باشند. در نتیجه بخواهد بگوید:

گداخت جان که شود کارِ دل تمام و نشد — بسوختیم در این آرزویِ خام و نشد
پیام کرد که خواهم نشست با رِندان — بشد به رندی و دُردی کشیم نام و نشد
رواست در بر اگر می‌طپد کبوترِ دل — که دید در رَهِ خود پیچ و تاب دام و نشد
هزار حیله بر انگیخت حافظ از سَرِ مِهر — بدان هوس که شود آن‌حریف رام و نشد[2]

و بگوید:

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۴۵۹، ص ۳۳۵.
۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۲۳۳، ص ۱۹۲.

نگه کردن به درویشان، منافیِ بزرگی نیست

سلیمان با چنان حشمت، نظرها بود با مورش[۱]

تیرِ عاشق کش، ندانم بر دلِ حافظ که زد

این قَدَر دانم که از شعر تَرَش خون می‌چکید

از این بیت ختم بر می‌آید که خواجه به گوشه‌ای از اهداف خود دست یافته، و تمام گفتارش برای کامل شدن آن بوده می‌گوید: ای دوست! نمی‌دانم عاشق دلسوخته‌ات را چه کسی هدف تیر خود قرار داد؛ امّا از گفتارش، ریخته شدن خونش ظاهر می‌گردد. کنایه از اینکه:

اگر به مذهب تو، خونِ عاشق است مباح صلاح ما همه آن است، کآن تو راست صلاح

بیا که خون دل خویشتن بهل کردم اگر به‌مذهب تو،خون عاشق است مباح[۲]

در اینجا شرح شصت غزل دیگر از دیوان عارف بلند مرتبه خواجه حافظ شیرازی - قدّس سرّه - پایان یافت.

وَفَّقَنا اللّهُ لِمَرْضاتِهِ

علی سعادت پرور

۱ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۳۴۱، ص ۲۶۰.

۲ـ دیوان حافظ، چاپ قدسی، غزل ۱۱۷، ص ۱۱۴.